

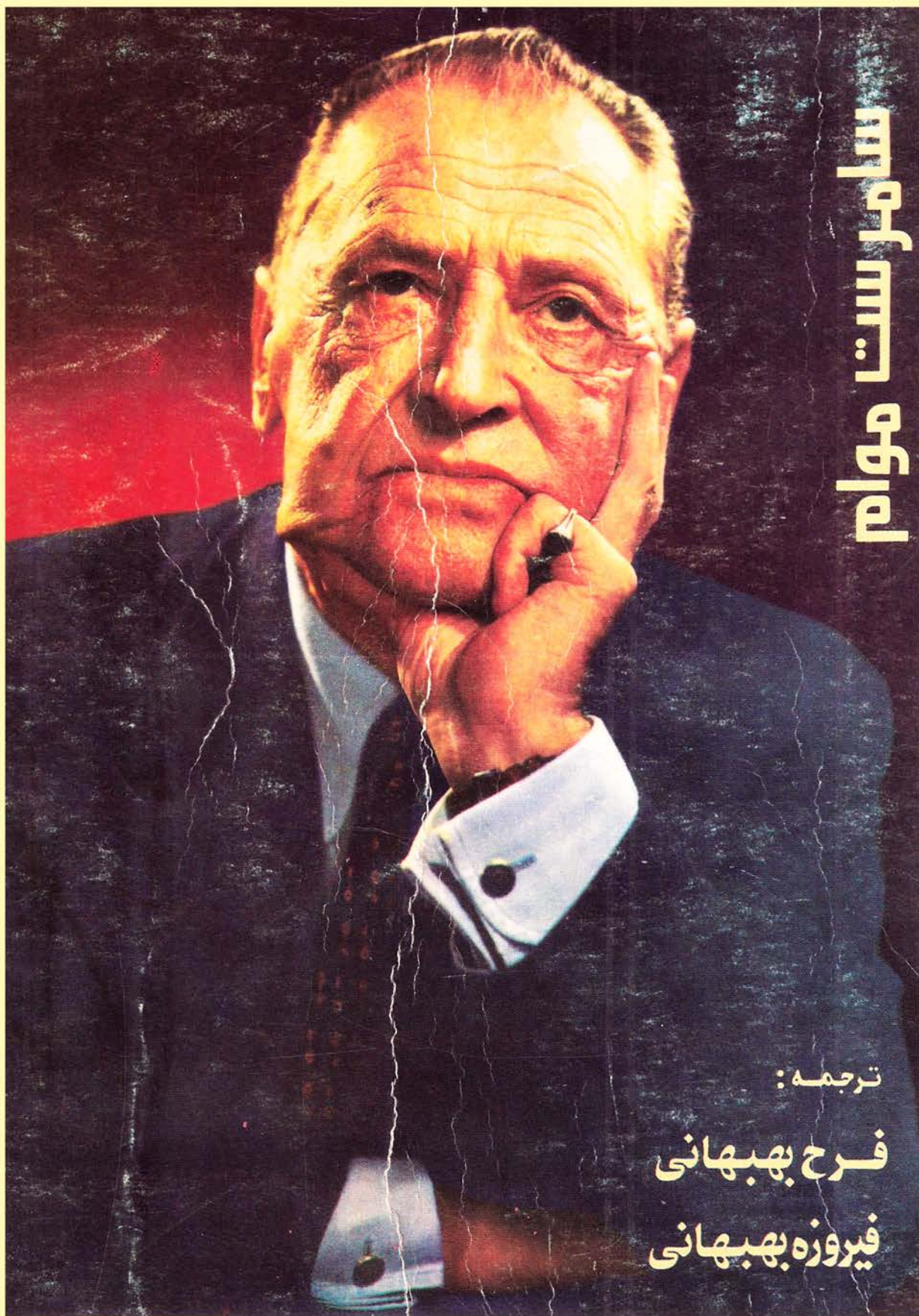
# خلفی یک انگیزه

سامرست موام

ترجمه:

فرح بهبهانی

فیروزه بهبهانی



# خلف یک انگیزه

سامرست موام

ترجمه

فرح بهبهانی - فیروزه بهبهانی

چاپ اول

کتابفروشی خیام

|              |                                |                             |
|--------------|--------------------------------|-----------------------------|
| نام کتاب     | : خلق یک انگیزه                | (داستانهایی از سامرست موآم) |
| نویسنده      | : ویلیام سامرست موآم           |                             |
| مترجمین      | : فرح بهبهانی - فیروزه بهبهانی |                             |
| حروفچینی     | : تهران. آی.بی.ام (سهیل)       |                             |
| نوبت چاپ     | : چاپ اول                      |                             |
| تیراژ        | : ۳۰۰ نسخه                     |                             |
| ناشر         | : کتابفروشی خیام               |                             |
| تاریخ انتشار | : پائیز ۱۳۶۶                   |                             |
| چاپ از       | : چاپخانه حیدری                |                             |
| فیلم وزینگ   | : لیتوگرافی طراوت              |                             |

# دیاچه

بنام خدایی که جان آفرید  
سخن گفتن اندر زبان آفرید

حمد معبود سحر خیزان را که توفیق یافتیم بار دیگر خدمت کوچکی  
به فرهنگ و ادب سرزمینمان کنیم ، و جوشش و غلیان خود را در جان  
قلم ریخته و اینسان عشق راستین خود را به اثبات رسانیم . اکنون نهالی  
که کاشته ایم ، شاخی برآورده است . امید که با سعی و کوشش بیشتر و  
عاشقتر از گذشته بتوانیم این نهال نورسته را به درختی برومند و  
پر بار و بر تبدیل کنیم . و حالا به همراه پدر بزرگ همتمان سرودی  
می خوانیم :

برای تو و سلام بر تو که ما را بر زورق عشق و ایثارت نشانیدی  
و با پاروی محبت و همت ، شب و روز میرانی تا ما را از دریای متلاطم  
زندگانی به جانب ساحل مقصود بکشانی . و هر گاه توفانی برخیزد یا  
باد مخالفی بوزد با بادبان ایمانت که به بلندای زمین تا آسمان است  
ما را از غرق شدن و سرگشتگی نجات می دهی .

همت والای توای مرتجی

می کشد ما را خداداندکجا

برای تو که یأس و خستگی ، و حتی خود را بخاطر مانمی شناسی .

برای تو و سلام بر تو ای مادر ، و بر همه مادران عاشق پاک

باخته و متعهد چون تو .

فرح بهبهانی

فیروزه بهبهانی

- ۱ - آسایشگاه مسلولین ..... ۱۱
- ۲ - کشتی خشم ..... ۴۷
- ۳ - قبل از میهمانی ..... ۱۰۰
- ۴ - جین ..... ۱۳۷
- ۵ - درد تنهایی ..... ۱۷۶
- ۶ - خلق یک انگیزه ..... ۲۱۱
- ۷ - نغمه مخالف ..... ۲۶۲
- ۸ - بر باد رفته ..... ۳۲۳
- ۹ - مردی از گلاسکو ..... ۳۵۸
- ۱۰ - همسر سرهنگ ..... ۳۷۳
- ۱۱ - لوئیز ..... ۴۰۳
- ۱۲ - دختر خانم احساساتی ..... ۴۱۲
- ۱۳ - جای پا در جنگل ..... ۴۲۶

## تذکره

داستانهای "خلق یک انگیزه"، "قبل از میهمانی"، "گشتی خشم"،  
"درد تنهایی"، "بربادرفته"، "مردی از گلاسکو"، "لوئیز" و "دختر  
خانم احساساتی" توسط خانم فرح بهبهانی و داستانهای "آسایشگاه  
مسلولین"، "جین"، "نعمه مخالف"، "همسر سرهنگ" و "جای پا در  
جنگل" توسط دوشیزه فیروزه بهبهانی ترجمه گردیده است.

ناشر



موآم در سال ۱۹۶۵ در سن ۹۱ سالگی در شهر "نیس" واقع در جنوب فرانسه با زندگی وداع گفت. او پنجاه سال تمام بر صحنه ادبیات درخشید و اکنون نیز آثار وی شهرت جهانی پیدا کرده و نام وی را زنده نگه داشته است.

موآم در طول زندگی خود به سفرهای طولانی و متعددی پرداخت و بهمین دلیل نوشته‌های وی قابل لمس و واقعی بنظر می‌آید، چراکه در اتاقی ننشسته و به داستان‌پردازی نپرداخته است بلکه با گشت و گذار خود به دور دنیا و آشنایی نزدیک با مردم و فرهنگ هر منطقه، و لمس دردها و محرومیتهای اجتماعی آنان، واقعیت را واقعی نوشته و تصویر کرده، و یکی از دلایل جذابیت آثار وی نیز همین است.

موآم اغلب داستانهای خویش را از زبان اول شخص بیان می‌کند و حتی گاهی حضور مستقیم او را در آثارش مشاهده می‌کنیم. نظر خود موآم در این باره چنین است: "اگر راوی یک داستان، داستانی را که برای خودش اتفاق افتاده است بازگو کند باور کردنی‌تر و قابل لمس‌تر است، تا داستانی را که برای دیگری رخ داده باشد." بنا بر این خود موآم اغلب در نقش قهرمان اول یا راوی داستان فرو می‌رود و به حکایت می‌پردازد.

یکی از خصوصیات موآم در داستان نویسی اینست که او هرگز برای کشش و به هیجان آوردن خواننده، در صدد آفرینش حادثه‌های بدنبال حادثه دیگر نیست، و در نظر او چنین شیوه‌ای در داستان نویسی مردود و بی‌ارزش است. داستانهای وی فی‌النفسه دارای چنین هیجان و کششی است و گاه تا پاراگراف یا حتی سطر آخر نتیجه بر خواننده مجهول باقی می‌ماند.

موآم هرگز بدنبال القای ذهنیات خود به خواننده نیست، چنانکه



این خصوصیت در بسیاری از نویسندگان بوضوح بچشم می‌خورد و همین سبب زدگی خواننده می‌گردد. موآم نکات مورد نظر خود را طوری به تصویر درمی‌آورد که تصمیم‌گیری و قضاوت آن، به خود خواننده واگذار می‌شود و این سبب می‌گردد که خواننده به تفکر و تعمق واداشته‌شود. موآم بدنبال این شیوه، گاه در دو داستان خود، خواننده را به دو نتیجه<sup>۱</sup> نقیض یکدیگر می‌کشانند، (چنانکه در داستانهای "کشتی‌خشم" و "قبل از میهمانی" چنین می‌کند)، آنگاه خواننده می‌ماند و قضاوتش!<sup>۲</sup> عقیده<sup>۳</sup> موآم بر اینست که "رمان و داستان" نباید به طبقه<sup>۴</sup> خاصی اختصاص داشته باشد، در آنصورت آنرا نوشتاری اختصاصی و فاقد ارزش به حساب می‌آورد.

موآم آثار بیشماری از خود بر جای گذاشته است. وی در نگارش رمان، داستان، نمایشنامه، درام و طنز تبحری خاص داشته و مخصوصاً<sup>۵</sup> داستانهای کوتاه‌وی جزء بهترین داستانهای کوتاه جهان محسوب شده و او را شهره گردانیده است.

فرح بهبهانی  
فیروزه بهبهانی

نام چند کتاب وی که به فارسی ترجمه شده است :

- ۱ - " Human bondage " دو ترجمه: " پیرامون اسارت بشری " و " پای بندیه‌های انسانی " .
- ۲ - " The moon and six pence " دو ترجمه: " ماه و شش پشیز " و " طلسم " .
- ۳ - Catalina کاتالینا
- ۴ - حاصل عمر
- ۵ - The razors edge لبه تیغ
- ۶ - بر پرده چینی
- ۷ - بادبادک (مجموعه داستان)
- ۸ - داستانی چند از سامرست موام

# آسایشگاه مسلولین

اشندن<sup>۱</sup> شش هفته اول ورود خود به آسایشگاه مسلولین را در تخت و بحالت استراحت مطلق گذرانید. و بجز دکتر که صبح و بعد از ظهر او را معاینه میکرد و پرستارانی که از او مراقبت میکردند و خدمتکاری که غذایش را میآورد، کسی دیگری را ندید. او به سل خفیفی مبتلا شده بود و چون در آنموقع، رفتن او به سوئیس بدلایلی همراه با مشکلات زیادی بود، با چند متخصص در لندن ملاقات کرد و آنها او را به آسایشگاهی در شمال استکاتلند فرستادند.

سرانجام روزی را که بی‌صبرانه در انتظارش بود فرا رسید. دکتر به دیدنش آمد و به او گفت که می‌تواند از تخت پایین بیاید. بعد از ظهر، پرستارش در پوشیدن لباس کمکش کرد و او را به ایوان برد و با پتو خوب پوشاندش. سپس او را تنها گذاشت تا از گرمای خورشید که از میان آسمانی صاف و بدون ابر بر زمین می‌تابید، لذت ببرد. او وسط زمستان بود. آسایشگاه بر روی تپه‌ای قرار داشت که از آنجا چشم اندازی وسیع بر دهکده پوشیده از برف، ایجاد میکرد. در روی ایوان افراد دیگری هم بر صندلیهای راحتی تاشو دراز کشیده بودند. بعضی با بغل دستی خود صحبت می‌کردند و برخی دیگر مشغول مطالعه بودند. هر از گاهی یکی از آنها شدیداً به سرفه میافتاد و در پایان آن سرفه‌های سخت و طولانی با حالتی عصبی به دستمال خود نگاه می‌انداخت. پرستار قبل از اینکه "اشندن" را تنها بگذارد با حالتی شاد و سرزنده که لازمه شغل و حرفه‌اش بود، رو به مردی کرد که کنار "اشندن" دراز کشیده بود و گفت:

---

1) Eshenden

– می‌خواهم آقای اشندن را به شما معرفی کنم. سپس رو به‌اشندن گفت: ایشان آقای مکلود<sup>۲</sup> هستند. آقای مکلود و آقای کمپل<sup>۳</sup> بیش از هرکس دیگری در اینجا بوده‌اند. در طرف دیگر "اشندن"، دختر زیبائی دراز کشیده بود که موهایی سرخ و چشمانی به رنگ آبی روشن داشت. صورتش هیچ آرایشی نداشت، اما لبهایش کاملاً "قرمز و گونه-هایش شدیداً" گل انداخته بود که اینها سفیدی پوست صورتش را بیشتر مشخص میکرد. و حتی با دانستن اینکه ظرافت و لطافتش بیشتر به سبب بیماریش بود باز هم دوست داشتنی به نظر میرسید. او یک کت پوست به تن داشت و با پتو پوشانده شده بود. بنابر این بدنش اصلاً " دیده نمیشد. اما صورتش آنقدر لاغر بود که بینی‌اش با وجود بزرگ نبودن، برجسته و نوک تیز بنظر می‌آمد. او نگاه دوستانه‌ای به "اشندن" انداخت، اما هیچ حرفی نزد. و "اشندن" که میان آن آدمهای عجیب و غریب احساس خجالت میکرد، منتظر بود تا دیگران سر صحبت را با او باز کنند.

"مکلود" گفت: اولین باری است که اجازه داده‌اند از تخت پایین بیایی؟  
– "بله".

– "در کدام اتاق هستی؟"

"اشندن" پاسخ داد. و "مکلود" گفت:

– "اتاق کوچکی است. من تمام اتاقهای اینجا را می‌شناسم. هفده سال است که اینجا هستم. بهترین اتاق اینجا مال من است که البته باید هم مال من باشد. "کمپل" سعی داشت که مرا از آن بیرون کند، چون اتاق را برای خودش می‌خواست. اما از جایم تکان نمی‌خورم. من ۶ ماه از او زودتر به اینجا آمده‌ام. بنابر این آن اتاق حق من است.

مکلود " در آن حالتیکه دراز کشیده بود بلند قد بنظر می آمد و استخوانهایش همه بر آمده و گونه ها و شقیقه هایش گود و فرو رفته و تقریبا " شکل جمجمه اش مشخص بود. و در آن صورت لاغر و نزار، با آن دماغ بزرگ استخوانی، چشمهایش بطور خیلی غیرطبیعی گشاد بود. "اشندن" چون حرف دیگری برای گفتن نداشت گفت: هفده سال مدت خیلی زیادی است.

– زمان خیلی سریع می گذرد. من اینجا را دوست دارم. همان اوایل، پس از یکی دو سال، تابستان به خانه رفتم، اما از آن پس دیگر چنین کاری نکردم. حالا دیگر اینجا خانه من است. من یک خواهر و دو برادر دارم. اما حالا همه آنها ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده اند. دیگر آنها مرا نمی خواهند. وقتی چند سال در اینجا باشی و دو باره به زندگی عادی و طبیعی برگردی، خودت را از آن دور و بیگانه احساس می کنی. دوستان و اطرافیان همه به راه خود رفته و دیگر هیچ وجه مشترکی با آنها باقی نمی ماند. همه این دویدنها، اشتیاقها و شور و شرها بنظر وحشتناک می آید. مشغله و گرفتاری برای هیچ چیز! یک زندگی پر جنجال و خفه کننده، همین و همین نه، بهتر است که آدم همینجا بماند. من دیگر از اینجا به هیچ کجانی روم، مگر تابوتم را از اینجا بیرون ببرند.

پزشک به "اشندن" گفته بود که اگر تا مدت معینی خوب از خود مواظبت کند، حالش بهبود خواهد یافت. بنابراین با کنجکاوای به "مکلود" نگاه کرد و پرسید:

– روزها را چگونه می گذارنی؟

– چه کار می کنم؟ مراقبتهای ویژه، کار مهمی است. درجه حرارتم را می گیرم، خود را وزن می کنم، در لباس پوشیدن هیچ عجله ای بخرج نمیده ام. صبحانه ام را می خورم، روزنامه می خوانم، قدم می زنم. پس از آن کمی استراحت می کنم.

ناهار می‌خورم و بعد مشغول بازی "بریج" می‌شوم. سپس نوبت دوم استراحتم فرا میرسد و پس از آن شامم را می‌خورم، کمی دیگر بریج بازی میکنم و به رختخواب میروم. آنها یک کتابخانه خوب و آرام در اینجا دایر کرده‌اند و تمام کتابهای جدید در اختیار ما گذاشته میشود، اما من واقعا "وقت زیادی برای مطالعه ندارم، با مردم صحبت میکنم. هر نوع آدمی اینجا پیدا میشود. آنها می‌آیند و می‌روند. گاهی اوقات آنها می‌روند چون خیال می‌کنند که معالجه شده‌اند، اما دو باره بر می‌گردند. و گاهی اوقات آنها می‌روند، چون می‌میرند. من عده زیادی را دیده‌ام که مرده‌شان را از اینجا بیرون برده‌اند و قبل از اینکه خودم هم بروم، عده زیاد دیگری را هم خواهم دید.

دختری که در طرف دیگر "اشندن" نشسته بود ناگهان شروع به صحبت کرد:

— باید بگویم که کمتر کسی هنگام نعش کشی مانند آقای مکلود از ته دل می‌خندد.

"مکلود" خندید:

— نمی‌دانم، اما این طبیعت بشر است که بخواهد زنده بماند و در مواقع نعش کشی، من خوشحالم که فرد دیگری در آن تابوت است نه من.

مکلود یکدفعه متوجه شد که اشندن دختر را نمی‌شناسد، بنابراین— این او را به اشندن معرفی کرد.

— اوه راستی خانم "بی‌شاپ" فکر نمی‌کنم شما آقای اشندن را دیده باشید. سپس روی به اشندن گفت: این دختر خانم اهل انگلستان و دختر خوبی است.

اشندن پرسید: چه مدت است که در اینجا هستید؟

– فقط ۲ سال است و این آخرین زمستانی است که من در اینجا هستم. دکتر "لینکس" می‌گوید که حال من در چند ماه آینده بهبود می‌یابد و مانعی برای رفتن به خانه باقی نمی‌ماند.

مکلود گفت: من که می‌گویم دکتر یک احمق است. همانجائی بمان که راحت‌تر و آسوده‌تر هستی.

در همان لحظه مردی که به کمک عصا راه میرفت، قدم بمایوان گذاشت.

دوشیزه بی‌شاپ گفت: اوه، نگاه کنید "میجر تمپلتون"<sup>۳</sup> دارد می‌آید.

و با لبخندی که چشمان آبی رنگش را درخشان کرده بود، همچنانکه تمپلتون نزدیک می‌شد گفت:

از اینکه دو باره از تخت پائین آمدی خیلی خوشحالم.

– اوه، چیز مهمی نبود. فقط کمی سرما خوردگی بود و حالا کاملاً "خوب هستم".

وقتی که به سرفه افتاد، کلمات بسختی از دهانش بیرون می‌آمد. با سنگینی به عصایش تکیه داد و وقتی که حمله سرفه‌ها پایان پذیرفت با شادی لبخندی زد و گفت:

– از این سرفه‌های لعنتی رهایی ندارم. سیگار زیاد می‌کشم. دکتر لینکس می‌گوید باید ترک کنم، اما بی‌فایده است چون نمی‌توانم.

تمپلتون مردی بلند قد، خوش قیافه و با ظرافتی در خورتماش بود. پوست صورتش زرد رنگ و بیمارگونه و چشمهایش تیره رنگ و جذاب، و سبیلهایش سیاه و پرپشت بود. یک پوستین برتن داشت و ظاهرش شیک و خوش‌نما بود. دوشیزه بی‌شاپ او را به اشنیدن معرفی کرد. تمپلتون با صمیمیت و خوشرویی تعارفات معمول را بجا آورد،

2) Dr. Lennox

3) Major Templeton

سپس از آن دختر خانم درخواست کرد که با هم قدم بزنند. با ودستور داده شده بود که تا یک نقطه مشخص در جنگل پشت آسایشگاه پیاده برود و برگردد. مکلود همینطور که آن دو دور می‌شدند تماشایشان کرد و گفت: فکر می‌کنم بین این دو چیزهایی باشد. شنیده‌ام تمپلتون قبل از اینکه بیمار شود، با دخترهای زیادی سر و سر داشته است.

اشندن گفت: اما بنظر نمی‌آید که حالا هم تو این خط‌ها باشد.

— نمیشود چنین چیزی گفت. من در مدتی که اینجا بوده‌ام چیزهای عجیب و غریب زیادی دیده‌ام که اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم آنهمه را برایت تعریف کنم.

— چرا که نه، برایم بگو.

مکلود پوزخندی زد و گفت: یکی از آنها را برایت می‌گویم. سه‌یا چهار سال پیش زن بسیار زیبا و جذابی در اینجا بود. شوهرش یک هفته در میان، تعطیلات آخر هفته را برای دیدن او به اینجایآمد و دیوانه‌ه همسرش بود و هر دفعه با هواپیما از لندن می‌آمد و باز می‌گشت. اما دکتر لینکس کاملاً " مطمئن بود که زن در اینجا هم باکس دیگری روابطی دارد و هر چه سعی کرد نتوانست آن مرد را شناسایی کند. بنابراین یک شب پس از اینکه همه ما برای خواب رفته بودیم دکتر لینکس پشت در اتاق زن، از بیرون یک لایه نازک رنگ ریخت و صبح روز بعد کفشهای راحتی همه را بازرسی و کسی را که کفشهایش رنگی شده بود اخراج کرد. می‌دانی دکتر لینکس باید خیلی دقیق باشد. او نمی‌خواهد هیچ موردی سبب بدنامی این محل بشود.

— چه مدت است که تمپلتون به اینجا آمده‌است؟

— سه‌یا چهار ماه، که بیشتر آنها در تخت‌خواب گذرانیده، و به همین دلیل حالش بهتر شده است. اگر "ایوی بی‌شاب" با او درگیری احساسی پیدا کند دچار حماقت بزرگی میشود. شانس بهبودی "ایوی" زیاد است. می‌توانم بگویم که من نظیر او را زیاد دیده‌ام. وقتیکه من



تازه‌واردی را در اینجا می‌بینم ، فوراً " پیش‌بینی می‌کنم که او بهبود می‌یابد یا نه و اگر تشخیص دهم که خوب نمی‌شود فوراً " آخرین مهلتش را حدس می‌زنم . و تا بحال کمتر در تشخیص خود ، اشتباه کرده‌ام . مهلتی که من برای تمپلتون حدس می‌زنم ، تقریباً " دو سال است . مکلود نگاهی متفکرانه به اشندن انداخت و اشندن می‌دانست که او در چه فکری است ، و گرچه سعی میکرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد اما بهر حال تظاهر به خونسردی و بی‌علاقگی مشکل بود . برقی در چشمان مکلود دیده میشد . او هم دقیقاً " می‌دانست چه در سر " اشندن " میگذرد . مکلود گفت :

– تو بهبود خواهی یافت . اگر کاملاً " مطمئن نبودم ، هرگز چنین چیزی را مطرح نمی‌کردم چون دلم نمی‌خواهد دکتر لینکس به دلیل ناامید و هراسان کردن بیمارانش مرا با لگد از اینجا بیرون بیندازد . پرستار اشندن بازگشت تا او را به تخت خود برگرداند . او با وجودیکه فقط یکساعت در آنجا نشسته بود احساس خستگی میکرد و از بودن دو باره در رختخوابش شادمان گشت . دکتر لینکس به دیدن او آمد تا حال او را پس از بعد از ظهری که خارج از تخت گذرانیده بود ، ارزیابی کند . به نمودار درجه حرارتش نگاه کرد و گفت : زیاد بد نیست .

دکتر لینکس سر زنده ، با روح و خوش مشرب بود . دکتری خوب و تاجری موفق ، و در ضمن علاقمند به ماهیگیری بود . وقتی فصل ماهیگیری فرا می‌رسید ، تمایل داشت که بیمارانش را به دستیارانش واگذارد و به ماهیگیری برود و بیمارانش هم کمی غرغر می‌کردند . اما از ماهی قزل آلائی که دکتر برایشان می‌آورد و ایجاد تنوعی در انواع غذاهایشان می‌کرد بسیار دلشاد و راضی بودند . او به صحبت کردن علاقمند بود و حال هم پای تخت اشندن ایستاده و از او سؤال می‌کرد که آیا بعد از ظهر با هیچیک از بیماران صحبت کرده یا نه . اشندن گفت

که پرستار او را به مکلود معرفی کرده است. و دکتر لینکس خندید و گفت:

— او قدیمی‌ترین ساکن اینجاست و بیش از من در باره آسایشگاه و ساکنین آن میدانم حالا این اطلاعات را از کجا بدست آورده، من نظر خاصی ندارم. اما هیچ چیز در مورد افرادی که در زیر این سقف زندگی می‌کنند وجود ندارد که او از آن بی‌خبر باشد. آیا درباره "کمپل" چیزی نگفت؟

— چرا چیزهایی در موردش گفت.

— او از کمپل متنفر است و کمپل هم از او تنفر دارد. فکرکردن به آن دو خنده‌دار است. دومی، که هر دو هفده سال در اینجا بوده‌اند و تنها فرقی در داشتن یک شش سالم است. آنها چشم دیدن یکدیگر را ندارند. و هر وقت که برای گله و شکایت از یکدیگر نزد من می‌آیند، از شنیدن حرفهای آنها خودداری می‌کنم. اتاق کمپل درست زیراتاق مکلود است و کمپل و یولن میزند، و این مکلود "رادیوانه" میکند. "مکلود" میگوید که در طول پانزده سال فقط یک آهنگ شنیده است و "کمپل" میگوید که او قدرت تشخیص آهنگی از آهنگ دیگر را ندارد. مکلود از من خواسته است تا کمپل را از نواختن منع کنم، اما من نمی‌توانم، چون او حق دارد بغیر از ساعات سکوت، هر قدر که می‌خواهد و یولن بنوازد. من پیشنهاد کردم که مکلود اتاقش را عوض کند اما او چنین کاری نمی‌کند. او می‌گوید چون اتاقش بهترین اتاق است، کمپل صرفاً "به قصد عاصی کردن و راندن او از آن اتاق، و یولن می‌زند، اما بایدتصرف آن اتاق را در خواب ببیند. خنده‌دار است که دو مرد میانسال، زندگی را برای هم جهنم سازند. یکدیگر را هم نمی‌توانند رها بکنند. با هم در سر یک میز غذا می‌خورند، با یکدیگر "بریج" بازی می‌کنند. و البته یکرانشان هم بدون قیل و قال نمی‌گذرد. گاهی تهدیدشان کرده‌ام که اگر دست از رفتار نادرستان

برندارند، آنها را به خانه‌هایشان برگردانم و این تهدید آنها را مدتی آرام نگاه داشته است. آنها نمی‌خواهند از اینجا بروند، چون مدت زیادی است که اینجا هستند و خارج از این مکان، دیگر کسی را ندارند که به ایشان اهمیتی بدهد، و دیگر نمی‌توانند خود را با دنیای خارج وفق دهند. چند سال پیش کمپل به قصد چند ماه تعطیلات از اینجا رفت، اما پس از یک هفته بازگشت. می‌گفت جار و جنجال و سر و صدا و مردم در خیابانها، او را هراسان کرده است و نتوانسته آنها را تحمل بکند.

هنگامیکه حال اشیدن کم‌کم رو به بهبود می‌رفت خود را در دنیای عجیبی یافت. دیگر می‌توانست با دیگر بیماران بیامیزد. یکروز صبح دکتر لینکس به او گفت که از آن به بعد می‌تواند غذای خود را در اتاق غذاخوری صرف کند. اتاق غذا خوری اتاق بزرگی بود که سقفی کوتاه و پنجره‌هایی بزرگ با چشم اندازی وسیع داشت. پنجره‌ها همیشه کاملاً " باز بودند. و روزهایی که هوا خوب بود، خورشید کاملاً " به درون می‌تابید. بنظر می‌آمد که اشخاص زیادی در آنجا زندگی می‌کنند و اشیدن گهگاه با چند نفر از آنها برخورد می‌کرد و دمخور می‌شد. آنها از هر نوعی بودند. جوان، میانسال و پیر. بعضی‌ها مانند مکلود و کمپل بودند که سالهای زیادی از عمر خود را در آنجا سپری کرده و انتظار داشتند که در همانجا هم بمیرند. دیگران فقط چند ماهی از آمدنشان به آنجا می‌گذشت. دختر میانسال ازدواج نکرده‌ای بود که دوشیزه آتکین<sup>۱</sup> نام داشت. و سالها بود که زمستانها به آنجا می‌آمد و تابستان را نزد دوستان و خویشان خود می‌گذراند. دیگر به مسئله بیماریش اهمیتی نمی‌داد، اما زندگی را دوست داشت. اقامت طولانی او، موقعیت خاصی برایش ایجاد کرده بود، او بطور افتخاری سمت

کتابداری را به عهده گرفته بود و با سرپرستار همکاری میکرد. همیشه برای دری وری گفتن و بدگوئی کردن آماده بود. دکتر "لینکس" از اینکه میدید بیمارانش با هم میسازند و خوشحال هستند و ازدستورات او سرپیچی نمیکنند خوشنود میگشت. دوشیزه آتکین، با دکتر لینکس و سرپرستار، خودمانی و راحت بود و چون سالها از اقامت وی در آنجا میگذشت، در سر میز "مکلود" و "کمپل" می نشست، که همین سبب میشد مقام و درجه خود را بالاتر از دیگران احساس کند. میز مکلود و کمپل هیچ تفاوتی با میز دیگران نداشته، حتی از نظر مکانی هم هیچ وجه تمایزی نداشت، اما چون متعلق به قدیمیترین ساکنین آنجا بود، همه آرزوی نشستن در سر آنرا داشتند و حتی بعضی از زنهای سالمند با تنفر و انزجار به دوشیزه آتکین نگاه میکردند، چون میگفتند چرا دوشیزه آتکین که چهار پنج ماه از سال را خارج از آسایشگاه میگذراند باید در سر آن میز بنشیند و آنها که تمام سال را در آنجا زندگی میکنند باید در سر میزهای دیگر بنشینند. یک هندی سالمند نیز در آنجا بود که پس از مکلود و کمپل قدیمیترین فرد آسایشگاه محسوب میشد. او غیر نظامی بود و در زمان خودش حکومت یک استان را بدست داشت. و او همچنان در انتظار مرگ مکلود یا کمپل بسر میبرد تا بتواند جای یکی از آن دو را در سر آن میز بگیرد. اشندن با کمپل آشنا شد و روابط دوستانهای با او برقرار کرد. او مردی بلند و استخوانی بود، سرش طاس و بدنش آنقدر لاغر، که هر آن بیم آن میرفت که پاهایش تاب نیاورد و بشکند. و وقتی می نشست خود را در صندلی جمع و مچاله می کرد و حالت یک آدمک عروسکی در نمایش خیمه شب بازی را تداعی می نمود. او خشن، بی-ادب، زود رنج و بداخلاق بود، و اولین سئوالی که از اشندن کرد این بود:

— آیا به موسیقی علاقه داری؟

— بله .

— در اینجا هیچکس به موسیقی اهمیت نمیده. من ویولن می‌زنم اگر دوست داری یک روز به اتاقم بیا تا برایت ویولن بزنم .  
مکلود که حرفهای آنها را می‌شنید گفت : نرو ، صدای ویولن او زجر آور است .

دوشیزه آتکین با فریاد گفت : چطور می‌توانید اینقدر گستاخ و بی‌ادب باشید ، آقای کمپل خیلی زیبا می‌نوازند .  
کمپل گفت : در اینجا کسی درک موسیقی ندارد و کسی یک نت را از نت دیگر تشخیص نمی‌دهد .

مکلود با خنده‌ای مسخره آمیز آنجا را ترک کرد . دوشیزه آتکین سعی کرد که دو باره آرامش را برقرار کند :  
— شما نباید به حرفهای مکلود اهمیت بدهید .

— اوه ، اهمیتی نمی‌دهم . اما می‌دانم چه پاسخی به او بدهم .  
و او آن بعدازظهر ، همان آهنگ را نواخت و نواخت . مکلود با پا برزمین می‌کوفت ، اما کمپل همچنان ادامه میداد . مکلود همراه یک خدمتکار پیغامی فرستاد که سردرد گرفته است و اگر ممکن است آقای کمپل دیگر به نواختن خود ادامه ندهند و کمپل در پاسخ گفت که او صد درصد حق دارد که تا وقتیکه دلش می‌خواهد به نواختن ادامه بدهد و اگر آقای مکلود آنرا دوست ندارد ، مجبور است که تحمل کند .  
روز بعد که یکدیگر را دیدند ، هر آنچه که به زبانشان می‌آمد به یکدیگر رد و بدل کردند . "اشندن" در سرمیز دوشیزه بی‌شاپ و تمپلتون و مردی اهل لندن و حسابدار به نام هنری چستر<sup>۱</sup> گذارده شد . چستر مردی قوی و چهار شانه و هیکل دار ، و آخرین کسی بود که بتوان تصور کرد دچار مرض سل بشود ، اما این مرض بطور ناگهانی به او

1) Henry Chester

حمله‌ور شده و به او ضربه‌ای غیر منتظره وارد آورده بود. او کاملاً "یک مرد معمولی بود. بین سی تا چهل سال داشت. ازدواج کرده و دارای دو فرزند بود. او در جایی آرام در حومه شهر زندگی میکرد. او هر روز صبح به شهر می‌رفت و روزنامه صبح را می‌خواند و هر بعد از ظهر به خانه برمی‌گشت و روزنامه بعد از ظهر را می‌خواند. و جز به‌کار و خانواده‌اش هیچ دلخوشی دیگری نداشت. کارش را دوست داشت و در آمدش آنقدر بود که بتواند در آسایش زندگی کند. هر سال مقدار قابل توجهی پس‌انداز می‌نمود. شنبه و یکشنبه بعد از ظهر گلف بازی میکرد. و هر سال در ماه آگوست بمدت سه هفته برای تعطیلات به سواحل شرق میرفت. فرزندانش بزرگ می‌شدند و ازدواج می‌کردند، آنگاه کارش را به پسرش واگذار کرده و خود بازنشسته میشد و با همسرش به خانه کوچکی در یک دهکده نقل مکان کرده و تا لحظه مرگ در آنجا بسر می‌بردند. او چیز بیشتری از زندگی نمی‌خواست و این همان نوع زندگی‌ای بود که هزاران نفر از دوستان و همکارانش با رضایت به آن تن داده بودند. او یک شهروند معمولی بود. و سپس آن اتفاق افتاد. در بازی گلف دچار سرما خوردگی شد و میکرب آن به سینه‌اش زد و چنان سرفه‌هایی می‌کرد که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. او همیشه سالم و قوی بود و هرگز به پزشک مراجعه نمی‌کرد، اما سرانجام به اصرار همسرش راضی شد تا به نزدیک پزشک برود. و این برای ضربه هولناکی بود، وقتی متخصص به او گفت که مرض سل به هر دو شش او حمله کرده است و تنها شانس زنده ماندنش این است که فوراً " به یک آسایشگاه مسلولین برود. متخصصی که او را دید، گفته بود که شاید او بتواند پس از چند سال دوباره به سر کار خود باز گردد. اما حال او سال گذشته و دکتر لینکس گوشزد کرده بود که چنین فکری را حداقل تا یکسال دیگر از سرش بیرون کند. دکتر باسیلی را که در خلط سینه‌اش دیده میشد به او نشان داده بود و در عکسبرداری با اشعه x نیز

فعالیت مرض در ششها کاملا " آشکار بود. او اعتماد به نفسش را از دست داد. بنظرش این حقه زشت و ظالمانه‌ای بود که سرنوشت به او زده بود. اگر او زندگی بی‌بند و باری داشت، اگر مشروب زیاد خورده بود، اگر زن باز بود، اگر شبها دیر به خانه آمده بود، باز می‌توانست چنین سرنوشتی را بپذیرد. اما او هیچیک از این کارها را نکرده، و این کاملا " بی‌انصافی بود. شوق به هیچ کاری و علاقه‌ای به کتاب‌نداشت به‌تنها چیزی که می‌اندیشید، سلامتی‌اش بود. و این برایش یک عقده روانی شده بود. او با حالتی عصبی به‌اخلاط سینهاش نگاه میکرد. آنها مجبور بودند تا درجه حرارت را از دست او دور نگهدارند، در غیر اینصورت بارها و بارها در طی روز درجه حرارت خود را اندازه می‌گرفت. او اینجور در سر خود کرده بود که پزشکان نسبت به بیماری او بی‌قید هستند و برای جلب توجه بیشتر آنها روشهای مختلفی بکار میبرد تا حرارت سنج، حرارتی را نشان دهد که برای پزشکان هشدار دهنده است. و وقتی حقه‌هایش خنثی میگشت، اخمو و ترشروی میشد. اما او طبیعتا " آدم سرزنده‌ای بود و حالتی دوستانه و مهربانانه‌داشت و آنگاه که خود و بیماریش را به فراموشی می‌سپرد، با شادمانی صحبت میکرد و می‌خندید، تا اینکه ناگهان بیدار می‌آورد که او آدم بیماری است، آنگاه ترس از مرگ در چشمهایش خوانده میشد. پایان هر ماه همسرش به آنجا می‌آمد تا یکی دو روز را با او باشد و در مهمانسرای در نزدیکی آنجا اتاق می‌گرفت. "دکتر لینکس" تمایل زیادی به ملاقاتهای بیماران با خویشان‌شان نداشت چون سبب میشد آنها هیجان زده و مغشوش شوند. "چستر" مشتاقانه انتظار ورود همسرش را می‌کشید. اما عجیب اینکه یکبار بنظر می‌آمد که او از دیدن همسرش آنقدر که باید، راضی و خوشنود نیست. خانم چستر زنی دلپذیر و بشاش بود. زیبانبود اما تمیز و همچون شوهرش اجتماعی بود، و با یک نگاه مشخص میشد که همسر و مادری خوب، کدبانوئی دقیق، مهربان و آرام است که تمامی

وظایف خود را بخوبی انجام میدهد بدون اینکه به کار کسی دخالتی بکند. با وجودیکه چندین سال میشد که زندگیشان یکنواخت و کسل‌کننده شده بود، اما باز خوشحال بنظر میرسید. تنها تفریح و سرگرمی او دیدن نمایشگاه‌های نقاشی و سر زدن به فروشگاه‌های در حال حراج لندن بود، که هرگز برایش خسته‌کننده نمی‌شد. این کارها کاملاً " او را راضی می‌ساخت. اشندن او را دوست داشت. وقتیکه او از فرزندانش، از خانه وزندگیش و اشتغالات بی‌اهمیتش حرف میزد، "اشندن" با علاقه‌گوش میکرد. یکبار بطور اتفاقی آن دو با هم تنها شدند. "چستر" به دلایلی که مربوط به درمانش میشد مجبور بود در تخت بماند. اشندن به‌خام چستر پیشنهاد کرد که با هم قدم بزنند. ابتدا در باره چیزهایی غیر مهم صحبت کردند. ناگهان خانم چستر نظر او را در باره شوهرش پرسید. "اشندن" گفت:

— من فکر می‌کنم که حال او رو به بهبودی است.

— من خیلی برایش نگران هستم.

— شما باید بخاطر داشته باشید که درمان این مرض، کند و

آهسته است و همه باید صبور باشند. آنها کمی قدم زدند و اشندن متوجه شد که او گریه میکند.

اشندن به آرامی گفت: شما نباید در این باره ناراحت باشید.

— اوه شما نمی‌دانید وقتیکه به اینجا می‌آیم چه میکشم. میدانم

که نباید در این باره صحبت کنم. اما مجبورم. من به شما اعتماد می‌کنم می‌توانم؟

— البته.

— من عاشق او هستم. هر کاری که توانسته‌ام برایش انجام

داده‌ام. ما هرگز با یکدیگر دعوا نکرده‌ایم و حتی در مورد یک موضوع

هم اختلاف نظر نداشته‌ایم. اما حالا او احساس تنفر بمن پیدا کرده است و این دارد مرا میکشد.



— اوه نمی‌توانم این را باور کنم. وقتیکه اینجا نیستید تمام مدت از شما صحبت میکند. نمی‌دانید چقدر زیبا و شیرین در بارهٔ شما سخن می‌گوید. او به شما علاقمند است.

— بله، اما اینها همه موقعی است که من اینجا نیستم. وقتی به اینجا می‌آیم و او مرا قوی و سالم می‌بیند، چنین تنفیری به او دست میدهد. می‌دانید او شدیداً از بیماری خود و سلامتی من احساس بی‌زاری میکند. او از این می‌ترسد که بمیرد و از من متنفر است چون زنده میمانم. من دائماً باید مواظب اعمال و گفتارم باشم، هر چه که بگویم، اگر از بچه‌ها بگویم، اگر از آینده بگویم، همه و همه او را خشمگین میکند و بمن چیزهای زشت و زجر آوری می‌گوید. وقتیکه از کارها و تغییراتی که برای خانه انجام داده‌ام تعریف میکنم یا مثلاً "می‌گویم که به دلایلی مجبور شده‌ام مستخدم خانه را عوض کنم، باز آزرده و عصبانی میشود. او شکایت میکند که من طوری رفتار می‌کنم گویی که دیگر او را به حساب نمی‌آورم. ما همیشه یکی بودیم، اما حالا دیوار بزرگی از خصومت و مخالفت بین ما کشیده شده است. می‌دانم که نباید او را سرزنش کنم، می‌دانم که همه اینها ناشی از بیماری اوست. او واقعاً "مرد خوبی است، مهربان است، و یکی از معدود مردهایی است که به راحتی میشود با او کنار آمد. و حالا من باترس به اینجا می‌آیم و وقتی بر می‌گردم نفس راحتی می‌کشم. اگر من دچار مرض سل شده بودم، او بی‌نهایت متاسف میشد. اما خوب، طبیعی است که هر کسی ترجیح میدهد تا دیگری بجای او بیمار شود. اگر فکر میکرد که من هم در حال مرگ هستم، می‌توانست مرا ببخشد. سرنوشت را هم می‌توانست ببخشد. گاهی از من سؤال میکند که پس از مردن او چه خواهم کرد؟ و با این سؤال مرا آزرده و رنجور میکند، آنگاه گریه می‌کنم، فریاد می‌زنم که دیگر ادامه ندهد. اما او می‌گوید که نیازی نیست به این شادی کوتاه او غبطه بخورم، چون او بزودی می‌میرد و

من سالهای سال به زندگی ادامه میدهم و ایام خوبی خواهم داشت .  
 او، برایم خیلی وحشتناک است ، وقتی فکر می‌کنم که آن عشق زیبا  
 و عمیقی که ما نسبت به یکدیگر داشتیم در طی این سالها ، به چنین  
 صورت زشت و حقیری در آمده است . خانم چستر روی سنگی کنار جاده  
 نشست و خود را رها کرد تا براحتی گریه کند . اشندن با تاجر به او  
 نگاه میکرد اما هیچ حرفی پیدا نمی‌کرد تا برای تسکین او بگوید . آنچه  
 که خانم چستر به او گفته بود زیاد هم تعجب‌آور نبود .

خانم چستر دقایق بعد گفت : یک سیگار به من بدهید . من نباید  
 بگذارم چشمهایم قرمز و متورم بشود ، چون در آنصورت هنری متوجه  
 میشود که من گریه کرده‌ام و تصور میکند که من اخبار بدی در باره  
 او شنیده‌ام . آیا مرگ خیلی ترسناک است ؟ و آیا همه ما این چنین از  
 مرگ می‌ترسیم ؟

اشندن گفت : نمی‌دانم .

– وقتی مادرم داشت می‌مرد ، بنظر می‌آمد که کمترین اهمیتی به  
 آن نمی‌دهد ، او می‌دانست که دارد میمیرد و حتی در باره آن  
 شوخیهای خنده‌داری میکرد . اما او زن پیری بود .

خانم چستر دستی به سر و روی خود کشید و از جای خود  
 برخاست . آنها مدتی در سکوت قدم زدند . و بالاخره گفت : شما با  
 حرفهایی که از من شنیدید ، نظر بدی که نسبت به هنری پیدا نکردید ؟  
 – البته که نه .

– او پدر خوب و شوهر خوبی بوده است . من در عمرم هرگز  
 مردی به خوبی او ندیده‌ام . قبل از این بیماری هرگز فکر نمی‌کردم  
 کوچکترین نامهربانی یا خشونتتی از او بتواند سر بزند .

آن گفتگو اشندن را افسرده و محزون کرده بود . مردم اغلب  
 می‌گفتند که او به طبیعت بشری با دیدهء حقارت مینگرد . او این را  
 می‌پذیرفت ، با یک لبخند ، یک قطره اشک ، یا یک شانه تکان دادن

میشد تاثیرات شدیدی بر دیگران گذاشت. و واقعیت این بود که از مردی خوش اخلاق و اجتماعی چون چستر، انتظار نمی‌رفت که چنین افکار زشت و بی‌ارزشی داشته باشد. اما چه کسی می‌تواند بگوید که انسان تا چه حد به اوج، پرواز می‌کند یا تا چه عمقی، در قعر فرو-می‌رود؟ خطا از فقر افکار و عقاید اوست. هنری چستر در یک زندگی متوسط بدنیا آمد و پرورش یافت و در مسیر تحولات معمولی زندگی قرار گرفت. وقتی حادثه‌ای غیر قابل پیش‌بینی برایش اتفاق افتاد، قدرتی برای مقابله و مواجه شدن با آن را نداشت. او به مانند آجری بود که قرار بوده با میلیونها آجر دیگر در ساختمان یک کارخانه بزرگ بکار برود. اما بطور اتفاقی ترک بر میدارد و دیگر قابلیت‌سازندگی خود را از دست میدهد و اگر آن آجر هم زبان میداشت، فریاد می‌زد: آخر من چه کرده‌ام که نباید دیگر بتوانم وظیفه خود را به انجام رسانم، و سرنوشتم این شده که از دیگر آجرها جدا شوم و بر تل خاک و زباله انداخته شوم؟ و هنری چستر بی‌تقصیر بود اگر که درک نمی‌کرد که با تسلیم شدن، شاید قادر به تحمل بیماریش میشد. هر کسی نمی‌تواند آرامش و تسلی خود را در هنر و اندیشه پیدا کند. و این مصیبت عصر ماست که این روحهای پست و حقیر، ایمان خود را نسبت به خدا از دست داده‌اند. ایمان، امید می‌آورد. و عقیده به رستاخیز ممکن است سبب تقویت روحیه و شادمانی آنها بشود، اما آنها همه چیز را بر روی زمین انکار می‌کنند. و چیز دیگری هم نمی‌یابند که با آن، خلاء ایمان و عقیده خود را پر کنند.

مردمی هستند که می‌گویند تحمل کردن و رنج کشیدن به انسان شرافت میدهد و موجب ترقی او میشود، اما این حقیقت ندارد. طبق یک قانون کلی، رنج و عذاب آدمی را خرد و کج خلق و خودخواه می‌کند. اما اینجا در این آسایشگاه رنج و عذاب زیادی وجود ندارد. در مراحل از مرض، تب‌خفیفی همراه بیمار میشود، که بیمار بیش از

اینکه افسرده شود به هیجان می‌آید و هوشیار و گوش بزنگ می‌شود. امید در دلش راه پیدا میکند و بانر می و ملایمت بیشتری به آینده می‌اندیشد. اما بهر حال با وجود تمام اینها، ناخود آگاه، فکر مرگ او را کاملاً رها نمی‌کند و همچنان کم و بیش او را پریشان می‌سازد. این به مانند آواز زشت و مسخره آمیزی است که ناگهان در میان یک اپرای شاد خوانده شود و لحظه‌ای بعد قطع گردد. دو باره آواز دلپذیر و شادمانه اپرا بلند می‌شود، اما حالت آن به مایه‌ای عجیب و غم انگیز که تار و پود وجود را با تهدید و ارباب، مرتعش می‌سازد، بدل می‌گردد. دیگر علائق ناچیز روزانه، حسادت‌ها و ارتباطات بی‌اهمیت، به حساب نمی‌آیند. ترس و افسوس، ناگهان وقفه‌ای در قلب ایجاد می‌کند مانند سکوتی که قبل از یک تند باد شدید در جنگل حکمفرما می‌شود، اما آن فقط آرامش قبل از توفان است.

مدتی از اقامت اشندن در آسایشگاه می‌گذشت که پسر ۲۰ ساله به آنجا فرستاده شد. او در نیروی دریایی خدمت می‌کرد و ستوان یک زیردریایی بود. و مورد حملهٔ مرض سل قرار گرفته بود. او جوانی بلند قد و خوش قیافه، موهایش مجعد و قهوه‌ای رنگ، چشمانش آبی و لبخندش بسیار شیرین بود. اشندن دو یا سه بار او را در حالیکه در روی ایوان زیر آفتاب دراز کشیده بود، دید و بیشتر ساعات روز را با او گذرانید. او جوان با نشاط و سرزنده‌ای بود. از کنسرت‌های موسیقی و هنرپیشگان سینما حرف می‌زد، و اخبار ورزشی در باره مسابقات فوتبال و بکس را می‌خواند. پس از آن اشندن دیگر او را ندید چون به او استراحت مطلق در تخت داده شد. دو ماه بعد او مرد. او بدون درد مرده بود. او می‌دانست که چه اتفاقی در انتظارش است. و چنانکه در زندان پس از اعدام یک زندانی، زندانیان دیگر تا مدتی ساکت و مغموم می‌شوند، در آسایشگاه نیز، پس از مرگ وی، تا یکی دو روز همه در سکوتی غم‌انگیز فرو رفتند و پس از آن طبق قانون کلی‌عالم،

آن پسر به دست فراموشی سپرده شد. و زندگی با سه وعده غذای روزانه، بازی آرام گلف، ورزشهای منظم، استراحتهای تجویز شده، با دعوای و حسادتها، و با رنجشها و آزردهیهای بی‌اهمیت خود، چون گذشته ادامه یافت. کمپل برای عصبانی کردن مکلود همچنان به‌نواختن آهنگهای همیشگی خود با ویولن ادامه داد. و مکلود هم همچنان به لاف زدن در باره بازی بریج خود و بدگوئی و شایعه سازی در باره رفتار و بیماری دیگران پرداخت. دوشیزه آتکین هم به غیبتهای خود ادامه داد و هنری چستر هم همچنان مشغول شکایت کردن از پزشکان و عدم توجه آنان نسبت به‌خود شد و به تقدیر و سرنوشت خودفحش و ناسزا میداد که با داشتن چنان زندگی نمونه‌ای، با چنین حقه زشت و کثیفی او را به بازی گرفته است.

اشندن همچنان به مطالعه خود ادامه داد و با سرگرمی مشغول تماشای خیالپردازیهای دوستانش شد.

او با میجرتمپلتون نزدیک و صمیمی شد. تمپلتون شاید کمی بیش از چهل سال داشت. در لشکر زرهی توپخانه خدمت میکرده که پس از جنگ، از ماموریتهای خود استعفا داده است. او درآمد خوبی داشت و از آن پس فقط به عیش و خوشگذرانی پرداخته است. در فصل مسابقه، مسابقه میداد در فصل تیراندازی، تیراندازی و در فصل شکار، شکار میکرد. و وقتی فصل همه اینها می‌گذشت به مونت کارلو می‌رفت. او از برد و باختهای کلان خود با اشندن صحبت کرده بود. به زنها علاقه زیادی داشت و اگر راست گفته باشد، زنها هم از او خوششان می‌آمد. او غذا و نوشیدنی خوب را دوست داشت. و اسامی کوچک سرگارسو- نه‌ای تمام رستورانهای درجه یک لندن را می‌دانست. در بیشتر باشگاهها عضویت داشت. و بدین گونه او سالها در بیهودگی، خودخواهی و بی‌ارزشی زندگی کرد. زندگی او به نوعی بود که شاید هر کسی نتواند سالها چنین عمر خود را تلف کند، اما او بدون هیچ ترسی سالها

اینگونه زندگی کرد و لذت برد. یکبار اشندن از او سؤال کرده بود که اگر زمان به عقب برگردد، او چه روشی را در زندگی در پیش خواهد گرفت و او پاسخ داده بود که دقیقا " همان گونه که زندگی کرده، زندگی خواهد کرد. صحبت‌های او سرگرم کننده بود. به همه چیز سطحی می‌نگریست و در باره آنها سطحی صحبت می‌کرد. او همیشه سربسر دوشیزگان میانسال آسایشگاه می‌گذاشت و برای آقایان پیر حرف‌های خنده‌دار می‌ساخت، بطور کلی رفتاری خوب و نسبتا " مهربانانه داشت. او می‌دانست با مردم متظاهری که پولشان از پارو بالا میرود، اماراه خرج کردن آنها نمی‌دانند، چگونه رفتار کند، او راه خوشبختی را بخوبی میدانست. همیشه برای قمار و شرط بندی، کمک به یک دوست، و جعل اسکناس ده پوندی آمادگی داشت. و اگر او در دنیا خوبی زیادی نکرده بود، صدمه زیادی هم به کسی نرسانده بود. او آنچنان هم شخصیت شایسته‌ای نداشت، اما باز هم مصاحبت او از خیلی‌های دیگر دلپذیرتر و پسندیده‌تر بنظر می‌آمد و حالا بشدت بیمار بود. او بزودی می‌مرد و خود اینرا می‌دانست. و این موضوع را نیز همچون مسائل دیگر باخنده و تفریح برگزار میکرد. او اوقات خوبی را گذرانیده بود، در هیچ مورد احساس تاسف و پشیمانی نداشت. این بخت لعنتی او بوده که گرفتار این مرض هولناک بشود. اما به جهنم، زندگی هیچکس همیشگی نیست. شاید خود او قبل‌تر در جنگ کشته میشد یا سرخونین قطع شده‌اش به نقطه‌ای نامعلوم می‌افتاد. او در طول زندگی خود همه کاری کرده بود و حال می‌بایست به گونه‌ای رفتار کند که گویی در قمار بازی بدی کرده، باخت خود را بپردازد و آن را فراموش کند. او بهترین استفاده را از پول خود کرده بود و تمام طول زندگی خود را، فقط یکروز می‌دانست، یکروز خوب و تمام شدنی. یک میهمانی، یک میهمانی خوب، و بهر حال هر میهمانی هم پایانی دارد و فردای آن میهمانی دیگر اهمیت ندارد که با حالتی غم انگیز، یا در اوج شادی و نشاط

به خانه باز گردید. در میان همه آنهایی که در آسایشگاه بودند شاید از نظر اخلاقی، او از ارزش کمتری برخوردار بود، اما تنها کسی که مسئله اجتناب ناپذیر بیماری و مرگ را با خونسردی پذیرفت، او بود. او در روی مرگ بشکن می‌زد و می‌خندید، و این را می‌شد یا به حساب سبکسری ناخوشایندش، یا به پای شجاعت و بی‌پروائیش گذاشت. وقتیکه به آسایشگاه آمد، آخرین اتفاقی که برایش افتاد این بود که شدیداً "عاشق شد و این بار عشقش از همیشه عمیق‌تر بود. عشقهای او بی‌شمار و همه سطحی و از روی هوس بود. او با همان عشقهای یکروزه و زود گذر دخترانی که در میهمانیها و جاهای دیگر برخورد می‌کرد راضی بود و همیشه از هر موردی که آزادیش را بمخاطره می‌انداخت، اجتناب میکرد. تنها هدف او در زندگی، حداکثر لذت و تفریح از آن بوده است و هر کجا که مسئله سکس به میان می‌آمد، حداکثر استفادهٔ خود را میکرد و در ایجاد تنوع در آن کوتاهی نمی‌کرد. او زنها را دوست داشت. حتی وقتی با زنها پیر صحبت می‌کرد چشمانش بدون نگاههای محبت‌آمیز و صدایش بدون لطافت نمی‌توانست باشد. او برای خشنودی زنها حاضر بود هر کاری بکند. و آنها هم از علاقه و توجه او به خود بی‌خبر نبودند و برایشان بسیار خوشایند بود، و مطمئن بودند که او دست رد به سینهٔ هیچیک نمی‌زند. یکبار چیزی به "اشندن" گفت که "اشندن" به زیرکی وی پی‌برد:

— می‌دانی هر مردی اگر واقعا "سعی کند می‌تواند هر زنی را بدست آورد. اما وقتیکه یکبار او را بدست آورد، فقط در صورتیکه با دنیای زنها آشنایی کامل داشته باشد می‌تواند براحتمی خود را از شر آن زن رها کند.

و فقط از روی عادت بود که نسبت به "ایوی بی‌شاپ" شروع به عشق ورزی کرد. او جوانترین و زیباترین دختر آسایشگاه بود. اما حقیقتش اینکه به آن جوانی که "اشندن" در ابتدا فکر میکرد نبود.

دوشیزه بی‌شاپ " ۲۹ سال داشت و هشت سال تمام در سوئیس، انگلستان و اسکاتلند، در آسایشگاه‌های مختلف سرگردان بود. و این نوع زندگی علیل وار او که جز استراحت کاری نمی‌توانست بکند، جوانی صورت او را حفظ کرده بود بطوریکه ۲۰ ساله بنظر می‌آمد. و آنچه که از جهان می‌دانست در همین آسایشگاهها فرا گرفته بود، بطوریکه ترجیحا " پاکی مفرط دخترانه‌اش را با تجارب مفرط خود در هم آمیخته بود. او عشقهای زیادی را به گونه‌های مختلف دیده بود. مردان زیادی، از ملیتهای مختلف به او اظهار عشق کرده بودند و او با متانت و آرامی و خوشروئی، تمایلات و توجه آنها را پذیرفته و به محض اینکه احساس میکرد آنها می‌خواهند پایشان را از حد خودفراتر بگذارند، قاطعانه با ایشان برخورد میکرد. درابتدا نرم و ملایم بود اما بموقع با کلماتی سرد و خشن و قاطع منظور خود را بیان مینمود. او کاملا " برای عشق ورزیهای معمولی با "جرج تمپلتون" آمادگی داشت. این بازی را او خوب می‌دانست و اگر چه همیشه برای تمپلتون عشوه‌گری می‌کرد اما با چنان حالت شوخ و بی‌اهمیتی برخورد میکرد که کاملا " واضح بود قصد ندارد این عشق را از "جرج تمپلتون" جدی‌تر تلقی کند. تمپلتون هم مانند اشندن هر بعد از ظهر ساعت ۶ به تختش میرفت و شام را در اتاقش میخورد. بنابر این او "ایوی" رافقط در روز میدید. آنها کمی با هم قدم می‌زدند که البته کمتر اتفاق می‌افتاد که تنها باشند. در سر نهار، معمولا " بین "چستر"، اشندن، تمپلتون و ایوی صحبت در می‌گرفت، اما مشخص بود که روی سخن تمپلتون بیشتر با ایوی است، و بود و نبود آن دو نفر دیگر برایش تفاوت چندانی ندارد. بنظر اشندن می‌آمد که روابط او با ایوی دیگر بدلیل گذران وقت نیست و هر چه می‌گذرد عشق او عمیق‌تر و صادقانه‌تر میشود، اما نمی‌دانست که آیا "ایوی" از آن خبر دارد یا نه و اگر دارد آیا برایش مهم است یا نه. هر گاه تمپلتون در بارهء مطلبی اظهار



نظر می نمود، ایوی چنان با نیش و کنایه با او برخورد میکرد که همه را به خنده وا می داشت. اما خنده تمپلتون اندوهناک بود. او دوست نداشت که دیگر بازیچه دست "ایوی" باشد. هر چه بیشتر "اشندن" "ایوی بی شاپ" را میشناخت بیشتر دوستش می داشت. در آن زیبایی بیمار گونه اش، با آن پوست شفاف و صورت لاغرش که چشمهایش در آن وق می زد و آبی آبی بود، چیزی رقت انگیز وجود داشت و آن به این دلیل بود که او هم همچون همه آنهائی که در آسایشگاه بودند بنظر می آمد که در این جهان بزرگ تنهاست. مادرش بسیار اجتماعی و خود را کاملا "مشغول ساخته بود، و خواهرانش ازدواج کرده و فقط یک توجه باری بهر جهت به دختر جوانی که هشت سال تمام از آنها دور افتاده بود نشان می دادند. برایش نامه می نوشتند و به دیدنش می آمدند اما حقیقت اینکه دیگر صمیمیتی بین آنها وجود نداشت. او بدون هیچ ناراحتی وضعیت خود را پذیرفته بود. با همه دوست بوده و همیشه برای گوش دادن به شکوهها و درد دلها و ناراحتیهای دیگران آماده بود. رفتارش را با هنری چستر تغییر داد و سعی کرد با او مهربان باشد و برای شاد کردن او هر کاری که می توانست انجام میداد.

یکروز در سر نهار گفت: "خوب آقای چستر، پایان ماه است و فردا همسرتان می آید باید چشم انتظار باشید." چستر در حالیکه سرش پایین بود و به بشقابش نگاه میکرد آرامی گفت: نه، او این ماه نمی آید.

— اوه متاسفم. چرا نمی آید؟ حال بچه ها که خوب است؟

— دکتر لینکس فکر می کند نیامدن او برای حال من بهتر است.

چند لحظه سکوت برقرار شد. ایوی با چشمانی غمگین و پرسشگر به او نگاه میکرد.

تمپلتون با همان شوخ طبعی خود گفت: اینکه خیلی دشوار است.

چرا به دکتر لینکس نگفتی که با این تجویزش برود گم شود؟

چستر گفت: او بهتر از همه میدانند.  
ایوی نگاه دیگری به او انداخت و موضوع صحبت را عوض کرد.  
"اشندن" فهمید که "ایوی" فوراً "به حقیقت ماجرا ظنن شده  
است. روز بعد بطور اتفاقی با چستر به قدم زدن پرداخت و اشندن  
گفت:

خیلی متاسفم که همسرتان نمی‌آید. حتماً "خیلی از ندیدن او  
ناراحت می‌شوید.

— بله، خیلی.

او نگاه سریعی به "اشندن" انداخت. "اشندن" احساس کرد که  
چیزی می‌خواهد بگوید اما نمی‌تواند خود را راضی کند که بر زبان  
بیاورد و لرزشی عصبی به شانه‌هایش داد.

— نیامدن او تقصیر من است. من از دکتر لینکس خواستم به او  
بنویسد که نیاید. دیگر نمی‌توانستم تحمل بکنم. من تمام ماه را به امید  
دیدن او می‌گذرانم، اما وقتیکه اینجاست نسبت به او احساس تنفر  
پیدا می‌کنم. می‌بینی، من از داشتن چنین مرض کثیفی بیزارم. او خوب  
و قوی و سالم است و وقتی در چشمهای او درد و نگرانی می‌بینم  
دیوانه می‌شوم. برای او واقعا "چه اهمیتی دارد؟ چه کسی به اینکمتو  
بیمار هستی اهمیت میدهد؟

آنها وانمود می‌کنند که اهمیت می‌دهند، اما در واقع خیلی

خوشحالند که تو بیماری نه آنها. من آدم خبیثی هستم، مگر نه؟

"اشندن" آنروزی که خانم "چستر" روی تخته سنگی کنار جاده

نشسته و گریه میکرد را بخاطر آورد و گفت:

— آیا از اینکه با منع آمدن وی، سبب آزردهش شدی، متاسف

نیستی؟

— دیگر باید تحمل کند، من خودم آنقدر غم و درد دارم که

به ناراحتیهای او نمی‌توانم برسم.

"اشدن" نمی‌دانست چه بگوید و مدتی را در سکوت قدم‌زدند .  
 اما ناگهان چستر با خشم و عصبانیت گفت: تو می‌توانی عصبی و  
 خودخواه نباشی، چون زنده می‌مانی. اما من لعنتی دارم می‌میرم . من  
 نمی‌خواهم بمیرم. اصلاً " چرا باید بمیرم؟ این منصفانه نیست .

زمان می‌گذشت. و در مکانی چون آسایشگاه که کسی مشغولیت فکری  
 ندارد، بدیهی است که همه بزودی پی‌می‌برند که جرج تمپلتون عاشق  
 ایوی بی‌شاب است. اما در بارهٔ احساسات ایوی نمی‌شد به آسانی نظر  
 داد. البته معلوم بود که تمپلتون را دوست دارد، اما خیلی هم طالب  
 او نبود. و در واقع اینطور بنظر می‌آمد که او از تنها بودن با تمپلتون  
 اجتناب میکند. یکی دو خانم میانسال سعی کردند تا از او حرف در  
 بیاورند و رضایت او را جلب کنند، اما او به دلیل رک‌گوئیش براحتمی  
 حریف آنها میشد. او ایما و اشاره‌های آنها را متوجه شده و با پرسشهای  
 صریح آنها، با خنده برخورد می‌کرد. و بالاخره موفق شد که آنها را  
 عصبانی و خشمگین سازد. آنها می‌گفتند:

– ایوی آنقدرها هم احمق نیست که نفهمد تمپلتون دیوانه‌اوست .  
 – او هیچ حقی ندارد که احساسات تمپلتون را چنین به بازی  
 بگیرد .

– من که عقیده دارم او همانقدر عاشق تمپلتون است که تمپلتون  
 عاشق اوست .

– دکتر لینکس باید به مادر ایوی بگوید .  
 اما هیچکس به اندازه مکلود هیجان زده و کنجکاو نبود می‌گفت:  
 – خیلی مسخره است. آخر آن چه میشود؟ تمپلتون که دارد از  
 سل میمیرد، حال ایوی هم خیلی بهتر از او نیست؟ .  
 کمپل هم از طرف دیگر این موضوع را با بی‌ادبی و خشونت به  
 مسخره گرفته بود:

– خوب وقتی آنها می‌توانند اوقات خوبی را با هم داشته‌باشند

چرا از آن استفاده نکنند. اما من شرط می‌بندم که حق‌های در کار است .  
بهر حال آنها را سرزنش نمی‌کنم .

– مکلود گفت : ای آدم پست بیشم .

– اوه خفه‌شو. تمپلتون از آن آدم‌هایی نیست که با دختری مثل  
ایوی از این بازیها بکند ، مگر اینکه چیزی در سرش باشد و شرط  
می‌بندم ایوی هم یک چیزهایی میداند :

اشندن که تماس بیشتر و رابطه نزدیکتری با آنها داشت بهتر از  
هر کسی آنها را می‌شناخت. تمپلتون بالاخره او را محرم اسرار خود  
کرده ، و به او چنین اقرار کرده بود :

– بدترین چیز در زندگی من ، عاشق شدن بر یک دختر نجیب  
و محبوب است. و این آخرین چیزی بود که از خود انتظار داشتم. اما  
دیگرانکار آن فایده‌ای ندارد. من واقعا عاشق او هستم. اگر آدم خوب  
و سالمی بودم همین فردا از او تقاضای ازدواج می‌کردم. تا بحال دختری  
به این خوبی ندیده‌ام. من همیشه فکر می‌کردم که دخترهای آرام و  
نجیب خیلی ملال‌آور و کسالت‌آور هستند. اما او ملال آور نیست. خیلی  
باهوش و دقیق است. و خیلی هم زیباست ، چه‌پوستی دارد! اما اینها  
نیست که مرا چنین شیفته او کرده. می‌دانی چه چیزی مرا به این روز  
در آورده است؟ حتما " وقتی به دلیل آن فکر کنی برایت مسخره  
می‌آید. آدم بالغ و جا افتاده‌ای مثل من! مسحور پاکی نفس و خوبی  
او شده‌ام. خودم هم که به آن فکر می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد. چون این  
آخرین چیزی بود که من از یک زن می‌خواستم. اما حالا این خصوصیات  
در او وجود دارد و مرا بخود گرفتار کرده است. او خیلی خوب است و  
من در مقابل او احساس حقارت می‌کنم. تصور می‌کنم خیلی از حرف‌هایم  
متعجب شده‌ای؟

"اشندن" گفت: " نه اصلا " ، تو اولین آدم فاسدی نیستی که به

پاکی و خوبی رو آورده‌ای. این فقط اقتضای سنین چهل – پنجاه است .

تمپلتون با خنده گفت: ای سگ کثیف.

— نظریوی در این باره چیست؟

— اوه خدای من، فکر می‌کنی که من چیزی به او گفته‌ام؟ من حتی یک کلمه هم در اینمورد به او نگفته‌ام. ممکن است که من فقط تا ۶ ماه دیگر زنده باشم و علاوه بر این من چه چیزی می‌توانم به چنین دختری بدهم؟

اشندن حالا دیگر کاملاً " مطمئن شده بود که ایوی همانقدرعاشق تمپلتون است که تمپلتون عاشق اوست. او دیده بود وقتیکه تمپلتون قدم به اتاق نهارخوری می‌گذارد چشمهای ایوی برق میزند و گونه‌هایش گل می‌اندازد و در سر میز هر گاه که تمپلتون متوجه نبود، نگاههای مهر آمیز ایوی را به او دیده بود. وقتیکه تمپلتون از تجربه‌های گذشته خود حرف میزد، از گوش دادن به آنها لبخند شیرینی بر لبهای ایوی نقش می‌بست. اشندن احساس میکرد همانطور که بیماران در روی ایوان با گرفتن حمام آفتاب خود را گرم می‌کنند، ایوی هم سراپای وجودش از عشق تمپلتون گرم شده است. اما شاید بهتر بود که ایوی ترجیح میداد موضوع را به همان صورت رها کند. و اشندن به خودش اجازه نمی‌داد آنچه را که ایوی دلش نمی‌خواست تمپلتون بداند به او گوید.

ناگهان حادثه‌ای سبب شد تا زندگی در آسایشگاه از حالت معمولی خود خارج شود. اگر چه بازی کردن بریج کمپل و مکلودخیلی عجیب بود، چون تا قبل از آمدن تمپلتون آنها بهترین بازیکنهای آسایشگاه بودند. آنها بدون وقفه با یکدیگر دعوا و نزاع داشتند. دشمنی آنها انتهایی نداشت. اما پس از سالها بازی با یکدیگر، باروش هم آشنا شده بودند و فقط دلشان به این خوش بود که از یکدیگر امتیاز بگیرند. تمپلتون بنا بر دلایلی از بازی با آنها خودداری کرد، با وجود اینکه بازیکن خوبی بود ترجیح میداد که با ایوی بی‌شاپ بازی کند و مکلود و کمپل هم با آن موافقت کرده بودند. اما ایوی بازی را

خراب میکرد. او از آن بازی کنهایی بود که وقتی اشتباه میکرد می‌خندید و می‌گفت: خوب این هم روش دیگری از بازی است. اما یکروز بعد از ظهر که ایوی بعلت سردرد در اتاقش مانده بود، تمپلتون رضایت داد که با کمپل و مکلود بازی کند و چهارمین بازیکن هم اشندن بود. با وجودیکه اواخر ماه مارس بود اما چند روز متوالی برف سنگینی آمده و آنها روی ایوانی بازی می‌کردند که از سه طرف در معرض هوای زمستانی قرار داشت. البته آنها پالتو پوست و کلاه و دستکش داشتند. مقدار پول مورد بازی، برای قماربازی چون تمپلتون کمتر از آن بود که بازی را جدی بگیرد، اما با این وجود از سه نفر بقیه بهتر بازی کرد. بازی همینطور ادامه پیدا میکرد و کمپل و مکلود هم از نیشهای زبانی یکدیگر راحت نبودند. ساعت پنج و سی دقیقه شد و آنها آخرین دور بازی را آغاز کردند، چون ساعت ۶ زنگ بصدای می‌آمد و هر کسی برای استراحت می‌بایست به اتاق خود می‌رفت. آخرین دور با مبارزه سختی همراه بود چون کمپل و مکلود در دو گروه مخالف هم بودند و هر دو تصمیم داشتند که اجازه ندهند دیگری ببرد. ساعت پنج و پنجاه دقیقه آخرین دست داده شد. تمپلتون شریک بازی مکلود، و اشندن با کمپل بود. مکلود بادو خال خاج (گشنیز) شروع کرد، اشندن چیزی نگفت، تمپلتون علامت داد که میتواند با او همراهی کند. و بالاخره مکلود اعلام شلم<sup>۱</sup> بزرگ کرد. کمپل دوبل خواند و مکلود آنرا ری دوبل کرد. کم کم همه آنهائیکه در سر میزهای اطراف مشغول بازی بودند بدور دستهایی که در سکوتی مرگ آور بازی می‌کردند جمع و مشغول تماشای بازی شدند. صورت مکلود از هیجان سفید شده و بر پیشانی اش قطرات عرق نشسته بود، دستهایش میلرزید. کمپل عبوس بود. مکلود مجبور شد دوکارت بالا ارائه دهد که هر دوی آنها کارتهای دیگران را جمع کرد،

1) Grand Slam

و بالاخره با بزرگترین خال، ۱۳ دست خود را برای برد تکمیل ساخت. کف زدن و تشویق و هلهله تماشاگران بپا خاست. مکلود سرمست از پیروزی، از جای خود بلند شد. ممت بسته‌اش را برای کمپل تکان داد و با فریاد گفت.

حالا برو و صدای آن ویولن لعنتی‌ات را در بیاور. شلم بزرگ، دوبل و ری دوبل شد. همه عمرم منتظر چنین لحظه‌ای بودم و بالاخره به آن رسیدم. وای خدای من، خدای من . . . . .

مکلود به نفس نفس افتاده بود. بطرف جلو تلو تلو خورد و روی میز افتاد. از دهانش خون جاری شد. فوراً "بدنبال دکتر فرستادند. پزشک و دستیارانش آمدند. او مرده بود. دو روز بعد او را دفن کردند. اما برای اینکه بیماران از دیدن مراسم کفن و دفن ناراحت نشوند اینکار را در صبح خیلی زود انجام دادند. یکی از اقوام دور او برای شرکت در این مراسم از "گلاسگو" آمده بود. و پس از یک هفته مکلود نیز بدست فراموشی سپرده شد. مرد هندی جای مکلود را در سرمیز نهار گرفت و کمپل هم به اتاقی که سالها به آن چشم داشت، منتقل شد. "دکتر لینکس" به اشندن گفت: از این به بعد ما آرامش خواهیم داشت اگر بدانید من در مقابل این دو مرد سالمند و دعواها و شکایت‌هایشان در طی این سالها چقدر از خود بردباری نشان داده‌ام. باور کنید اداره کردن یک آسایشگاه صبر و تحمل زیادی می‌خواهد. اما با وجود تمام دردسرهایی که برای من ایجاد کرد از پایانی که داشت متأثرم و همه بیماران هم دچار ترس و واهمه شده‌اند.

اشندن گفت: می‌دانید آخر خیلی ناگهانی بود.

— با وجودیکه آدم بی‌ارزشی بود اما هنوز هم خانمهای آسایشگاه بخاطر او غمگین هستند، و بیچاره دوشیزه بی شاپ دائما "گریه‌میکند".  
— من فکر نمی‌کنم گریه او فقط به خاطر مکلود باشد، او بیشتر بحال خودش گریه میکند.

اما بنظر می‌آمد که یک نفر مکلود را فراموش نکرده است. کمپل طوری شده بود که گوئی گمشده‌ای دارد. دیگر بریج بازی نمی‌کرد و حرفی نمی‌زد. و جای هیچ تردیدی نبود که او برای مکلود دلتنگ و افسرده است. چندین روز از اتاقش بیرون نیامد، و غذایش را هم در اتاقش می‌خورد. سپس نزد دکتر لینکس رفته و گفت که از اتاق جدیدش خوشش نمی‌آید و می‌خواهد به اتاق قبلی خود برگردد. دکتر لینکس که بندرت عصبانی میشد، از کوره در رفت و گفت که سالها او را به ستوه آورده است تا آن اتاق را به او بدهد و حالا یا در همان اتاق میماند و یا از آسایشگاه می‌رود بیرون. و کمپل با اخم و ترشوئی و ناراحتی در همان اتاق ماند.

پس از چندی سرپرستار از او پرسید: چرا دیگر ویولن نمی‌زنی؟  
 حدوداً " دو هفته است که صدای ساز تو را نشنیده‌ام .  
 - صدای آنرا نشنیدی، چون در این مدت ویولن نزده‌ام .  
 - چرا نزدی؟

- برای اینکه دیگر زدن آن برایم تفریحی ندارد. قبلاً "می‌دانستم که مکلود را با نواختن ویولن عصبانی و دیوانه می‌کنم. اما حالا دیگر کسی به نواختن یا ننواختن من اهمیتی نمیدهد. دیگر هرگز ویولن نخواهم زد .

و دیگر کسی صدای ساز او را نشنید. خیلی عجیب بود، حالاکه مکلود مرده بود، زندگی نیز برای او مفهومی نداشت. دیگر با چه کسی دعوا میکرد، از چه کسی خشمگین میشد، او انگیزه‌اش را از دست داده بود و آشکار بود که این زندگی بی‌انگیزه دیری نخواهد پایید. اما مرگ مکلود بر تمپلتون تاثیر دیگری گذاشت و خیلی زود اثراتی غیرمنتظره در وی پدیدار گشت. که در باره آن، با همان سردی و بی‌علاقگی خود با اشندن به صحبت نشست:

- عجیب است، اینگونه مردن آنهم در لحظات پیروزی! نمی‌توانم



بفهمم که چرا همه در بارهٔ مکلود اینطور اظهار نظر می‌کنند. مثل اینکه او سالها اینجا بوده‌است؟

– فکر می‌کنم هجده سال .

– نمی‌دانم ارزشش را داشته باشد یا نه! شاید هم بهتر باشد چنین کسانی را روانهٔ خانه‌هایشان کنند و بعد ببینند چه نتیجه‌ای در پی دارد .

– خوب ، بستگی به آن دارد که برای هر کس ، زندگی چه ارزشی داشته باشد .

– اما آیا می‌شود نام این را زندگی نامید؟

اشندن پاسخی نداشت . او خیالش راحت بود که تا چند ماه دیگر بهبود خواهد یافت اما با یک نگاه به تمپلتون معلوم میشد که او هرگز سلامتی‌اش را باز نخواهد یافت . مرگ با چهرهٔ او عجین شده بود .  
تمپلتون پرسید : می‌دانی چه کار کرده‌ام ؟ از ایوی تقاضای ازدواج کرده‌ام .

اشندن هیجان زده شد :

– خوب ، او چه پاسخی داد؟

– او گفت که این مسخره‌ترین چیزی است که در تمام زندگی‌ش شنیده است و من دیوانه‌ام که در بارهٔ چنین موضوعی فکر کرده‌ام .

– باید قبول کنی که حق با او بوده است .

– کاملاً " قبول دارم . اما او تصمیم گرفته که با من ازدواج کند .

– این دیوانگیست .

– با جرأت می‌گویم که همینطور است ، اما قرار است با دکتر

لینکس صحبت کنیم و نظر او را هم جویا شویم .

سرانجام زمستان به آخر رسید . البته هنوز بر روی کوهها و تپهها برف زیادی بود ، اما در درهها و دامنهها برفها آب شده و درختان گوشه همه جوانه زده و بزرگ داده بودند . رایحهٔ دل انگیز بهار در

فضا منتشر شده بود و خورشید، گرم و پر حرارت می‌درخشید. همه احساس دگرگونی و بعضی احساس شادمانی می‌کردند. آنهایی که فقط به قصد گذراندن زمستان به آنجا آمده بودند، خود را برای رفتن به جنوب مهیا می‌کردند. تمپلتون و ایوی هر دو با هم به دیدن دکتر لینکس رفته و قصد خود را برای او مطرح کردند. دکتر آنها را معاینه کرده سپس تحت عکسبرداری و آزمایشهای مختلف قرار داده و روزی را برای اعلام نتایج و بحث در بارهٔ پیشنهاد آنها معین کرد. اشندن آنها را درست قبل از رفتن برای دریافت نتایج دید. هر دو عصبی بودند اما سعی می‌کردند موضوع را شوخی و خنده‌دار جلوه دهند. دکتر لینکس نتایج را به آنها نشان داد و خیلی واضح و روشن وضعیت آنها را برایشان تشریح کرد.

تمپلتون گفت: همه چیز بنظر خوب می‌آید، اما چیزی که ما می‌خواهیم بدانیم این است که آیا می‌توانیم با هم ازدواج کنیم یا نه. - ازدواج شما کاملاً " دور از احتیاط است.

- اینرا می‌دانیم. اما آیا مانعی وجود دارد؟

- باید بگویم اگر بچه‌دار شوید مرتکب جنایت شده‌اید.

ایوی گفت: ما در فکر بچه‌دار شدن نبودیم.

- خوب پس من در چند کلمه عواقب این ازدواج را مطرح می‌کنم

و پس از آن تصمیم‌گیری با خود شماست.

تمپلتون به ایوی لبخندی زد و دست او را در دست خود

نگهداشت. دکتر ادامه داد:

- فکر نمی‌کنم دوشیزه بی شاپ توانایی جسمی یک زندگی عادی

و معمولی را هرگز پیدا کند، اما اگر به زندگی خود به همین‌گونه که

در این هشت سال بوده.....

- در آسایشگاه؟

- بله. اگر اینچنین ادامه دهد دلیلی نمی‌بینم که نتواند یک

زندگی راحت و آرام داشته باشد. و همچون آدمهای دیگر تا سن پیری عمر خواهد کرد. بیماری در ایشان متوقف شده است. اگر او ازدواج کند و اگر سعی کند به طریق معمولی زندگی کند، کانون اصلی عفونت دو باره شروع به فعالیت میکند و نتیجه آنراکسی نمی‌تواند پیش‌بینی کند. و اما در باره شما تمپلتون، خیلی خلاصه و صریح می‌گویم. عکسها را خودت دیده‌ای، در اثر سل، شش‌هایت چون غربال سوراخ سوراخ شده است. اگر ازدواج کنی در عرض شش ماه خواهی مرد.

– و اگر ازدواج نکنم چقدر زنده خواهم ماند؟

دکتر در پاسخ دادن مردد بود. تمپلتون گفت:

– نترسید، حقیقت را بمن بگوئید.

– دو یا سه سال.

– متشکریم، ما فقط همین را می‌خواستیم بدانیم.

آنها همانطور که دست در دست آمده بودند، بازگشتند. ایوی آرام گریه‌میکرد. هیچکس نمی‌داند که بین آنها چه حرف‌هایی زده شد. اما هنگامیکه وارد سالن غذاخوری شدند، شاد و خوشحال بودند. آنها به اشندن و چستر گفتند به محض اینکه اجازه نامه بگیرند، ازدواج می‌کنند. سپس ایوی بطرف چستر برگشت و گفت:

– خیلی دلم می‌خواهد که همسر شما در عروسی ما شرکت کند.

فکر می‌کنید بیاید؟

– مگر می‌خواهید همینجا عروسی بگیرید؟

– بله خانواده‌های ما با چنین کاری موافقت نخواهند کرد، بنابراین

این ما تصمیم داریم تا پایان کار چیزی به آنها نگوئیم. ما از دکتر لینکس خواهش می‌کنیم که ما را دست به دست هم دهد.

او در انتظار پاسخ خود با ملایمت به چستر خیره شد. تمپلتون و

اشندن هم او را تماشا می‌کردند و چستر با صدایی لرزان شروع به

صحبت کرد :

— از دعوت شما تشکر می‌کنم . برایش نامه می‌نویسم و از او می‌خواهم که بیاید .

خبر ازدواج آنها بسرعت در سرتاسر آسایشگاه پیچید . گرچه همه به آنها تبریک و شادباش می‌گفتند ، اما در پشت سر ، عمل آنها را بی‌عقلی و بی‌احتیاطی می‌خواندند . اما وقتی دیر یا زود همه پی به تمامی ماجرا بردند و شنیدند که دکتر لینکس به تمپلتون گفته که در صورت ازدواج فقط شش ماه دیگر زنده می‌ماند ، همه در لاک خود فرو رفته و سکوت اختیار کردند . عشق بین آن دو نفر و فداکاری و قربانی زندگیشان در راه آن عشق ، حتی ناامیدترین و بی‌علاقه‌ترین افراد را تکان داد و مهر و محبت خاصی را در سرتاسر آسایشگاه برقرار کرد . افرادی که مدتها با یکدیگر حرف نمی‌زدند دو باره شروع به صحبت کردند و همه برای مدتی غم و اندوه خود را فراموش کرده و در شادمانی آن زوج شاد شریک شدند . و تنها آمدن بهار نبود که در آن قلبهای بیمار ، امیدهای تازه و نور و سرور بر پا کرده بود ، بلکه شکوه آن عشق بزرگ بر جزء جزء اطراف خود تاثیر گذارده بود . 'ایوی' خوش و سعادتمند بود ، هیجان او را زیباتر و جوانتر کرده بود . تمپلتون از شادی در پوست خود نمی‌گنجید . می‌خندید و حرفهای خنده‌دار تعریف می‌کرد ، گویی که به هیچ چیز دیگر اهمیتی نمی‌دهد . و بنظر می‌آمد که در انتظار سالهایی طولانی و سراسر سعادت و شادمانی است . اما یکروز با اشندن به درد دل نشست :

— میدانم ، اینجا زیاد هم بد نیست . من از ایوی قول گرفته‌ام که پس از مرگ دو باره به همینجا برگردد چون او در اینجا همه را می‌شناسد و آنقدرها تنها نخواهد بود .

اشندن گفت : پزشکان اغلب اشتباه می‌کنند . اگر با احتیاط رفتار کنی ، دلیلی نمی‌بینم که سالهای سال نتوانی به زندگی خود ادامه دهی .

— من فقط سه ماه فرصت می‌خواهم ، و به همین سه ماه راضی هستم .

دو روز قبل از عروسی خانم چستر وارد شد . ماهها بود که شوهرش را ندیده بود و از روی یکدیگر خجالت می‌کشیدند و براحتی می‌شد حدس زد که وقتی با یکدیگر تنها شدند چه احساس وحشتناکی داشته و چه فشاری را متحمل شده‌اند . هنوز چستر حداکثر سعی خود را در دور کردن یأس و ناامیدی از خود میکرد و مخصوصاً " هنگام صرف غذا سعی میکرد خود را شاد و سر حال نشان دهد ، به همانگونه که قبل از ابتلاء به بیماری بوده است . در شب عروسی همه شام را با هم خوردند . و پس از شام تمپلتون و اشندن تا ساعت ۱۰ بیدار مانده و به خنده و صحبت گذراندند .

مراسم عروسی صبح روز بعد در کلیسا انجام شد . اشندن سلامت — ترین و بهترین مرد حاضر در آنجا بود و همه آنهايي که قادر به ایستادن و راه رفتن بودند در مراسم حضور داشتند . پس از ناهار ، عروس و داماد بلافاصله با اتومبیل عازم شدند .

بیماران ، پزشکان و پرستاران همه برای خداحافظی جمع شده بودند . به سپر عقبی ماشین یک جفت کفش کهنه آویزان شده بود و به محض خروج آن دو از آسایشگاه ، روی سر آنها برنج ریختند و همچنانکه هیاهوی شادی و هلهله بپا بود ، آن دو بسوی عشق و مرگ راندند . جمعیت به آرامی متفرق شد . چستر و همسرش در سکوت دوش به دوش هم براه افتادند . پس از اینکه کمی راه رفتند ، چستر با خجالت دست همسرش را در دست گرفت . لحظه‌ای ضربان قلب خانم چستر متوقف شد . با یک نگاه متوجه شد که چشمهای شوهرش از اشک تر شده است .

چستر گفت : عزیزم ، مرا ببخش . من خیلی با تو نامهربانی کرده‌ام .  
— می‌دانم که از روی عمد نبوده است .

– چرا عمداً " و آگاهانه بوده است . می خواستم ترا رنج بدهم چون خودم رنج میکشیدم . اما دیگر تمام شد . آنچه که از تمپلتون و ایوی بی شاپ دیدم موجب شد که دید من نسبت به همه چیز دگرگون شود . دیگر به مردن اهمیتی نمی دهم . فکر نمی کنم مرگ آنقدرها هم مهم بوده یا حداقل ارزشش از عشق بیشتر باشد . و من می خواهم زندگی کنم و شاد باشم . دیگر به تو حسادت نمی ورزم و دیگر از هیچ چیز تنفر ندارم و در این لحظه خوشحالم که این منم که میمیرم نه تو . من تمام خوبیها و سعادت دنیا را برای تو می خواهم . دوستت دارم .

# کشتی

در دنیا تعداد کمی کتاب وجود دارد که بیش از کتاب "راهنمای کشتیرانی که موسسه هیدروگرافیک (۱) بدستور آدمیرال نیروی دریائی چاپ کرده، مطلب داشته باشد. راهنمای کشتیرانی در چندین نسخه تدوین شده و در نهایت بی‌دقتی در جلدهای رنگارنگ منتشر و گران‌ترین آنها، ارزان‌ترین کتاب‌هاست. با چهار شلینگ. می‌توانید نسخه "راهنمای یانگ تسه کیانگ (۲)" را بخرید. این راهنما در باره رودخانه یانگ تسه کیانگ بوده و مسیر کشتیرانی آن را از رودخانه (ووسونگ (۳)) تا منتهی‌الیه آن شامل هان کیانگ (۴)، کیالینگ کیانگ (۵) و مین کیانگ (۶) شرح می‌دهد. و با پرداخت سه شلینگ می‌توان نسخه "راهنمای ایسترن آرکیپلاگو" (۷) را که حاوی مطالبی در مورد شمال شرقی انتهای سلیز (۸)، مولوکا (۹) و گذرگاه جیلولو (۱۰)، باندا (۱۱) و دریا‌های آرافورا (۱۲) و شمال غرب و جنوب غربی سواحل گینه نو است تهیه

- 
- |                        |                  |
|------------------------|------------------|
| 1) Hydrographic Dept   | 2) Yangtse Kiang |
| 3) Wusung              | 4) Han Kiang     |
| 5) Kialing Kiang       | 6) Min Kiang     |
| 7) Eastern Archipelago | 8) Celebes       |
| 9) Molucca             | 10) Gilolo       |
| 11) Banda              | 12) Arafura      |

نمود. اما اگر عاداتی دارید که بهیچ وجه مایل به ترک کردن آنها نیستید و یا اگر حرفه‌ای دارید که به آن وابسته‌اید بهتر است که طرف این کتابها نروید. این کتابها که ظاهراً "تجاری هستند، میتوانند شما را به سفرهایی افسون کننده سوق دهد. روش حقیقت بینی این کتابها، تنظیم قابل ستایشش و اختصاری که در شرح مطالب بکار برده معانی محکم و راههایی که در هر رشته در مقابل انسان قرار می‌دهد، هیچیک نقطه ابهامی در لطافت شاعرانه آن که همانند نسیم معطری روح آدمی را در بر میگیرد بوجود نمی‌آورد و افسونی بمراتب سحر-کننده‌تر از هنگام ورود به یکی از جزایر افسانه‌ای دریا‌های مشرق‌زمین دارد که با رایحه مطبوعی از میان سطور آن به بیرون میتراود. در آن کتابها شرح و تفصیلاتی در مورد لنگرگاهها، فرودگاهها و تولیدات هر محل، محل تهیه آب آشامیدنی و اطلاعاتی در مورد راهنماهای شناور و دیدبانی‌های دریا‌های مختلف، امواج، باد و آب و هوایی که در آن منطقه وجود دارد و هم چنین توضیح مختصری در مورد جمعیت و تجارت محل مندرج است. و وقتی می‌بینید که این مطالب را با چه لطافت و ظرافتی بدون کلمه‌ای اضافی بیان کرده‌اند، خواندن آن کتاب برایتان فوق‌العاده جالب می‌گردد. در کنار اینها از مطالب دیگری نیز صحبت میشود. چه مطالبی؟ خوب اسرار و زیباییها، عشق و شکوه و جلال ناشناخته‌ها. این کتاب یک کتاب معمولی نیست که صفحاتش را ورق بزنید و بعد به قسمتی بر بخورید که بالای آن نوشته شده: تولیدات. نژاد کمی از حیوانات جنگلی باقیمانده‌اند، این جزیره پاتوق تعداد بیشماری از پرندگان دریائی می‌باشد. در مرداب تعدادی لاک‌پشت به اضافه تعداد زیادی ماهی، مثل شاه ماهی خاکستری، کوسماهی و سگ ماهی پیدا میشود. از تور ماهیگیری نمیتوان استفاده کرد، اما میشود با چوب ماهی گرفت. ذخیره‌ای از مشروبات و کنسروهای مختلف در کلبه‌ای برای مسافرین یک کشتی غرق شده گذاشته شده است. آب شیرین



و آشامیدنی از نزدیکترین محل فرود قابل تهیه است. آیا در تصورات کسی که می‌خواهد به سفری در میان فضا و زمان برود بیش از این مطالب دیگری برای دانستن وجود دارد؟

از نسخهای که من قطعه بالا را رونویسی کرده‌ام. جمع‌آوری کنندگان با همان محدودیتها مطالبی در مورد جزایر آلاس<sup>(۱)</sup> بیان کرده‌اند. مجمع‌الجزایر آلاس از تعدادی جزیره پست و جنگلی تشکیل شده است. طول آن از مشرق به مغرب ۷۵ مایل و عرض آن از شمال به جنوب چهار مایل است. اطلاعات کمی در مورد این مجمع‌الجزایر داده شده، در کانالهای مابین جزایر کشتیها در تردد هستند، گذرگاهها کاملاً " کشف نشده و علل خطرات آن کاملاً " مشخص نیست. بنابر این پیشنهاد شده که از رفتن به آنجا خودداری شود. جمعیت آن در حدود ۸۰۰۰ نفر می‌باشد که دویست نفرشان چینی، چهار صد نفر مسلمان و بقیه بت پرستند. جزیره اصلی بارو<sup>(۲)</sup> نام دارد و اطراف آن راتپه‌هایی دریائی فراگرفته است. در آنجا بازرسی هلندی زندگی میکند، خانه سفید با شیروانی قرمز بازرسی بالای تپه‌ای قرار دارد و چنان مکان قابل توجهی است که هر گاه کشتی‌های کشور سلطنتی هلند که هر دو ماه یکبار در سر راه خود به ماکاسار<sup>(۳)</sup> و هر چهار هفته یکبار به مروک<sup>(۴)</sup> درگینه<sup>(۵)</sup> از آنجا رد میشوند میتوانند آن محل را ببینند. در زمان مشخصی در تاریخ دنیا بازرسی ماینهر اورت گرویتتر<sup>(۶)</sup>

۱ - ALAS جزایر آلاس در جنوب شرقی آسیا در اقیانوس هند قرار دارد.

۲ - Baru Mynheer Evert Gruyter - ۶

۳ - Macassar

۴ - Merauke

۵ - New Guinea - جزیره بزرگیست در اقیانوس کبیر واقع در شمال استرالیا.

به ساکنین جزایر آلاس حکومت میکرد. با اینکه آقای گروپتر حاکم با قدرتی بود، از مسخرگی ولودگی هم لذت میبرد. او فکر میکرد که داشتن چنان پستی در سن بیست و هفت سالگی خالی از مزاج نیست و در سی سالگی هنوز هم این فکر برایش سرگرم کننده بود. بین جزایر او و باتاویا هیچ نوع سیم تلگرافی وجود نداشت و نامه‌ها با چنان تاخیری میرسید که هنگامیکه او آنها را دریافت میکرد دیگر اعتباری نداشته و بی‌فایده بودند، بنابر این او هر کاری که فکر میکرد بهترین است انجام میداد و برخورد نکردن با مشکلی یا مواجه نشدن با رؤسای خود را به بخت واگذار میکرد. مردی کوچک اندام بود و قدی بیشتر از پنج فوت و چهار اینچ نداشت، بی‌نهایت چاق بود و صورتی گرد و گل بهی رنگ و بی‌مو داشت. سرش را به سبب گرمای هوا از ته میتراشید. ابروانش چنان کم رنگ بودند که بسختی دیده میشدند. دو چشم کوچک آبیرنگش مدام چشمک میزدند. او میدانست که تشخیصی ندارد اما بخاطر موقعیتش و مخصوصاً "با لباس‌های تمیز و خوش‌بوختی که می‌پوشید آنرا بوجود می‌آورد. هیچگاه به اداره یا به دادگاه و یا حتی خارج از خانه‌اش نمی‌رفت مگر اینکه یک دست لباس سفید کاملاً تمیز به تن داشته باشد. یونیفورمش با دکمه‌های براق برنجی کاملاً به تنش می‌چسبید و شکم بزرگش را به نمایش می‌گذاشت. گرچه جوان بود، اما شکمی گرد و برجسته داشت. صورت بشاشش همیشه خیس‌عرق بود ولی هیچگاه از برگهای درخت نخل برای باد زدن خود استفاده نمی‌کرد.

اما آقای گروپتر ترجیح میداد که در خانه فقط یک سارونگ (۲) بپوشد و در این حال با هیکل گرد و سفیدش مثل یک پسر شانزده

1) Balavia

ساله بامزه و چاق بنظر می‌آمد. سحرخیز بود و صبحانه‌اش را ساعت شش صبح می‌خورد. هیچوقت این برنامه تغییر نمی‌کرد. صبحانه‌اش شامل یک برش میوه<sup>۱</sup>، عنبه، سه نیمروی سرد، پنیر و یک فنجان قهوه بدون شیر بود. هنگامیکه صبحانه‌اش تمام میشد، یک سیگار بزرگ هلندی میکشید و روزنامه‌ای را که بارها و بارها خوانده بود می‌خواند، سپس لباس می‌پوشید که بدفتر کارش برود.

یک روز صبح که مشغول انجام کارهای روزانه‌اش بود، پسرک پیشخدمت به او اطلاع داد که آقای جونز<sup>(۱)</sup> می‌خواهد او را ببیند. آقای گرویتز در حالیکه شلوارش را به پا داشت، در جلوی آینه‌ایستاده بود و سینه صافش را تحسین میکرد. پشتش را قوس داد تا شکمش را تو و بیرون بدهد و با رضایت زیادی با کف دست دو سه ضربه صدا دار به سینه‌اش زد. سینه مردانه‌ای داشت. هنگامیکه پسرک خبر داد که کسی منتظرش است به چشمان خود در آینه نگاه کرد و لبخندی کنایه آمیز زد. از خودش پرسید که ملاقات کننده‌اش چه می‌خواهد. اورت گرویتز زبان هلندی، انگلیسی و مالایائی را با مهارت صحبت میکرد اما به زبان هلندی فکر میکرد. این‌کار را دوست داشت. بنظرش زبان هلندی بطور خوشایندی هرزه بود.

" به‌ایشان بگوئید صبرکنند، من الان می‌آیم. بلوزش را پوشید دکنه‌های آن را بست و بمآرامی به اطاق نشیمن رفت. اوان جونز<sup>(۲)</sup> از جایش بلند شد.

بازرس گفت، " صبح بخیر آقای جونز. آیا آمده‌ای قبل از اینکه کار روزانه‌ام را شروع کنم با من بحث کنی؟ "

آقای جونز بدون اینکه لبخندی بزند گفت، " آقای گرویتز آمده‌ام که در مورد مطلب ناراحت کننده‌ای با شما صحبت کنم. "

1) Jones 2) Owen Jones

بازرس از وقار ملاقات‌کننده‌اش دستپاچه نشد و از کلماتش درهم نرفت. چشمان آبی‌اش بطرز دوستانه‌ای روشن شد.

" بنشینید دوست عزیز من و یک سیگار بردارید. "

آقای گرویتز می‌دانست که آقای اوان جونز نه سیگار می‌کشد و نه مشروب می‌خورد، اما شیطنتی در او بود که وادارش می‌کرد هربار او را می‌بیند به او مشروب و سیگار تعارف کند. در مقابل این تعارف آقای جونز فقط سرش را تکان داد.

آقای جونز مسئول میسیون باپتیست<sup>(۱)</sup>ها در مجمع‌الجزایر آلاس بود. دفتر مرکزی میسیونر که بزرگترین دفتر با بیشترین جمعیت بود دربارو قرار داشت، اما جلسات آنها با کمک بومیها در مجمع‌الجزایر دیگر برگزار می‌شد. مردی بود چهل ساله، بلند قد، لاغر و غمگین با صورتی دراز و زرد رنگ، موهای قهوه‌ای‌رنگش روی شقیقه‌ها سفید شده بود و از جلوی سرش در حال ریختن بود. این حالت به او ظاهری روشن‌فکرانه می‌داد. آقای گرویتز از او خوشش نمی‌آمد، اما به او احترام می‌گذاشت. از او خوشش نمی‌آمد زیرا مردی کوتاه‌فکر و متعصب بود. او خود مردی لامذهب و شاد بود که دوست داشت از هر چیزی که جسم و روحش را شاد می‌کند تا آنجا که امکاناتش اجازه می‌دهد استفاده کند. و حوصله مردم مخالف با خوشگذرانی را نداشت. او فکر می‌کرد که آداب و رسوم هر کشور مناسب با اوضاع و احوال ساکنین آن است، لذا دیدن کوشش‌های میسیونرهایی که فعالانه می‌خواستند روش زندگی مردم را که قرن‌ها بخوبی با آن زندگی کرده‌اند بهم بزنند، برایش تحمل‌ناپذیر بود. به جونز احترام می‌گذاشت زیرا مردی بود صادق، غیور و نیک، از استرالیایی‌ها و از نژاد ولز<sup>(۲)</sup> بود و تنها دکتر قابل‌اعتماد در آن نواحی

1) Baptist

۲ - Wales - منطقه‌ای در شرق انگلستان.

بشمار میرفت و برای مردم علم به اینکه در صورت بروز بیماری اجباری به مراجعه به یکی از پزشکان چینی ندارند، آرامش بخش بود، هیچکس به اندازه بازرس نمی دانست که مهارت آقای جونز که به رایگان در اختیار همه قرار داشت چقدر ارزنده است. یکبار که آنفلوآنزا شایع شده بود میسیونر به اندازه ده مردکار کرده و در صورتیکه به او احتیاج داشتند طوفانهای دریای چین هم مانع عبور او از دریا و رفتن به جزایر دیگر نمی شد.

او با خواهرش در خانه سفید کوچکی که نیم مایل از دهکده فاصله داشت زندگی میکرد و هنگامیکه بازرس به آنجا آمده بود از او تقاضا کردند تا زمانیکه خانه خودش حاضر میشود نزد آنها بماند. بازرس قبول کرد و خیلی زود فهمید که آنها فوق العاده ساده زندگی میکنند و این بیش از تحمل او بود. سه وعده غذای اندک در روز صرف میکردند و هنگامیکه سیگارش را روشن میکرد آقای جونز خیلی مودبانه و با تحکم از او میخواست که سیگار نکشد، زیرا او و خواهرش سیگار کشیدن را منع می کردند. بعد از بیست و چهار ساعت به خانه خودش رفت. او با قلبی پراز وحشت طوری از آنجا فرار کرد که انگار از یک شهر طاعون زده فرار میکند. بازرس از شوخی خوشش می آمد و دوست داشت، بخندد، لذا همزیستی با مردی که با شوخی های او فوق العاده جدی روبرو میشد و حتی به جالبترین داستانهایش هم لبخند نمیزد از صبر و شکیبائی او خارج بود. با اینکه آقای جونز مرد با ارزشی بود، اما بعنوان یک هم صحبت غیر قابل تحمل بود. خواهرش از او بدتر بود. هیچیک از آنها خوش مشرب نبودند، اما از آنجائیکه میسیونر مرد افسرده ای بود، گرچه به وظایفش به نحو احسن عمل میکرد، اما عقیده داشت که همه چیز در دنیا نا امیدکننده است، دوشیزه جونز زن باشاشی بود. او همیشه عبوسانه به جنبه های خوب قضیه نگاه می کرد و با سببیت یک فرشته انتقامجو در هموعانش بدنبال صفات خوب میگشت. دوشیزه

جونز در مدرسه میسیونرها درس می‌داد و به برادرش در کارهای پزشکی کمک می‌کرد. وقتی که آقای جونز جراحی می‌کرد، او مامور بیهوشی بود و همچنین وظیفه پرستاری بیمارستان کوچکی که در اوائل کار، آقای جونز به میسیون اضافه کرده بود را بعهده می‌گرفت. اما بازرس کله‌شق بود و هیچگاه موقعیتی را برای شوخی با آقای جونز، درباره تلاشهایش در مقابل ضعف و سستی طبیعت بشر و خوش‌بینی بی‌پایه دوشیزه جونز از دست نمی‌داد، او از هر موقعیتی برای مزاح استفاده می‌کرد. قایق هلندی سه‌بار در هر دو ماه می‌آمد و او می‌توانست چند ساعتی را با کاپیتان و مهندس کشتی گپ بزند و هر از چند گاهی که قایق بادبانی صید مروارید از جزیره تزرودی<sup>(۱)</sup> یا بندر داروین<sup>(۲)</sup> به آنجا می‌آمد، دوسه‌روزی را با کاپیتان کشتی به‌خوشی می‌گذرانید. این صیادان مروارید بیشتر اوقات افراد خشن و با شهامتی بودند و معمولاً "مشروب زیادی در کشتی و داستانهای جالبی برای نقل کردن داشتند، بازرس آنها رابه خانهاش دعوت می‌کرد و شام خیلی خوبی برایشان تهیه می‌دید و میهمانی تا آنجائی موفقیت‌آمیز شمرده‌میشد که همگی آنها آنقدر مست میشدند که نمی‌توانستند شب به قایق برگردند. بغیر از میسیونرها تنها سفیدپوست دیگری که در بارو زندگی می‌کرد جینجرتد<sup>(۳)</sup> بود که البته ننگی برای بشریت بشمار میرفت. هیچگونه صفت نیکی در وجود او یافت نمی‌شد. او نژاد سفید را بدنام کرده بود. اما عقیده بازرس در مورد جینجرتد این بود که گاهی اوقات زندگی در جزیره برایش غیرقابل تحمل میشد.

و عجیب بود که بخاطر همین آدم رذل آقای جونز در موقعیکه می‌بایستی جوانان بت‌پرست را با حقانیت مسیح آشنا کند آمده‌بود تا آقای گرویترا را ببیند.

1) Thursday 2) Darwin 3) Ginger Ted

بازرس گفت، "بفرمائید آقای جونز چکار میتوانم برایتان بکنم؟"  
 "آمده‌ام درباره مردی بنام جینجر تد با شما صحبت بکنم؟"  
 درباره او چه تصمیمی گرفته‌اید؟"  
 "مگر چه اتفاقی افتاده؟"

"نشنیده‌اید؟ فکر میکردم که مامورین به شما گفته‌اند."  
 بازرس موقرانه گفت، "من اجازه نمی‌دهم کارمندانم به خانه  
 شخصی من بیایند، مگر اینکه موضوع خیلی فوری باشد آقای جونز، من  
 کار میکنم که اوقات فراغت خوشی داشته باشم و دوست دارم که این  
 اوقات را بدون مزاحمت بگذرانم."  
 اما برای آقای جونز خصوصیات مردم جالب نبود و حوصله این  
 صحبتها را نداشت لذا گفت،

"شب گذشته در مغازه مرد چینی زدو خورد ننگینی بپا شده  
 است. جینجر تد تمام محل را داغون کرده و یک چینی را تا سرحد  
 مرگ کتک زده است."

بازرس با متانت گفت، "تصور میکنم که دوباره مست بوده‌است."  
 "طبیعتاً"، او همیشه مست است. آنها بدنبال پلیس فرستادند  
 واوبه گروهبان حمله کرد و بالاخره شش مرد توانستند او را بگیرند و  
 به زندان بیاندازند."

بازرس گفت، "او خیلی قوی است."  
 "تصور میکنم که بهتر است او را به ماکاسار (۱) تبعید کنید."  
 "اورت گرویتز نگاه خشمگین میسیونر را با چشمی که شادی در  
 آن موج میزد جواب داد. او احمق نبود، می‌دانست که آقای جونز  
 دنبال چیست. واین موضوع بهانه‌های بدستش داد تا کمی تفریح کند.  
 "خوشبختانه من به اندازه کافی قدرت دارم که خود هر تصمیمی

1) | Macassar

که بخواهم درباره او بگیرم . "

" شما قدرت دارید که هرکس را بخواهید از اینجا بیرون کنید آقای گروپتر ، من مطمئنم که اگر آن مرد را از اینجا بیرون کنید جلوی ناراحتی های بیشتر را میگیرید . "

" البته قدرتش را دارم ، اما مطمئنم که شما آخرین کسی هستید که انتظار چنین استبدادی را از من دارید . "

" آقای گروپتر وجود این مرد ننگ بشریت است . او هیچوقت از صبح تا شب هوشیار نیست . و هر روز با یک زن بومی رابطه دارد و این یک رسوائی است . "

" این موضوع جالبی است آقای جونز . همیشه شنیده ام که افراط در مشروب گرچه شهوت را در انسان بر می انگیزد ، اما خشنودی و لذتی در آن نیست و چیزی که شما به من میگوئید بنظر نمی آید که با این تئوری جور باشد . "

میسونر قرمز شد و بسرودی گفت ، " اینها مسائل جنسی هستند و من هیچ تمایلی به بحث در این موارد ندارم . رفتار این مرد لطمه غیرقابل جبرانی به اعتبار نژاد سفید میزند . و نمونه چنین مردی جدا " کوشش های ما را در جزایر مبنی بر سوق دادن مردم به زندگی کمتر شریانه مختل میکند . او مرد غیرقابل اصلاحی است . "

" می بخشید که این سؤال را میکنم ، آیا تا بحال سعی کرده اید که او را تغییر دهید ؟ "

" زمانیکه به اینجا آمدم خیلی سعی کردم که با او تماسی برقرار کنم . او به هیچیک از کوشش های من پاسخ مثبت نداد . اولین مشکلی که بوجود آورد مستقیما " بنزدش رفتم و با او صحبت کردم . او در جواب به من فحش داد . "

" هیچکس به اندازه من قدر کارهایی را که شما و دیگر میسیونرهای مذهبی در این جزیره انجام داده اید نمیداند ، اما آیا مطمئن هستید که



همیشه در ارشادتان سیاست‌های ممکنه را بکار برده‌اید؟" بازرس از عبارتی که گفت خوش آمد. عبارتش بی‌نهایت مودبانه بود و در عین حال او را سرزنش میکرد که مدیریت لازم را ندارد. میسیونر با ناراحتی او را نگاه کرد. چشمان افسرده قهوه‌ای رنگش پر از صمیمیت بود.

" آیا زمانیکه مسیح یک شلاق بدست گرفت و رباخوارها را از معبد بیرون راند سیاست بکار برد؟ نه آقای گروپتر. سیاست بهانه‌ایست که آدم‌های سهل‌انگار برای اجتناب از انجام وظیفه خودشان بکار می‌برند. " از اشارات آقای جونز ناگهان بازرس احساس کرد که به یک‌لیوان آبجو احتیاج دارد. میسیونر خیلی جدی به جلو خم شد و گفت ،  
" آقای گروپتر خطاهای این مرد را بهمان خوبی که من میدانم شما نیز از آنها اطلاع دارید و لزومی ندارد که من آنها را به شما گوشزد کنم. هیچ عذرو بهانه‌ای برای من وجود ندارد. او واقعا " شورش را در آورده است. موقعیتی بهتر از این پیش نمی‌آید. از شما درخواست میکنم که از قدرت خود استفاده کرده و برای همیشه ما را از شر او خلاص کنید. "

چشمان بازرس شدیدتر از همیشه چشمک زد. او خیلی تفریح میکرد. بنظرش آمد که بشر بی آنکه خواسته باشیم پاداش و جزایش را مشخص کنیم موجود بسیار سرگرم‌کننده‌ای است.

" آقای جونز آیا درست می‌فهمم؟ آیا از من میخواهید که این مرد را قبل از اینکه شواهدش را ببینم و یا دفاعش را بشنوم تبعید کنم؟ " نمی‌دانم که چه دفاعی خواهد کرد. "

بازرس از روی صندلی بلند شد و سعی کرد کمی تشخیص در هیکل پنج‌پایی خود بوجود بیاورد.

" من در اینجا مأمور هستم که عدالت را طبق قوانین هلند پیاده کنم. اجازه بدهید به شما بگویم که بی‌نهایت از اینکه میخواهید در

کارهای قضائی مرا تحت تاثیر قرار دهید متعجب هستم . "

میسونر کمی برآشفته شد . هیچوقت به مغزش خطور نکرده بود که این پسرک بی‌اهمیت که ده سال از او جوانتر بود چنین رفتاری را پیش بگیرد . دهانش را باز کرد تا توضیح داده و عذرخواهی کند ، اما بازرس دست گوشتالود و کوچک خود را بلند کرد .

"آقای جونز وقت رفتن به اداره‌ام فرارسیده . صبح خوبی داشته باشید . "

میسونر بلند شد ، سری تکان داد و بدون ادای کلمه‌ای دیگر از اطاق خارج شد . او اگر می‌دید هنگامیکه پشتش رابه بازرس کرد چه حرکتی از بازرس سرزد متعجب میشد . لبخندی روی لبان بازرس ظاهر شد و شصت خود را روی بینیش گذاشت و برای آقای اوان جونز شکک درآورد .

چند لحظه بعد به اداره‌اش رفت . رئیس دفتر او که یک هلندی دورگه بود گزارشی از ماجرای شب گذشته به او داد . کاملاً " با مطالبی که آقای جونز گفته بود مطابقت داشت . آنروز روز دادگاه بود . "

رئیس دفتر گفت ، " ممکن است اول جینجر تد را محاکمه کنید قربان ؟ "

" دلیلی برای اینکار نمی‌بینم . هنوز دو سه پرونده از آخرین دادگاه باقی است . من پرونده‌ها و را در نوبت خودش بررسی می‌کنم . "

" فکر کردم چون سفیدپوست است ممکن است بخواهید او را خصوصی ببینید قربان . "

آقای گرویتز حالت با ابهتی بخود گرفت و گفت ، " خداوند عدل و داد ، فرقی بین سفیدپوست و رنگین‌پوست نمی‌گذارد دوست من . "

دادگاه اطاق مربع شکل بزرگی بود که در آن تعداد زیادی نیمکت قرار داشت و بومیها از همه نژاد ، اهالی جزیره پولینزی (۱) ، باگی‌ها (۲)

ومالایائی‌ها روی آن نشسته بودند و همگی هنگام اعلام ورود بازرس از جا برخاستند. او با رئیس دفترش وارد شد و در صندلی خود که پشت میزی از چوب صنوبر جلا داده شده بود نشست. در پشت او نقشی از ملکه ویلهلمینا<sup>(۱)</sup> قرار داشت. پنج شش پرونده را بررسی کردند و سپس جینجر تد را به دادگاه آوردند. او در حالیکه دستهایش بسته بود و بوسیله دو مامور همراهی میشد مقابل میز دادگاه ایستاد. بازرس با صورتی سخت به او نگاه کرد، اما نتوانست حالت تفریحی را که در چشمانش بود از بین ببرد.

جینجر تد از خماری مشروب شب قبل رنج میبرد. کمی تکان خورد و ایستاد. چشمانش بی‌حالت بود. هنوز جوان بود، شاید سی سال داشت، قدش از متوسط بلندتر و تقریباً "چاق بود، صورتی کک‌مکی و موهایی مجعد و قرمز داشت. آثار ضرب‌دیدگی از نزاع شب قبل روی صورتش دیده میشد، زیر چشمش کبود و لبهایش بریده و متورم بود. پارگی جلوی بلوزش لایه ضخیم موی قرمز رنگی که سینهاش را میپوشاند و همچنین سفیدی متعجب‌کننده پوستش را نشان میداد. بازرس به شکوائیه نگاه کرد و سپس شهود را احضار نمود. وقتیکه اظهارات آنها را شنید و مرد چینی‌ای که جینجر تد سرش را شکسته بود، دید، و وقتیکه داستان ناراحت‌کننده سرگروه‌بان را که به هنگام دستگیری او با ضربهای پخش زمین شده بود را شنید و به گزارش ویرانی‌هایی که جینجر تد ببار آورده و در مستی و خشم هر چیزی را که در دسترش بوده شکسته و نابود کرده بود گوش کرد، برگشت و متهم را به انگلیسی مخاطب قرار داد.

– "خوب جینجر مطلبی داری بگوئی؟"

"من کور بودم. هیچ‌چیز بخاطر نمی‌آورم. میگویند که نزدیک

1) Wilhelmina

بود او را بکشم، تصور میکنم که همینطور باشد. اگر به من فرصت بدهند خسارت را می‌پردازم." بازرس گفت، "تو خسارت را خواهی پرداخت، اما کسی که باید به تو فرصت بدهد من هستم."

جینجر مسئله کاملاً "ناراحت‌کننده‌های شده بود. مردی بود کاملاً" از هم پاشیده و داغون. ظاهرش وحشتناک بود. و انسان را تکان میداد. اگر آقای جونز آنقدر درکار بازرس مداخله نکرده بود در آن هنگام مسلماً "دستور میداد که او را به جزیره دیگری بفرستند."

"تو از زمانیکه به این جزیره آمده‌ای در دسر درست کرده‌ای تو مایه‌ننگ هستی. تو اصلاح‌ناپذیر و بی‌کاره هستی. اغلب تو را سیاه مست در خیابانها پیدا می‌کنند. تو مرتب آشوب بپا می‌کنی. تو ناامید کننده هستی. دفعه آخری که دستگیری کرده و به اینجا آوردند به تو گفتم که اگر تکرار شود مجازات میکنم. این بار از حد خودت فرارتر رفته‌ای و مجازات خواهی شد. شش ماه حبس تادیبی برایت در نظر گرفته‌ام."

"برای من؟"

"بله برای تو."

"خدایا وقتی از زندان خلاص شوم تو را خواهم کشت." سپس شروع به فحاشی کرد و کلماتی کثیف و کفرآمیز به زبان آورد. آقای گرویتز با تمسخر او را نگاه کرد و گفت، تو به زبان هلندی بهتر از انگلیسی میتوانی فحش بدهی. "جینجر تد فحشی نمی‌داد که بازرس نتواند جواب بدهد."

دستور داد، "ساکت باش، خسته‌ام میکنی." بازرس دستوراتش را به مالایائی تکرار کرد و زندانی را در حالیکه بسختی تقلاً میکرد از آنجا بردند. آقای گرویتز نشست تا در آرامش غذا بخورد. تعجب‌آور بود که اگر انسان هوش خود را بکار می‌برد،

زندگی میتوانست چقدر جالب باشد. آدمهائی در آمستردام (۱) و حتی باتاویا (۲) و سوراپایا (۳) هستند که به کشور جزیرهای خود بصورت تبعیدگاه نگاه میکنند. آنها نمی‌دانند که چقدر همه چیز میتواند موافق میل بوده و موضوعی برای تفریح کردن باشد. آنها از او می‌پرسند که آیا دلش برای باشگاه و سینما و مسابقات و مجلس رقصی که هفته‌ای یکبار در کازینو برپا میشود و هم‌چنین هم‌صحبتی خانمهای هلندی تنگ نمی‌شود؟ ابدًا". او از آسایش خوشش می‌آمد. مبلمان اطاقی که در آن می‌نشست استحکام ارضاءکننده‌ای داشت. او دوست‌داشت که داستانهای سبک فرانسوی بخواند و خوشحال بود که می‌توانست یکی بعد از دیگری این کتابها را بخواند، بدون اینکه گاهگاهی این فکر بسرش بزند که دارد وقتش را تلف میکند. بنظرش میرسید که اتلاف وقت نعمت بزرگی است. هنگامیکه بعنوان یک مرد جوان به عشق فکر کرد، موجود کوچولوی رنگین‌پوستی را با چشمان روشن و لباس بومی به خانه آورد. خیلی مواظب بود که با او ارتباط دائمی برقرار نکند. فکر کرد که این تنوع قلب را جوان نگاه میدارد. از آزادی لذت میبرد و بهیچوجه تحمل مسئولیت بارهای سنگین را بر دوشش نداشت. از گرما ناراحت نمیشد. او روزی چندبار در آبگیر، آب سرد روی بدنش میریخت و لذت آن شعف مخصوص بخود برایش داشت. پیانو می‌نواخت. به دوستانش در هلند نامه می‌نوشت. کمبود هم‌صحبت یک فرد تحصیل‌کرده را احساس نمیکرد. او دوست داشت که بخندد، اما همانقدر که میتوانست از حضور یک پروفیسور فلسفه لذت ببرد میتوانست از بودن با یک احمق نیز تفریح کند. تصور میکرد که مرد کوچکاندام عاقلی است. مثل همه هلندی‌های خوب در شرق دور نهارش را با یک لیوان

1) Amsterdam

2) Batavia

3) Surabaya

جین (۱) هلندی شروع میکرد. این مشروب طعم سوراننده کهنهای دارد و میبایستی که مزه آن را دوست داشته باشید، اما آقای گرویتز آن را به هر کوکتلی ترجیح میداد. هنگامیکه این مشروب را مینوشید احساس می کرد که آداب و رسوم نژادیش را حفظ کرده است. سپس برای نهار ریجستافل (۲) میخورد. هر روز غذایش همین بود. ابتدا یک بشقاب پر از برنج برایش می آوردند، سپس سه پسر مستخدم که هنگام صرف غذا خدمت میکردند، یکی برایش کاری (۳) میریخت، دیگری تخم مرغ نیمرومی آورد و سومی روی غذایش ادویه جات می پاشید. سپس هر کدام بشقاب دیگری از ژامبون یا موز یا ماهی می آوردند تا بشقابش پر شود و بصورت توده عظیمی در آید. او پس از مخلوط کردن آنها شروع به خوردن میکرد. آهسته و با اشتها غذا میخورد و یکشیشه آبجو را با ناهارش مینوشید.

هنگام صرف غذا به چیزی فکر نمی کرد. تمام حواسش متوجه تودمهای بود که در مقابل داشت و با تمرکز فکر و خوشحالی آن را صرف میکرد. هیچگاه به خوردن بی علاقه نمی شد. حتی هنگامیکه بشقاب بزرگ را خالی می کرد برایش جالب بود که فکر کند فردا دوباره همین غذا را خواهد خورد. او مثل بقیه آدمها که مثلا "از نان خسته نمی شوند از این غذا خسته نمی شد. آبجوی خود را تمام کرده و سیگاری روشن مینمود. سپس پسر بچه مستخدمش یک فنجان قهوه برایش می آورد، به عقب تکیه می داد و از نعمت سیر بودن لذت می برد.

آقای گرویتز از فکر محکومیت جینجر تد به مجازاتی که کاملا "حقش بود، یعنی شش ماه زندانی با اعمال شاقه خوش آمد، و وقتی در مخیلماش او را در حال کار کردن روی جاده با دیگر زندانیان

1) Jin                      2) Rijistafel

3) Curry

مجسم کرد لبخند زد. بنظرش احمقانه می‌آمد که تنها مردی را که در جزیره گهگاه میتوانست با او درد دل بکند تبعید کند. و بعلاوه رضایتی که از این عمل به میسیونر دست میداد برای شخصیت او خوب نبود. جینجر تد آدم پست و رذلی بود، اما بازرس نسبت به او محبت داشت. آنها در هم‌صحبتی یکدیگر چندین شیشه آبجو نوشیده بودند و یک شب هنگامیکه صیادان مروارید از بندر داروین آمدند شبی فراموش نشدنی داشتند و خیلی با یکدیگر دوست شدند. بازرس از اینکه جینجر تد با بی‌اعتنائی جواهر نایابی بنام زندگی را آنطور هدر میداد خوش می‌آمد.

روزی جینجر تد روی عرشه یک کشتی که از مروک به ماکاسار میرفت سرگردان بود. کاپیتان نمی‌دانست که او چطور به آنجا راه پیدا کرده است. یقیناً "بدنبال بومیها سوار کشتی شده و چون از ظاهر جزیره آلاس خوش آمد در آنجا توقف کرد. آقای گرویتزر مشکوک بود که علت جذب شدنش به آن جزیره فقط وجود پرچم هلند و دوری او از قوانین انگلیس بوده باشد، ولی چون مدارکش کافی بود، دلیلی برای رانندادن او به جزیره وجود نداشت. او ادعا کرده بود که برای یک شرکت استرالیائی مروارید میخرد، اما خیلی زود به جدی نبودن تعهدات بازرگانی‌اش پی بردند. در حقیقت مشروب آنقدر وقت او را گرفته بود که فرصت زیادی برای کارهای دیگر نداشت. دو پوند در هفته مقرری داشت که ماهیانه برایش میرسید. بازرس حدس میزد تا زمانیکه او جلوی چشم فرستندهاش ظاهر نشود پول خواهد رسید. بهر حال مقدارش کمتر از حدی بود که به او آزادی عمل بدهد. جینجر تد خیلی کم حرف بود. بازرس از پاسپورتش کشف کرد که او یک انگلیسی و اسمش ادوارد ویلسون است که در استرالیا زندگی میکرده اما از اینکه چرا انگلستان را ترک کرده و در استرالیا چه کرده هیچ اطلاعی نداشت. حتی نمی‌توانست بگوید که به چه طبقاتی از اجتماع تعلق داشته است.

هنگامیکه کسی او را با یک شلوار کهنه و زیرپوش کثیف و یک کلاه درب و داغون می‌دید و طرز صحبتش را با صیادان مروارید که خشن و کریه و بی‌سواد بودند می‌شنید، فکر میکرد ملاحی است که در کنار دکل کشتی خود ایستاده و یا کشتی را ترک کرده و یا یک کارگر معمولی است، و وقتیکه دستخط او را می‌دید حدس می‌زد که تا حدودی تحصیل کرده است و هنگامیکه او را ملاقات میکرد و هنوز مست نبود از مطالبی صحبت میکرد که نه یک ملاح و نه یک کارگر، میتوانست از آنها اطلاع داشته باشد. بازرس احساس کرد جینجر تد با او حالت رئیس و مرئوس ندارد و مانند یک هم‌ردیف رفتار میکند. بیشتر پولش را قبل از دریافت خرج میکرد و همیشه مقروض بود. و مرد چینی‌ئی که همیشه از او طلبکار بود هنگام دریافت مقرری در کنارش می‌ایستاد تا طلبش را دریافت کند و سپس جینجر تد با باقیمانده پول مشروب می‌خورد و مست میگردد. هنگام مستی خوئی وحشیانه پیدا میکرد که منجر به دردهای زیادی میشد تا بالاخره توسط پلیس دستگیر شود. معمولا "آقای گرویترا او را تا زمانیکه مستی از سرش بپرد زندانی میکرد و سپس با او به صحبت می‌نشست. وقتیکه پول نداشت از دیگران مشروب می‌گرفت و نوعش برایش فرق نمیکرد. رام، براندی، عرق برایش یکی بود. دو سه بار آقای گرویترا او را در مزارعی که چینی‌ها آن را اداره می‌کردند بکار گمارده ولی هیچگاه نتوانسته بکارش ادامه دهد و بعد از چند هفته دوباره به جزیره بارو بازمی‌گشت. و این معجزه بود که توانسته بود جسم و روحش را حفظ کند. او برای زندگی در میان بومی‌ها روشی داشت، می‌توانست لهجه‌های مختلف موجود در جزایر را تقلید کند و میدانست که چطور بومی‌ها را بخنداند. آنها او را تحقیر میکردند، اما به قدرت بدنیش احترام می‌گذاشتند و از حضور او لذت می‌بردند. در نتیجه همیشه غذائی برای خوردن و مکانی برای خوابیدن داشت. و چیز عجیبی که خصوصا "آقای جونز را خشمگین میکرد این بود که هر کاری که میخواست



میتوانست با زنها بکند . بازرس نمی‌توانست بفهمد که در او چه جذابیتی وجود دارد . او با آنها برخوردی کاملاً " معمولی و گاه وحشیانه داشت . هرچه که به او می‌دادند میگرفت و بنظر میرسید که قادر به قدردانی نیست . او از آنها کسب لذت میکرد و سپس بی‌تفاوت آنها را بدور می‌انداخت . یکی دوبار با این‌عمل تولید دردسر کرد و آقای گروپتر مجبور شد یک پدر عصبانی را که شبی ضربهء کاردی به پشت جینجر زد زده بود زندانی کند و بار دیگر یک زن چینی میخواست با خوردن تریاک خودکشی کند زیرا جینجر تد او را ترک کرده بود . یکبار آقای جونز برآشفته‌نزد بازرس آمد . زیرا جینجر تد یکی از مریدان او را که تازه به مسیحیت روآورده بود گمراه کرده بود . بازرس ضمن اظهارتاسف به آقای جونز سفارش کرد که بیشتر از این جوانان مراقبت کند . و خود بازرس هنگامیکه کشف کرد که دختر مورد علاقه‌اش محبت خود را به جینجر تد نیز ابراز کرده هیچ خوش نیامد . وقتیکه به فکر این حادثه بخصوص افتاد ، از اینکه جینجر تد را برای شش‌ماه با اعمال شاقم زندانی کرده بود لبخند زد . در زندگی خیلی بندرت اتفاق می‌افتد که شخصی بتواند در حدود وظایف خود ، سزای بدی آدمها را بدهد .

چند روز بعد آقای گروپتر ، هم بمنظور ورزش کردن و هم برای اینکه ببیند کارهایی را که دستور داده است انجام شده ، بقدم‌زدن پرداخت و از جلوی گروه زندانیانی که زیرنظر زندانبان مشغول بکار بودند گذشت . جینجر تد را در میان آنها دید . زندانی ، یک سارونگ زندانی و یک بلوز دودی رنگ که در مالایا به آن باجو<sup>(۱)</sup> می‌گویند به تن و کلاهی بسر داشت . آنها مشغول تعمیر جاده بودند و جینجر تد کلنگ سنگینی در دست داشت . راه باریک بود و بازرس دید که مجبور است از یک قدمی او عبور کند . تهدید او را بخاطر آورد .

---

1) baju

می‌دانست که جینجرتد خوی وحشیگری دارد و آنطور که از عکس‌العمل او برمی‌آمده مشخص بود که محکومیت شش‌ماه زندان با اعمال شاقه برایش شوخی نبوده است. اگر جینجرتد ناگهان با کلنگ به او حمله میکرد هیچ نیروئی در روی زمین نمی‌توانست مانع او شود. مسلماً "نگهبانان بلافاصله به او تیراندازی میکردند و او را میکشتمند، اما پس از خرد شدن سر بازرس، آقای گرویتتر با احساس بامزه‌ای در درونش از میان گروه زندانیان عبور کرد. آنها جفت جفت در چند قدمی یکدیگر کار میکردند. او مواظب بود که نه عجله کند و نه آهسته‌تر از معمول راه برود. بمحض اینکه از جلوی جینجرتد گذشت، او کلنگ را به زمین انداخت و به بازرس نگاه کرد و وقتی بازرس به او نظری انداخت جینجرتد چشمک زد. بازرس لبخندی را که بر لبانش آمده بود محو کرد و با وقاری که براننده مقاش بود به راهش ادامه داد. اما آن چشمک دلپذیر و کنایه‌آمیز او را خیلی راضی کرد. اگر او به جای اینکه نماینده اداری کشور هلند بود خلیفه بغداد میبود، بیدرنگ جینجرتد را آزاد میکرد، او را میفرستاد تا حمام بگیرد و عطر بزند و به او خلعتی طلائی‌رنگ میپوشاند و برایش ضیافت مجلی برپا میکرد.

جینجرتد یک زندانی نمونه بود و بعد از یکی دو ماه که بازرس میخواست گروهی از زندانیان را برای کار به جزایر دیگر بفرستد، او را نیز فرستاد. در آن جزایر با آنها مانند زندانیها رفتار نمی‌کردند، هرده نفر زیر نظر یک‌نگهبان بودند و جیره غذائی آنها را به بومیها می‌دادند و بعد از اتمام کار روزانه‌شان مانند مردان آزاد زندگی میکردند. مدتی که زندانیان در آنجا به کار می‌پرداختند درست به اندازه دوره باقیمانده محکومیت جینجرتد بود. بازرس قبل از رفتن او را دید. گفت، " بین جینجرتد، این ده‌گیلدر<sup>(۱)</sup> مال تو است میتوانی

1) giilder

با آن توتون بخری . "

" نمی‌توانی مقدار بیشتری بدهی؟ ماهیانه هشت‌پوند برای من  
میرسد . "

" فکر میکنم که کافی است . نامه‌هایی که برایت می‌آید و هم‌چنین  
پول‌هایت را نگاه میدارم و وقتی برگشتی مقدار قابل توجهی پول برایت  
پس‌انداز شده است و این مبلغ کافی خواهد بود که تو را به هرجائی  
که میخواهی برساند . "

جینجر تد گفت ، " من اینجا خیلی راحتم . "

" روزی که برگشتی حمام کن و به منزل من بیا تا با هم یک  
بطر آبجو بخوریم . "

" بسیار خوب فکر میکنم که در آنموقع برای یک مشروب کاملا"  
آمادگی داشته باشم . "

شانس به او رو آورد . جزیره‌ایکه جینجر تد را به آنجا فرستاده  
بودند ماپوتیتی<sup>(۱)</sup> نامیده میشد و مانند بقیه جزایر صخره‌ای بود ،  
جنگلهای انبوه داشت و دور آن را تپه‌های دریائی گرفته بود . یک  
دهکده در میان درختان نارگیل و در کنار ساحل درست در ابتدای  
تپه دریائی و دهکده دیگری در کنار دریاچه آب شور در وسط جزیره  
قرار داشت . بعضی از ساکنین این جزایر به مسیحیت گرویده بودند ،  
راه ارتباطی جزیره " بارو " با خارج ، بوسیله قایقی که در مدت‌های  
مشخص به جزایر مختلف میرفت ، برقرار میشد . این قایق مسافران و  
تولیدات جزایر را حمل میکرد . اهالی دهکده همه دریانورد بودند و  
اگر میخواستند که خیلی زود با بارو تماس بگیرند یک قایق کوچک را  
با چند قایقران به آنجا میفرستادند . اتفاقاً " هنگامیکه هنوز دو هفته  
به پایان محکومیت جینجر تد مانده بود سرپرست مسیحی دهکده

1) Maputiti

مریض شد. درمان بومیها هیچ اثری نبخشید. او از درد بخود می‌پیچید و درحال جان کندن بود. مردانی را به بارو فرستادند و درخواست کردند که میسیونر خودش را به آنجا برساند، اما از بخت بد آقای جونز در آنموقع مالاریا گرفته و قادر به حرکت نبود. با خواهرش در اینمورد صحبت کرد.

بد او گفت، " بنظر می‌آید که آپانندیست است. "

خواهرش گفت، " تو نمیتوانی بروی اوان. "

" نمیتوانم بگذارم که آن مرد بمیرد. "

آقای جونز درتب چهل درجه میسوخت. سرش بشدت درد میکرد. تمام شب را به هذیان گوئی گذرانده بود. چشمانش بطرز غریبی میدرخشید و خواهرش احساس کرد که او فقط با قدرت اراده‌اش خود را نگاه داشته است.

" تو با این حالت نمیتوانی جراحی کنی. "

" درست می‌گوئی نمیتوانم، پس حسن باید برود. "

حسن دوافروش بود.

" نمیتوانی به حسن اعتماد کنی. او هیچوقت به تنهائی عمل

نکرده است. ونمیگذارند که عمل کند. من میروم، حسن میتواند اینجا

بماند و مراقب تو باشد. "

" تو نمیتوانی غدهء آپانندیس را ازجا در بیاوری. "

" چرانه؟ من دیده‌ام که تو چطور عمل میکنی. عمل‌های کوچک

زیاد کرده‌ام. "

" آقای جونز احساس کرد که حرفهای او را کاملاً نمی‌فهمد.

" آیا قایق اینجا است؟ "

" نه، به جزیره دیگری رفته است. اما میتوانم با قایق کوچکی

که آن مردها با آن آمده‌اند بروم. "

" تو؟ فکر تو رانمیکردم. تو نمیتوانی بروی. "

" من میروم اوان . "

" کجا ؟ "

خواهرش متوجه شد که پرت و پلا میگوید . دستش را به آرامی برپیشانی خشک او گذاشت . دواهایش را داد . او چیزی زمزمه کرد و

دوشیزه جونز متوجه شد که نمیداند درکجاست . البته برای او نگران بود ، اما میدانست که بیماریش خطرناک نیست و می‌تواند با آرامش خیال او را به پسرک میسیونری که اغلب دستیار او و دستیار دوافروش چینی میشد بسپارد . از اطاق خارج شد . وسائل شستشو ، لباس خواب و یک دست لباس اضافی در ساک گذاشت . کیف مخصوص پزشکی را که همیشه آماده نگاهداشته میشد نیز برداشت . آنها را به دو مرد بومی که از مپوتی‌تی آمده بودند داد و به دوافروش گفت که قصدش چیست و اینکه هر وقت برادرش قادر به شنیدن بود او را خاطر جمع کرده و به او بگوید که نگران خواهرش نباشد . کلاهِش را به سر گذاشت و با عجله بیرون رفت . میسیون نیم مایل از دهکده فاصله داشت . در انتهای بارانداز قایقی منتظر بود . شش مرد آن را هدایت میکردند . در عقب قایق نشست ، با ضربه سریع پاروها حرکت کردند . در میان تپه‌های دریائی ، دریا آرام بود ، اما هنگامیکه میخواستند از آب‌بند عبور کنند آب موج میشد . این اولین باری نبود که دوشیزه جونز به چنین سفری میرفت لذا از استحکام قایق مطمئن بود . ظهر بود و آفتاب داغ میتابید . تنها چیزی که از آن وحشت داشت این بود که مبادا قبل از تاریکی نرسند چرا که اگر فوراً " به جراحی نیاز می‌بود ، بانور فانوس امکان‌پذیر نبود .

دوشیزه جونز زنی چهل ساله بود ، از ظاهرش هیچگاه نمی‌شد چنان اراده و تصمیمی را که در آن‌هنگام موجب رفتنش به چنین سفری بود خواند . او وقاری عجیب و در عین حال پژمردگی خاصی داشت که

بنظر می‌آمد با هر نسیمی به لرزه در بیاید، و موجد این همه، چیزی بجز محبت و احساساتش نبود که قدرت هیولاگونه شخصیت این زن را که خیلی زود کشف میکردید بوجود می‌آورد. سینه‌اش صاف بود، قدی بلند داشت و بی‌نهایت لاغر بود. موهای کم‌پشت قهوه‌ای رنگش از پیشانی به عقب کشیده شده بود. چشمان کوچک خاکستری‌رنگی داشت و چون بیکدیگر نزدیک‌بودند حالتی موزیانه به او میدادند. بینی‌اش دراز و باریک و کمی قرمز بود. از ناراحتی معده مینالید. اما این ضعف در تصمیم بی‌باکانه‌اش که همیشه به نکته‌های خوب زندگی توجه میکرد لطمه‌ای نمیزد. اعتقاد راسخ داشت که دنیا پر از آدم‌های شرور است و بخصوص مردها بی‌تردید بزهکار هستند، او تا آنجا که میتواند با غرور و توانائی تردستی که خرگوشی را از یک کلاه بیرون می‌آورد نیکی و خوبی را در مردم کشف میکرد. فرزندانش، کاردان و لایق بود. وقتی به جزیره رسید دید اگر بخواهد زندگی رئیس آنجا را نجات دهد لحظه‌ای تامل و درنگ جایز نیست. تحت سخت‌ترین شرایط و در حالیکه به بومیها نحوهٔ بیهوشی را نشان میداد عمل جراحی کرد. و در سه‌روز بعد با نگرانی و پشتکار از او مراقبت کرد. همه‌چیز بخوبی پیش‌میرفت و فکر کرد که برادرش بهتر از او نمیتوانست عمل کند. چند روزی صبر کرد تا بتواند بخیه‌ها را بکشد و سپس به جزیره خود برگشت، از اینکه وقتی تلف نکرده بود بخود مینالید. او تمام مراقبت‌های پزشکی‌ئی که لازم بود انجام داد و گروه کوچکی از مردم آنجا را با حقانیت مسیح آشنا و مردم اهمال‌کار را نصیحت کرد، و در جاهایی که میدید ریشه‌های پاکی در نهاد انسانها با مشیت الهی امکان‌پا گرفتن دارند، به آن شکل میداد.

قایقی که از جزیره دیگری می‌آمد دیر به آنجا رسید، اما آنشب ماه کامل بود و انتظار داشتند که قبل از نیمه شب به بارو برسند. وسائل او را به اسکله آوردند و جمعیت کوچکی برای بدرقه و تشکر

گرد آمده بودند. مردم جزیره برایش کیسه‌های پر از نارگیل هدیه آوردند. دوشیزه جونز به بوی تند آن عادت داشت، و او را آزار نمی‌داد. او خود را در مکان راحتی جای داد و همچنانکه منتظر حرکت قایق بود با گروه سپاسگزار صحبت میکرد. او تنها مسافر قایق بود. ناگهان گروهی بومی از میان درخت‌هایی که دهکده را در برگرفته بود بیرون آمدند و دوشیزه جونز در میان آنها سفیدپوستی را دید. او لباس زندانیها را به تن داشت. موهایش قرمز و بلند بود. فوراً جینجر تد را شناخت. پلیس او را همراهی میکرد. او با پلیس و بومی‌هایی که او را همراهی کرده بودند دست داد. آنها دسته‌های میوه و کوزه‌هایی حمل میکردند که دوشیزه جونز حدس میزد مشروب محلی است، همه را در قایق گذاشتند. دوشیزه جونز با تعجب دید که او هم با همان قایق به بارو می‌آید. دوران محکومیتش به پایان رسیده و به او دستور داده شده بود که با همان قایق به بارو برگردد. جینجر تد به او نگاهی کرد، اما سری تکان نداد (البته دوشیزه جونز سرش را برگرداند) و وارد قایق شد. موتور روشن شد و پس از لحظه‌ای آنها روی مرداب در حرکت بودند. جینجر تد از روی ساکها بالا رفت و سیگاری روشن کرد.

دوشیزه جونز به او اعتنائی نکرد. چون او را خوب می‌شناخت و هنگامیکه فهمید یکبار دیگر به بارو می‌آید و آن وقایع ننگین و مشروب‌خواری را شروع می‌کند قلبش فروریخت. او خطری برای تمام زنها و خاری در چشم آدم‌های خوب بود. او میدانست که برادرش برای تبعید جینجر تد اقدام کرده است و دیگر تحمل بازرس را که وظیفه‌اش را نادیده میگرفت نداشت. هنگامیکه از آب‌بند گذشتند و به دریا رسیدند جینجر تد سرکوزه عرق را برداشت و دهانش را بر آن گذاشت و جرعه‌ای طولانی نوشید. سپس کوزه را به دو مکانیکی که قایق را میراندند داد. یکی از آنها میانسال و دیگری جوان بود.

دوشیزه جونز عبوسانه به مرد میانسال گفت ، " امیدوارم تا زمانیکه در حرکت هستیم مشروب نخورید . "

او درحالیکه به دوشیزه جونز میخندید مشغول نوشیدن شد .

جواب داد ، " کمی عرق هیچ آسیبی به کسی نمیزند . سپس کوزه را به رفیقش داد ، او هم نوشید .

دوشیزه جونز گفت ، " اگر باز هم مشروب بخورید به بازرس میگویم . "

مرد میانسال چیزی گفت که او نفهمید ، اما حدس میزد که جمله اش گستاخانه باشد . کوزه را به جینجر تد پس داد . ساعتی پیشرفتند . دریا همانند شیشه بود و نور غروب خورشید همه جا را گرفته بود . قایق از پشت یکی از جزایر گذشت و در چند دقیقه به اجتماع اسرارآمیز آسمان و جنگل و دریا رسیدند . دوشیزه جونز برگشت و قلبش از دیدن آنهمه زیبایی پرازسپاس شد و با خود گفت ، " فقط بشر است که پست و فرومایه می باشد . "

آنها بطرف مشرق رفتند . در فاصله نه چندان دور جزیره کوچکی بود و او میدانست که از نزدیک آن رد میشوند . آن جزیره غیرمسکونی بود . جزیره ای بود صخره ای و جنگل انبوه و بکری روی آن قرار گرفته بود . قایقران چراغش را روشن کرد . هوا تاریک و بلافاصله آسمان پر از ستاره شد . ماه هنوز در نیامده بود . ناگهان قایق تکان خفیفی خورد و سپس بطرز غریبی شروع به لرزیدن کرد . موتور به تق تق افتاد . سر مکانیک به دستیارش گفت که سکان را بگیرد و به زیر اطاقک قایق خزید . بنظر می آمد که آهسته تر میروند . موتور ایستاد . دوشیزه جونز از دستیار پرسید چه شده است . ولی او نمی دانست . جینجر تد از بالای کیسه ها پائین آمد و به زیر اطاقک خزید . وقتیکه دوباره بالا آمد ، دوشیزه جونز میخواست بپرسد که چه اتفاقی افتاده ، اما غرورش اجازه نداد ، آرام نشست و با افکارش مشغول شد . موجی آمد و کمی قایق تکان خورد . مکانیک یکبار دیگر ظاهر شد و سعی کرد که موتور



را روشن کند با وجود اینکه موتور بطرز وحشتناکی تعلق تعلق میکرد قایق حرکت کرد. آهسته پیش رفتند. از قرار معلوم موتور عیبی کرده بود، اما دوشیزه جونز بجای اینکه بیم و هراس بخود راه بدهد خشمگین شد. سرعت قایق می‌بایستی شش‌گره دریائی باشد، اما حالا خیلی آهسته میرفت و با آن سرعت آنها مدت‌ها بعد از نیمه شب به بارو میرسیدند. مکانیک که هنوز در زیر اطاقک مشغول بود با فریاد به‌مردی که پشت سکان بود چیزی گفت. آنها به زبان بوگی (۱) که دوشیزه جونز خیلی کم به آن آشنائی داشت صحبت میکردند. بعد از مدتی متوجه شد که مسیر خود را عوض کرده‌اند و بنظر میرسید که بطرف جزیره غیرمسکونی و بطرف جان‌پناهی که از آن گذشته بودند باز می‌گردند. دوشیزه جونز با ترس ناگهانی پرسید، " کجا داریم می‌رویم؟ " جینجر تد بطرف جزیره کوچک اشاره کرد، دوشیزه جونز بلند شد و بطرف اطاقک رفت و از سرمکانیک خواست که بیرون بیاید.

" چرا به آنجا می‌روید؟ چه اتفاقی افتاده؟ "

گفت، " نمیتوانم به بارو برسم. "

" اما شما باید به بارو بروید. من اصرار میکنم و به شما دستور

میدهم. "

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت. برگشت و یکبار دیگر به زیر

اطاقک رفت. سپس جینجر تد او را مخاطب قرار داد.

" یکی از تیغه‌های پروانه شکسته است. او فکر میکند فقط تا آن

جزیره میتواند برود. ما مجبوریم شب را در آنجا بگذرانیم و فردا صبح

هنگامیکه دریا آرام است تیغه را عوض کرده و براهمان ادامه دهیم. "

او فریاد زد، " من نمیتوانم شب را با سه مرد در یک جزیره

غیرمسکونی بگذرانم. "

" خیلی از زنها از خدا چزین چیزی را میخواهند . "

" حتما " باید به بارو برویم . هر اتفاقی بیفتد باید امشب به بارو برسیم . "

" پیر دختر هیجانزده نشو . ما میبایستی قایق را به ساحل ببریم و یک پروانه جدید برای آن کار بگذاریم در ثانی در جزیره در امان خواهیم بود . "

چطور جرات میکنی با من اینطور صحبت کنی . تو خیلی جسور هستی . "

" ما مقدار زیادی خوراکی داریم و وقتی به جزیره برسیم یک چیزی خواهیم خورد . یک قطره عرق بخور آنوقت احساس میکنی خانهای هستی که آتش گرفته . "

" تو مرد گستاخی هستی . اگر به بارو برویم مجبور هستیم همه شما را زندانی کنم . "

" ما به بارو نمیرویم . نمی‌توانیم برویم . ما به آن جزیره میرویم و اگر تو دوست نداری میتوانی خارج شوی و شنا کنی . "

" آه ، تو برای اینکار تنبیه میشوی . "

جینجر تد گفت ، " خفه شو گاو پیر . "

دوشیزه جونز از عصبانیت آهی کشید . اما جلوی خود را گرفت . حتی در آنجا و در وسط اقیانوس مقاش را بالاتر از آن میدانست که با آن مرد فاسد شرور گفتگو کند . قایق در حالیکه بطرز وحشتناکی می‌غرید آهسته پیش میرفت . اکنون هوا کاملا تاریک شده بود . او دیگر نمیتوانست جزیره‌ای را که بطرفش میرفتند ببیند . دوشیزه جونز عمیقا " خشمگین بود و با لبان و ابروی در هم کشیده نشست ، اوعادت نداشت که خشمگین باشد . سپس ماه بیرون آمد و او توانست هیکل جینجر تد را که روی کیسه‌های نارگیل خشک شده ولو شده بود ببیند . نور سیگارش بطرز غریبی شیطانی بود . اکنون جزیره بطور مبهمی در مقابل آسمان

شکل گرفته بود. آنها به جزیره رسیدند و قایقران قایق را بطرف ساحل کشید. ناگهان دوشیزه جونز از ترس آهی کشید. حالا که با واقعیت روبرو شده بود عصبانیتش به ترس مبدل گشت. قلبش بشدت میزد. تمام بدنش هیلرزید. احساس میکرد که هر لحظه امکان دارد از حال برود. همه چیز را میتوانست درک کند. آیا شکستن پروانه موتور اتفاقی بود؟ نمیتوانست مطمئن باشد. بهرحال میدانست که جینجر تد از موقعیت استفاده کرده و به او تجاوز میکند. میدانست که او چه موجود فاسدی است. دیوانه زنها بود. و این بلا را بسر یکی از دختران میسیون آورده بود. آنها هم چه دختر خوبی. او خیاط قابلی بود. میتوانستند جینجر تد را بخاطر این عمل تعقیب قانونی کرده و سالها زندانی کنند، اما بخت با او یاری کرد و موجود بیگناه چندین بار با میل خود بسراغش رفت و فقط وقتی که بخاطر زن دیگری او را رها کرد از بوالهوسیش شکایت کرد. آنها نزد بازرس رفته و مطلب را با او درمیان گذاشتند، اما بازرس از هر اقدامی امتناع کرد. بازرس با روش خشن خود گفته بود که اگر هرآنچه دختر گفته راست هم باشد بنظرش نمی رسد که تجربه ناراحت کننده ای بوده باشد. جینجر تد آدم رذلی بود. و او هم یک زن سفیدپوست بود. با چه شانسی ممکن بود او را معاف کند؟ هیچ. او مردها را می شناخت. اما می بایستی ظاهر خود را حفظ میکرد. می بایستی عقل خود را بکار می انداخت و شهادت نشان می داد. او تصمیم داشت که پاکدامنی خود را حفظ کند ولو اگر کشته می شد. . . . خوب ترجیح میداد بمیرد تا تسلیم شود. اگر میمرد بدامان مسیح می افتاد. لحظه ای نورش دیدی چشمانش را کور کرد و خانه پدر بهشتی خود را که آمیخته ای از قصرهای باشکوه و مجلل و ایستگاههای راه آهن گونه بود دید. مکانیکها و جینجر تد از قایق بیرون پریدند و تا کمر در آب فرو رفتند و دور پروانه شکسته جمع شدند. دوشیزه جونز از مشغولیت آنها استفاده کرد و جعبه ابزار پزشکی اش را بیرون کشید

چهار عدد چاقوی کوچک جراحی از آن خارج کرده و در لباس خود مخفی کرد. اگر جینجر تد به‌او دست میزد از فرو کردن یکی از آن چاقوها در قلبش ابائی نداشت.

جینجر تد گفت، "خوب خانم حالا بهتر است که از قایق خارج شوید. ساحل امن‌تر است."

او هم همان‌طور فکر میکرد. اقلاً "در ساحل آزادی عمل داشت. بدون ادای کلمه‌ای از روی بسته‌های نارگیل بالا رفت. جینجر تد دستش را برای کمک دراز کرد.

دوشیزه جونز بسردی گفت، "کمک شما را نمیخواهم."

جینجر تد گفت، "برو بجهنم."

خارج شدن از قایق بدون نشان دادن ساقهای پایش کمی مشکل بود، اما او با نیروی ابتکارش اینکار را کرد.

"شانس آوردیم که چیزی برای خوردن داریم. ما آتش درست

میکنیم و تو بهتر است که یک ساندویچ و کمی عرق بخوری."

"من هیچ چیز نمیخواهم. فقط میخواهم مرا بحال خود بگذارید."

"اگر گرسنه بمانی من طوریم نمیشود."

او جواب نداد. سرش را راست نگاهداشت و در ساحل براه افتاد.

بزرگترین کارد جراحی را در مشتش قایم کرده بود. بدنبال جایی میگشت تا قایم شود. جنگل انبوه تا لبه آب ادامه داشت و او که از تاریکی آن میترسید (بالاخره یک زن بود) جرات نکرد که قدم بدرون جنگل بگذارد. نمیتوانست حدس بزند که چه حیوانات و یا مارهای خطرناکی در آنجا درکمین‌اند. بعلاوه غریزه‌اش میگفت که بهتر است مردها را زیر نظر داشته باشد، آنوقت اگر جلو می‌آمدند میتوانست آماده باشد. در همین موقع گودالی پیدا کرد. به اطراف نگاه کرد. بنظر میرسید که آنها مشغول کار خودشان بودند و نمیتوانستند او را ببینند. بداخل گودال خزید. صخره‌های بین او و آن سه مرد بود،

بنابراین او هم میتوانست آنجا قائم بشود و هم آنها را زیر نظر داشته باشد. آنها را دید که بداخل قایق میروند و چیزهایی را بیرون می‌آورند و سپس آتش درست کردند. آتش آنها را بطرز وحشتناکی روشن میکرد و دید که دور آن نشسته و مشغول خوردن شدند و کوزه عرق را دست بدست گرداندند. اگر هر سه نفر مست میکردند چه بلایی سراومی‌آمد؟ ممکن بود بتواند با جینجر تد گرچه که خیلی نیرومند بود مقابله کند، اما در مقابل سه نفر هیچ قدرتی نداشت. فکر دیوانه کننده‌ای بمغزش خطور کرد که نزد جینجر تد برود و روی زانوانش بیفتد و درخواست کند او را راحت بگذارد. می‌بایستی ذره‌ای پاکی در وجود او باشد، و او همیشه بر این عقیده بود که در بدترین آدمها هم خوبی وجود دارد. او حتما "مادری داشته و شاید خواهری داشته باشد. اما چطور میشود از مردیکه شهوت و مستی کورش کرده درخواستی کرد؟ احساس کرد که خیلی ضعیف شده است. میت رسید نتواند جلوی گریه خود را بگیرد. هیچوقت دوست نداشت گریه کند. باید خود را کنترل میکرد. لبهایش را گاز گرفت. مردها را تماشا کرد، بسان پلنگی که به طعمه‌اش نگاه کند؟ نه، نه آنطور، مانند گوسفندی که به سه‌گرگ گرسنه نگاه میکند. دید که چوب بیشتری در آتش انداختند و شعله‌های آتش بر جینجر تد که سارونگی به تن داشت سایه بیشتری انداخت. شاید هنگامیکه از او کام گرفت او را بدیگران واگذار مینمود. چطور میتوانست هنگامیکه چنین اتفاقی برایش افتاده نزد برادرش برگردد؟ البته با او همدردی میکرد. و شاید فکر میکرد که می‌بایستی بیشتر مقاومت میکرد. بخاطر او هم که شده نباید چیزی بگوید. طبیعتاً مردها هم چیزی نمی‌گفتند. زیرا در آنصورت هر یک به بیست سال زندان محکوم میشدند. اما اگر بچه‌دار میشد چه؟ دوشیزه جونز در حالیکه کارد جراحی را در دست داشت، دستش را فشرده و در نتیجه خود را مجروح کرد. البته اگر پایداری میکرد آنها بیشتر خشمگین میشدند.

با ناله گفت، " چه باید بکنم. چه کرده‌ام که مستحق چنین بلائی باشم. "

زانو زد و از خدا خواست که او را نجات دهد. مدت زیادی خیلی جدی دعا کرد. به خدا یادآوری کرد که باکره است و به این دلیل متذکر شد که شاید از خاطر الهی رفته باشد که سنت پل چقدر برای باکره‌ها ارزش قائل بود و سپس از اطراف صخره نگاه دیگری انداخت، سه مرد سیگار میکشیدند و آتش در حال خاموش شدن بود. حالا موقعی بود که انتظار میرفت افکار جینجرتد متوجه زن بی‌پناه و اسیری که در دست آنها بود بشود. اما جینجرتد بدلیل دیگری بلند شده بود. دوشیزه جونز قرمز شد و بسوی دیگری نگاه کرد. او دوباره بطرف بقیه رفت و نشست و کوزه عرق را بطرف لبهایش برد. دوشیزه جونز که از ترس پشت صخره دولا شده بود آنها را تماشا کرد. صحبت‌های کنار آتش کمتر شد و چون نمیتوانست کاملاً آنها را ببیند حدس زد که دو بومی خودشان را در پتو پیچیدند و برای چرت‌زدن حاضر شدند. با خود فکر کرد که این لحظه‌ایست که جینجرتد منتظرش بوده، هنگامیکه آنها در خواب هستند با دقت و بدون اینکه سروصدائی بکند دزدکی میخزد و بسراغ او می‌آید. آیا نمیخواست که او را با آندو شریک بشود، یا آنقدر پست بود که ترجیح میداد آنها چیزی در اینمورد ندانند. بالاخره او یک مرد سفیدپوست بود و او هم یک‌زن سفیدپوست. نمیتوانست آنقدر پست باشد که اجازه بدهد یک زن سفید پوست از وحشیگریهای دوبرومی رنج بکشد. تحت تاثیر این افکار نقشه‌ای بسرش زد، هرگاه او بطرفش بیاید آنقدر بلند جیغ میکشد که دومکانیک از خواب بیدار بشوند. حال بخاطر می‌آورد که مرد مسن‌تر گرچه یک چشمی بود ولی صورتی مهربان داشت. جینجرتد حرکتی نکرد. دوشیزه جونز شدیداً احساس خستگی میکرد. می‌دانست که دیگر قدرت مقابله با او را ندارد. ماجراهای زیادی بر او گذشته بود. لحظه‌ای چشمانش

را بست .

هنگامیکه چشمانش را باز کرد هوا کاملا " روشن و روز شده بود . می‌بایستی خوابش برده باشد و از فرط در هم‌کوفتگی اعصابش ، مدت‌ها بعد از سحر هم بیدار نشده باشد . غلٹی زد و خواست بلند شود که احساس کرد چیزی به پاهایش گیر کرده است . نگاه کرد و دید که دو گونی خالی روی پاهایش افتاده است . چه کسی آنها را روی او انداخته بود ؟ جینجرتد ؟ جیغ کوتاهی کشید . فکر وحشتناکی از سرش گذشت که نکند جینجرتد از خواب او استفاده کرده و تخطی کرده است . نه ، نه ، این غیر ممکن بود . جینجرتد او را بی‌دفاع و قابل‌ترحم یافته ، اما به او دست نزده بود . از خشم سرخ شد . بدنش سفت شده بود ، از جا برخاست ، لباس نامنظمش را مرتب کرد . چاقوی جراحی از دستش افتاد ، خم شد و آنرا برداشت . دو گونی نارگیل را بدست گرفت و از محل اختفای خود خارج شد . بطرف قایق رفت . قایق در ناحیه کم‌عمق مرداب شناور بود .

جینجرتد گفت ، " بیائید دوشیزه جونز . ما کارمان را تمام کرده‌ایم . می‌خواستم بیایم شما را بیدار کنم . " دوشیزه جونز نمیتوانست به‌او نگاه کند ، اما احساس کرد که سرخ شده است .

پرسید ، " یک موز میخواهید ؟ "

بدون ادای کلمهای آن را گرفت . خیلی گرسنه بود و با اشتها آن را خورد .

" بیائید روی این صخره و آنوقت بدون اینکه پاهایتان خیس شود میتوانید داخل قایق بشوید . "

دوشیزه جونز احساس کرد که از خجالت میخواهدتوی زمین فرو رود و همان‌کاری را که او گفته بود کرد . جینجرتد بازوی او را گرفت ( خدای من دستهایش مثل گیره آهن بود ، هیچوقت نمیتوانست با او درگیر بشود ) و به او کمک کرد که بداخل قایق برود . مکانیک موتور

را روشن کرد و آنها از مرداب خارج شدند . بعد از سه ساعت به بارو رسیدند .

آنشب جینجرتد که قانونا "آزاد شده بود به خانه بازرس رفت . او دیگر لباس زندانیها را به تن نداشت همان زیرپوش کهنه و شلوار هنگام دستگیری به تنش بود . موهایش را کوتاه کرده و مانند یک کلاه فرفری قرمز رنگ اندازه سرش درآورده بود . لاغرتر بنظر میرسید . تمام چربیهای اضافه از بین رفته بود و بنظر جوانتر می آمد . آقای گروپتر لبخندی دوستانه زد و با او دست داد و خواهش کرد که بنشیند . پیشخدمت دو بطر آبجو آورد .

بازرس گفت ، " خوشحالم که دعوت مرا فراموش نکرده ای جینجر . "

" فراموش نمی کردم . شش ماه است که انتظار این روز را میکشم . "

" بسلامتی جینجر تد . "

" بسلامتی بازرس . "

لیوانها را خالی کردند و بازرس دستهایش را بهم زد . پیشخدمت

دو بطر دیگر آورد .

" امیدوارم بخاطر حکمی که برایت صادر کردم از من دلگیر

نباشی . "

" نه ابا . " در آن لحظه که حکم صادر شد دیوانه شدم ، اما

بعد دیگر فکرش را نکردم . میدانید زیاد بد نگذشت . دختران زیبا

در آن جزیره فراوان بودند ، بازرس می بایستی یکی از این روزها سری

به آنجا بزنی . "

" تو آدم شیطانی هستی جینجر . "

" وحشتناکم . "

" آبجوی خوبی است ، اینطور نیست؟ "

" خیلی خوبست . "

" بیشتر میخواهی؟ "



مقرری جینجر تد هر ماه می‌رسید و بازرس پنجاه پوند برای او پس‌انداز کرده بود. بعد از پرداخت خسارتی که به مغازه مرد چینی وارد شد هنوز بیش از سی پوند برایش باقی مانده بود.

" پول زیادی است جینجر. باید یک کار مثبت با آن انجام بدهی. "

جینجر تد گفت، " همینکار را می‌کنم. خرجش می‌کنم. "

بازرس آهی کشید.

خوب تصور می‌کنم پول برای همینکار است. "

بازرس اخبار شش‌ماهه را به او داد. اتفاق مهمی نیفتاده بود. در جزیره آلاس وقت هیچ ارزشی نداشت و بقیه جهان هم مهم نبود.

جینجر تد پرسید، " جنگی در جایی شروع نشده؟ "

" تا آنجائیکه من اطلاع دارم نه. هاری جرویس (۱) یک مروارید بزرگ پیدا کرده. میگفت آن را به هزار دلار می‌فروشد. "

" امیدوارم که بتواند به این قیمت بفروشد. "

" و چارلی مک کورماک (۲) ازدواج کرده است. "

" او آدم انعطاف‌پذیری است. "

ناگهان پیشخدمت وارد شد و گفت که آقای جونز می‌خواهد داخل بشود. قبل از اینکه بازرس بتواند جوابی بدهد آقای جونز وارد شد.

گفت، " زیاد مزاحم‌نمیشوم. تمام روز را سعی کردم که با این مرد خوب تماس بگیرم و وقتی شنیدم که او اینجا است فکر کردم که برای شما مهم نباشد به اینجا بیایم. "

بازرس موعده‌بانه پرسید، " دوشیزه جونز چطور هستند؟ فکر می‌کنم که شب بدی را گذرانده باشند. "

" طبیعتاً کمی عصبی است. تب داشت و من اصرار کردم که

1) Harry Jervis

2) Charlie Mc Cormack

استراحت بکند ، فکر نمیکنم که چیز مهمی باشد . "

دومرد با ورود میسیونر از جا بلند شده بودند و حالا میسیونر بطرف جینجرتد رفت و دست او را گرفت و در دست خود نگاه داشت .

" میخواهم از شما تشکر کنم ، شما کار بزرگ و شرافتمندانه‌ای انجام داده‌اید . خواهرم حق دارد که میگوید انسان می‌بایستی همیشه بدنبال خوبیهای آدمها بگردد ، متاسفانه در گذشته من نظریه‌خوبی در مورد شما نداشتم و حالا از شما معذرت می‌خواهم . "

او خیلی جدی صحبت کرد . جینجرتد حیران او را نگاه میکرد . او نتوانسته بود دستش را از دست میسیونر بیرون بکشد و هنوز میسیونر آن را محکم گرفته بود .

" درباره چه صحبت میکنید ؟ "

آنشب خواهر من یک زن اسیر و بی‌پناه در دست تو بود و تو به او دست نزدی . من فکر میکردم که تو روحی شیطانی داری و حالا از خودم خجالت میکشم . او بی‌دفاع در دام تو اسیر بود و تو دلت بحال او سوخت . از صمیم قلب از تو تشکر میکنم . نه خواهرم و نه من هرگز این خوبی را فراموش نخواهیم کرد . خداوند تو را سالم بدارد و از تو محافظت کند . "

صدای آقای جونز لرزید و سرش را برگرداند . دست جینجرتد را رها کرد و بسرعت از اطاق خارج شد . جینجرتد با چهره‌ای بی‌حالت او را تماشا کرد .

" منظورش چی بود ؟ "

بازرس خندید ، اوسعی کرد خود را نگاه دارد ، اما هرچه بیشتر سعی کرد خنده‌اش شدیدتر شد . او می‌لرزید و شکم چاقش زیر لباس بالا و پائین میرفت . به صندلی بلندش تکیه داد و از شدت خنده به اینطرف و آنطرف غلتید . او نه تنها با صورتش بلکه با تمام هیكلش می‌خندید و حتی عضلات پاهای چاقش هم از خوشی به لرزه درآمده

بود. دلش را که از خنده درد گرفته بود گرفت. جینجر تد اخم‌آلود به او نگاه کرد و چون نمی‌دانست که چه موضوعی اینقدر با مزه است عصبانی شد. یکی از شیشه‌های خالی آبجو را برداشت و گفت، " اگر خندیدن را تمام نکنی گردنت را می‌شکنم. "

بازرس صورتش را پاک کرد. جرعمای از آبجو نوشید. آهی کشید زیرا پهلویش درد گرفته بود.

بالاخره گفت، " او بخاطر اینکه تو به پاکدامنی دوشیزه جونز احترام گذاشتی از تو تشکر کرد. "

جینجر تد فریاد زد: " من ؟ "

مدتی طول کشید تا متوجه ماجرا شد و بالاخره وقتی فهمید به خشم آمد و از دهانش چنان کلمات کفرآمیز و زشتی روان شد که حتی یک زیردریائی را هم تکان میداد.

و اینطور تمام کرد، " آن گاو پیر، فکر میکنید من چی هستم؟ " بازرس خندید و گفت، " تو مشهور به بی‌طاقت بودی در مقابل دخترها هستی جینجر. "

" من حتی با پارچه میله بادیبانی هم به اوست نمیزدم. حتی به مغزم خطور نکرده بود، گردن کتافتش را می‌شکنم. گوش کن، پولم را بده، می‌خواهم بروم و مست کنم. "

بازرس گفت، " سرزنشت نمیکنم. "

جینجر تد تکرار کرد، " آن گاو پیر، آن گاو پیر. "

او شوکه شده بود. این ماجرا تمام احساسات او را به لرزه در آورده بود.

بازرس تمام پول را آماده داشت و بعد از اینکه جینجر تد مدارک لازم را امضاء کرد، به او داد. گفت، " برو و مست کن جینجر، اما به تو اخطار میکنم، اگر دوباره به دردمس بیفتی این بار برای یکسال به زندان خواهی رفت. "

جینجرتد با حالت غمگینی گفت ، " دیگر در دسر درست نمیکنم . " او از ضربه‌های که بهش خورده بود ناراحت بود و فریاد زد ، " این اهانت است ، توهین است . " به آرامی از خانه خارج شد و همانطور که میرفت غرغرکنان میگفت ، " خوک کثافت ، خوک کثافت . " به مدت یک هفته بعد از آن شب مست بود . آقای جونز دوباره بدیدن بازرس رفت . گفت ، " خیلی متاسفم که طفلک بیچاره دوباره کارهای شیطانی خود را شروع کرده ، من و خواهرم بی‌نهایت ناامید و مایوس شده‌ایم . متاسفانه فکر میکنم که دادن آنهمه پول به او عاقلانه نبود . " " پول خودش بود . حقی برای نگاهداشتن آن نداشتم . " " از نظر قانونی شاید نه ، اما مطمئنا " از نظر اخلاقی این حق را داشتید . "

او برای بازرس داستان آن شب وحشتناک در جزیره متروک را تعریف کرد . دوشیزه جونز احساس کرده بود که آن مرد که از شهوت کور شده بود می‌خواهد از موقعیت سوءاستفاده کرده و به او تجاوز کند و او هم برای دفاع از خود با یک چاقوی جراحی مسلح شده بود . او به بازرس گفت که چطور خواهرش از ترس خود را درون گودالی پنهان کرده و تمام مدت دعا کرده بود . درد ورنج او غیرقابل وصف بود و میدانست که در صورت بروز اتفاقی هیچوقت از خجالت و ننگ سربلند نخواهد کرد . لذا پشت صخره‌ای قایم میشود و آنها را زیر نظر میگیرد . کسی برای کمک در آنجا نبود و بالاخره به خواب سنگینی فرو میرود ، بیچاره بیش از حد توانائی یک انسان رنج کشیده و تحمل کرده بود و هنگامیکه بلند می‌شود می‌بیند که جینجرتد با دو گونی نارگیل خشک شده روی او را پوشانده است . او را در حالیکه خواب بوده پیدا کرده و مطمئنا " تحت تاثیر معصومیت و بی‌پناهی او دلش نیامده که به او دست بزند و روی او را با دو گونی پوشانده و به آرامی از آنجا دور شده بود .

" این نشان میدهد که در اعماق وجود او نیکی هست و خواهرش احساس میکند که آنها وظیفه دارند به او کمک کنند. " ما می‌بایستی کاری برای او بکنیم. "

بازرس گفت، " اگر جای شما بودم تا زمانیکه پولش را تمام نکرده به او نزدیک نمی‌شدم و اگر در آنهنگام درزندان نباشد هرکاری میخواهید بکنید. "

اما جینجر تد نمیخواست که نجات پیدا کند. در حدود دو هفته بعد از رهایی‌اش از زندان روی چهارپایه‌ای بیرون از مغازه مرد چینی بیکار نشسته بود که از آنجا در انتهای خیابان دوشیزه جونز را در حال عبور دید. برای لحظه‌ای به او خیره و یکبار دیگر در شگفت شد، با خود غرغری که بدون شک محترمانه نبود کرد. اما وقتی متوجه شد که دوشیزه جونز او را دیده است بسرعت سرش را برگرداند، او میدانست که دوشیزه جونز به او نگاه میکند. زیرا تند راه میرفت و به او که رسید بطور محسوسی قدمهایش را آهسته کرد. جینجر تد فکر کرد که میخواهد بایستد و با او صحبت کند. بسرعت بلند شد و بداخل مغازه رفت. خیال نداشت که حداقل زودتر از پنج دقیقه، زمانیکه مطمئناً دوشیزه جونز رفته بود از مغازه خارج شود. نیم ساعت بعد آقای جونز آمد و مستقیماً " بطرف جینجر تد رفت و در حالیکه دستش را دراز میکرد گفت، " حالتان چطور است آقای ادوارد؟ خواهرم گفت که میتوانم شما را اینجا پیدا کنم. "

جینجر تد او را عبوسانه نگاه کرد. با او دست نداد و هیچ نگفت.

" اگر یکشنبه شب آینده برای شام به منزل ما بیائید ما را فوق‌العاده خوشحال خواهید کرد. خواهر من آشپز خیلی خوبی است و یک غذای استرالیائی خوب برایتان درست میکند. "

جینجر تد گفت، " گمشو. "

میسونر با خنده‌ای که میخواست نشان بدهد به او بی‌حرمتی نشده‌است گفت، " جواب دلپذیری نبود. تو گاهگاهی به خانه بازرس میروی چرا بدیدن ما نمی‌آئی؟ صحبت کردن با سفیدپوستان هر از گاهی جالب است. نمیخواهی بگذاری که گذشته‌ها فراموش بشوند؟ قول میدهم که از صمیم قلب به تو خوش‌آمد بگوئیم. "

جینجر تد با ترشروئی گفت، " من لباس مناسبی برای بیرون رفتی ندارم. "

" آه مسئله‌ای نیست، همانطور که هستی بیا. "

" نمی‌آیم. "

" چرا نه؟ حتماً " دلیلی داری. "

جینجر تد مرد رکی بود و از اینکه بگوید از دریافت یک دعوت ناخوشایند چه احساسی دارد ابائی نداشت.

" نمیخواهم بیایم. "

" متاسفم. خواهرم ناراحت خواهد شد. "

آقای جونز مصمم بود که رنجیدگی خود را نشان ندهد؛ سری تکان داد و او را ترک گفت. چهل و هشت ساعت بعد بطور مرموزی یک بسته محتوی یک دست کت و شلوار، یک بلوز تنیس و یک جفت جوراب و یک جفت کفش به خانه جینجر تد رسید. او عادت بدریافت هدیه نداشت و دفعه بعدی که بازرس را دید پرسید که آیا او آنها را فرستاده است؟

بازرس جواب داد، " بهیچوجه. وضعیت کمد و لباس تو برای من کاملاً " بی‌اهمیت است. "

خوب پس چه کسی آنها را فرستاده است؟ "

" مرا بگرد و ببین که هیچ علامتی که نشانه عمل من باشد پیدا نمیکنی. "

دوشیزه جونز گاهگاهی لازم بود که برای کارهای اداری، بازرس

را ببیند و چند روزی بعد از این ماجرا صبح زود بدیدن بازرس رفت. اوزن قابلی بود و با وجود اینکه همیشه از بازرس درخواستی داشت، بازرس از دیدن او ناراحت نمیشد، او وقتش را هدر نمیداد. هنگامیکه متوجه شد که این بار کاری جزئی داشته تعجب کرد. وقتی به او گفت که نمیتواند بهیچوجه با خواسته او موافقت کند برخلاف معمول با بازرس بحث نکرد و علت امتناع او را قبول کرد. بلند شد برود سپس انگار که فکری به سرش آمده باشد گفت، "آه آقای گرویتز برادرم اصرار دارد که مردی بنام جینجر تد را برای شام دعوت کنیم و من برای او یادداشتی فرستاده‌ام و از او دعوت کرده‌ام که پس فردا برای شام به منزل ما بیاید. فکر میکنم که او خجالتی است و میخواستم خواهش کنم که شما هم تشریف بیاورید."

"خیلی از لطفتان ممنونم."

"برادرم احساس میکند که باید برای آن مرد بیچاره کاری بکنیم." بازرس موقرانه گفت، "آیا منظورتان نفوذ یک زن و این قبیل چیزها است؟"

"آیا او را مجبور میکنید که بیاید؟ مطمئنم اگر شما با او صحبت کنید و اگر او با راه و رسم ما آشنا بشود دوباره هم خواهد آمد. خیلی حیف است که مرد جوانی مثل او خودش را نابود کند." بازرس به او نگاه کرد. دوشیزه جونز چند اینچ بلندتر از او بود. بنظرش هیچ جذابیتی نداشت. بطور غریبی او را بیاد ملحفه‌های خیس روی بند می‌انداخت. چشمانش چندبار بهم خورد و حالت ثابت خود را نگاهداشت. گفت، "سعی خودم را میکنم." دوشیزه جونز پرسید، "چند سالش است؟" "آنطور که پاسپورتش میگوید سی و یکسال دارد."

"اسم حقیقی‌اش چیست؟"

"ویلسون."

به آرامی گفت، " ادوارد ویلسون. " بازرس زمزمه کرد، " عجیب است که بعد از گذراندن چنین زندگی هنوز اینقدر قدرت دارد. قدرتش به اندازه قدرت یک گاوانر است. "

دوشیزه جونز گفت، " مردان سرخ‌مومعمولا " خیلی قوی هستند. " او طوری این جمله را گفت که انگار چیزی در گلویش گیر کرده است. بازرس گفت، " همینطور است. " سپس بدون دلیل مشخصی دوشیزه جونز قرمز شد. با شتاب خداحافظی کرد و دفتر بازرس را ترک کرد.

بازرس با خود گفت، " خدای من! " و فهمید که چه کسی لباسهای جدید جینجر تد را فرستاده است.

بازرس در طول روز جینجر تد را دید و از او پرسید که از دوشیزه جونز خبری دارد یا نه. جینجر تد یک کاغذ مچاله شده از جیبش در آورد و به او نشان داد. همان یادداشتی بود که دوشیزه جونز درباره‌اش صحبت کرده بود و اینطور خواند.

آقای ویلسون عزیز

من و برادرم خیلی خوشحال خواهیم شد اگر پنجشنبه شب ساعت هفت ونیم برای شام میهمان ما باشید. بازرس محبت کرده و قول داده است که بیاید. صفحات جدیدی از استرالیا برایمان رسیده که مطمئنم شما دوست دارید. متأسفانه دفعه آخری که شما را دیدم زیاد برخورد خوبی نداشتم، اما در آن هنگام شما را خوب نمی‌شناختم و آنقدر بالغ هستم که هنگامیکه اشتباهی میکنم به آن معترف بشوم. امیدوارم که مرا ببخشید و اجازه بدهید دوست شما باشم.

با احترام

مارتا جونز



بازرس متوجه شد که نامه بنام ویلسون نوشته شده و به قول بازرس در آن اشاره شده بود، بنابراین نامه را بعد از صحبت با او فرستاده بود، و وقتی گفت که جینجر تد را دعوت کرده است فقط از خواستش سخن گفته بود.

بازرس به جینجر تد گفت، " چه تصمیمی گرفته‌ای؟ "

" نمیروم، منظورت همین است لعنتی. "

" باید جواب نامه را بدهی. "

" خوب نمیدهم. "

" گوش کن جینجر، تو آن لباسهای نو را میپوشی و لطفی در حق من میکنی و به میهمانی می‌آئی. من باید بروم. لعنت بر این شانس، نمیتوانی مرا در این گرفتاری تنها بگذاری. یکبار که تو را نمی‌کشد. " جینجر تد با سوءظن به بازرس نگاه کرد، اما صورت او جدی و صمیمی بود و نمیتوانست حدس بزند که این مرد هلندی در درونش از خنده رود بهر شده است.

" مرا برای چه میخواهی؟ "

" نمیدانم تصور میکنم فقط میخواهم از هم صحبتی تو لذت ببرم. "

" آیا مشروب هم میدهند؟ "

" نه، اما ساعت هفت به منزل من بیا قبل از اینکه برویم مقداری

مینوشیم. "

جینجر تد با ترشروئی گفت، " بسیار خوب. "

بازرس از شوق دستان کوچک خود را بهم مالید. انتظار داشت که میهمانی فوق‌العاده سرگرم‌کننده‌ای باشد. اما پنجشنبه که جینجر تد به خانه بازرس آمد، هنگام رفتن آنقدر مست بود که نتوانست بازرس را همراهی کند و آقای گرویتز مجبور شد تنها برود. او به میسیونر و خواهرش حقیقت را گفت. آقای جونز سرش را تکان داد.

" متاسفانه فکر میکنم که تلاش ما فایده‌ای ندارد مارتا ، این مرد ناامیدکننده است . "

برای لحظه‌ای دوشیزه جونز ساکت بود و بازرس دید که دوقطره اشک روی بینی باریکش ریخت . لبهایش را ناز گرفت و گفت ،  
 " هیچکس ناامیدکننده نیست ، در وجود هرکس صفات خوب هست .  
 برای او هر شب دعا میکنم . شیطانی است اگر به قدرت خداوند شک  
 بیاورم . "

شاید دوشیزه جونز در این مورد حق داشت . اما نهایتاً " مشیت  
 الهی بطریق بامزه‌ای اثر کرد . جینجر تدبیر از پیش به مشروب‌خواری  
 ناخت . بقدری دردمس درست میکرد که حتی آقای گرویتز هم دیگر  
 تحمل او را نداشت . و تصمیم خود را گرفت که او را با قایق بعدی از  
 آن جزیره به جزیره دیگری بفرستد . سپس مردی که برای مأموریت به  
 یکی از جزایر رفته بود بطور مرموزی مرد و بازرس کشف کرد که در آن  
 جزیره چندین مرگ نابهنگام روی داده . او یک چینی را که پزشک قانونی  
 بود جهت کشف قضیه فرستاد و خیلی زود به او گزارش دادند که مرگ  
 آنها بر اثر بیماری وبا بوده است . دو نفر دیگر در بارومردند و او مطمئن  
 شد که مرض شایع شده است .

بازرس آزادانه فحش میداد . او به هلندی ، به انگلیسی و بهمالایائی  
 ناسزا میگفت . سپس یک بطر آبجو نوشید و سیگاری کشید . بعد از آن به  
 فکر فرو رفت . میدانست که به مرد چینی امیدی نیست . او مرد عصبی کوچک  
 اندامی از اهالی جاوا (۱) بود و بومیها از او اطاعت نمیکردند . بازرس  
 با کاردانی خود میدانست چه اقداماتی می‌بایستی صورت گیرد . دست  
 تنها قادر به انجام کاری نبود . از آقای جونز خوشتر نمی‌آمد ، اما در  
 آنهنگام خوشحال بود که او برای هرگونه کمکی آمادگی دارد و بدنبال

1) Java

او فرستاد. آقای جونز با خواهرش آمد.

بازرس بی‌مقدمه گفت، "میدانید برای چه می‌خواستم شمارا ببینم." "بله منتظر پیغام شما بودیم. بهمین علت خواهرم نیز با من آمد. ما آماده‌ایم که هر گونه کمکی که شما می‌خواهید بهتان بکنیم. احتیاجی نیست بگویم که خواهرم کفایت یک مرد را داراست." "میدانم و خیلی از همکاری ایشان خوشحالم." آنها بدون درنگ برای اتخاذ تصمیم‌های بعدی دور هم نشستند و به گفتگو پرداختند.

کلبه‌هایی بعنوان بیمارستان و مراکزی جهت قرنطینه می‌بایستی برپا میشد. ساکنین جزایر آلوده از همان آبی استفاده میکردند که اهالی جزایر آلوده نشده استفاده میکردند پس مجبور بودند مطابق شرایط با این مشکل مقابله کنند. مامورینی به جزایر فرستاده شد تا دستوراتی به بومیها داده و نظارت کنند تا آنها دستورات را بکار بندند. می‌بایستی هر گونه سهل‌انگاری را بی‌درنگ مجازات میکردند. بدتر از همه مسائل این بود که بومیها از یکدیگر فرمانبرداری نمیکردند و دستوراتی را که پلیسهای بومی میدادند و خود نیز از تاثیر آن بی‌اطلاع بودند مسلما رعایت نمیشد. ماندن آقای جونز در بارو جایی که جمعیت بیشتری به کمک‌های پزشکی او نیاز داشت عاقلانه بود، آقای گرویتز هم بعلت وظایف اداری که او را مجبور میکرد در تمام مدت با اداره مرکزی در تماس باشد امکان سرکشی به سایر جزایر را نداشت. دوشیزه جونز می‌بایستی به نقاط دیگر اعزام میشد، اما بومیهای بعضی از جزایر، وحشی و شرور بودند و بازرس همیشه در دسر زیادی با آنها داشت. او دوست نداشت که جان دوشیزه جونز را بخطر بیاندازد.

دوشیزه جونز گفت، "من نمی‌ترسم."

"بله میدانم. اما اگر گلویت را ببرند من بدر دسر می‌افتم بعلاوه ما بقدری دست تنها هستیم که نمیتوانیم کمک شما را از دست بدهیم."

"پس اجازه بدهید آقای ویلسون با من بیاید. او بهتر از هرکس دیگری بومیها را می‌شناسد و به لهجه آنها کاملا " آشنائی دارد. "

"جینجرتد؟ " بازرس به او خیره شد و گفت ، "

"او اخیرا " به جنون الکلی مبتلا بوده. "

جواب داد ، " میدانم . "

"شما خیلی چیزها میدانید دوشیزه جونز. "

گرچه که موقعیت خیلی بدی بود ، ولی باز آقای گرویتز نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد. بتندی به او نگاه کرد ، اما دوشیزه جونز خونسرد ایستاده بود .

"هیچ چیز به اندازه بوجود آوردن مسئولیت در یک مرد نمیتواند موثر باشد و من فکر میکنم که این تنها راه نجات او است. "

میسونر گفت ، "فکر میکنی عاقلانه است که بهمردی که اینقدر بدنام است اطمینان کرده و چند روز خود را به او بسپاری؟ "

دوشیزه جونز موقرانه گفت ، "من خود را به خدا می‌سپارم. "

بازرس پرسید ، "فکر میکنید که بتواند به شما کمک کند. میدانید که چطور آدمی است. "

"مطمئنم که کمک خوبی برای من خواهد بود. " سپس قرمز شد و گفت ، "گذشته از همه چیز ، هیچکس مثل من نمیداند که او تا چه حد میتواند خود را مهار کند. "

بازرس لبهایش را گاز گرفت .

"پس بهتر است بدنال او بفرستیم. "

پیغامی بوسیله گروهبان برای جینجرتد فرستاد و در چند دقیقه او در مقابل آنها ایستاده بود. مریض بنظر میرسید. بدنش میلرزید و از قرار معلوم از حمله‌ای که داشته رنج میبرد و اعصابش در هم بود .

ظاهری ژنده داشت و چندین روز بود که اصلاح نکرده بود. هیچکس تا به این اندازه ظاهری ننگین نداشت .

بازرس گفت، "ببین جینجر در باره این مرض وبا میخواهم با تو صحبت کنم. ما میخواهیم بومیها را وادار به پیشگیریهای لازم بکنیم و تو باید به ما کمک کنی."

"چرا باید کمک کنم؟"

"دلیل بخصوصی ندارد، فقط بعنوان بشر دوستی اینکار رامیکنی."

"عملی نیست بازرس، من بشر دوست نیستم."

"بسیار خوب کار دیگر ندارم، میتوانی بروی."

اما بمجرد اینکه جینجر تد برگشت و بطرف در رفت دوشیزه جونز او را نگاهداشت.

"این پیشنهاد من بود آقای ویلسون. میدانید آنها از من میخواهند که به لابوبو (۱) و ساکونچی (۲) بروم. بومیهای این دو جزیره زیاد سازگار نیستند و من ترسیدم که در این سفر تنها باشم و فکر کردم اگر شما بیائید خیال من راحت تر است."

جینجر تد نگاهی که انزجار بی نهایتش را حکایت میکرد به او انداخت و گفت، "فکر میکنی که اگر آنها گلوی تو را ببرند برای من فرقی میکند."

دوشیزه جونز به او نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد. جینجر تد ایستاد و احمقانه به او نگریست.

دوشیزه جونز خود را کنترل و چشمانش را پاک کرد و گفت، "دلیلی ندارد که برایتان اهمیت داشته باشد. من احمق بودم. وضع من روبراه خواهد بود. تنها میروم."

"رفتن یک زن تنها به لابوبو دیوانگی است."

دوشیزه جونز لبخندی زد و گفت، "با جرات میگویم که اینطور

1) Labobo

2) Sakunchi

است. اما بدانید این وظیفه من است و کاری نمیتوانم بکنم. فراموش کن. خواهش کردن از تو که خود را به چنین خطری بیاندازی کاملا "بی‌انصافی بود."

"برای چند لحظه جینجر تد ایستاد و به او نگاه کرد. سپس این پا و آن پا شد. چهره دژمش درهم رفت و بالاخره گفت، "آه بجهنم با تو می‌آیم. کی می‌خواهی بروی؟"

روز بعد آنها با دارو و مواد ضد عفونی کننده با قایق کوچک دولتی راه افتادند. آقای گرویتز بمجرد اینکه یک مقدار کارهای اداری‌اش را تنظیم میکرد با یک قایق کوچک در جهت دیگر میرفت. این بیماری چهار ماه بشدت شایع بود. و گرچه همه کارهای لازم برای مهار کردن آن انجام شده بود به جزیره‌ای بعد از جزیره دیگر سرایت میکرد. بازرس از صبح تا شب مشغول بود. او بمحض اینکه به بارو بر میگشت تا به کارهایش سرو سامان بدهد بلافاصله مجبور بود به جزیره دیگری عزیمت کند. او غذا و دارو پخش میکرد. و مردم وحشت زده را دلداری میداد. بر همه چیز نظارت داشت. مثل یک سگ کار میکرد. جینجر تد را ندید ولی از آقای جونز شنید که نتیجه کار امیدوار کننده بوده و آن ولگرد خیلی مواظب رفتارش است. او روش بخصوصی برای صحبت کردن با بومیها داشت، گاهی با ریشخند کردن، گاهی با تحکم و امر و حتی گاهی با استفاده از مشت‌های آنها را وادار به انجام کارهای ضروری ایمنی میکرد.

دوشیزه جونز میتواندست از موفقیت برنامه‌اش به خود تبریک بگوید اما بازرس خسته‌تر از آن بود که این موضوع برایش سرگرم کننده باشد. وقتیکه دوره شیوع مرض پایان یافت خوشحال بود که از هشت هزار نفر جمعیت فقط ششصد نفر جان خود را از دست داده بودند. تا اینکه بالاخره توانست سلامتی منطقه را تأیید کند.

یک شب که با سارونگ خود در بالکن خانه‌اش نشسته بود و کتاب

میخواند و از اینکه یکبار دیگر میتوانست در آسایش باشد لذت میبرد پیشخدمت آمد و گفت که جینجر تد میخواهد او را ببیند. از روی صندلی بلند شد و فریاد زد که داخل شود. تنها چیزی که در آن لحظه میخواست مصاحبت چنین آدمی بود. از فکرش گذشت که چقدر مست کردن در آنشب برایش لذت بخش است. و چون میدانست که تنهائی مست کردن خیلی کسل کننده است با تأسف فکرش را از سر بیرون کرده بود. در بهترین موقع خداوند جینجر تد را فرستاده بود. خدایا چه شبی بگذرانند، بعد از چهار ماه استحقاق کمی تفریح را داشتند. جینجر تد داخل شد، کت و شلوار سفید تمیزی پوشیده بود. صورتش اصلاح شده بود و بنظر مرد دیگری می آمد.

"جینجر بنظر میرسد که تو این مدت را بجای مواظبت از بومیهائی که از وبا در حال مردن بودند در یک موسسه بهداشتی گذرانده ای. لباسهائیت را ببین مثل این میماند که تازه از درون جعبه درآمد باشد." جینجر تد با خجلت لبخندی زد. پسرک پیشخدمت دو شیشما آبجو آورد و در لیوان ریخت.

بازرس لیوانش را برداشت و گفت، "بسلامتی جینجر، گیلاست را بردار."

"فکر نمیکنم که بخورم، متشکرم."

بازرس گیلاستش را روی میز گذاشت و با شگفتی به او خیره شد.

"چرا، چه شده است؟ تشنه نیستی؟"

"بدم نمی آید یک فنجان جای بنوشم."

"یک فنجان چی؟"

"مشروب نمی خورم. من و مارتا قرار است که ازدواج کنیم."

"جینجر!"

"چشمهای بازرس از حدقه درآمد بود. سر تراشیده اش را خاراند."

گفت، "نمیتوانی با دوشیزه جونز ازدواج کنی. یعنی هیچکس

نمیتواند با او ازدواج کند ."

"خوب من میخواهم اینکار را بکنم . و بهمین علت آمده‌ام که شما را ببینم . اوان میخواهد ما را در کلیسا عقد کند ، ولی ما میخواهیم تحت قوانین هلند نیز ازدواج کنیم ."

"مثل اینکه جدی داری میگوئی . از کجا این ایده بسرت زد؟"

"مارتا میخواست . او شبی که در آن جزیره ماندیم و پروانه قایق شکست عاشق من شد . وقتی او را بشناسید می‌بینید که پیر دختر بدی نیست . این آخرین فرصت اوست ، خدا کند منظورم را بفهمی . من میخواهم کاری برای او بکنم . او به کسی احتیاج دارد تا از او مواظبت کند ، هیچ شکی در این مورد نیست ."

"جینجر ، جینجر ، تا بخودت بجنبی تو را وارد میسیون مذهبی میکنند ."

"فکر میکنم که اگر یک میسیون کوچک برای خودمان داشته باشیم برایم مهم نباشد . او میگوید که من خیلی خوب با بومیها برخورد میکنم . و عقیده دارد آنطور که من در پنج دقیقه آنها را تحت تاثیر قرار میدهم اوان در یکسال هم نمیتواند بکند . میگوید هیچکس را ندیده است که اینقدر جذابیت داشته باشد و حیف است که این حسن خدادادی هدر برود ."

بازرس در سکوت او را نگاه کرد و فقط سه چهار بار سرش را تکان داد . او رامثل یک نجیب‌زاده کرده بودند .

جینجر تد گفت ، "تا بحال هفده نفر را مسیحی کرده‌ام ."

"تو؟ نمیدانستم که به مسیح اعتقاد داری ."

"خوب نمیدانم که حقیقتاً "اعتقاد دارم یا نه ، اما وقتی با آنها صحبت کردم درست مثل گوسفندانی که به آغل میروند بطرف ما آمدند و مرا تحت تاثیر قرار دادند و گفتم خدایا پس بالاخره یک چیزی وجود دارد ."



"تومی بایستی به او تجاوز میکردی جینجر. کار سختی نبود و من بیش از سه سال زندانیت نمیکردم و سه سال هم زود تمام میشد. "

"ببین بازرس هیچوقت نگذار که چنین فکری به مغزت خطور بکند زنها خیلی حساس هستند و اگر او این حرف را بشنود خیلی خشمگین میشود. "

"حدس زدم که او از تو خوشش می‌آید، اما هیچ فکر نمیکردم که به اینجا ختم شود. بازرس پریشانحال در بالکن بالا و پائین رفت و بعد از مدتی تفکر گفت، "گوش کن دوست قدیمی، ما اوقات خوشی با یکدیگر داشته‌ایم و توهمیشه دوست من بوده‌ای. بهت میگویم چکار میکنیم، قایق را به تو قرض میدهم و میتوانی به یکی از جزایر بروی و تا هنگامیکه کشتی بعدی بیاید قایم بشوی و سپس از آنها می‌خواهم که تو را از آن جزیره سوار کرده و ببرند. تو فقط یک شانس داری و آن این است که همه چیز را رها کرده و فرار کنی. "

جینجر تد سرش را تکان داد، "میدانم که قصد کمک داری اما من می‌خواهم با آن زن ازدواج کنم. نمیدانی چه لذتی دارد که آدم یک عده گناهکار را وادار به توبه بکند. و خدایا آن دختر چه پودینگ خوشمزهای درست میکند، از بچگی تابحال شیرینی به آن خوشمزه‌گی نخورده‌ام. "

بازرس خیلی ناراحت شد. این ولگرد مست تنها هم صحبت او در این جزیره بود و نمیخواست او را از دست بدهد. احساس کرد که حتی در قلبش محبتی به او دارد. روز بعد به ملاقات میسیونر رفت. از او پرسید، "این چه خبری است که شنیده‌ام، خواهر تو میخواهد با جینجر ازدواج بکند؟ این عجیب‌ترین خبری است که در تمام عمرم شنیده‌ام. "

"با وجود این حقیقت دارد. "

"باید کاری در این مورد بکنید. دیوانگی است. "

"خواهر من کاملاً" بالغ است و هرکاری که بخواهد میتواند بکند. منظور این است که شما هم موافق هستید؟ جینجر تد را می‌شناسید. او یک مشروب‌خوار ولگرد بیش نیست و غیر از این نمیتواند باشد. آیا به خواهرت گفته‌ای چه ریسکی میکند. مقصودم این است که گناهکاران را وادار به توبه کردن و مسائلی از این قبیل درست، اما دیگر حدی دارد. آیا یک حیوان وحشی هیچگاه ماهیت خود را تغییر میدهد؟"

سپس بازرس برای اولین بار در زندگیش دید که چشمک‌های عصبی میزند.

جواب داد، "خواهر من زن مصممی است آقای گرویتز. تا آن شبی که آنها در آن جزیره گذراندند جینجر تد هرگز موقعیتی برای نشان دادن خودش نداشته."

بازرس آهی کشید. او به همان اندازه که پیغمبر هنگامیکه خداوند دهان الاغ بلعم را باز کرد والاغ گفت به تو چه کرده‌ام که مرا سهار تنبیه کردی تعجب کرد، بهت‌زده شد. شاید آقای جونز هم بعد از همه این حرفها احساساتی بشری داشت.

قبل از ادای کلمه‌ای دیگر دوشیزه جونز وارد اطاق شد. او میدرخشید و ده سال جوانتر بنظر میرسید. گونه‌هایش سرخ بود ولی بینی‌اش دیگر سرخی قبل را نداشت.

---

۱ - بلعم همزمان با حضرت موسی میزیسته. بلک شاه قوم مواب از او خواست که مهاجمان اسرائیلی را لعن کند، اما خداوند به بلعم گفت که مرتکب چنان کاری نشود، با اینوصف بلعم سوار بر خر خود در خدمت امیران مواب براه افتاد. فرشته‌ای مأمور کشتن او شد، اما خر بلعم او را نجات داد. بلعم خر را به باد کتک گرفت ولی خداوند ند زبان خر را باز کرد و خر بسرزنش بلعم پرداخت.

با فریادی گفت، "آیا آمده‌اید که به من تبریک بگوئید آقای گرویتز؟" حرکاتش با نشاط و دخترانه بود. "می‌بینید، بالاخره من حق داشتم. در وجود هرکسی خوبی‌هایی هست. نمی‌دانید که ادوارد در این دوره وحشتناک چقدر خوب بوده. او یک قهرمان است. او مقدس است. حتی منم تعجب کردم."

"دوشیزه جونز امیدوارم که زندگی خوشی داشته باشید." "میدانم که خواهم داشت. اگر لحظه‌ای شک کنم آدم حق‌ناشناسی خواهم بود. زیرا خداوند ما را بطرف یکدیگر سوق داد." "آیا اینطور فکر میکنید؟"

"این را میدانم. آیا نمی‌بینید اگر بخاطر مرض وبا نبود ادوارد هرگز خود را پیدا نمی‌کرد. اگر بخاطر وبا نبود، من و او هیچگاه همدیگر را نمی‌شناختیم. هیچوقت بدین آشکاری نقش خداوند را در انجام‌کاری ندیده‌ام."

بازرس نمی‌توانست این فکر را از سر خود بیرون کند که خداوند شیوه‌ای نیازموده که لازمه رسیدن دو نفر بهم مردن قریب ششصد نفر بوده باشد را بکار برده است، اما چون زیاد در صحبت کردن درمورد قادر مطلق توانا نبود هیچگونه اشاره‌ای نکرد.

دوشیزه جونز شاید کمی موزیانه گفت، "حدس بزنید برای ماه عسل به کجا میرویم."

"جاوا."

"نه، اگر قایق را به ما قرض بدهید، به آن جزیره‌ای که اجباراً آن شب را در آنجا بسر بردیم میرویم. آن جزیره برای هر دوی ما خاطرات لطیفی دارد. در آنجا بود که برای اولین بار دریافتم ادوارد چقدر خوب است و در آنجا است که میخواهم او جایزه‌اش را بگیرد." بازرس نفس خود را حبس کرد. خیلی زود آنجا را ترک نمود، زیرا فکر کرد که اگر فوراً "یک بطر آبجو نخورد غش میکند. هیچگاه در زندگیش تا این حد تکان نخورده بود."

# قبل از مهمانی

خانم اسکینر<sup>(۱)</sup> زن خوشگذرانی بود. او بعلت فوت دامادش لباس ابریشم سیاه‌رنگی متناسب با سنش به تن داشت کلاه خود را نیز بر سر گذاشت. کمی در مورد کلاه مردد بود، زیرا پرهای مرغ ماهیخوار تزئین دهنده کلاهش ممکن بود احساسات تند دوستانش را در میهمانی برانگیزد و مورد عتاب و سرزنش آنها قرار گیرد. البته کشتن چنان پرندگان زیبایی منقلب کننده است. آنها را در فصل حصیر بافی بخاطر پرهای سفیدشان شکار می‌کنند. بهر حال این پرها بقدری زیبا و قشنگ بود که قبول نکردن آن احمقانه بود و امکان داشت که احساسات دامادش را جریحه‌دار کند. دامادش آنها را از بورنئو<sup>(۲)</sup> آورده بود و انتظار داشت که مورد پسند او واقع بشود. کاتلین<sup>(۳)</sup> ناخشنودی خود را در مورد آنها ابراز کرده بود و حالا بعد از اتفاقی که افتاد فکر می‌کرد که کاش احساسات خود را نشان نداده بود، اما کاتلین هیچگاه بمعنای واقعی هارولد<sup>(۴)</sup> را دوست نداشت. خانم اسکینر کلاه بر سر در مقابل میز آرایش خود ایستاد. از همه اینها گذشته، آن کلاه تنها کلاه قشنگی بود که داشت. سنجاقی با دکمه کهربای سیاه روی آن فرو کرد. اگر کسی در باره پرندگان دریائی صحبت میکرد او میدانست چه جوابی بدهد.

---

1) Skinner

۲ - Borneo جزیره ایست که در نیمکره شمال شرقی در جنوب شرقی آسیا در کنار دریای چین جنوبی واقع شده است و در قسمتهای شرق و غرب و جنوب با مالزی مرز مشترک دارد.

3) Kathleen

4) Harold

او در جواب میگفت، "میدانم که وحشتناک است. هرگز به مغزم خطور نمیکرد که آنها را بخرم، اما داماد بیچاره‌ام آخرین باری که بدیدن من آمد آنها را برایم آورد. این جواب توضیح قابل قبولی برای داشتن چنین کلاهی و استفاده از آن بود. در این مدت هم‌دوستانشان به آنها خیلی محبت کرده بودند. خانم اسکینر دستمال تمیزی از کتو در آورد و چند قطره عطر روی آن پاشید. او هیچگاه عطر بخود نمی‌زد. چون عقیده داشت که بسیار تند است، اما از بوی ادوکلن احساس طراوت میکرد. حالا دیگر کاملاً" حاضر بود. از پنجره به بیرون نگاه کرد کانن هی‌وود<sup>(۱)</sup> روز زیبایی را برای میهمانی انتخاب کرده بود. هوا گرم و آسمان آبی بود، هنوز برگهای تازه درختان نریخته بود. چشمش به نوماش که در باغ پشت خانه مشغول ور رفتن به باغچه خودش بود افتاد و لبخند زد. با خود فکر کرد که کاش "جوآن"<sup>(۲)</sup> آنقدر رنگ پریده نبود، دخترش اشتباه کرده که او را آنقدر در مناطق گرمسیری نگاهداشته بود، چقدر نسبت به سنش خموده بنظر میرسید، هیچگاه او را در حال دویدن نمی‌دید، او به بازی‌های آرامی که خود اختراع میکرد علاقه داشت، و حالا داشت باغچه‌اش را آب میداد. خانم اسکینر جلوی لباسش را صاف کرد، دستکشهایش را برداشت و پائین رفت.

کاتلین پشت میز تحریر کنار پنجره نشسته و مشغول تهیه فهرست بود، او منشی افتخاری کلوب باشگاه گلف خانمها بود و هر گاه قرار بر برگزاری مسابقهای میشد کارهای زیادی را می‌بایست انجام میداد. او نیز برای میهمانی حاضر بود.

— "می‌بینم که بالاخره بلوز آستین کوتاهت را پوشیده‌ای." —  
 آنها هنگام صرف نهار در مورد اینکه کاتلین بلوز آستین کوتاه

1) Cannon Heywood

2) Joan

یا بلوز ابریشمی سیاه‌رنگش را بپوشد بحث کرده بودند. بلوز آستین کوتاه کاتلین سفید و سیاه بود و خودش فکر میکرد که زیباست. اما لباس عزاداری نبود. بهر حال میلیسنت<sup>(۱)</sup> از آن خوش می‌آمد.

او میگفت، "نمیدانم چرا همه باید طوری بنظر بیائیم که انگار از یک مراسم عزاداری بیرون آمده‌ایم، هشت ماه است که هارولد مرده." بنظر خانم اسکینر آنطور صحبت کردن دور از عواطف و احساسات بود. میلیسنت بعد از بازگشتش از بورنئو خیلی تغییر کرده بود.

پرسید، "تو که نمیخواهی لباس سیاهت را در بیاوری؟" میلیسنت مستقیماً "جواب نداد، فقط گفت، "دیگر مردم بصورت گذشته لباس سیاه نمی‌پوشند."

لحظه‌ای مکث کرد و وقتی به صحبتش ادامه داد حالت صدایش طوری بود که بنظر خانم اسکینر عجیب آمد. کاملاً "مشخص بود که کاتلین هم به آن توجه کرده زیرا به خواهرش نگاه کنجکاوانه‌ای انداخت." مطمئنم که هارولد دلش نمیخواست برایش مدتی به این زیادی لباس سیاه بپوشیم."

کاتلین در جواب مادرش گفت، "من زود لباس پوشیدم، چون میخواستم با میلیسنت صحبت بکنم." "ه؟"

کاتلین توضیحی نداد. فهرست خود را کنار گذاشت، اما با ابروهای گره خورده نامه خانمی را که شکایت کرده بود کمیته بازی، امتیازات او را غیر عادلانه از بیست و چهار به هیجده تنزل داده است برای باردوم خواند. درست منشی باشگاه گلف خانمها بودن احتیاج به سیاست بخصوصی دارد. خانم اسکینر شروع به پوشیدن دستکشهای تازه‌اش کرد. پرده کرکره‌ها اطاق را تاریک و خنک نگاه میداشت. او به پرنده‌ای چوبی که

1) Millicent

به زیبایی طراحی شده و هارولد در آنجا گذاشته بود نگاه کرد. بنظر او پرنده کمی حالت بربریت داشت، اما هارولد به آن علاقمند بود. این پرنده سمبل عقاید مذهبی بوده و کائن هیوود فوق العاده تحت تاثیر آن قرار گرفته بود. روی دیوار بالای طاقچه، اسلحه‌های مالایایی قرار داشت. اسم آنها را فراموش کرده بود و در گوشه و کنار روی میزها قطعات مختلف برنجی و نقره‌ای که هارولد در دفعات مختلف فرستاده بود قرار داشت. او هارولد را دوست داشت و ناخود آگاه چشمانش روی عکس هارولد، دودخترش، نوه‌اش، خواهرش و پسر خواهرش که روی پیانو قرار داشت، خیره ماند.

پرسید، "کاتلین عکس هارولد کجاست؟"

کاتلین به اطراف نگاه کرد، عکس دیگر سر جای خود نبود.

کاتلین گفت، "حتما" کسی آنرا برداشته است."

و با تعجب بلند شد و بطرف پیانو رفت. عکسها را طوری ترتیب

داده بودند که هیچگونه فضای خالی روی پیانو دیده نمی‌شد.

خانم اسکینر گفت، "شاید میلیسنت میخواست که آنرا در اطاق

خودش نگاهدارد."

"من حتما" متوجه میشدم. بعلاوه میلیسنت عکسهای زیادی از

هارولد دارد. آنها را در جایی محفوظ نگاهداشته است."

بنظر خانم اسکینر عجیب بود که دخترش هیچگونه عکسی از هارولد

در اطاقش نگذاشته است. البته یک بار در این باره صحبت کرده، اما

میلیسنت هیچ جوابی نداده بود. میلیسنت پس از بازگشتش از بورنئو

بطرز غریبی ساکت بود. و بهیچ وجه همدردی را که خانم اسکینر

میخواست به او نشان بدهد نمی‌پذیرفت. بنظر میرسید که دوست ندارد

در مورد عزیز از دست رفته‌اش سخنی بشنود. غم، حالت‌های متفاوتی

به مردم می‌دهد. شوهرش آقای اسکینر گفته بود که بهترین کار این

است که او را تنها بگذارند. فکر شوهرش افکار او را بطرف میهمانی

مورد بحث سوق داد .

او گفت ، "پدرت پرسید که کلاه بلندش را بسر بگذارد یا نه و من گفتم که بهتر است خیلی معمولی لباس بپوشد ."

قرار بود میهمانی بزرگی در منزل خانواده هیوود برگزار شود ، بستنی توت فرنگی و وانیلی میهمانی را به بادی (۱) شیرینی پز معروف سفارش داده بودند ، اما قهوه سرد را در خانه درست میکردند . همه دعوت شده بودند . میهمانی به افتخار اسقفی که از دوستان دوران دانشکده آقای هیوود بود و از هنگ کنگ آمده و در منزل آنها اقامت داشت ترتیب داده شده بود . او قرار بود در باره هیئت های مبلغین مذهبی چینی صحبت کند . برای خانم اسکینر که داماد و دخترش هشت سال در شرق زندگی کرده و ساکن جزیره بورنثو بودند مراسم فوق العاده جالبی بود . طبیعتاً این میهمانی برای او جالب تر از کسانی بود که هیچگاه و هیچگونه ارتباطی با مناطق مستعمراتی نداشتند .

آقای اسکینر وارد اطاق شد و گفت ، "آنها در باره انگلستانی که فقط انگلیسیها می شناسند چه شناختی میتوانند داشته باشند؟"

او وکیل بود ، همانطور که پدرش قبل از او بوده و در خیابان "لینکلن این فیلدز" (۲) دفتر وکالت داشت . هر روز صبح به لندن میرفت و عصر برمیگشت . او فقط میتوانست همسر و دخترش را تا میهمانی همراهی کند زیرا کانن هیوود با زیرکی روز شنبه را برای میهمانی انتخاب کرده بود . آقای اسکینر در کت فراگ و شلوار فلفل نمکی خود گرچه خیلی رسمی بنظر نمی رسید ولی خوب و مرتب بود . او مثل یک مشاور خانوادگی قابل احترام بنظر می رسید که در حقیقت هم بود . موسسه او هیچوقت به پرونده های که ذرهای از نظر قانونی ایراد داشت دست نمی زد و هر گاه مشتری به او

2) Boddy

1) Lincolns Inns Fields



مراجعه میکرد که مشکش زیاد خوشایند نبود، آقای اسکینر ناخشنودی خود را ابراز کرده و میگفت، "فکر نمیکنم که این پرونده‌ای باشد که ماتامیلی به رسیدگی به آن را داشته باشیم. لطفاً به جای دیگری مراجعه بفرمائید." سپس دفترچه یادداشتش را بطرف خود کشیده و روی آن اسم و آدرس موسسه‌ای را می‌نوشت و کاغذ را از یادداشت جدا کرده و به مشتری خود میداد و میگفت، "اگر بجای شما بودم میرفتم و این آقایان را میدیدم. اگر نام مرا ببرید هر کاری که بتوانند برای شما میکنند."

آقای اسکینر طاس بود و صورتش را خوب اصلاح میکرد. لبهای رنگ پریده‌اش باریک و کوچک بود، اما چشمان آبی درخشانی داشت. صورتش بی‌رنگ و پراز چین بود.

خانم اسکینر گفت، "می‌بینم که شلوار تازه‌ات را پوشیده‌ای." او جواب داد، "فکر کردم که موقعیت خوبی برای پوشیدن این شلوار است، نمیدانم که به یقه‌ام گل بزنم یا نه. کاتلین گفت، "پدر، اگر من جای شما بودم گل نمیزدم، فکر نمیکنم که جالب باشد."

خانم اسکینر گفت، "خیلی‌ها به یقه‌شان گل می‌زنند." کاتلین گفت، "فقط فروشندگان و مردمی نظیر اینها این کار را میکنند. خانواده‌هی‌وود می‌بایستی در این مورد چیزی میگفتند، بعلاوه ما عزادار هستیم."

آقای اسکینر گفت، "نمیدانم بنفع اسقف پولی هم جمع میشود یا نه؟"

خانم اسکینر گفت، "بعید میدانم." کاتلین گفت، "من فکر نمیکنم که کار خوبی باشد." آقای اسکینر گفت، "خوب بهتر است که ما کار خودمان را بکنیم من از طرف همه خانواده پول میدهم. نمیدانم که ده شیلینگ کافی است

یا یک پوند بدهم ."

کاتلین گفت ، "اگر می‌خواهی پولی بدهی بهتر است که یک پوند بدهی ."

"هر وقت که موقعش رسید در این باره تصمیم می‌گیرم . از طرفی نمی‌خواهم کمتر از دیگران پول بدهم ، و از طرف دیگر نمی‌خواهم بیش از آن مقدار که لازم است بپردازم ."

کاتلین کاغذهایش را در کشوی میز گذاشت و بلند شد و به ساعتش نگاه کرد .

خانم اسکینر پرسید ، "میلیسنت حاضر است ؟"

"هنوز وقت داریم ، قرار است ساعت چهار آنجا باشیم و فکر نمی‌کنم که اجباری باشد قبل از چهارونیم به میهمانی برسیم . به دیویس (۱)

گفتم که ماشین را ساعت چهار و ربع بیاورد ."

معمولا "کاتلین ماشین را می‌راند ، اما در مراسم بخصوصی مانند امروز دیویس که باغبان آنها بود یونیفورم می‌پوشید و سمت راننده را عهده‌دار می‌شد . اگر کس دیگری رانندگی میکرد بنظر بهتر می‌آمد و مسلما "کاتلین با پوشیدن بلوز تازه خود نمی‌خواست پشت فرمان بنشیند وقتی مادرش را که در حال پوشیدن دستکش بود و یکی یکی انگشتانش را بازور داخل دستکش میکرد نگاه میکرد ، بیادش افتاد که او هم می‌بایستی دستکشهای خود را بپوشد . آنها را بو کرد تا ببیند که هنوز بوی مواد تمیز کننده را میدهد یا نه . خیلی کم بو میداد و فکر کرد که کسی متوجه نمیشود .

بالاخره در باز شد و میلیسنت داخل شد . او کلاه مخصوص عزا داری خود را بسر گذاشته بود . خانم اسکینر هرگز به آن عادت نکرده بود ، البته میدانست که میلیسنت می‌بایستی تا یکسال آن را بسر بگذارد

1) Davis

افسوس که بهش نمی‌آمد، به بعضی خانمها کلاه عزاداری می‌آید. یکبار کلاه میلیسنت را با نوار سفید و تور بسرش امتحان کرده و فکر کرده خیلی بهش می‌آید. البته او امیدوار بود که آلفرد عزیزش همیشه زنده بماند، اما اگر نمی‌ماند او هیچگاه کلاه عزاداری خود را از سر بر نمی‌داشت. ملکه ویکتوریا نیز همینکار را کرده بود. در مورد میلیسنت فرق داشت، او جوان‌تر بود و سی‌وشش سال داشت. بنظر نمی‌آمد که کاتلین هم حالا دیگر ازدواج کند، او سی‌وپنج ساله بود. آخرین باری که میلیسنت و هارولد به انگلستان آمده بودند هارولد پیشنهاد کرد که کاتلین را با خود ببرند تا با آنها زندگی کند، هارولد بنظر مشتاق می‌آمد، اما میلیسنت گفت که عملی نیست. خانم اسکینر نمی‌دانست که چرا عملی نیست. البته آنها نمی‌خواستند از دست او راحت بشوند. این برای او فرصتی بود تا ازدواج کند، زیرا هر دختری می‌بایستی ازدواج کند و تمام مردهائی که آنها می‌شناختند متاهل بودند. میلیسنت میگفت که آب و هوای آنجا برای کاتلین کسل کننده است. البته راست میگفت، رنگ پوست میلیسنت خیلی بد شده بود. هیچکس فکر نمی‌کرد که زمانی میلیسنت از کاتلین خوشگلتر بوده باشد. هر چه بیشتر از سن کاتلین می‌گذشت ریزتر میشد و عده‌ای میگفتند که خیلی لاغر شده است. اما حالا که موهایش را کوتاه کرده و گونه‌هایش از بازی کردن گلف در هر آب و هوایی قرمز شده بود، بنظر خانم اسکینر کاملا "زیبایمی‌آمد". هیچکس دیگر در مورد میلیسنت بیچاره این فکر را نمی‌کرد، هیکلش کاملا "از ریخت افتاده بود، هیچوقت بلند نبود و حالا که چاق شده بود هیچ ظرافتی نداشت. خانم اسکینر فکر میکرد که اضافه وزن او بعلت آب و هوای گرم منطقه استوائی بود که او را از ورزش کردن باز داشته است. پوستش زرد تیره و چشمان آبی‌اش که بهترین نقطه تمام صورتش محسوب میشد، کاملا "بی‌رنگ شده بود".

خانم اسکینر میگفت، "او باید در مورد گردنش اقدامی کند چرا

که بطور وحشتناکی غیغ پیدا کرده است . "

یکی دو بار با شوهرش در اینمورد صحبت کرده و او در جواب گفته بود که میلیسنت دیگر جوان نیست . "ممکن است اینطور باشد ولی دلیل نمی‌شود که به زیبایی خود بی‌توجه بماند . "خانم اسکینر تصمیم گرفت که خیلی جدی با دخترش صحبت کند ، البته می‌بایست به‌اندویش احترام می‌گذاشت و صبر می‌کرد تا یکسال تمام بشود . او خوشحال بود که به این دلیل ، می‌توانست مکالمه‌ای که حتی فکر کردن به آن عصبی‌اش میکرد را به تعویق بیاورد . زیرا میلیسنت کاملاً عوض شده بود . حالت عبوسی در چهره‌اش بود که مادرش را از او دور می‌کرد . خانم اسکینر دوست داشت که هر چه در سر دارد به صدای بلند بزبان آورد ، اما هنگامیکه موضوعی را با میلیسنت (فقط برای اینکه صحبتی کرده‌باشد) مطرح می‌کرد ، او عادت ناگواری داشت که جواب نمی‌داد و خانم اسکینر نمی‌دانست که مطلب را شنیده است یا نه . گاهی اوقات بقدری این رفتار به خانم اسکینر گران می‌آمد که اگر ملاحظه هارولد بیچاره را که هشت ماه پیش فوت شده بود نمی‌کرد با دخترش به تندی رفتار می‌کرد .

میلیسنت در سکوت جلو آمد ، از پنجره به صورت سخت او نور افتاد ، اما کاتلین پشت به نور بود و برای لحظه‌ای به خواهرش نگاه کرد .

کاتلین گفت ، "میلیسنت میخواهم یک چیزی به تو بگویم . امروز صبح با گلادیس هی‌وود (۱) گلف بازی می‌کردم . "

میلیسنت پرسید ، "از او بردی؟"

گلادیس هی‌وود تنها دختر مجرد آقای هی‌وود بود .

"او چیزی گفت که فکر میکنم تو باید بدانی . "

1) Gladys Heywood

چشمان میلیسنت از خواهرش بر دختر کوچولویی که گلها را آب میداد افتاد و گفت، "مادر به آنی (۱) گفته‌ای که جای جوان را در آشپزخانه بدهد."

"بله او با مستخدمین چای خواهد خورد."

کاتلین خیلی آرام به خواهرش نگاه کرد و ادامه داد، "اسقف در راه سفرش به اینجا دو سه روزی در سنگاپور اقامت کرد، خیلی اهل مسافرت است. مدتی هم در بورنئو توقف کرده است و با عده زیادی از ساکنین آنجا که توهم آنها را می‌شناسی آشنائی دارد."

خانم اسکینر گفت، "حتما" دلش می‌خواهد تو را ببیند عزیزم، آیا هارولد بیچاره را می‌شناخت؟"

"بله، اورادر کوالاسولور (۲) دیده است و خوب بخاطر می‌آورد، گفت که از شنیدن خبر مرگ او تکان خورد."

میلیسنت نشست و مشغول پوشیدن دستکش مشکی‌اش شد. بنظر خانم اسکینر عجیب بود که دخترش تمام این مطالب را در سکوت گوش میدهد.

گفت، "آه میلیسنت، عکس هارولد ناپدید شده است. آیا تو آنرا برداشته‌ای؟"

"بله، آنرا کنار گذاشتم."

"فکر میکردم که دلت می‌خواهد عکس هارولد را در اطاق بگذاریم." باز میلیسنت چیزی نگفت، واقعا " این عادت او خشم انسان را بر می‌انگیخت. کاتلین حرکتی کرد و کاملا " روبروی خواهرش ایستاد.

میلیسنت چرا به ما گفتی هارولد تب کرد و مرد؟"

میلیسنت هیچ حرکتی نکرد با چشمانی بی‌تحرك به خواهرش نگاه کرد، قرمز شد و پوست زرد رنگش تیره‌تر شد، اما جوابی نداد.

1) Annie

2) Kuala solor

آقای اسکینر با تعجب پرسید ، "منظورت چیست کاتلین؟"  
 "اسقف میگوید که هارولد خودکشی کرده است ."  
 خانم اسکینر از تعجب فریادی کشید ، اما شوهرش به او اشاره کرد که جلوی خودش را بگیرد .

"آیا حقیقت دارد میلیسنت؟"

"بله ، حقیقت دارد ."

"پس چرا به من نگفتی؟"

میلیسنت لحظه‌ای مکث کرد . او با قطعه‌ای برنجی که هدیه شوهرش بود و روی میز قرار داشت بازی میکرد .

"فکر کردم برای جوآن بهتر است که پدرش از تب مرده باشد .  
 نمی‌خواستم چیزی در این مورد بداند ."

کاتلین در حالیکه به جلو خم می‌شد گفت ، "تو ما را در موقعیت بدی قرار داده‌ای . گلادیس هی‌وود میگفت کار زشتی کرده‌ام که حقیقت را به او نگفتم . و واقعا " فهماندن این مطلب به او که منم از حقیقت ماجرا اطلاعی نداشتم کار دشواری بود . او میگفت که پدرش رنجیده است و گفته است که بعد از اینهمه سال که ما همدیگر را می‌شناسیم و با در نظر گرفتن روابطی که با یکدیگر داریم می‌بایستی به او اطمینان می‌کردیم و اگر هم در شرایطی نمی‌خواستیم به او حقیقت را بگوئیم چرا دیگر دروغ گفته‌ایم ."

آقای اسکینر با بدخلقی گفت ، "در اینمورد به او حق می‌دهم ."

"البته من به گلادیس گفتم که تقصیر ما نیست . ما فقط چیزی را

که تو گفتی به آنها باز گفتیم ."

میلیسنت گفت ، "امیدوارم که این مسئله موجب بهم خوردن بازیت نشده باشد ."

پدرش با تعجب گفت ، "واقعا " عزیزم ، عجب نتیجه‌گیری نادرستی

کردی ."

آقای اسکینرز روی صندلی بلند شد، بطرف بخاری خاموشرفت و طبق عادت در حالیکه پشت کتش را جدا از هم نگاهداشته بود جلوی آن ایستاد.

میلیسنت گفت، "برای اینکه مسئله‌ای خصوصی بود. و اگر دلم نمی‌خواست که کسی بداند، دلیلی برای گفتنش نمی‌دیدم." خانم اسکینرز گفت، "معلوم می‌شود که هیچ علاقه‌ای به مادرت نداری که نخواسته‌ای ناراحتی‌ات را به او بگوئی." میلیسنت شانه‌هایش را بالا انداخت.

کاتلین گفت، "باید می‌دانستی که بالاخره حقیقت فاش می‌شود." "چرا؟ انتظار نداشتم که دو آدم پیر غیبت کن، مطلب دیگری بغیر از من نداشته باشند که در باره‌اش صحبت بکنند."

"وقتی اسقف گفت که در بورنئو بوده، این طبیعی است که هی‌وود از او بپرسد که تو و هارولد را می‌شناسد یا نه."

آقای اسکینرز گفت، "در هر حالتی تو باید حقیقت را به ما می‌گفتی و ما خودمان تصمیم می‌گرفتیم که بهترین عکس‌العملان چه باید باشد. بعنوان یک وکیل به تو می‌گویم که در دراز مدت اگر مطلب را پنهان کنی شرایط سخت‌تر و مشکل‌تر می‌شود."

خانم اسکینرز گفت: "هارولد بیچاره"، و اشک از چشمانش سرازیر شد و روی گونه‌هایش لغزید.

"بنظر وحشتناک می‌آید. او همیشه داماد خوبی برای من بود. چه عاملی موجب این عمل وحشتناک شده است." "آب و هوا."

آقای اسکینرز گفت، "بهتر است که حالا دیگر تمام حقیقت را بگوئی میلیسنت."

"کاتلین برایتان خواهد گفت."

کاتلین امتناع کرد. چیزی که می‌خواست بگوید هولناک بود. وقوع

چنین ماجرائی برای چنین خانواده‌ای وحشتناک بود .  
 "اسقف گفت که گلویش را بریده است ."  
 خانم اسکینرناله‌ای از وحشت سرداد و بی‌اراده بلند شد و بطرف  
 دختر داغ‌دیده‌اش رفت . می‌خواست او را در آغوش بکشد .  
 با گریه گفت ، "دختر عزیزم !"  
 اما میلیسنت خود را عقب کشید .  
 "لطفاً شلوغش نکن مادر . حقیقتاً تحمل ندارم که بیش از این  
 خرد بشوم ."  
 آقای اسکینر فکر کرد که دخترش ابداً رفتار خوبی ندارد ، لذا  
 در حالیکه اخم‌هایش را در هم می‌کرد گفت ، "واقعاً که میلیسنت !"  
 خانم اسکینر اشک‌هایش را با دستمالی پاک کرد و آهی کشید و  
 در حالیکه سرش را تکان می‌داد به صندلی خود برگشت . کاتلین با  
 ناراحتی با گردن بندش بازی می‌کرد .  
 "مسخره‌است که من جزئیات مرگ شوهر خواهرم را باید ازدهان  
 یک دوست بشنوم . ما را مثل احمقها جلوه می‌دهد . اسقف خیلی دلش  
 می‌خواهد تورا ببیند . می‌خواهد به تو بگوید که چقدر متأسف است ."  
 مکث کرد . اما میلیسنت صحبتی نکرد . کاتلین ادامه داد ، "اومیگوید  
 که میلیسنت و جوآن منزل نبوده‌اند و وقتی برمی‌گردد جسد هارولد  
 بیچاره را روی تخت می‌بیند ."  
 آقای اسکینر گفت ، "حتماً تکان سختی خوردی ."  
 خانم اسکینر دو باره شروع به گریه کرد ، اما کاتلین دستش را به  
 آرامی بر شانه‌او گذاشت و گفت ، "گریه نکن مادر ، چشمانت سرخ می‌شود  
 و جلوی مردم خوب نیست ."  
 هنگامیکه خانم اسکینر چشمانش را خشک کرد و توانست کنترل خود  
 را بدست بیاورد همه ساکت بودند . با خود فکر می‌کرد که در این شرایط  
 بسر گذاشتن کلاه هدیه هارولد خیلی عجیب است .



"هنوز موضوع دیگری هست که باید به شما بگویم ."  
 میلیسنت دوباره بی‌شتاب و با چشمانی آرام اما هشیار به‌خواهرش نگاه کرد . خالتش طوری بود که انگار منتظر شنیدن صدائی بود و می‌ترسید که آن را از دست بدهد ."

کاتلین ادامه داد ، "نمی‌خواهم چیزی بگویم که تو را آزار بدهم عزیزم ، اما موضوع دیگری وجود دارد که تو باید بدانی . اسقف میگوید که هارولد زیاد مشروب میخورده است ."

خانم اسکینر فریاد زد ، "خدای من وحشتناک است . چه موضوع تکان دهنده‌ای . آیا گلا دیس هی‌وود این موضوع را به تو گفت . تو چه جواب دادی؟"

"من گفتم که ابداً" حقیقت ندارد ."

آقای اسکینر با ناراحتی گفت ، "نتیجه پنهان کاری همین است ، همیشه همین‌طور بوده است . اگر سعی کنی موضوعی را مخفی کنی ، شایعاتی پراکنده میشود که ده بار بدتر از حقیقت است ."

"در سنگاپور به اسقف گفته‌اند که هنگامیکه به جنون الکلی مبتلا بوده خود را کشته ، فکر میکنم که بخاطر خانوادهاات باید موضوع را انکار کنی میلیسنت ."

خانم اسکینر گفت ، "در باره مرده این طور حرف زدن خیلی بی‌رحمی است . وقتی جوآن بزرگ بشود در روحیه‌اش تاثیر خواهد گذاشت ."  
 پدرش پرسید ، "اما میلیسنت این داستان بر چه پایه و اساسی گفته شده است ، هارولد بنظر خیلی از این مسائل دور می‌آمد ."

میلیسنت گفت ، "نکته همین است ."

"آیا مشروب میخورد؟"

"خیلی زیاد ."

پاسخ چنان غیر منتظره و کنایه آمیز بود که هر سه آنها از جا

پریدند ."

مادرش در حالیکه دستهایش را بهم میزد فریاد زد، "میلیسنت چطور میتوانی در باره شوهرت که بتازگی مرده اینطور صحبت کنی. اصلاً نمیتوانم تو را درک کنم. از زمانیکه برگشته‌ای خیلی عجیب شده‌ای. هیچوقت نمیتوانستم باور کنم که دختر من اینگونه با مرگ شوهرش روبرو بشود."

آقای اسکینر گفت، "این مسئله اهمیت ندارد، میتوانیم بعداً در اینمورد بحث کنیم."

بطرف پنجره رفت و به باغچه کوچکی که آفتاب بر آن می‌تابید نگاهی کرده و دو باره برگشت. عینکش را از جیب در آورد و با وجود اینکه نمی‌خواست آنرا به چشم بزند خوب پاک کرد، میلیسنت به چشمان او نگاه کرد، بی‌تردید بدگمانی و سوءظن در نگاهش موج میزد. آقای اسکینر رنجیده بود. او کار هفتگی خود را تمام کرده و تا دوشنبه صبح آزاد بود. اهمیتی به میسیون‌های چینی نمی‌داد. اما دیدار با اسقف‌برایش جالب بود، ولی البته این موضوع اخیر چیزی نبود که دوست داشته باشد. بسیار ناخوشایند بود که ناگهان بشنود دامادش یک الکی بوده و خودکشی کرده است. میلیسنت متفکرانه سرآستین‌های سفیدش را منظم کرد. آرامش او آقای اسکینر را ناراحت میکرد، اما بجای او دختر کوچکش را مخاطب قرار داد.

"چرا نمی‌نشینی کاتلین؟ مسلماً صندلی‌های زیادی در اطاق هست."

کاتلین یک صندلی پیش کشید و بدون حرف روی آن نشست. آقای اسکینر روبروی میلیسنت ایستاد و گفت، "البته میدانم که چرا گفתי هارولد از تب شدید مرد و فکر میکنم که اشتباه کردی چون دیر یا زود حقیقت روشن میشود. نمی‌دانم که تا چه حد مطالبی که اسقف به خانواده‌های او گفته حقیقت دارد، اما اگر نصیحت مرا گوش بدهی تمام ماجرا را نکته به نکته شرح میدهم و بعد ما تصمیم میگیریم که

چه واکنشی نشان دهیم. حال که کائن هیوود و گلا دیس از ماجرا با خبر هستند، نمی‌توانیم امیدوار باشیم که جریان پخش نشود. در محلی مثل اینجا مردم سخن چین هستند. و اگر ما حقیقت ماجرا را بدانیم این وضع برایمان قابل تحمل‌تر خواهد شد.

خانم اسکینر و کاتلین فکر کردند که او خیلی خوب مسئله را حل‌جی کرده‌است. آنها منتظر جواب میلیسنت شدند. ولی اوبابی تفاوتی گوش کرده و فقط رنگ قرمز صورتش از بین رفته و دو باره طبق معمول زرد و تیره شده بود.

او گفت، "فکر نمی‌کنم که زیاد از حقیقت خوشتان بیاید." کاتلین با اندوه گفت، "می‌توانی روی ما حساب کنی، ما با تو همدردی می‌کنیم."

میلیسنت به خواهرش نگاه کرد و سایه لبخندی روی لبان بسته‌اش ظاهر شد. به آرامی به هر سه نفر نگاه کرد. آقای اسکینر احساس کرد که به آنها درست مثل مجسمه‌های توی مغازه نگاه کرده‌است و از این موضوع ناراحت شد. بنظر می‌رسید که در دنیای دیگری زندگی می‌کند و هیچ رابطه‌ای با آنها ندارد.

میلیسنت ناگهان گفت، "می‌دانید که من با عشق ازدواج نکردم." خانم اسکینر می‌خواست تعجب خود را نشان بدهد که اشاره سریع شوهرش که در حقیقت دلیل بر چیزی نبود، اما بعد از سالها زندگی زناشوئی کاملاً "مشخص بود که او را دعوت به سکوت می‌کرد مانع شد. میلیسنت آرام و یکنواخت سخنش را ادامه داد ولی حالا کمی حالت بیانش تغییر کرده بود.

"بیست و هفت ساله بودم و ظاهراً" بختی برای ازدواج نداشتم. او چهل و چهار ساله بود و بنظر مسن می‌آمد، اما موقعیت خوبی داشت، اینطور نیست؟ امید اقبال بهتری نداشتم."

خانم اسکینر دو باره می‌خواست گریه کند، اما میهمانی را باخاطر

آورده و خود را کنترل کرد و با حالتی محزون گفت، "حالا میفهمم چرا عکسش را از توی اطاق برداشتی." کاتلین فریاد زد، "مادر خواهش می‌کنم."

عکس مربوط به دوران نامزدی هارولد و میلیسنت بود و هارولد در آن عکس فوق‌العاده جذاب بنظر می‌رسید.

خانم اسکینر همیشه فکر می‌کرد که او مرد خوبی است. او درشت اندام، قد بلند و کمی چاق بود، اما اندامش را متناسب نگاهداشته و آدم با ابهتی بنظر می‌رسید. کم‌کم داشت طاس می‌شد، البته این روزها مردها خیلی زود طاس میشوند و او عقیده داشت که کلاه‌هایی که بسر می‌گذارند موجب ریزش مو میشود. یک سبیل نازک مشکی بالای لبش را میپوشاند و صورتش آفتاب سوخته بود. بهترین عضو صورتش چشم‌هایش بود. که بزرگ و قهوه‌ای و درست مانند چشمان جوان بودند. مرد خوش‌صحبتی بود. کاتلین میگفت که خیلی از خود متشکر است، اما خانم اسکینر اینطور فکر نمی‌کرد و برای او مهم نبود که حاکم خانه مرد باشد و قوانینی پیاده کند، و وقتی احساس کرد، خیلی زود هم احساس کرد، که او توانسته میلیسنت را جلب کند از او خوشش‌آمد. او خیلی به خانم اسکینر توجه داشت و خانم اسکینر نیز طوری به صحبت‌های او در مورد کار و شکارهایی که کرده بود گوش میداد که انگار حقیقتاً "برایش فوق‌العاده جالب بودند. کاتلین میگفت که او از خود راضی است، اما خانم اسکینر به نسلی تعلق داشت که این‌حالت‌مردها را کاملاً "قبول میکرد. میلیسنت خیلی زود موقعیت را سنجید و گرچه به مادرش چیزی نگفت، اما مادرش میدانست که اگر هارولد از اوتقاضای ازدواج کند او قبول خواهد کرد.

هارولد نزد کسانی اقامت داشت که سی‌سال در بورن‌و زندگی کرده بودند و میگفتند که آنجا جای خوبی است. دلیل نداشت که یک زن براحتی در آنجا زندگی نکند، البته بچه‌ها می‌بایستی وقتی به

هفت سالگی میرسیدند به وطنشان برمیگشتند، اما خانم اسکینر فکر کرد که هنوز صحبت در این مورد خیلی زود است. شبی از هارولد خواهش کرد که برای شام بماند و اضافه کرد که آنها همیشه برای شام در منزل میمانند و او در صورت تمایل میتواند شبها را با آنها بگذراند، بنظر میرسید که دیگر به میلیسنت علاقمند شده است. هنگامیکه مدت اقامت او نزد دوستان قدیمش به پایان رسید خانم اسکینر از او دعوت کرد که برای دو هفته نزد آنها بماند. و در انتهای این مدت بود که با میلیسنت نامزد شد. جشن عروسی خوبی برگزار کردند و برای ماه عسل به ونیز رفتند و سپس تدارک سفر به شرق را دیدند. میلیسنت از بنادر مختلفی که کشتی توقف داشت برای آنها کارت پستال فرستاد و بنظر خوشحال میآمد.

او دو باره شروع به صحبت کرد: "کوآلاسولور که مرکز ایالت سیمبولو (۱) است مردم مهربانی دارد. ما در منزل فرماندار سیمبولو که نماینده اداری کشور انگلستان بود اقامت کردیم، در آنجا همه ما را به شام دعوت کردند. یکی دو بار شنیدم که به هارولد مشروب تعارف کردند، ولی او رد کرد و گفت، حال که مرد متاهلی شده میخواهد زندگی تازه‌ای را شروع کند. نمی‌دانم چرا همه خندیدند. خانم گری (۲) که همسر صاحبخانه بود به من گفت که همگی از ازدواج هارولد خوشحال هستند. زندگی یک مرد مجرد در خارج از شهر خیلی توخالی است. هنگامیکه کوآلاسولور را ترک می‌کردیم خانم گری بطرز مسخره‌ای بامن خداحافظی کرد که من متعجب شدم. انگار که خیلی جدی مسئولیت هارولد را به من محول کرد.

آنها در سکوت به سخنان او گوش کردند. کاتلین چشمانش را از صورت خونسرد خواهرش بر نمی‌داشت، اما آقای اسکینر به روبرو و به

1) Sembulu

2) Gray

اسلحه‌های مالایائی آویزان به دیوار بالای مبلی که همسرش نشسته بود نگاه می‌کرد .

میلیسنت صدای عجیبی که مانند پژواک یک خنده اهانت آمیز بود در آورد و گفت ، " یک سال ونیم بعد که به کوآلاسولور رفتیم معنی آن رفتار عجیب را درک کردم . در آن هنگام خیلی چیزها که قبلا " نمی‌دانستم برایم کشف شد . وقتیکه هارولد به انگلستان آمد قصد داشت که ازدواج کند و مهم نبود که با چه کسی . مادر ، بخاطر می‌آورید که چگونه سعی می‌کردیم او را بدام بیاندازیم ؟ احتیاجی به آنهمه دردسر نبود . "

خانم اسکینر از اینکه دستش رو شده بود ناراحت شد و بدون اینکه درشتی کند گفت ، " نمی‌دانم منظورت چیست میلیسنت من می‌دیدم که او از تو خوشش می‌آید . "

میلیسنت شانه‌های سنگینش را بالا انداخت و گفت ؛

" او یک الکی بود و شبها با یک شیشه ویسکی به تخت‌خواب میرفت و تا صبح آنرا تمام می‌کرد . معاون اداره مرکزی به او اخطار داده بود که یا باید مشروب را ترک کند یا استعفا دهد . و اضافه کرده بود که یک فرصت دیگر به او می‌دهد . چون در آنموقع او می‌توانست برای تعطیلات خود به انگلستان بیاید ، به او پیشنهاد کرده بود که ازدواج کند تا در بازگشت ، همسرش از او مراقبت نماید . هارولد با من ازدواج کرد چون یک پرستار می‌خواست . در آنجا در مورد اینکه تا چه مدت من او را از مشروب‌خواری باز می‌دارم شرط بندی کرده بودند . "

خانم اسکینر حرف او را قطع کرد و گفت ، " اما او عاشق تو بود ، نمی‌دانی که چطور در باره تو با من صحبت می‌کرد و هنگامیکه برای بدنیا آوردن جوآن به کوآلاسولور رفتی نمی‌دانی چه نامه زیبائی در باره تو نوشت . "

میلیسنت به مادرش نگاه کرد و رنگی به گونه‌های تیره‌اش دوید .

دستهایش که روی پاهایش قرار داشت شروع به لرزیدن کرد. به یاد ماههای اول ازدواجش افتاد. کشتی دولتی آنها را به دهانه رودخانه برده بود و شب را در یک کلبه بومی که هارولد بشوخی میگفت و بیلا کنار دریای آنها است گذراندند. روز بعد با قایق طول رودخانه پیمودند. براساس داستانهای که خوانده بود انتظار داشت که رودخانه بورنتو را تیره و بطور عجیبی سهمناک ببیند، اما آسمان آبی بود و قطعات کوچک ابر در آن دیده می شد، برگهای سبز درختهای کرنا (۱) و نخلهای نیپا (۲) با آب روان شسته می شد و در نور آفتاب می درخشید جنگل انبوهی دو طرف رودخانه را احاطه کرده و در حد فاصل آن با آسمان آبی سیاهی یک ردیف کوههای ناهموار دیده می شد. صبح زود هوا تازه و لطیف بود و بنظر می رسید که وارد یک سرزمین حاصلخیز شده اند، آرامش بی نهایت آنجا را احساس کردند. آنها سواحل رودخانه و میمونهای را که بر شاخه های درختان آویزان بودند تماشا می کردند و یکبار هارولد به چیزی که شبیه کندهای چوب بود اشاره کرد و گفت کروکودیل است. هارولد فرماندار منطقه بود و دستیار او که کت و شلوار سفیدی پوشیده و کلاهی بر سر داشت در ساحل منتظر آنها بود و یک دوجین سرباز کوتاه قد به خط شده بودند تا به آنها ادای احترام

۱ - درخت کرنا در مناطق حاره و در ساحل رودخانه های موج دار می روید و دارای برگهای کلفت و چرم مانند است و ارتفاع آن به ۱۰۰ فوت می رسد.

۲ - نخلهای خزنده نیمه آبری هستند، از شیره آن برای تهیه قند استفاده می کنند. تخم این گیاه خوراکی است و برگهای دراز آن را برای حصیر بافی و سبد سازی بکار می برند.

کنند. دستیار هارولد به میلیسنت معرفی شد. اسمش سیمسون (۱) بود. او به هارولد گفت، "خیلی خوشحالم که برگشته‌اید آقا. بدون شما اینجا هیچ لطفی ندارد."

خانه اقامتگاه سرپرست در بالای تپه قرار داشت و دور تا دور آن را باغی مملو از گل‌های وحشی فرا گرفته بود. اسباب جزئی آن کهنه و مبلمان نامنظم چیده شده بود، اما در عوض اطاق‌های خنک و خیلی بزرگی داشت.

هارولد با اشاره‌ای گفت، "خانه‌های دیگر در آن پائین هستند." چشمان میلیسنت اشاره او را دنبال کرد و از میان درخت‌های نارگیل ناقوسی را دید و در قلبش احساس عجیب و مبهمی کرد.

گرچه او هیچ کاری نداشت، اما روزها بخوبی می‌گذشت. صبحها قبل از صبحانه پسرکی برایشان چای می‌آورد و آنها در بالکن آن را می‌نوشیدند و از هوای صبحگاهی لذت می‌بردند (در حالیکه هارولد یک زیرپوش و یک سارونگ و میلیسنت روبدوشامبر به تن داشت)، تا هنگامیکه وقت صبحانه می‌شد. سپس هارولد به دفترش میرفت و میلیسنت می‌خوابید. چای بعد از ظهر به هر دو نیرو می‌بخشید و بعد از آن برای بازی گلف میرفتند، هارولد زمین گلفی در قسمت مسطحی از جنگل مقابل منزلشان درست کرده بود. ساعت شش هوا تاریک می‌شد و آقای سیمسون برای صرف مشروب می‌آمد. تا آخر شب که شام صرف می‌کردند دور هم می‌نشستند و گاهی اوقات هارولد و سیمسون شطرنج بازی می‌کردند. شب‌های خنک و دلچسبی بود. کرم‌های شب‌تاب بوته‌های زیر بالکن را بصورت منظره‌ای درخشان و نورانی درآورده بودند و گل‌های درختان بارایحه مطبوع خود هوا را معطر می‌کردند. بعد از شام روزنامه‌های شش هفته قدیمی لندن را می‌خواندند و بعد به تخت می‌رفتند. میلیسنت

1) Simpson



از متاهل بودن لذت می‌برد و از خانهای که متعلق بخودش بود و از خدمتکاران بومیش که در لباسهای محلی شاد خود و با پای برهنه در حالیکه با سکوت دوست داشتینی در اطراف کلبه راه می‌رفتند راضی بود و به او احساس ارضاء کننده همسر فرماندار ناحیه بودن را می‌داد. میلیسنت تحت تاثیر روانی کلام هارولد بهنگام صحبت با بومیها که در آن بوئی از فرمانروائی و تشخیص حس می‌شد قرار می‌گرفت. او گاهگاهی به دادگاه می‌رفت و او را بهنگام بررسی یک پرونده تماشا می‌کرد. تعدد و گوناگونی وظایف هارولد و با کفایتی او در انجام همه کارها حس احترام میلیسنت را بر می‌انگیخت. آقای سیمسون می‌گفت که هارولد بخوبی یک مالایائی، بومیها را می‌شناسد. و اینکه او مجموعه‌ای بود از ثبات، سیاست و اخلاق خوش که برای برخورد با این نژاد محبوب، انتقامجو و ظنین لازم است. میلیسنت بنوعی شوهرش را تحسین می‌کرد. یکسال بعد از ازدواجشان دو طبیعت‌شناس انگلیسی چند روزی را میهمان آنها بودند. آنها معرفینامه‌ای از طرف دولت آورده بودند و هارولد گفت که می‌خواهد از آنها خوب پذیرائی کند. ورود آنها تنوع مورد قبولی برای همه بود. میلیسنت از آقای سیمسون دعوت کرد که برای شام میهمان آنها باشد (او در بندر زندگی می‌کرد و معمولا "یکشنبه شبها شام را با آنها صرف می‌کرد) و بعد از شام آقایان برای بازی بریج دورهم نشستند. میلیسنت آنها را ترک کرد و به تخت‌خواب رفت. نمی‌دانست چه ساعتی بود که با سروصدای هارولد از خواب پرید، هارولد تلوتلو خوران وارد اطاق شد، او ساکت ماند. سپس هارولد تصمیم گرفت که قبل از خواب دوش بگیرد. حمام درست زیر اطاق خواب آنها بود و هارولد از پلکان پائین رفت. از قرار معلوم لیز خورد زیرا صدای سقوطی شنید و او شروع به بدزبانی کرد. سپس بطرز وحشتناکی حالش بهم خورد. صدای ریختن چند سطل آب بگوش رسید و چند دقیقه بعد هارولد در حالیکه خیلی با دقت راه می‌رفت از پلکان بالا آمد و آرام

داخل تخت شد. میلیسنت وانمود کرد که خواب است. حالت تنفر و انزجار داشت. هارولد مست بود. تصمیم گرفت صبح که شد با او صحبت کند و بگوید که آن طبیعت شناسان در باره او چه قضاوتی خواهند کرد؟ اما صبح که شد بقدری هارولد منظم و متشخص بود که در تصمیمش مردد شد. ساعت هشت او و هارولد و دوستانشان پشت میز صبحانه نشستند. هارولد به روی میز نگاه کرد و گفت پارچ (۱) ! "میلیسنت فکر نمی‌کنم که میهمانهای ما اهل آن باشند، آنها برای صبحانه سوس و رچستر (۲) می‌خواهند، من که شخصا" ترجیح می‌دهم ویسکی با سودا بخورم." میهمانان خجولانه خندیدند و یکی از آنها گفت، "شوهر شما آدم را می‌ترساند."

هارولد با وقار خاصی که معمولا" مطالب را بیان می‌کرد گفت، "من فکر نمی‌کنم که اگر اولین شب اقامتتان را در اینجا هشیار به تخت خواب می‌رفتید میهماندار خوبی بوده باشم."

میلیسنت با بدخلقی لبخندی زد و از فکر اینکه میهمانانشان هم به مستی شوهرش بوده‌اند احساس آرامش کرد. شب بعد او هم با آنها بیدار نشست و میهمانی در ساعت معقولی به پایان رسید. اما هنگامیکه آن دو بیگانه به سفرشان ادامه دادند و آنها را ترک کردند خوشحال شد. زندگی آنها روال آرام خود را پیدا کرد. چند ماه بعد هارولد برای بازرسی در اطراف منطقه چند روزی به مسافرت رفت و هنگامیکه برگشت مالاریا گرفته بود. اولین باری بود که میلیسنت یک نمونه از بیماری که آنقدر در باره‌اش شنیده بود را می‌دید، وقتی که حالش خوب شد، میلیسنت از اینکه هارولد را ضعیف و لرزان می‌دید تعجب نمی‌کرد. اما رفتارش عجیب بود. او از اداره به منزل برمی‌گشت و با چشمان بی‌نور

۱ - Porridge | غذای است مانند شیر برنج

۲ - یک نوع سس غذای بسیار تند Worcester

به او خیره می‌شد، روی بالکن می‌ایستاد و به آرامی خود را تکان می‌داد و در حالیکه هنوز حالت تشخیص خود را حفظ می‌کرد در مورد موقعیت سیاسی انگلستان نطق می‌کرد، سپس رشته سخن را از دست می‌داد و با موزیگری که بنوعی وقار طبیعش‌اش را بهم می‌زد به میلیسنت نگاه می‌کرد و می‌گفت، "این مرض‌مالاریا بطور وحشتناکی آدم را از پا می‌اندازد و عاجز می‌کند. آه خانم کوچولو، نمی‌دانی که یک مرد برای اینکه سازنده یک امپراطوری باشد چه فشاری را باید تحمل کند."

بنظر میلیسنت رسید که آقای سیمسون نگران است و یکی دو بار هنگامیکه تنها بودند می‌خواستند مطلبی را بگویند منتهی خجالتش‌مانع شده و در لحظه آخر جلوی خود را گرفته بود. این احساس در او بقدری شدت گرفت که کم‌کم او را عصبی کرد و یکروز بعد از ظهر هنگامیکه نمی‌دانست به چه علت هارولد بیشتر از معمول در دفتر کارش مانده، آقای سیمسون را به بحرف آورد.

و ناگهان پرسید، "آقای سیمسون چه مطلبی را می‌خواهید بمن بگوئید؟"

آقای سیمسون سرخ شد و از گفتن امتناع کرد.

"هیچ چیز. چه چیز موجب شد که فکر کنید من مطلب بخصوصی دارم که به شما بگویم؟"

آقای سیمسون مرد لاغر اندامی بود، بیست و چهار سال داشت، موهایش مجعد بود و با مشقت زیاد آن‌ها را صاف روی سرش می‌چسباند. مچ‌هایش ورم کرده بود. و علامت پشه‌گزیدگی روی آن دیده می‌شد. میلیسنت او را با چشمانی ثابت نگاه کرد.

"مطلبی است که مربوط به هارولد می‌شود؟ فکر نمی‌کنی خیلی بهتر است که رک به من بگوئی؟"

او دستپاچه شد و با بیقراری در صندلی چوبی خود حرکت کرد. میلیسنت اصرار کرد.

و بالاخره او گفت ، "متاسفانه شما فکر می‌کنید که من گستاخی می‌کنم . البته خیلی بی‌شرفی است که پشت سر رئیس حرف بزنم . مالاریا مرض خیلی بدی است و کسیکه یکبار این مرض را گرفته باشد از نظر روحی فوق‌العاده ضعیف می‌شود و افسردگی پیدا می‌کند ."

دوباره از گفتن باز ماند . گوشه‌های لبش حالتی بخود گرفت که انگار می‌خواهد گریه بکند . بنظر میلیسنت او پسر بچه‌ای بیش نبود . میلیسنت در حالیکه سعی می‌کرد بیم خود را مخفی کند با لبخند گفت ، "مثل یک مرده ساکت خواهم ماند ، بگو مطلب چیست ."

"من فکر نمی‌کنم درست باشد که شوهر شما یک شیشه ویسکی در دفتر کارش نگاه دارد . او بیش از آنچه که باید در روز مشروب می‌خورد ."

صدای آقای سیمسون از هیجان دورگه شده بود . میلیسنت احساس کرد که لرزشی بر اندامش افتاد . خود را کنترل کرد ، زیرا می‌دانست که اگر بخواهد تمام جریان را بشنود نباید او را بترساند . آقای سیمسون تمایلی به صحبت کردن نداشت . میلیسنت او را با ریشخند و گوشزد کردن وظایفش وادار به حرف زدن کرد و بالاخره به گریه افتاد . سپس به او گفت که هارولد در دو هفته اخیر تقریباً "مست بوده و بومیها در این باره شایعه پراکنی کرده‌اند که خیلی زود به مرحله‌ای که قبل از ازدواجش بوده می‌رسد . در آنهنگام خیلی زیاد مشروب می‌خورده . اما علی‌رغم میل میلیسنت او مایل نبود که جزئیات آن زمان را در اختیار او بگذارد .

پرسید ، "آیا حالا بهمان اندازه مشروب می‌خورد؟"

"نمی‌دانم ."

میلیسنت احساس کرد که ناگهان از عصبانیت و خجالت داغ شده است . جائی که مهمات و سلاح را نگاهداری می‌کردند برج نامیده می‌شد و دادگاه هم آنجا بود و درست مقابل کلبه محل اقامت فرمانداری در باغ دیگری قرار داشت . آفتاب داشت غروب می‌کرد و او به کلاه احتیاج

نداشت. بلند شد و به آنجا رفت. دید که هارولد در انتهای سالن بزرگ در دفتری پشت یک میز نشسته و یک شیشه ویسکی در مقابل او قرار دارد. سیگار می کشید و با سه چهار تا مالایائی که در مقابل او ایستاده بودند حرف می زد، آنها فرمانبرداران ایستاده ولی لبخندهای تمسخرآمیزی بر لب داشتند. صورت هارولد قرمز بود. بومیها ناپدید شدند.

میلیسنت گفت، "آدم ببینم چکار می کنی."

هارولد بلند شد، او همیشه رفتاری فوق العاده مودبانه با میلیسنت داشت. تلوتلو خورد. او بی ثباتی خود را احساس کرده و بزحمت تعادل خود را حفظ کرد.

"بنشین، بنشین عزیزم، سرم خیلی شلوغ است."

با چشمانی عصبی به او نگاه کرد.

گفت، "تو مستی!"

هارولد به او خیره شد، چشمانش کمی بیرون زده و حالت تکبر بتدریج از صورت بزرگش خارج شده بود.

گفت "اصلا" نمی دانم در باره چه چیز صحبت می کنی."

او آمده بود تا خشم خود را بر سر هارولد فرو بیاورد و او را - سرزنش کند، اما ناگهان به گریه افتاد. درون یک صندلی فرو رفت. - هارولد لحظه ای به او نگاه کرد، سپس اشک از چشمانش سرازیر شد، با آغوش باز بطرف میلیسنت رفت و با سنگینی روی زانوهایش افتاد و در حالیکه گریه می کرد میلیسنت را بطرف خود کشید و گفت، "مرا ببخش. قول می دهم که دیگر تکرار نشود. تقصیر این مالاریای لعنتی است."

میلیسنت گفت، "این کار تو خیلی تحقیر آمیز است."

هارولد مثل یک بچه گریه کرد. هنگامیکه این مرد گنده متشخص خود را کوچک می کرد، چیزی در آن حالت وجود داشت که انسان را تحت تاثیر قرار می داد. هارولد به بالا نگاه کرد. چشمان ندامت بارش با

التماس بدنبال چشمان میلیسنت میگشت .

"آیا به شرافتت قسم می‌خوری که هرگز به مشروب دست نزنی؟"

"بله، بله، من از مشروب متنفرم ."

و در آن لحظه بود که به او گفت بزودی بچه‌دار می‌شوند و هارولد از این خبر بیش از اندازه خوشحال شد .

"این چیزی است که من می‌خواستم . بچه مرا روبراه می‌کند ."

به کلبه خودشان برگشتند . هارولد حمام کرد و چرتی زد . بعد از شام آنها مدتی به آرامی صحبت کردند . او اقرار کرد قبل از ازدواجش گاهگاهی بیش از آنچه که باید مشروب می‌خورده و اضافه کرد که در نقاط پرتی مثل آنجا انسان براحتهای به عادات بد تن می‌دهد . او با هر آنچه که میلیسنت از او خواست موافقت کرد . ماهها قبل از اینکه برای زایمانش مجبور بشود به کوآلاسولور برود هارولد شوهر فوق‌العاده خوبی بود . او خیلی مهربان ، با فکر ، مغرور ، حساس و دور از سرزنش بود ، برای شش هفته هارولد را تنها می‌گذاشت . قایقی برای بردن او آمد و هارولد صادقانه قول داد که در مدت غیبت او لب به مشروب نزنند ، دستهایش را بدور شانه‌های میلیسنت حلقه کرد و با صدای موقرش گفت "من هیچگاه قولی را که داده‌ام نمی‌شکنم ، اما حتی اگر قول هم ندهم وقتیکه تو این ناراحتی‌ها را برای بدنیا آوردن بچه در پیش‌داری فکر می‌کنی که من کاری می‌کنم که به ناراحتی تو اضافه بکنم؟"

جوآن بدنیا آمد . میلیسنت درخانه فرماندار کوآلاسولور ماند و - خانم گری که زنی میانسال و مهربان بود از او نگاهداری می‌کرد . دو - زن در طول ساعت‌های زیادی که تنها می‌گذرانیدند کاری بغیر از صحبت کردن نداشتند و بعد از مدتی میلیسنت تمام مطالبی را که مربوط به مشروب‌خواری شوهرش بود می‌دانست . اما حقیقتی که بیش از همه برای او ناگوار بود این بود که به هارولد گفته شده بود اگر شغل و موقعیت خود را می‌خواهد باید بعد از بازگشتش از انگلستان متاهل باشد . از این

بابت احساس رنجش غیر قابل توصیفی می‌کرد. و هنگامیکه کشف کرد که او چه مشروب‌خوار قهاری بوده است بطور مبهمی احساس ناراحتی کرد. می‌ترسید که در مدت غیبتش نتواند در مقابل وسوسه‌های دلش پایداری کند. او با بچه و پرستار بچه به خانه رفت. یک شب را در دهانه رودخانه گذراند و قاصدی فرستاد تا ورودشان را اطلاع دهد. همانطور که قایق نزدیک بندر می‌شد با نگرانی به بندر نگاه می‌کرد. هارولد و سیمسون در آنجا ایستاده بودند تا به او خیر مقدم بگویند ناگهان قلبش فرو ریخت زیرا هارولد اندکی بی‌تعادل بود، درست مثل کسی که سعی می‌کند توازن خود را روی یک کشتی در حال نوسان نگاه دارد و می‌دانست که مست است.

خوش آمد گوئی جالبی نبود. میلیسنت تقریباً "از خاطر برده بود که پدر و مادر و خواهرش در آنجا نشسته و مشغول گوش دادن به او هستند. حال بلند شد و یکبار دیگر متوجه حضور آنها شد. دورانی که او از آن یاد می‌کرد بنظر خیلی دور می‌آمد.

گفت، "در آن هنگام از او متنفر بودم، می‌توانستم او را بکشم." مادرش فریاد زد، "آه میلیسنت این حرف را نزن، یادت رفته که آن مرد بیچاره مرده است."

میلیسنت به مادرش نگاه کرد و صورت بی‌تفاوتش درهم رفت. آقای اسکینر با ناراحتی حرکتی کرد.

کاتلین گفت، "ادامه بده."

"وقتی فهمید که می‌دانم مشروب می‌خورد دیگر قبح عمل از بین رفت و پرده‌پوشی نکرد. بعد از سه ماه یک حمله دیگر از هذیان گوئی الکلی به او دست داد.

کاتلین گفت، "چرا او را ترک نکردی."

"ترک کردنش چه حسنی داشت؟ بعد از دو هفته از کار بی‌کار میشد و کی می‌خواست از من و جوان نگاهداری کند؟ مجبور بودم بمانم

و هنگامیکه هشیار بود هیچ کمبودی نداشتیم. او عاشق من نبود، اما به من علاقه داشت. من با عشق ازدواج نکردم، من فقط میخواستم ازدواج بکنم. هرکاری که در قدرتم بود کردم تا مشروب را از او دور نگاهدارم. ترتیبی دادم تا آقای گری از کوآلاسولور ویسکی نفرستد، اما او از چینی‌ها می‌گرفت. طوری او را زیر نظر داشتم که یک گربه موش را دارد. خیلی حيله‌گر بود. بعد از مدت کوتاهی یک حمله دیگر داشت. در وظایفش سهل‌انگاری میکرد، می‌ترسیدم که شکایتی بشود. ما دو روز از کوآلاسولور فاصله داشتیم و همین ما را نجات میداد. اما فکر میکنم شکایتی شده بود زیرا آقای گری یک اخطار خصوصی برای من فرستاد، آن را به هارولد نشان دادم. او به خشم آمد و داد و بیداد کرد، اما می‌دیدم که ترسیده است و دو سه ماهی‌لب به مشروب نزد. سپس دو باره شروع کرد و همین‌طور ادامه داشت تا اینکه هنگام عزیمت‌مان به انگلستان فرا رسید.

"قبل از اینکه بیائیم و در اینجا بمانیم به او التماس کردم که مراقب باشد. نمیخواستم هیچیک از شماها بدانید که با چه مردی ازدواج کرده‌ام. تمام مدتی که در انگلستان بودیم وضعیت روبراه بود و قبل از اینکه آنجا را ترک کنیم به او اخطار کردم. او به جوان خیلی علاقمند شده بود و به او افتخار میکرد و جوان هم شیفته او بود. او همیشه پدرش را بیش از من دوست داشت. از او پرسیدم که آیا میخواهد بچاهش هنگامیکه بزرگ میشود بفهمد که پدرش یک الکلی است و بالاخره فهمیدم که این موضوع در او تاثیر خود را کرده و تصورش او را وحشت زده می‌کند. به او گفتم اجازه نمی‌دهم که جوان او را مست ببیند و هرگاه این اتفاق بیفتد، او را از نزدش دور خواهم کرد. می‌دانید وقتی این را گفتم رنگش پرید، آن شب سجده کرده و از خداوند تشکر کردم. زیرا راهی برای نجات شوهرم پیدا کرده بودم.

"بمن گفت که اگر او را کمک کنم یک بار دیگر آزمایش می‌کند،



تصمیم گرفتیم که دوتائی با مشکل مبارزه کنیم. و او خیلی کوشش کرد. هنگامیکه احساس می‌کرد باید مشروب بخورد پیش من می‌آمد. او سعی می‌کرد که وقار خود را حفظ کند و با من خیلی متواضع و فروتن بود، مثل یک بچه به من تکیه کرده بود. شاید هنگامیکه با من ازدواج کرد عشقی به من نداشت، اما در آن زمان عاشق من و جوان بود. از او متنفر بودم چون موجب تحقیر من شده بود. وقتی مست بود و سعی می‌کرد که وقار خود را حفظ کند منزجر کننده می‌شد، اما در آنموقع احساس عجیبی داشتم. این عشق نبود، اما یک احساس لطیف عاشقانه بود. او فراتر از یک شوهر برای من شده و همانند بچهای بود که چند ماه خسته‌کننده زیر قلبم ازش نگاهداری کرده باشم. او به من افتخار می‌کرد و می‌دانست که منم بخودم افتخار می‌کنم. دیگر نطقهای طولانی عذاب نمی‌داد و فقط فکر می‌کردم که شیوه‌های موقرانه او در نطق کردن مضحک و در عین حال جذاب است. بالاخره ما برنده شدیم، چون دو سال تمام حتی یک قطره مشروب نخورد. دیگر اشتیاقی به مشروب‌خواری نداشت. حتی قادر بود که در آن باره شوخی کند.

"سپس آقای سیمسون ما را ترک کرد و جوان دیگری بنام فرانسیس<sup>(۱)</sup> جای او را گرفت."

یکبار هارولد به او گفت، "می‌دانی، من یک الکی بودم و حالا اصلاح شده‌ام. اگر بخاطر کوششهای همسر من نبود مدت‌ها پیش از بین رفته بودم. فرانسیس، من بهترین همسر دنیا را دارم."

"نمی‌دانید که شنیدن این سخنان از دهان او چقدر مرا خوشحال کرد. احساس کردم که زحماتم به هدر نرفته و ارزش داشته است. خیلی خوشحال بودم."

میلیسنت سکوت کرد. رودخانه عریض و کدری را که سالها در کنارش

1) Francis

زندگی کرده بود بخاطر آورد، بیاد مرغهای دریائی سفید می افتاد که در غروب آفتاب بصورت گروهی روی رود پائین می آمدند و پراکنده می شدند. آنها مانند حرکت متناوب نتهای موسیقی شیرین، خالص و با جهشی که انگار یک دست نامرئی آنها را به جلو می کشاند مانند یک صوت الهی که از چنگی نامرئی بگوش میرسد بالزنان در ساحل سبز پیچیده و در سایه غروب مانند افکار خوشایند یک آدم خوشحال حرکت می کردند.

"سپس جوان مریض شد. سه هفته نگران کنندهای را پشت سر گذاشتیم، نزدیکترین دکتر در کوآلاسولور بود و ما مجبور بودیم با دو افروشهای بومی بسازیم. هنگامیکه حالش بهتر شد او را به دهانه رودخانه بردم تا شاید آب و هوای دریائی کمی حالش را جا بیاورد. یک هفته آنجا ماندیم. بعد از زمانیکه برای وضع حمل از هارولد جدا شده بودم این اولین باری بود که او راتنها می گذاشتم. ما خیلی تنها بودیم، فقط یک دهکده ماهیگیری در فاصله کمی از ما قرار داشت. خیلی به هارولد فکر می کردم، احساس خیلی لطیفی نسبت به او داشتم و می دانستم که همانا عشق است. زمانیکه قایق برای بردن ما آمد خیلی خوشحال شدم زیرا می خواستم احساسم را به او بگویم. فکر می کردم که خیلی برایش ارزش دارد. نمی توانم بگویم که چقدر خوشحال بودم. همانطور که در طول رود به جلو می رانندیم ماموری که برای بردن ما آمده بود گفت که فرانسیس مجبور بوده برای دستگیری زنی که شوهرش را کشته بود به دهکده برود و چند روز است که نیست.

"هارولد به پیشباز ما نیامده بود و من متعجب شدم. او همیشه

در این موارد فوق العاده آداب دان و وقت شناس بود و می گفت که زن و شوهر باید همانقدر که به بیگانگان احترام می گذارند بیکدیگر احترام بگذارند و نمی توانستم تصور بکنم که چه چیز مانع آمدن او شده است.

از تپهای که کلبه ما روی آن قرار داشت بالا رفتم. "آیا (۱)" پرستار جوان او را بدنبال من بالا آورد. کلبه بطرز عجیبی ساکت بود. بنظر می رسید که هیچ خدمتکاری در آن اطراف نیست و نمی دانستم چه خبر شده است فکر کردم که هارولد به این زودی انتظار ما را نداشته و حالا خارج از منزل است. از پله ها بالا رفتم. جوان تشنه اش بود و "آیا" او را به آشپزخانه برد تا کمی آب بخورد. هارولد در اطاق نشیمن نبود. صدایش زدم، اما جوابی نیامد. خیلی ناراحت شدم چون دلم می خواست که آنجا باشد، به اطاق خواب رفتم. بعد از این همه اوصاف هارولد بیرون از خانه نبود، او روی تخت خواب دراز کشیده بود. خیلی برایم جالب بود، چون او همیشه می گفت که بعد از ظهرها نمی خوابد و عقیده داشت که این یک عادت غیر ضروری است که سفیدپوستان دارند. به آرامی بطرف تخت رفتم. فکر کردم که سربسرش بگذارم. پشه بند را باز کردم. او به پشت دراز کشیده بود و چیزی بجز یک سارونگ به تن نداشت و یک شیشه ویسکی خالی در کنارش بود. رویاهای من نابود شده و همه چیز ناامید کننده بود. خشمگین شدم.

صورت میلیسنت دوباره قرمز شد و دسته های صندلی را که رویش نشسته بود چنگ زد.

"شانه هایم را گرفتم و با تمام قدرت تکان دادم. فریاد زدم، "حیوان حیوان". آنقدر عصبانی بودم که نمی دانم چه کردم و چه گفتم. فقط او را تکان می دادم. نمی دانید که چقدر درمانده و حقیر بنظر می رسید. آن مرد بزرگ چاق نیمه برهنه، روزها بود که صورتش را اصلاح نکرده بود، چهره اش ورم کرده و قرمز بود. به سختی نفس می کشید. سرش فریاد کشیدم. اما او توجهی نکرد. سعی کردم او را از تخت بیرون بکشم، اما خیلی سنگین بود. مثل تنه درختی آنجا افتاده بود. جیغ کشیدم،

1) Aya

"چشمهایت را بازکن." دو باره او را تکان دادم. ازش متنفر بودم. بیش از اندازه از او متنفر بودم چون یکهفته تمام را با عشق به او بسربرده و با تمام وجودم دوستش داشتم و او مرا ناامید کرده بود. میخواستم به او بگویم که چه حیوان کثیفی است. هیچ احساسی به او نداشتم و فریاد زدم، "چشمهایت را بازکن." تصمیم داشتم او را مجبور کنم به من نگاه کند."

میلیسنت لبهای خشکش را لیسید. به نفس نفس افتاده بود و ساکت شد.

کاتلین گفت، "اگر جای تو بودم و او را در چنان وضعی می دیدم به حال خودرهایش می کردم." "یک پرنگ روی دیوار کنار تختش بود. می دانید که چقدر هارولد به عتیقه علاقه داشت."

خانم اسکینر پرسید، "پرنگ چیست؟" شوهرش با ناراحتی گفت، "احمق نباش مادر، یکی روی دیوار پشت سرت است."

اوبه شمشیرمالایائی که بدلیلی به آن خیره شده بود اشاره کرد. خانم اسکینر آنچنان با وحشت خود را کنار کشید که انگار ماری دیده است.

"ناگهان خون از گلوی هارولد به بیرون فواره زد. یک بریدگی عمیق در سرتاسر بدنش بوجود آمده بود."

کاتلین از جایش پرید و بطرف خواهرش خم شد و گفت، "میلیسنت بخاطر خدا بگو مقصودت چیست؟"

خانم اسکینر هم از وحشت از جایش پریده و با دهان باز بماو خیره شده بود.

"شمشیر دیگر روی دیوار نبود. روی تخت بود. هارولد چشمانش را باز کرد. چشمانش درست مثل چشمان جوان بود."

آقای اسکینر گفت، "من نمیفهمم چطور هارولد میتواندست در حالیکه تو بیان کردی خودکشی کند؟"  
 کاتلین با عصبانیت بازوی خواهرش را گرفت و تکان داد.  
 "میلیسنت توضیح بده که چه کردی."  
 میلیسنت خود را آزاد کرد.

"شمشیر روی دیوار بود. بهتان گفتم که، و بعد نمی دانم چه شد خون همه جا را گرفته بود و هارولد چشمانش را باز کرد. او فوراً "مرد هیچ حرفی نزد. فقط آهی کشید و مرد."  
 بالاخره آقای اسکینر توانست صحبت کند، "زن بیچاره این یک جنایت است."

میلیسنت رنگ برنگ شد و چنان نگاه نفرت انگیزی به او کرد که آقای اسکینر خود را عقب کشید، خانم اسکینر فریاد زد، "میلیسنت بگو که تو این کار را نکردی."

سپس میلیسنت با دهان بسته خندهای کرد که هر سه احساس کردند خون در رگهایشان منجمد شده است، سپس گفت، "نمی دانم چه کس دیگری ممکن است آن کار را کرده باشد."

آقای اسکینر زیر لب گفت، "خدای من! خدای من!"  
 کاتلین که ایستاده و دستهایش را برای جلوگیری از ضربان غیر قابل تحمل قلبش روی سینه اش گذاشته بود، گفت؛ "و بعد چطور شد؟"  
 "— من جیغ زدم. بطرف پنجره دویدم و آن را باز کردم، "آیا"  
 پرستار جوآن را صدا زدم. او با جوآن از حیاط گذشتند. فریاد زدم،  
 "جوآن را نیاور، نگذار او بیاید. "آشپز را صدا زد و گفت که بچه را بگیرد. فریاد زدم که عجله کند. وقتیکه آمد هارولد را بنهش نشان دادم  
 و فریاد زدم، "آقا خودش را کشته."

او جیغی کشید و بیرون دوید.

"هیچکس نزدیک نمی آمد. همه فوق العاده ترسیده بودند. نامهای

به آقای فرانسیس نوشتم و ماجرا را برایش شرح دادم و خواهش کردم که فوراً "بیاید".

"چطور ماجرا را برای او شرح دادی؟"

"بها و گفتم که در بازگشتم از دهانه رودخانه، هارولد را در حالیکه گلپوش بریده شده بود دیدم. می‌دانید در مناطق حاره اجساد را فوراً دفن می‌کنند. یک تابوت چینی گرفتم و سربازها قبری در پشت برج‌کندند. وقتی آقای فرانسیس آمد، دو روز بود که هارولد دفن شده بود. و او هم جوان بود و هر چه که گفتم قبول کرد. به او گفتم که شمشیر را در دست هارولد پیدا کردم و هیچ شکی نیست که در یکی از حمله‌هایش خود را کشته است. شیشه خالی را نشان دادم. مستخدمین گفتند که بمجرد اینکه من خانه را ترک کردم شروع به مشروب‌خواری کرده بود. همان داستان را در کوآلاسولور تعریف کردم. همه بی‌نهایت مهربان بودند. و دولت برای من ماهیانه‌ای مقرر کرد."

برای مدت کوتاهی همه ساکت بودند. بالاخره آقای اسکینر کنترل خود را بدست آورد و گفت: "من یک وکیل هستم و با قانون سرو کار دارم و مسلماً وظایفی دارم. همیشه اعمال و کارهای ما قابل احترام بوده است. و حالا تو مرا در یک موقعیت هولناک قرار داده‌ای."

به لکنت افتاد و دنبال عباراتی میگشت تا بتواند کاملاً "مقصود خود را بیان کند. میلیسنت با تمسخر به او نگاه کرد.

"میخواهید چکار بکنید؟"

"آن حادثه یک جنایت بوده، فکر میکنی که من میتوانم تجاهر

کنم و خود را به نفهمی بزنم؟"

کاتلین به تندی گفت، "مزخرف نگو پدر، تو نمی‌توانی دختر

خودت را لو بدهی."

آقای اسکینر تکرار کرد، "تو مرا در موقعیت هولناکی قرار داده‌ای."

میلیسنت دو باره شانهایش را بالا انداخت.

"شما مرا وادار کردید که بهتان حقیقت را بگویم. و به اندازه کافی آنرا به تنهایی تحمل کرده‌ام. موقعش بود که شما هم در رنج من شریک باشید."

در همین موقع مستخدم در را باز کرد.  
گفت، "دیوید ماشین را آورده است آقا."  
کاتلین قبل از دیگران بخود آمد و جواب مستخدم را داد و او مرخص شد.

میلیسنت گفت، "بهتر است برویم."  
خانم اسکینر با وحشت فریاد زد، "دیگر نمی‌توانم به میهمانی بروم. خیلی ناراحت هستم. چطور میتوانم تو روی خانواده هی‌وود نگاه کنم؟ اسقف می‌خواهد با تو آشنا بشود."

میلیسنت اشاره‌ای که حاکی از بی‌تفاوتی‌اش بود کرد. چشمانش دو باره حالت سرد خود را پیدا کرده بودند.

کاتلین گفت، "مادر باید برویم، اگر نرویم بد میشود." و باخشم بطرف میلیسنت برگشت. "آه، من فکر میکنم که در موقعیت وحشتناکی قرار داریم."

خانم اسکینر با درماندگی به شوهرش نگاه کرد. آقای اسکینر بطرف او رفت تا کمکش کند که از روی مبل بلند شود.

و گفت، "فکر میکنم که باید برویم."  
او با ناله گفت، "و من هدیه‌ای را که هارولد با دستان خودش بمن داده بر سر دارم."

اورابه بیرون از اطاق هدایت کرد، کاتلین در کنار آنها بیرون رفت و میلیسنت با یکی دو قدم فاصله از آنها خارج شد.

به آرامی گفت، "شما هم عادت خواهید کرد، اوائل تمام مدت در فکر آن حادثه بودم، اما حالا تا دو سه روز میتوانم ماجرا را فراموش کنم. بنظر نمی‌آید که اصلاً "خطری وجود داشته باشد."

آنها جواب ندادند. از اطاق و از در جلوئی خارج شدند. خانمها در عقب ماشین نشسته و آقای اسکینر در کنار راننده نشست. ماشین از مدلهای خیلی قدیمی بود و استارت سر خود نداشت، دیویس به جلوی ماشین رفت تا هندل بزند و آن را روشن کند. آقای اسکینر برگشت و با تشروئی گفت، "من اجباری نداشتم که داستان را بدانم. فکر میکنم که تو خیلی خودخواهی کردی که داستان را گفتی." دیوید پشت فرمان نشست و بطرف میهمانی راندند.



# چین

اولین باری که "جین فالر"<sup>۱</sup> را دیدم بخوبی بیاد دارم. و در واقع باید بگویم که جزء به جزء آن دیدار کوتاه را بخاطر می‌آورم، چون باید اقرار کنم وقتی که به عقب می‌نگرم نمی‌توانم بازی حیل‌گانه او را نادیده بگیرم.

تازه از "چین" به لندن بازگشته و مشغول نوشیدن چای با "خانم تاور"<sup>۲</sup> بودم. خانم تاور اشتیاق و علاقه شدیدی به دکوراسیون خانه داشت و با بیرحمی زنانه‌اش تمام صندلیها، میزها، گنجه‌ها و تزئیناتی را که از زمان عروسی خود داشت و سالها با آنها زندگی کرده و خو گرفته بود، بیرون ریخته و خانه‌اش را برای تزئین دوباره بدست یک متخصص سپرد. و آنروز مرا دعوت کرده بود تا تزئینات جدید و باشکوه خانه‌اش را ببینم. آنچه که قابل شستشو بود، شسته و آنچه را که قابل شستشو نبود رنگ زده بودند. با وجود اینکه هیچ چیز با هم جور نبود اما روی هم رفته متناسب بنظر می‌آمد.

خانم تاور پرسید: اتاق پذیرایی مسخره‌ای را که قبلا داشتم بیاد داری؟

پرده‌ها هنوز هم مجلل و گران، و روکش مبلیها از پارچه زربفت بود. اتاق زیبایی بود. بزرگ بود و هیچگونه زندقی در آن دیده نمی‌شد، اما احساس می‌کردم که چیزی کم دارد. و همینطور که زیر لب تعریف می‌کردم از خود پرسیدم که چرا مبلمان ساده با پارچه‌های چیت گلدار و قدیمی‌را، به مبلمان و اثاثیه دوره ویکتوریا با رنگهای مختلف که از خیلی پیش می‌شناختم و ظروف چینی "درسدنی" که طاقچه‌ها و

---

1) Jane Fowler 2) Tower

سربخاریها را با آن تزئین میکردند، ترجیح میدهم. و متعجب بودم که در چنین اتاقهایی که دکوراتورهای آن ابتکارات جالب و خرجهای گزاف صرف آن می‌کنند چه چیز سبب میشود که احساسی ناخوشایند بمن دست دهد. بنظر من اتاق بی‌روح بود.

بهر حال خانم تاور بسیار خوشحال و راضی بنظر میرسید و پرسید:

— آیا از چراغهای مرمرین و سفیدم خوست می‌آید؟ نور ملایمی میدهند.

با لبخندی گفتم: حداقل دوست دارم که در آن نور بتوانم چیزی ببینم.

خانم تاور خندید و گفت: خوب با نور این چراغها حداقل سایه اشیاء را میتوانی ببینی.

نمی‌توانستم سن دقیق او را حدس بزنم. وقتی مرد جوانی بودم او ازدواج کرده و چندین سال از من بزرگتر بود، اما حالا با من طوری رفتار میکرد گویی که هم سن و سال یکدیگر هستیم. او همیشه می‌گفت هیچ دلیلی برای مخفی نگاه داشتن سن خود که چهل ساله است، ندارد و سپس با خنده اضافه میکرد که زنها معمولا " پنج سال از سن خود کم میکنند. او هرگز از گفتن اینکه موهایش را رنگ میکند ابایی نداشت و می‌گفت به این دلیل رنگ میکند که وقتی موهایش خاکستری و سفید میشود خیلی زشت و زننده بنظر می‌آید، اما آنوقت که همه یکدست سفید شود دیگر رنگ نخواهد کرد. و می‌گفت: آنوقت هم خواهند گفت که چه صورت جوانی دارم.

با وجود اینکه صورتش را با دقت و محتاطانه آرایش میکرد، اما چشمانش نشاط و زیبایی مخصوص بخود داشت، یعنی این زیبایی از آن خود چشمها بود نه آرایش او. او زن جذابی بود. یک لباس بلند و بسیار زیبا بر تن داشت. و در نور ملایم و غم‌انگیز آن چراغ‌های

یکروز هم بیش از چهل سالی که ادعا میکرد بنظر نمی‌آمد .  
 با لبخندی همراه با غرولند گفت : فقط روی میز آرایش می‌توانم  
 نور شدید را تحمل کنم . آنهم به این دلیل که بتوانم زشتیها و عیبهای  
 صورتم را ببینم و آنها را با اقدامات صحیح بپوشانم .

مدتی در باره دوستان مشترکمان به بدگوئی و دری وری گفتن  
 پرداختیم . و پس از این اراجیف نشستن روی یک صندلی راحت ، در  
 نزدیکی آتش گرمی که در بخاری دیواری شعله‌ور بود و در حالیکه  
 وسایل چای آماده و بر روی میز چشیده شده و مصاحبت یک زن زیبا  
 بسیار دلپسند و مطبوع بود . او خود را بسیار ولخرج و اهل تجملات  
 بمن نشان میداد و بدلیل میهمانیهای مفصل و پرخرجی که دائما "  
 ترتیب میداد به خود می‌بالید . و زحمت بسیاری در جور کردن میهمانها  
 با یکدیگر میکشید و سعی میکرد تا غذای بسیار عالی و متنوعی برای  
 آنها مهیا کند . و کمتر کسی بود که نخواهد جزء مدعوین او باشد . و  
 حالا باز او در صدد برپایی میهمانی دیگری بود و از من پرسید که  
 چه کسانی را دوست دارم ملاقات کنم تا آنها را دعوت کند . " خانم  
 تاور " گفت :

— البته باید اینرا هم بگویم که اگر "جین فالر" <sup>۱</sup> هنوز هم  
 اینجا باشد ، میهمانی را به تاخیر می‌اندازم .

پرسیدم : جین فالر کیست ؟

"خانم تاور لبخند اندوهناکی زد و گفت : جین فالر کاملا " با  
 من متفاوت است .

— اوه .

— قبل از اینکه تزئینات اینجا را تغییر دهم عکس زنی بالباس  
 تنگ و آستینهای تنگ ، و یک زنجیر طلا ، و گوشواره به گوش ، باموهای

بسته در پشت سرش، و عینکی ذره‌بینی بر چشمانش، روی پیانو بود. خوب، او "جین فالر" است.

گفتم: قبل از این تغییرات عکسهای زیادی در این اتاق بود و من آن عکس بخصوص را بخاطر نمی‌آورم.

— اوه، هر وقت به آن عکسها فکر می‌کنم بدنم می‌لرزد، همه آنها را در یک جعبه بزرگ قهوه‌ای رنگ گذاشته و در اتاق دیگری پنهان کردم.

با خنده دو باره پرسیدم: خوب جین فالر کیست؟

— او خواهر شوهر من است که با یک کارخانه‌دار در شمال انگلستان ازدواج کرد. اما سالها است که بیوه شده و بسیار هم ثروتمند است. — و چرا با تو متفاوت است؟

— او ثروتمند و شلخته و کوتاه فکر است. از من بیست سال پیرتر بنظر می‌آید و باراحتی به همه می‌گوید که با من در یک مدرسه بوده است. روابط فامیلی برای او خیلی مهم است و چون من تنها خویشاوند زنده‌ام او هستم، بمن خیلی علاقه دارد. وقتی به لندن می‌آید حاضر نیست جز اینجا، جای دیگری برود و فکر میکند اگر اینجا نماند احساسات مرا جریحه‌دار می‌سازد. و هر دفعه که می‌آید سه یا چهار هفته میماند. ما همینجا می‌نشینیم و او یا بافتنی می‌بافد یا مطالعه میکند. گاهی اوقات با اصرار برای شام مرا به رستوران "کلاریج" میبرد. او یک زن میانسال مسخره بنظر می‌آید و در آنجا هر که را که مخصوصاً نمی‌خواهم ما را با هم ببیند، می‌بینم که در سر میز کناری مانسته است. وقتی به خانه بر می‌گردیم می‌گوید که دوست دارد یک چای لذت بخش بمن بدهد و با سرویس چایخوری که خودش برایم آورده و من مجبورم هر وقت که او اینجا است از آن استفاده کنم، برایم چای آماده میکند.

"خانم تاور" سکوت کرد تا نفسی تازه کند. گفتم:

– فکر می‌کنم زنی با سیاست‌تو بتواند برای چنین موردی، راه چاره‌ای پیدا کند.

– آه، من هیچ راهی ندارم. میدانی، آخر او بی‌اندازه با محبت و مهربان است. او واقعا "قلب رئوفی دارد. با وجود اینکه واقعا" حوصله‌ام را سر میبرد و واقعا "مرا خسته و کسل میکند، اما هرگز اجازه نمی‌دهم او متوجه این حال من بشود.

– چه موقع قرار است که بیاید؟

– فردا.

اما به محض شنیدن زنگ در، جواب در دهانش خشکید. سر و صدایی از راهرو ورودی شنیده شد و یکی دو دقیقه بعد پیشخدمت، خانم میانسالی را به اتاق راهنمایی کرد: "خانم فالر". خانم تاور از جایش برخاست و گفت: اوه "جین". امروز اصلا "انتظار ترا نداشتم. – پیشخدمت هم همین را گفت، اما من مطمئنم که درنامه‌ام قید کرده‌ام که امروز می‌آیم.

خانم تاور حالت معمولی خود را بازیافت و گفت:

– خوب مسئله‌ای نیست، هر وقت که بیایی از دیدنت خوشحال

خواهم شد. و اتفاقا "امروز من هیچ کار بخصوصی ندارم.

– من اصلا "نمی‌خواهم خودت را بخاطر من به دردسربیندازی.

تنها چیزی که من می‌خواهم یک تخم‌مرغ آب‌پز برای شام است، همین و همین.

چهره‌ء جذاب خانم تاور چند لحظه مکدر شد. یک تخم‌مرغ آب‌پز!

و گفت: اوه فکر می‌کنم چیز بهتری از تخم‌مرغ آب‌پز هم بشود

آماده کرد.

وقتی یادم آمد که این دو خانم هم سن و سال هستند، خنده‌ام

گرفت. خانم فالر کاملا "پنجاه و پنج ساله بنظر می‌آمد. زن نسبتا "درستی

بود، کلاه حصیری لبهداری بر سر داشت که از آن، توری روی‌شانه

هایش آویزان بود. یک ساعت عجیب و غریب پر سرو صدا بر دست و یک لباس مشکی بلند بر تن داشت و آنقدر حجیم بنظر می‌آمد مثل اینکه در زیر آن چندین زیرپوش پوشیده باشد یک جفت پوتین بی-قواره هم بپاهایش کرده بود. و کاملاً "مشخص بود که چشمهایش نزدیک بین است چون شما را از پشت آن عینک بزرگ دور طلایی نگاه میکرد.

خانم تاور پرسید: چای میل دارید؟

— اگر زحمت زیادی نداشته باشد می‌خورم. من هم شلم را در

می‌آورم.

اول دستکشهای سیاه و بعد ساعتش را از دستش درآورد. از زنجیر طلای گردنش جعبه طلای کوچکی آویزان بود که مطمئناً در آن عکسی از شوهر مرحوم خود گذاشته بود. سپس کلاهش را برداشت و آنرا با دستکش و ساعتش، با دقت در گوشه مبل قرار داد. خانم تاور لبهایش را بر هم فشرد. مسلماً "آن لباسها با آن تزئینات جدید و تیره رنگ امامجلل و گران آن اتاق جور در نمی‌آمد. و من درحیرت بودم که "خانم فالر" این لباسها را از کجا آورده و پوشیده است — لباسها کهنه نبود و گران بنظر می‌آمد. اما جای تعجب بود که خیاطها هنوز هم لباسهایی با مدلهای عهد عتیق می‌دوختند. موهای خاکستری رنگ خانم فالر محکم از پشت بسته و فرق سرش از وسط باز شده و پیشانی و گوشهایش کاملاً "بیرون افتاده بود. و مشخص بود که کوچکترین اطلاعی از مد زمان خویش ندارد.

ناگهان چشمش به میز چای و قوری و فنجانهای نقره افتاد و

پرسید:

— اوه ماریون<sup>۱</sup>، پس با آن سرویس چایخوری که من برایت

آورده‌ام چه کردی؟ آیا از آن استفاده نمی‌کنی؟

"خانم تاور" با بی‌قیدی پاسخ داد: اتفاقاً "هر روز از آن استفاده می‌کردم، اما متأسفانه چند روز پیش قوری آن سوخت. - اما قوری قبل از آن هم که من برایت آورده بودم که سوخت. - خیلی متأسفم، حتماً" فکر می‌کنی که ما چقدر بی‌دقت و بی‌احتیاط هستیم.

خانم فالر لبخندی زد و گفت: اصلاً "مهم نیست، من خوشحال میشوم که یکی دیگر برایت تهیه کنم. فردا می‌خواهم برایت مقداری پارچه بخرم.

خانم تاور گفت: من نیازی ندارم، بهتر نیست برای همسر کشیستان بگیرید؟

"خانم فالر" با روی گشاده گفت: برای او هم گرفته‌ام. "خانم فالر" وقتی می‌خندید دندانهای سفید و کوچک و مرتبش هویدا میشد.

دندانهایش بسیار زیبا و مطمئناً لبخندش هم بسیار شیرین بود. احساس می‌کردم که دیگر وقت آن رسیده تا آن دو خانم را با یکدیگر تنها بگذارم، بنابراین آنجا را ترک گفتم.

صبح روز بعد "خانم تاور" بمن زنگ زد و من از صدایش فوراً متوجه شادمانیش شدم. خانم تاور گفت:

- خبر بسیار فوق‌العاده‌ای برایت دارم. جین می‌خواهد ازدواج کند.

- او، حتماً شوخی می‌کنی.

- نه، امشب نامزد او برای شام به اینجا می‌آید تا بمن معرفی

شود، می‌خواهم تو هم بیایی.

- اما من نمی‌توانم بیایم.

- چرا می‌توانی. "جین خودش خواسته که از تو دعوت کنم. حتماً"

بیا.

"خانم تاور مرتب می‌خندید. پرسیدم :

— نامزد او کیست؟

— نمی‌دانم. "جین می‌گوید که او آرشیکت است. آیا می‌توانی

مردی را که جین با او ازدواج میکند مجسم کنی؟

من کاری به این چیزها نداشتم و مطمئن بودم که خانم "تاور" شام

خوبی بمن میدهد.

وقتی که وارد شدم "خانم تاور" تنها بود و لباس

زیبائی بر تن داشت که برای سن او زیاد مناسب نمی‌نمود. او گفت :

— جین دارد به سرو وضعش میرسد. خیلی دلم می‌خواهد او را

ببینی. از خوشحالی می‌خواهد پرواز کند. می‌گوید که نامزدش خیلی

دوستش دارد. نام او "گیلبرت" است و وقتی "جین" از او حرف می‌زند،

صدایش لرزان و مسخره میشود و مرا به خنده وا میدارد.

— کنجاوم که او چه تیپ مردی است.

— او، من مطمئنم که می‌دانم. خیلی گنده و درشت هیکل، با

سری طاس، با شکم جلو آمده، و یک صورت بزرگ، چاق و قرمز و

کاملاً "اصلاح شده و صدایی بلند و کلفت.

"خانم فالر" وارد اتاق شد. یک بلوز مشکی ابریشمی با یک

دامن گشاد پوشیده بود. یقه بلوزش بصورت V و آستینش تا آرنجش

بود. و گردنبندی از برلیان و نقره داشت. در یک دست یک جفت دستکش

بلند مشکی و در دست دیگر یک بادبزن از پر شتر مرغ نگه داشته بود.

او (بر خلاف بسیاری از مردم) همانی که بود، بنظر می‌آمد. در

مورد او هیچ فکری نمیشد کرد و فقط میشد گفت که او چون یک بیوهزن

محترم انگلیسی و کارخانه دار است که آرزوهای بزرگی در سر می‌پروراند.

"خانم تاور" با لبخندی مهربانانه گفت: جین عزیز چه گردن قشنگی

دارید؟ و در واقع آن گردن زیبا و شاداب با آن صورت شکسته شده

منافات داشت. پوست گردنش لطیف و سفید و بدون چروک بود. و



توجه که کردم دیدم سرو گردن و شانه‌هایش تناسب بسیار خوبی باهم دارند .

"خانم فالر" با همان لبخند شیرینش رو به من کرد و با حالتی که گویی دوستان بسیار قدیمی هستیم گفت : "ماریون" جریان مراگفته است ؟

– بله و به شما تبریک می‌گویم .

– شاد باش گفتن را به وقتی که نامزد جوانم را دیدی مؤءکول

کن .

"خانم تاور" گفت : خیلی جالب است وقتی از مرد جوانت صحبت می‌کنی .

چشمهای خانم "فالر" مطمئنا از شادی در پشت آن عینک مضحک برق زد :

– اصلا " انتظار مرد سالخورده‌ای را نداشته باشید ، شما که

نمی‌خواهید من با مردی که یک پایش لب گور است عروسی کنم . می‌خواهید ؟

و تنها چیزی که ما در مورد آن مرد می‌دانستیم همین بود و در

واقع فرصتی برای صحبت بیشتر نبود چون پیشخدمت در را باز و با صدای بلند اعلام کرد :

– آقای "گیلبرت ناپیر" .<sup>۱</sup>

و مردی جوان در لباسی خوش‌دوخت وارد شد . قدی متوسط داشت

و لاغر بود ، چشمهایی آبی رنگ و موهایی مجعد داشت و صورتش کاملا " اصلاح کرده بود .

خیلی خوش قیافه نبود ، اما چهرهٔ مهربان و دلپذیری داشت .

شاید ده سال بعد پژمرده و افسرده میشد اما حالا در غنفوان جوانی ،

1) Gilbert Napier

تروتازه و شاداب بود. و مطمئناً "بیش از بیست و چهار سال نداشت ابتدا فکر کردم شاید او پسر نامزد "جین" است و آمده تا بگوید که پدرش به دلیل درد شدید نقرس یا چیزی مثل آن نمی‌تواند برای شام حضور پیدا کند، اما به محض اینکه چشمش به "خانم فالر" افتاد چهره‌اش باز شد و با دستانی گشوده بطرف او رفت. خانم فالردستهای او را در دست گرفت و با لبخندی متین رو به زن برادر خود کرد و گفت:

— ماریون، این مرد جوان من است.

مرد جوان دستش را دراز کرد و گفت: "خانم تاور" امیدوارم از من خوشتان بیاید، "جین" بمن می‌گوید که شما تنها خویشاوند او هستید.

چهره خانم تاور تماشایی بود. و من دیدم که خانم تاور چگونه به دلیل اصالت و متانت و وقار خود، بر غریزه زنانه‌اش غلبه کرد و این تحسین برانگیز بود. چون حیرت و کدورتی که با دیدن آن مرد جوان بر چهره‌اش نقش بست، پس از دقایقی کاملاً زدوده شد و حالت خوش آمد گویی به خود گرفت: اما کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کرد. و "گیلبرت" هم طبیعتاً احساس ناراحتی و پریشانی میکرد و من هم برای اینکه جلوی خنده‌ام را بگیرم آنقدر با خود در کشمکش بودم که دیگر نمی‌توانستم به صحبت کردن فکر کنم. و فقط "خانم فالر" کاملاً آرامش خود را حفظ کرده بود.

— ماریون، می‌دانم که از او خوشتر خواهد آمد. هیچکس به اندازه او از غذای خوب لذت نمی‌برد. سپس رو بمرد جوان کرد و گفت: شام‌های ماریون بخوبی شهرت دارد.

مرد جوان با دلهره گفت: بله می‌دانم.

"خانم تاور" چند پاسخ کوتاه و سریع در مقابل آن تعارفات بزبان آورد، سپس به طبقه پایین رفتیم و من هرگز آن شب خنده‌دار و

کمدی را فراموش نخواهم کرد. خانم تاور نمی‌توانست بفهمد که آن دو، او را به بازی گرفته‌اند یا "جین" خود سرانه با پنهان کردن سن اصلی نامزدش فقط از خود یک احمق ساخته است. اما رفتار "جین" جدی بود و هیچ شوخی و مسخره بازی در آن دیده نمیشد بنابراین این خانم "تاور" نمی‌توانست واکنش تندی از خود نشان دهد. اومات و مبهوت و عصبانی بود. اما کنترل خود را باز یافته و فراموش نکرده بود که میزبان است و باید میهمانی را بگرداند. او با سرور و شادی صحبت میکرد، اما نمی‌دانم آیا "گیلبرت" متوجه سختی و خشونت چشمان خانم "تاور" در زیر آن نقاب دوستانه و مهربانانه نسبت به خودش شده بود یا نه؟ خانم تاور او را زیر نظر داشت و ارزیابی میکرد. او می‌خواست راهی به اعماق وجود "گیلبرت" نقب بزند. و من می‌توانستم خشم او را در چهرهٔ برافروخته‌اش ببینم.

"جین" از پشت عینک بزرگ و گرد خود نگاهی مهربانانه به خانم تاور انداخت و گفت: "ماریون" چقدر سرخ شده‌ای. خانم تاور پاسخ داد.

— در لباس پوشیدن و آرایش عجله‌کردم، فکر کنم سرخاب زیادی مالیده باشم.

— اوه، پس از سرخاب است. فکر کردم بطور طبیعی گونه هایت سرخ شده است. بهر حال شاید اگر اصلاً چیزی نمی‌گفتم بهتر بود. سپس نگاهی با خجلت به "گیلبرت" انداخت و گفت: میدانی، من و "ماریون" در مدرسه با هم بوده‌ایم. البته با نگاه کردن و مقایسه ما هرگز متوجه هم سن و سال بودن ما نمی‌شدی، می‌شدی؟ البته باید اینرا هم بگویم که من زندگی بسیار آرامی داشته‌ام. نمی‌دانم منظوراو از تاکید بر آخرین جمله‌اش چه بود و باوجود اینکه بیان این جملات با سادگی و بی‌آلایشی همراه بود، اما خانم "تاور" را چنان به سر حد خشم رسانیده که نزدیک بود منفجرشود.

اما لبخند زد و گفت :

"جین" عزیز، من و تو دیگر روی پنجاه سالگی را دو باره نخواهیم دید .

اگر این توجه دادن "خانم تاور" به منظور تلافی حرف آن بیوه زن و ناراحت کردن او بود باید بگویم که با شکست مواجه شد . چون خانم فالر با ملایمت پاسخ داد :

– گیلبرت میگوید بخاطر او من نباید به بیش از چهل و نه سال اقرار کنم .

دستهای خانم تاور کمی می‌لرزید ، اما پاسخ مناسبی در تلافی پیدا کرد و با لبخند گفت : خوب البته شما تفاوت سنی زیادی دارید . "جین گفت" : ما ۲۷ سال اختلاف سن داریم . فکر می‌کنی زیاد باشد ؟ گیلبرت می‌گوید من نسبت به سن خود خیلی جوانتر نشان می‌دهم . من که به تو گفتم دوست ندارم با مردی که یک پایش لب گور است ازدواج کنم .

من دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و گیلبرت هم به خنده افتاد . خنده‌اش از ته دل و بچگانه بود . بنظر می‌آمد که از تمام گفته‌های "جین" لذت می‌برد . اما "خانم تاور" دیگر به سر حد صبر و تحمل خود رسیده بود و من می‌ترسیدم اگر او آرامش خود را بازنیاابد ، برای اولین بار خانمی و اصالت خود را فراموش کند . بنابراین برای نجات وضعیت با تمام قوای خود وارد میدان شدم و گفتم :

– فکر می‌کنم باید حسابی مشغول تدارک وسایل عروسی بشوید .  
– نه . من می‌خواستم تمام لباسهای مورد نیازم را از خیاطی در "لیور پول"<sup>۱</sup> که مشتری دائمی آن بودم تهیه کنم . اما "گیلبرت" نمی‌گذارد . او بسیار استاد و البته سلیقه‌اش فوق‌العاده است .

1) Liver Pool

و چنان نگاه صمیمانه‌ای به او انداخت و لبخند شیرین و ملایمی به او زد، گویی که دختری هفده ساله است.

"خانم تاور" با وجود آرایشی که داشت رنگش مثل گل سفید شد. "جین" ادامه داد:

— برای ماه عسل می‌خواهیم به ایتالیا برویم. گیلبرت هنوز فرصتی برای مطالعه معماری دوره رنسانس پیدا نکرده و البته برای یک مهندس ساختمان، مطالعه و دیدن چنین چیزهایی لازم است. در بین راه در پاریس توقف خواهیم کرد و لباسهایم را از همانجا تهیه می‌کنم.

— آیا مسافرتتان زیاد طول میکشد؟

— گیلبرت با اداره‌اش صحبت کرده و ۶ ماه مرخصی گرفته‌است. برای او خیلی خوب خواهد بود، چون تا بحال بیش از دو هفته نتوانسته به تعطیلات برود.

"خانم تاور" با تمام سعی و تلاشی که کرد باز نتوانست از سردی صدایش بکاهد و پرسید: چرا تا بحال نتوانسته است؟

— اوه، این عزیز بیچاره من هرگز نتوانسته از عهده مخارج آن بر بیاید.

"خانم تاور" با صدای بلند آه کشید.

پس از خوردن قهوه، خانمها به طبقه بالا رفتند. من و "گیلبرت" هم شروع به صحبت کردیم و البته مثل همه آنهايي که حرفی برای گفتن ندارند، حرفهایمان بی‌ربط و درهم و برهم بود. اما پس از دو دقیقه پیشخدمت یادداشتی برایم آورد.

یادداشت از طرف "خانم تاور" بود و چنین مضمونی داشت:

فورا "بیا بالا و هر چه زودتر از اینجا برو. او را هم باخودت ببر. و گرنه فورا" با یک لگد او و "جین" را از اینجا بیرون خواهم انداخت.

من یک دروغ مصلحتی گفتم:

— خانم تاور دچار سردرد شده و مایل است استراحت کند. فکر می‌کنم بهتر باشد که ما برویم.

— حتماً."

به طبقه بالا رفتیم و پس از پنج دقیقه خداحافظی کرده و از آنجا خارج شدیم. من یک تاکسی صدا زدم و به او پیشنهاد کردم با من بیاید.

— نه، متشکرم. من تا ایستگاه پیاده میروم و سوار اتوبوس می‌شوم.  
"خانم تاور" به محض اینکه صدای در را پشت سر ما شنید شروع به دعوا کرد.

و با فریاد گفت: جین مگر تو دیوانه شده‌ای؟

"جین با آرامی پاسخ داد: نه بیشتر از مردمی که خارج از تیمارستانها بسر می‌برند و اکثراً" دیوانه وار زندگی می‌کنند.

"خانم تاور" با ادبی بسیار محکم و جدی گفت: میشود سؤال کنم که چرا می‌خواهی با این مرد جوان ازدواج کنی؟

— بیشتر به این دلیل که او جواب "نه"، را از من نمی‌پذیرفت.  
تا بحال پنج بار از من تقاضای ازدواج کرده است. و من هم دیگر از نه گفتن به او خسته شده بودم.

— و فکر می‌کنی چرا آنقدر در ازدواج با تو اصرار می‌ورزد؟

— چون من او را سرگرم می‌کنم.

"خانم تاور" با ناراحتی گفت: او آدم حقه باز و کثیفی است.  
و اینرا جلو روی خودش هم خواهم گفت.

— تو در باره او اشتباه میکنی. و اینکار از ادب به دور است.

— او بی‌پول است و تو ثروتمند. نباید حماقت چنان کورت کند

که نبینی او فقط بدلیل ثروتت می‌خواهد با تو ازدواج کند.

"جین" همچنان آرام و خونسرد بود و با بی‌قیدی شاهد خشم

و هیجان زن برادر خود بود و پاسخ داد:

– من در باره او اینطور فکر نمی‌کنم. من تصور می‌کنم که او بمن علاقمند است.

– "جین"، تو یک زن میانسال هستی.

با لبخند گفت: ماریون، من هم سن تو هستم.

– من اجازه نمیدهم سن و سالم نشان داده بشود. من خیلی جوانتر از سنم بنظر می‌آیم. هیچکس تصور نمی‌کند که من بیش از چهل سال داشته باشم. با این وجود هرگز فکر ازدواج با یک پسر بیست‌سال جوانتر را بخود راه نمی‌دهم.

"جین" تصحیح کرد: بیست‌وهفت سال جوانتر.

– آیا می‌خواهی بمن بگویی باور می‌کنی که مردی جوان به زن

میانسالی که جای مادر او می‌تواند باشد، علاقمند شود؟

– من سالها دور از شهر زندگی کرده‌ام و با جرات می‌گویم که خیلی چیزهاست که در باره طبیعت آدمی نمی‌دانم. آنها می‌گویند مردی است بنام "فرود"، استرالیایی است. من عقیده دارم . . . .

"خانم تاور" بدون رعایت هیچگونه ادبی حرف او را قطع کرد:

– او "جین" مسخرگی نکن. این آبرو ریزی است. ناپسند است.

همیشه فکر می‌کردم تو زن با شعور و موقر و متینی هستی. هرگز فکر نمی‌کردم تو عاشق و گرفتار یک پسر جوان بشوی.

– اما من عاشق او نیستم. و اینرا به او گفته‌ام. البته خیلی به

او علاقمند هستم و گرنه هرگز فکر ازدواج با او را نمی‌کردم. و من دیدم بهتر است صادقانه احساس واقعیم را به او بگویم.

"خانم تاور" به نفس‌نفس افتاده بود. خون به سرش دویده و تنفس‌وی را

دچار اشکال کرده بود. بادبزی در دسترس نداشت بنابراین روزنامه بعداز ظهر را برداشت و با شدت خود را باد زد.

– اگر عاشق او نیستی چرا می‌خواهی با او ازدواج کنی؟

– سالهای سال است که من بیوه شده‌ام و زندگی را در سکوت

و یکنواختی گذرانیده‌ام. و حالا یک دگرگونی و یک تغییر کلی می‌خواهم ایجاد کنم.

– اگر قصد تو از ازدواج اینست که فقط ازدواج کرده باشی، چرا با یک مرد هم سن و سال خودت عروسی نمی‌کنی؟

– هیچ مرد هم سن و سال خودم، پنج بار از من تقاضای ازدواج نکرده است. درواقع تا بحال هیچ مردی به سن و سال خودم اصلاً "از من تقاضا نکرده است.

"جین" همینطور که پاسخ میداد، ریزریز می‌خندید و همین "خانم تاور" را به اوج عصبانیت می‌رسانید.

– جین نخند. من اصلاً "چنین چیزی را نمی‌توانم بپذیرم. فکر نمی‌کنم عاقلانه و درست تصمیم گرفته باشی. بنظر من چنین کاری وحشتناک است.

تمام اینها بیرون از حد تحمل و بردباری "خانم تاور" بود و ناگهان شروع به گریستن کرد. با اینکه می‌دانست در سن او گریستن چه عواقب وحشتناکی در پی دارد و تا ۲۴ ساعت چشمهایش پف کرده و قرمز و صورتش متورم و زشت خواهد بود، اما نمی‌توانست جلوی اشکهایش را بگیرد، و همچنان گریه میکرد. اما "جین" کاملاً آرام نشسته بود. از پشت عینک بزرگش "ماریون" را می‌نگریست و فکر میکرد و پای پیراهن ابریشمین خود را مرتب میکرد.

"خانم تاور" با هق هق گریه گفت: زندگی خیلی بد و ناراحت کننده‌ای خواهی داشت. و چشمانش را با دقت تمام پاک کرد، مبادا سیاهی خط چشمش پخش شود.

"جین" با همان صدای ملایم و سرد و حتی با لبخندی ضعیف پاسخ داد:

– من اینطور فکر نمی‌کنم. ما بارها در این باره صحبت کرده‌ایم. من فکر می‌کنم آدمی هستم که هر کسی می‌تواند براحتی با من زندگی



کند. و تصورم براین است که می‌توانم "گیلبرت" را راضی و خوشبخت نگهدارم. او تا بحال کسی را نداشته تا بخوبی از او مراقبت کند. ما بعد از بررسی‌ها و صحبت‌های زیاد تصمیم به ازدواج گرفته‌ایم. و چنین توافق کرده‌ایم که اگر هریک، پس از مدتی آزادی خود را بخواهد دیگری بهیچوجه نباید سد راه او بشود.

"خانم تاور" آنقدر آرامش خود را بازیافته بود تا بتواند به نکته دیگری اشاره کند: ترا به دادن چه مقدار وادار کرده است؟  
 - من می‌خواستم سالیانه هزار پوند به او مقرری بدهم، اما او قبول نکرد و حتی از چنین پیشنهادی بسیار ناراحت شد. او می‌گوید که می‌تواند از عهده مخارج خود بر بیاید.  
 "خانم تاور" با ترشروینی گفت: او مکارتر و زرنگ‌تر از آنست که فکر می‌کردم.

"جین" کمی مکث کرد و با چشمانی مهربان اما مصمم به زن برادر خود خیره شد.

سپس گفت: ببین عزیز من، موقعیت من با تو خیلی متفاوت است. تو خیلی وقت نیست که شوهرت را از دست داده و بیوه‌شده‌ای درست می‌گویم؟

"خانم تاور" نگاهی به او انداخت. کمی سرخ شده بود و حتی احساس ناراحتی میکرد.

اما جین ساده دل‌تر از آن بود که به روی خود بیاورد. "خانم تاور" با وقار، خود را جمع و جور کرد و گفت:

من اصلاً "حال خوبی ندارم و واقعا" باید استراحت کنم. فردا بیشتر با هم صحبت خواهیم کرد.

- متاسفم فردا صبح امکان صحبت بیشتر نیست. چون من و "گیلبرت" فردا می‌خواهیم برای ازدواج اجازه نامه بگیریم.

"خانم تاور" از شنیدن چنین حرفی کاملاً "جا خورد. اما دیگر

چیزی برای گفتن نداشت .

ازدواج آنها در دفتر ازدواج و طلاق صورت گرفت و من و "خانم تاور" شاهدان عقد بودیم. "گیلبرت" در یک کت و شلوار آبی کاملاً جوان بنظر می آمد و معلوم بود که بسیار عصبی است. این لحظه برای هر مردی لحظه سرنوشت سازی است. و اما "جین" همچنان آرامش تحسین برانگیز خود را حفظ کرده و فقط رنگ گونه هایش فاش کننده اندک هیجان درونی او، زیر آن ظاهر آرام بود. و این لحظه برای هر زنی نیز لحظه های هیجان انگیز و سرنوشت ساز است. او لباسی سراسر از مخمل خاکستری پوشیده و معلوم بود که خیاط آن همان خیاط "لیور پول" است که سالهای متمادی برای وی لباس دوخته است. و نیز کلاه بزرگی از پر آبی رنگ شتر مرغ بر سر گذاشته بود و عینک بزرگ دور طلائیش کاملاً "ظاهری مضحک و بی تناسب به او داده بود. پس از اتمام مراسم، عاقد درحالیکه از تفاوت سنی بین آن دو یکه خورده بود، تبریکات و شادباش مرسوم خود را بجای آورد و با آن دو دست داد، داماد با خجالت عروس را بوسید. "خانم تاور" نیز با اکراه و با حالتی کینه توزانه عروس را بوسید. پس از آن، عروس با چشمانی منتظر به من چشم دوخت. و کاملاً آشکار بود که من هم باید او را ببوسم. من نیز چنین کردم. و باید اقرار کنم وقتیکه از اتاق دفتر عاقد بیرون آمدیم و از میان کسانی که در سر سرا منتظر بودند و کنجکاوانه به زوج جدیدی که از اتاق بیرون می آمد چشم می دوختند عبور کردیم، کمی خجالت کشیدم و وقتی در اتومبیل خانم "تاور" نشستیم نفس راحتی کشیدم. به طرف ایستگاه "ویکتوریا" رانیدیم. چون قرار بود که آن زوج شادمان با قطار ساعت ۲ عازم پاریس شوند و "جین" اصرار داشت که صبحانه روز عروسی اش را در رستوران ایستگاه بخورد. او میگفت که باید همیشه خیلی زودتر از ساعت مقرر حرکت قطار، در ایستگاه حاضر باشد و گرنه حالتی بسیار عصبی به اودست

میدهد "خانم تاور" به دلیل وظیفه خویشاوندی خود تمام سعی خود را بکار گرفت تا مراسم خدا حافظی بخوبی و خوشی انجام پذیرد. او اصلاً غذا نخورد، البته قابل سرزنش هم نبود چون غذا بسیار مزخرف بود. و با صدایی گرفته و ناراحت حرف میزد.

اما "جین" با خیال راحت غذای مورد نظرش را سفارش داد و گفت:

— فکر میکنم هر مسافری باید قبل از حرکت خود غذایی خوب و مقوی بخورد.

آنها را تا قطار همراهی کردیم و پس از آن من، "خانم تاور" را به خانه رسانیدم.

"خانم تاور" پرسید "فکر میکنی زندگی آنها تا چه مدت دوام داشته باشد؟ شش ماه؟"

با خنده گفتم: بهر حال باید دوام زیاد و زندگی خوبی را برای آنها آرزو کنیم.

— اوه، چرند نگو. چه دوامی؟ آیا فکر میکنی او بدلیلی غیر از ثروت "جین" با او ازدواج کرده است؟ مسلماً نمی‌تواند پایان دوری داشته باشد. تنها آرزویم این است که به جین ضربه غیر قابل جبرانی وارد نیاید.

خندیدم، کلمات ترحم انگیز "خانم تاور" با حالتی ادا میشد که مرا نسبت به منظور واقعی "خانم تاور" مردد باقی گذاشت. گفتم:

— خوب اگر آنها خیلی زود به این پایان برسند، شما می‌توانید برای تسلی خود به "جین" بگویید: "من که قبلاً" به تو گفته بودم!"

— من قول میدهم که هرگز چنین کاری نخواهم کرد.

— بنابر این باید به خودتان تبریک بگویید که خود را در مقابل

گفتن "من که گفته بودم" کنترل میکنید.

— او زن پیر و شلخته و کسالت‌آوری است.

گفتم: آیا مطمئن هستید که او زن کسالت‌آوری است؟ درست است که او حرف زیادی نمی‌زند، اما هر وقت هم که چیزی می‌گوید نکات جالبی را بیان میکند.

— تا بحال در تمام عمرم نشنیده‌ام که او یک حرف خنده‌دار بزند.

وقتی که "جین" و "گیلبرت" از سفر ماه عسل خود بازگشتند، من در شرق دور بوده و تقریباً بمدت ۲ سال از جریان آنهایی اطلاع بودم. "خانم تاور" نامه نگار خوبی نبود، با اینکه من گهگاه برایش کارت پستال می‌فرستادم اما او هیچ پاسخ و خبری از خود بمن نمی‌داد. اما یک هفته پس از بازگشت خود به لندن او را بشوراتفاقی دیدم. برای شام جائی دعوت داشتم که دیدم او هم در سر میزکناری من نشسته است. میهمانی بزرگی بود و من که کمی دیر رسیده بودم، وقتی داخل شدم آنقدر جمعیت بود که نمیدیدم چه کسی هست و چه کسی نیست. اما وقتی نشستم و سرفرصت نگاه کردم، بسیاری از دوستان و آشنایانم که شهرت عمومی داشتند را در حالیکه دور میز بزرگی نشسته بودند، دیدم. میهماندار ما علاقه زیادی به گردآوری اشخاص نامدار و مشهور داشت و باید گفت که آن جمع، جمعی غیر معمول و بسیار فوق‌العاده بود. و وقتی من و "خانم تاور" صحبت‌های مرسوم را که دو نفر که پس از مدتها یکدیگر را می‌بینند به یکدیگر رد و بدل می‌کنند گفتیم، در باره جین سؤال کردم.

"خانم تاور" با لحنی خشک اما مطمئن گفت: حال او خوب است.

— ازدواج آنها به کجا انجامید؟

"خانم تاور" کمی مکث کرد و از ظرف جلوی خود بادامی برداشت:

— ظاهراً که خیلی موفقیت‌آمیز بوده است.

— پس شما در اشتباه بودید؟

– من گفتم این ازدواج دوامی ندارد و هنوز هم همین رامی گویم چون این نوع ازدواج خلاف طبیعت بشر است .  
 – آیا "جین" خوشحال است ؟  
 – هر دوی آنها خوشحال هستند .  
 – تصور می‌کنم دیگر با آنها رفت‌وآمد زیادی ندارید .  
 – اوایل آنها را زیاد می‌دیدم ، اما حالا ..... "خانم‌تاور"  
 کمی لبهائیش را بروی هم فشرد : اما حالا "جین" خیلی مشهور شده است .

خندیدم و گفتم : منظورت چیست ؟  
 – فکر می‌کنم باید بگویم که امشب او هم اینجاست .  
 – اینجا ؟

هیجان زده شده بود . دو باره به اطراف میز نگاه کردم . میهماندار ما زن دلپسند و مجلس آرایبی بود و هرگز تصور نمی‌کردم که او زن کسالت‌آور و میانسالی چون "جین" و شوهرش را که یک مهندس گمنام بود ، بد شام دعوت کند .

"خانم تاور" متوجه بهت و حیرت من شد و آنقدر زیرک بود که بداند چه در سر من می‌گذرد . به من لبخند زد و گفت :  
 'طرف چپ میهماندارمان را نگاه کن' .

نگاه کردم . زنی را دیدم که به محض ورودم به آن سرسرای بزرگ و شلوغ ، بدلیل ظاهر عجیب و غریبش ، توجهم را بخود جلب کرده بود . بنظرم حالت چشمهائیش برایم آشنا آمد اما هر چه فکر کردم ، دیدم قبلا "اورا هرگز ندیده‌ام . زن جوانی نبود چون موهایش خاکستری بود . موهایش کاملا " کوتاه و پرپشت بود و جعد قشنگی داشت . هیچ کوششی نکرده بود تا جوانتر بنظر برسد چون بهیچوجه آرایش‌نداشت . صورتش ، صورت جذاب فوق‌العاده‌ای نبود ، حتی قرمز و آفتاب زده بود . اما چون هیچگونه آرایشی نداشت ، حالت طبیعی خوشایندی پیدا

کرده بود که با سفیدی شانه‌هایش تناسب خوبی ایجاد می‌کرد. شانه‌هایش واقعا "زیبا بود و شاید از شانه‌های یک زن سی ساله هم متناسب‌تر مینمود. و اما لباسش خیلی غیر معمول بنظر می‌آمد. من کمتر چنین لباس بیشرمانه‌ای دیده بودم. خیلی کوتاه (که البته کوتاهی مد بود) و برنگ مشکی و زرد. شاید بر تن کس دیگری زشت و زننده بوده‌باشد، اما بر او ساده و طبیعی بنظر می‌آمد. و برای تکمیل کردن آن شکل‌گیر معمول و عجیب و غریب که البته از روی ژست و ادا و یا خودنمایی و نمایش نبود، به یک روبان پهن مشکی، یک ذره‌بین چشمی وصل کرده بود.

با حیرت گفتم: نمی‌خواهی که بگویی او خواهر شوهر تو است؟

"خانم تاور" با سردی گفت: او "جین‌ناپیر" است.

در همان لحظه "جین" مشغول صحبت بود و خانم میهماندار با لبخندی منتظر، بطرف او برگشت. مردی با سری نیمی طاس و نیمی موهای سفید در طرف چپ او به عقب تکیه داده و مشتاقانه نشسته بود. و زوجی که در مقابل او نشسته و مشغول صحبت بودند حرف‌خود را قطع کرده و سراپا گوش شدند. "جین" حرف خود را زد و دیگران ناگهان در صدلی خود را به عقب انداخته و از خنده منفجر شدند. از طرف دیگر میز مردی "خانم تاور" را مخاطب قرار داد. او را میشناختم او یک سیاستمدار بود.

گفت: اوه "خانم تاور" خواهر شوهر شما باز هم لطیفه‌دیگری

گفت:

"خانم‌تاور" لبخند زد و رو بمن گفت:

— زن با ارزشی است، مگر نه؟

گفتم:

— اول اجازه بده یک چیزی بخورم، بعد بخاطر خدا هم شده

همهء ماجرا را برایم تعریف کن.

و من تمام جریانات را اینطور بدنبال هم وصل کردم.. در آغاز ماه عسل، "گیلبرت"، "جین" را نزد چندین خیاط در پاریس میبرد و بدون هیچ اعتراضی می‌گذارد تا "جین" هر تعداد و هر نوع لباسی که میخواهد انتخاب کند. اما "جین" را وادار میکند تا یک یا دو لباس هم با طرح مخصوص خود او که به خیاط میدهد داشته باشد. و در اینجا استعداد و ابتکار "گیلبرت" دراینکار آشکار میشود. او یک پیشخدمت دختر فرانسوی استخدام میکند، که "جین" هرگز درزندگیش چنین چیزی نداشته بود. "جین" هم‌تعمیرات لباسهایش را خودش انجام میداد و هر گاه نیاز به کمکی پیدا میکرد عادت داشت فوراً "زنگی" را که پیشخدمت خانه را احضار میکرد به صدا در آورد. لباسهای طرح "گیلبرت" خیلی متفاوت از لباسهایی بود که خود قبلاً می‌پوشید، اما گیلبرت هم هشیار بود که یکدفعه‌تندروی نکند. و "جین" هم چون با پوشیدن لباسهای طرح "گیلبرت"، او را خوشحال و راضی می‌دید خود را وادار به پوشیدن آنها می‌کرد، هر چند برایش کار زیاد راحتی نبود، اما بهر حال آنها را می‌پوشید تا بتواند لباسهای انتخابی خود را هم بپوشد. البته او دیگر نمی‌توانست لباسهای جدید طرح "گیلبرت" را با آن زیرپوشهای حجیم و همیشگی خود که به آنها عادت داشت بپوشد و با وجود اینکه آنها را خیلی گران خریده بود مجبور شد بالاخره از آنها دست بکشد.

"خانم تاور" آهی از روی عدم رضایت کشید و گفت. و حالا او فقط لباسهای ابریشمی تنگ و نازک میپوشد و تعجب میکنم که اوچطور با این سن و با این کم پوشیدن سرما نمی‌خورد.

"گیلبرت" و آن کمک خیاط فرانسوی طرز لباس پوشیدن را به وی آموختند و او بطور غیر منتظره‌ای همه چیز را خیلی سریع یاد گرفت. دخترک فرانسوی کاملاً "مراقب بود تا مبادا چیزی نامناسب و ناجور درآید.

"گیلبرت" می‌گفت: آلفونزین<sup>۱</sup>، حالا صبر کن و ببین، چند لباس دیگر هم که برای خانم طرح‌بدهم، واقعا "تماشایی" میشود. عینک "جین" هم البته غیر قابل‌تحمل بود. آن عینک، آدم‌های زیبا را هم زشت می‌نمود.

"گیلبرت" انواع مختلف قابها و دوره‌های عینک را امتحان کرد اما باتاسف سر تکان میداد:

— این قابها برای یک دختر جوان خوب هستند، اما تو مسن‌تر از آن هستی که از عینک استفاده کنی، ناگهان فکری به سرش آمد. اوه خدای من، پیدا کردم. تو باید از عدسی چشمی استفاده کنی. — اوه گیلبرت من نمی‌توانم.

"جین" به "گیلبرت" و حالت هیجان زده او نگاهی انداخت. هیجان یک هنرمند او را به لبخند واداشت. گیلبرت خیلی با او مهربان بود و جین می‌خواست برای خشنودی او هر کاری بکند، بنابراین این گفت:

"باشد، امتحان می‌کنم".

وقتیکه آنها به یک عینک‌سازی رفتند و عدسیهای مورد نظر را گرفتند، "جین" با بی‌قیدی یکی از آنها را در چشمش گذاشت، "گیلبرت" از شادی دستهایش را به هم زد و در مقابل بهت و حیرت فروشنده پرید و دو گونه "جین" را بوسید و با صدای بلند گفت: تو فوق‌العاده شده‌ای. پس از آن آنها به‌ایتالیا رفتند و چندین ماهرادر

1) Alphonsine



خوشی به مطالعه معماری دوره "رنسانس" ۲ و "باروک" ۳ گذرانیدند. "جین" نه تنها به ظاهر جدید خود عادت کرد، بلکه از آن خوشش هم آمده بود. اولین باری که به رستوران هتل رفت و برخی برگشتند تا او را ببینند، خجالت کشید چون تا به آن موقع سابقه نداشت که کسی برای تماشای او حتی سربلند کند. و متوجه شد که این جلب توجه، زیاد هم برایش نامطبوع و ناخوشایند نیست. خانمها نزد او می آمدند و می پرسیدند که لباسش را از کجا تهیه کرده است. و او با متانت پاسخ میداد: اوه خویشتان آمده؟ شوهرم طرح آن را برایم داده است.

– اگر اجازه بدهید ما از روی آن مدل برداریم.

با وجود اینکه "جین" سالیان سال در تنهایی و سکوت زندگی کرده بود، اما هرگز در مقابل حرفها در نمی ماند و همیشه پاسخی مناسب آماده داشت.

– اوه متاسفم. شوهر من استثنائی است و اصلاً "دلش نمی خواهد" که کسی از روی مدلی که برای من طرح زده است، نمونه بردارد. او می خواهد من بی نظیر باشم.

"جین" انتظار داشت که با چنین پاسخی، به او بخندند اما بر

۲ – Renaissance ، دوره "احیاء"، "تجدید" نیز نامیده میشود. در پایان قرن ۱۵ و نیمه اول قرن ۱۶ میلادی، صنایع و ادبیات را رونق شگفت آوری پدید آمد. این شکفتگی را که در عالم هنر و ادب روی داد "رنسانس" می خوانند و مراد از آن بازگشت عهد هنر و ادبست.

۳ – Baroque ؛ رو به پایان سده شانزدهم، در هنر و ادب دوران رنسانس تحول نوینی پدید آمد که با عنوان "باروک" مشخص شده است. نهضت باروک در ایتالیا پا گرفت و قسمت اعظم اروپا را به زیر پوشش خود در آورد.

خلاف انتظارش می‌گفتند: بله، کاملاً "درک می‌کنیم. شما واقعا "بی‌نظیر هستید .

اما "جین" میدید که آنها طرحی سریع و کوچک از روی لباس او می‌کشند و پنهان می‌کنند و این برای او سؤال برانگیز بود. برای اولین بار در زندگیش بود که او چیزی غیر از دیگران می‌پوشید و نمی‌فهمید که چرا دیگران می‌خواهند هر چه او می‌پوشد بپوشند. بنابراین - این به شوهرش گفت:

"گیلبرت"، دفعهء دیگری که خواستی برای لباسهای من طرح بدهی، طرحهایی بده که دیگران نتوانند از روی آن نمونه بردارند. - برای این منظور باید طرحهایی بدهم که فقط روی بدن تو متناسب باشد.

- یعنی نمی‌توانی چنین کاری بکنی؟

- البته که می‌توانم، بشرط آنکه تو هم کاری برای من بکنی.

- چه کاری؟

- موهایت را کوتاه کن.

و فکر می‌کنم که این اولین باری بود که "جین" وا خورد. موهای او بلند و پرپشت بود و او همچون یک دختر جوان از داشتن چنین موهایی به خود می‌بالید. کوتاه کردن موهایش، مرحله بسیار جدی و مهمی بود. و برای او بسیار ناگوار می‌آمد و در واقع این دیگر آخرین مرحله در بازسازی ظاهر او بود. با این وجود او پذیرفت و با خود گفت: می‌دانم که "ماریون" مرا یک احمق تمام عیار خواهد دانست و می‌دانم که دیگر هرگز نخواهم توانست به "لیورپول" بروم. و هنگام برگشت به خانه، در سر راه خود، "گیلبرت" او را به بهترین آرایشگاه پاریس برد. "جین" حال خوشی نداشت، قلبش بشدت میزد. و بالاخر با موهایی کوتاه و مجعد و حلقه حلقه و حتی جلف، از آرایشگاه بیرون آمد. آرایشگر، بزرگترین شاهکار خود را به ثمر رسانیده بود.

من رو به خانم تاور گفتم: خوب، همه اینها درست. اما هنوز دلیل بودن "جین" را امشب در میان شخصیت‌هایی چنین نامدار و برجسته، نمی‌فهمم. مخصوصاً "که در یک طرف میزبان، "جین" نشسته و در طرف دیگر فرمانده ناوگان انگلستان.

– "جین" یک فکاهی گو و لطیفه‌گو شده است. نمی‌بینی که همه آنها به هرچه که او می‌گوید می‌خندند؟  
دیگر درخشونت و کینه‌ای که در قلب خانم تاور ریشه کرده بود، شکی نداشتم.

خانم تاور ادامه داد:

– وقتیکه "جین" نامه نوشت که می‌خواهند از سفر ماه عسل خود باز گردند، فکر کردم که باید هر دوی آنها را برای شام دعوت کنم. البته هیچ تمایلی به چنین کاری نداشتم، اما بهر حال کاری بود که می‌بایست انجام میشد. می‌دانستم که میهمانی بسیار مزخرفی خواهد بود، بنابر این دلم نمی‌خواست که شخصیت‌های مهمی را دعوت کنم. از طرفی نمی‌خواستم "جین" تصور کند که من دوستان سرشناس و مهمی ندارم. تو میدانی که من همیشه در میهمانی‌هایم فقط هشت نفر را دعوت می‌کنم. اما در مورد آن شب فکر کردم اگر دوازده نفر باشند میهمانی گرمتر خواهد شد. و تا شب میهمانی، آنقدر سرم شلوغ بود که نتوانستم "جین" را زودتر ببینم. آن شب "جین" همه ما را در یک انتظار طولانی گذاشت که البته این هم سیاست "گیلبرت" بود، و بالاخره وارد شدند. اصلاً به چشم‌هایم اطمینان نداشتم. تمام خانمها در مقابل او امل و بی‌سلیقه بنظر می‌آمدند و وقتی خود را با او مقایسه می‌کردم احساس زنی پیر با صورتی نقاشی شده در مورد خودم بهم دست میداد.

"خانم تاور" کمی شامپاین نوشید و ادامه داد:

"ایکاش می‌توانستم لباس آن شب او را برای توصیف کنم. غیر ممکن بود که بر بدن کس دیگری جلوه‌ای داشته باشد، اما برای او

واقعا " جالب و متناسب بود. و اما عدسیهای چشمی! سی و پنج سال بود که او را می‌شناختم اما هرگز او را بدون عینک ندیده بودم .

— اما می‌دانستی که رویهم رفته قیافه زیادی بدی هم ندارد .

— از کجا می‌دانستم . همیشه او را با همان لباسهایی می‌دیدم که توهم در اولین دیدارش دیدی . آیا آن موقع تصور می‌کردی که اوشکل و قیافه خوبی داشته باشد؟ بنظر می‌آمد که او از تاثیری که در آن شب بر دیگران می‌گذاشت بی‌خبر نیست و البته از چنین تاثیری راضی بود .

وقتی به آن شب میهمانی فکر می‌کنم نفس راحتی می‌کشم . وقتی وارد شد با خود گفتم اگر "جین" اجتماعی و خوش برخورد نیست ، حداقل امشب سرو وضعش مایه خجالت نمی‌شود . اما هنگام شام "جین" در سر میز نشست و پس از دقایقی شلیک خنده میهمانان دیگر بلند شد . من خوشحال بودم که میهمانانم با هم جور و سرگرم شده‌اند . و پس از شام ناگهان غافلگیر شدم چون سه نفر از آقایان میهمان ، نزد من آمدند و شروع به تعریف و تمجید از "جین" کردند ، آنها می‌گفتند که خواهر شوهر من بسیار زن جالب و گرانقدری است . و من اصلا " تصورش را نمی‌کردم که "جین" به این نحو مورد توجه قرار بگیرد . و نمی‌دانستم آنچه را که می‌بینم باور کنم یا نه . بیست و چهار ساعت بعد ، میزبان امشب ما بمن تلفن کرد و گفت که در باره خواهر شوهر من تعریف زیادی شنیده ، و شنیده که او در حال حاضر در لندن است و تمایل داشت تا ترتیب ملاقات او را با "جین" بدهم . و پس از یکماه هم‌مدر باره "جین" صحبت می‌کردند . و امشب من به دلیل سابقه آشنایی بیست ساله‌ام با میزبان ، و اینکه صدها بار او را به میهمانی‌هایم دعوت کرده‌ام ، به اینجا دعوت نشده‌ام ، بلکه دعوت من بدلیل اینست که زن برادر "جین" هستم .

بیچاره " خانم تاور" ! وضعیت ناراحت‌کننده‌ای داشت . البته شنیدن آن مطالب برای من خیلی جالب بود ، اما احساس

کردم که خانم تاور سراپا خشم و کینه است و نیاز شدیدی به همدردی من دارد .

من برای دلداری او گفتم : مردم همیشه بدور کسی که سبب خنده و تفریح آنها گردد ، جمع می‌شوند .  
- اما او تا بحال مرا نخندانده است .

یکبار دیگر از طرف بالای میز صدای انفجار خنده بگوش رسید و حدس زدم که باید "جین" مطلب خنده‌آور دیگری گفته باشد .  
با لبخند پرسیدم : آیا می‌خواهی بگویی که تو تنها کسی هستی که او را با مزه و خنده‌آور نمیدانی ؟

- آیا برای خود تو ، لطیفه گویی و طنز گویی او حیرت‌آور نبود ؟  
- باید بگویم که چرا خیلی تعجب کردم .

- او همان حرفهایی را میزند که سی‌وپنج سال تمام می‌گفته‌است .  
و من وقتی می‌بینم که دیگران می‌خندند ، من هم می‌خندم ، چون نمی‌خواهم یک احمق جلوه داده شوم . اما واقعیتش این است که من بهیچوجه چیز خنده‌داری نمی‌بینم .  
گفتم : مثل "ملکه ویکتوریا" .

به محض گفتن این حرف ، خودم متوجه شدم که شوخی احمقانه‌ای کرده‌ام و "خانم تاور" هم صریحا " ناراحتی خود را از این شوخی ابراز داشت . بنابراین سعی کردم برای دلداری او روش دیگری در پیش بگیرم .

به طرف دیگر میز نگاه کردم و پرسیدم : آیا "گیلبرت" هم اینجاست ؟

- او هم دعوت شده است چون "جین" بدون او هیچ کجا نمی‌رود ، اما امشب "گیلبرت" برای شام به انجمن مهندسین و طراحان دعوت داشته است .

گفتم : خیلی دلم می‌خواهد از نزدیک با جین روبرو شوم .

— بعد از شام برو و با او صحبت کن. حتماً تو را به سه‌شنبه‌های خود دعوت می‌کند.

— سه‌شنبه‌هایش؟

خانم تاور گفت: بله، او هر سه‌شنبه بعد از ظهر در خانه می‌ماند و آشنایان به دیدن او می‌روند. اسم هر که را که شنیده باشی می‌توانی در آنجا ببینی. آنها بهترین دوستان او در لندن هستند. آنچه را که من پس از بیست سال نتوانستم بدست بیاورم او در مدت یکسال بدست آورده است.

— اما همه اینها خیلی معجزه آسا اتفاق افتاده است. چطور میشود همه چیز اینطور با هم پیش برود؟  
"خانم تاور" شانه‌های زیبا اما کمی گوشتالود خود را بالا انداخت و گفت:

— اگر تو جواب این سؤال را پیدا کردی، خوشحال میشوم به‌من هم بگوئی.

بعد از شام سعی کردم تا راهی به‌طرف مبلی که "جین" بروی آن نشسته بود پیدا کنم اما کار مشکلی بود تا اینکه دقایقی بعد، خانم میزبان بطرف من آمد و گفت:

— من باید تو را به ستاره میهمانی امشب خود معرفی کنم. آیا "جین ناپیر" رامی‌شناسی؟

واقعا "زن بی‌نظیری است. از هر کم‌دینی، با مزه‌تر و سرگرم‌کننده‌تر است.

مرا به طرف مبل "جین" برد. فرمانده ناوگان که هنگام شب پهلوی او نشسته بود، هنوز با "جین" بود. او هیچ حرکتی نکرد، جین با من دست داد و مرا به‌او معرفی کرد:

— آیا شما آقای "رجینالد" — فرابیشتر<sup>۱</sup> را می‌شناسید؟

1) Reginald Frobisher

من و "جین" مشغول صحبت شدیم. "جین" همانی بود که من قبلاً می‌شناختم. همانقدر ساده و بی‌پیرایه و صمیمی. اما آن ظاهر جالبش، مسلماً "رنگ دیگری به صحبت‌های او میداد. ناگهان متوجه‌شدم که من هم در حال خندیدن هستم. به نکتهٔ جالب و حساسی اشاره کرده بود. اما بهیچوجه لحن شوخی و خنده‌داری نداشت، اما حالت گفتار، و آن نگاه شیرین و ملایمی که از پشت عدسیهای چشمی‌اش می‌انداخت آدم را در مقابل خود غیر مقاومت می‌ساخت. احساس سبک روحی و دلخوشی می‌کردم و وقتی خواستم از او خداحافظی بکنم گفت:

— اگر کاری نداری، سه‌شنبه به منزل ما بیا، "گیلبرت" از دیدنت خیلی خوشحال خواهد شد.

فرمانده گفت: یک ماه که در لندن بماند، می‌بیند که کاری بهتر از آمدن به خانهٔ تو در روز سه‌شنبه ندارد.

بنابر این سه‌شنبه با کمی تاخیر به آنجا رفتم. باید اقرار کنم که از جمع حاضر در آنجا بسیار متعجب شدم. چون بطور قابل ملاحظه‌ای از نویسندگان، نقاشان، سیاستمداران، هنرپیشگان، خانمهای متشخص و زیبا در آنجا جمع شده بودند. حق‌باخانم تاور بود، واقعا "میهمانی بزرگی بود و من کمتر چنین چیزی دیده بودم. برنامهٔ بخصوصی نبود. پذیرایی خوب اما ساده انجام می‌گرفت. "جین" با همان حالت و روش آرام خود، بنظر می‌آمد که از میهمانی خود لذت می‌برد. دردسری با میهمانان خود نداشت و همه از حضور در آنجا خوشحال و راضی بودند و میهمانی تا ساعت ۲ صبح همچنان ادامه پیدا کرد. پس از آن او را زیاد می‌دیدم. نه تنها اغلب به خانه‌اش می‌رفتم، بلکه هر کجا که‌ناهار یا شام دعوت می‌شد، منم در آنجا حضور پیدا می‌کردم و حتی گاهی میشد که رو در رو او را نمی‌دیدم، اما من یک فکاهی نویسن تازه‌کار بودم و درصدد بودم تا رمز موفقیت "جین" را کشف کنم. مسلماً تکرار گفته‌های او غیر ممکن بود چون حرف‌هایش مخصوص به خود او بود و

از دهان دیگری بهیچوجه خنده‌دار نبود. او هیچ استعدادی در لطیفه‌گویی نداشت. او هرگز نمی‌توانست یک حرف شوخی آمیز بزند. و هیچ نیش و کنایه‌ای در حرفهایش وجود نداشت. کسانی هستند که فکر می‌کنند برای خنداندن و لطیفه گفتن باید هر سخن ناشایست و حتی بر خورنده‌ای را بر زبان بیاورند، اما "جین" هرگز چیزی نمی‌گفت که به کسی برخورد کند. من فکر می‌کنم که شوخیهای او ناآگاهانه و صحبت‌های او بدون فکر و اندیشه قبلی بود. دائما "از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و هیچ سبک و روش بخصوصی را پیروی نمی‌کرد، بلکه فقط از تمایلات فکری خود دنباله روی می‌کرد. و این بستگی به آن داشت که او در باره هر چیز چگونه بیندیشد و چه دیدی داشته باشد. جلب توجه او، به دلیل زیرکی "گیلبرت" در ساختن ظاهر او نیز بود، این فقط یکی از دلایل موفقیت او بود. اما بهر حال او دیگر گل کرده و فقط کافی بود دهان باز کند تا همه به قهقهه بیفتند. دیگر برای کسی عجیب نبود که "گیلبرت" با زنی ۲۷ سال بزرگتر از خود ازدواج کرده‌است، چون میدیدند که "جین" دارای شخصیتی است که در باره او، سن بهیچوجه مطرح نیست. و همه "گیلبرت" را جوانی خوش اقبال و خوشبخت می‌دانستند. فرمانده، شعر شکسپیر را در مورد "جین" برای من خواند: "زمان هرگز او را، پژمرده نمی‌کند و هیچ‌چیز نمی‌تواند تازگی و تنوع بی‌اندازه او را کهنه و یکنواخت سازد."

"گیلبرت" از موفقیت‌های "جین" مسرور و شادمان بود. هر چه بیشتر "گیلبرت" را می‌شناختم بیشتر به او علاقمند میشدم. دیگر کاملاً آشکار بود که او نه حقه‌باز است و نه بدنبال ثروت. او نه تنها به جین افتخار می‌کرد، بلکه صمیمانه او را دوست می‌داشت. محبت عمیق گیلبرت به "جین" چشمگیر بود. او مرد جوان خوش اخلاق و متواضعی بود.

گیلبرت به محض دیدن من با شور و شغف پسرانه و حالتی

پیروزمندانه پرسید:



— خوب حالا عقیده‌ات در بارهٔ جین چیست؟  
گفتم: نمی‌دانم کدامیک از شما دو نفر بیشتر قابل تحسین هستید  
او یا تو؟

— اوه، من هیچ چیز نیستم.

— حرف بیخود نزن، خوب میدانم که اگر تو، و فقط تو نبودی  
جین چنین نمی‌شد.

گیلبرت پاسخ داد: تنها هنر من این بود که متوجه استعدادهایی  
در جین شدم که دیگران آنرا نمی‌دیدند.

— من می‌توانم این حرف ترا در مورد ظاهر او بپذیرم. او قابلیت  
اینرا داشت که ظاهری جالب توجه و برازنده داشته باشد و تو این  
قابلیت را شکوفان کردی. اما ترا بخدا بگو که چطور توانستی از او یک  
لطیفه‌گو بسازی؟

— من همیشه فکر می‌کردم هر آنچه که او می‌گوید جالب و شنیدنی  
است. او همیشه یک لطیفه‌گو بوده است.

و من در پاسخ گفتم: تو تنها کسی بودی که در بارهٔ او چنین  
فکر می‌کردی.

"خانم تاور" با بزرگواری تمام به اشتباه خود در مورد "گیلبرت"  
اعتراف کرد. و دیگر کاملاً به او خوش بین شده بود، اما با وجود  
تمام ظواهر موفقیت آمیز، باز هم بر سر اعتقاد خود در بارهٔ ناپایداری  
ازدواج آنها باقی ماند. و من از پافشاری او بر عقیدهٔ خود خنده‌ام  
می‌گرفت و می‌گفتم: من که تا بحال چنین زوج صمیمی و علاقمندی ندیده‌ام.

— گیلبرت در حال حاضر ۲۷ سال دارد. و حالا تازه هنگام جلب  
توجه دختران جوان است. آیا آن شب در خانهٔ جین متوجه برادرزادهٔ  
"رجینالد" نشدی؟ من احساس کردم که "جین" با دقت زیادی به آنها  
نگاه میکند.

— من فکر نمی‌کنم "جین" از رقابت با هیچ دختری هراس داشته

باشد .

"خانم تاور" گفت : حالا صبر کن و ببین .

– تو دوام ازدواج آنها را فقط ۶ ماه تخمین زده بودی .

– خوب ، حالا فقط ۳ سال تخمین می‌زنم .

طبیعت آدمی چنین است که وقتی میبیند کسی بر عقیده‌های اصرار می‌ورزد ، آرزو میکند که خلاف آن عقیده پیش بیاید تا به آن شخص خلاف عقیده‌اش را ثابت کند . "خانم تاور" واقعا " به عقیده خود معتقد بود . و من چنین عقیده‌ای را قبول نداشتم . والبته پایانی را که خانم تاور پیش‌بینی میکرد به حقیقت نپیوست . تقدیر ، بندرت بر وفق مراد ما پیش می‌آورد و اگر چه خانم تاور خیال میکرد که صد درصد پیش‌بینی‌اش درست در می‌آید ، من هم مطمئن بودم که خانم تاور بزودی به اشتباه خود پی‌می‌برد . چون ماجرا آنطور که او انتظار داشت پیش رفت .

یکروز خانم تاور گفت : جین و گیلبرت از هم جدا شده‌اند .

– واقعا " ، پس بالاخره پیش‌بینی تو درست درآمد ؟

خانم تاور با حالتی بمن نگاه کرد که من معنی آنرا متوجه‌نشدم .  
و گفتم : بیچاره جین !

خانم تاور با حالتی مسخره که مرا متحیر کرد گفت : بیچاره جین !

او نمی‌توانست براحتمی شرح آنچه را که اتفاق افتاده بود دقیقا "

برایم بگوید . درست دقایقی قبل از اینکه خانم تاور بمن تلفن کند و

مرا احضار کند ، گیلبرت آنجا را ترک کرده بود . وقتی گیلبرت با رنگ

پریده و شوریده حال وارد اتاق می‌شود ، خانم تاور می‌فهمد که اتفاق

بدی رخ داده است . و او قبل از اینکه گیلبرت ماجرا را بازگو کند ،

میدانست چه اتفاقی بایست افتاده باشد . "گیلبرت" گفت : ماریون ، جین

مرا ترک کرده است .

خانم تاور به او لبخند می‌زند و دستهای او را می‌گیرد و می‌گوید :

می دانستم که مثل یک آقا رفتار می کنی. اگر به مردم می گفتمی که تو جین را ترک کرده ای برای جین اصلا " صورت خوشی نداشت .  
 "گیلبرت" مصرانه گفت: من آمدم اینجا چون می دانستم که می توانم به همدردی شما اطمینان کنم. خانم تاور مهربانانه پاسخ داد: اوه گیلبرت، من تو را ملامت نمی کنم. چنین اتفاقی دیر یا زود می افتاد .

گیلبرت آهی عمیق کشید: من هم تصویری چنین داشتم و زیاد مطمئن نبودم که بتوانم او را برای همیشه برای خودم نگهدارم. او زن بسیار باارزشی بود و من یک فرد بسیار معمولی بیش نیستم. خانم تاور دستهای او را نوازش میکند. رفتار گیلبرت واقعا " تحسین برانگیز بود .  
 - خوب حالا چه کار می خواهید بکنید؟

- جین می خواهد مرا طلاق بدهد .

- جین همیشه می گفت، اگر بخواهی با دختر جوانی ازدواج کنی او هرگز سدرهت نخواهد شد. گیلبرت پاسخ داد: آیا فکر می کنی پس از داشتن همسری چون جین می توانم با دختر دیگری ازدواج کنم .  
 خانم تاور گیج شده بود .

- البته منظورت اینست که تو جین را ترک کرده ای .

- من؟ من هرگز چنین کاری نمی کنم .

- خوب، پس چرا او می خواهد ترا طلاق بدهد؟

- جین می خواهد به محض آماده شدن طلاق نامه، با رجینالد ازدواج کند .

خانم تاور جیغی میکشد و دچار ضعف شدیدی میشود: با وجود اینهمه کارهایی که برای او انجام دادی؟

- من برای او هیچ کاری نکرده ام .

- یعنی می خواهی بگویی که اجازه میدهی اینچنین مورد استفاده

قرار بگیری؟

— هر دوی ما قبل از ازدواج توافق کردیم ، که هر کدام کهطالب آزادیمان بشویم دیگری نباید مانعی در کار باشد .  
— اما این شرط فقط برای توبود ، چون تو ۲۷ سال از او جوانتر بودی .

"گیلبرت " با ناراحتی گفت : خوب ، حالا که این شرط به نفع او تمام شده است .

خانم تاورا او را سرزنش کرد ، برایش دلیل آورد و او را به بحث گرفت ، اما گیلبرت می گفت که حق با جین است و او باید هر آنگونه که "جین" می خواهد رفتار کند . او بیچاره و درمانده خانم تاورا را ترک می گوید . خانم تاورا با شرح کامل آن گفتگو برای من ، تسلی و آرامش زیادی پیدا کرد . و از اینکه منم به اندازه او متعجب شده ام راضی و خرسند بود . و اگر من ، به اندازه ای که او از دست جین خشمگین بود ، عصبانی نمی بودم ، به پای کمبود و نقصان اخلاقیات مردانه ام می گذاشت . وقتی پیش خدمت در را باز کرد و خود جین وارد اتاق شد ، خانم تاورا همچنان آشفته بود . اولباسی زیبا ، برنگ سفید و مشکی با کلاهی متناسب برتن داشت و در همان لحظه اول ظاهر او توجه مرا بخود جلب کرد . "جین" مانند همیشه ملایم و آرام بود . و بطرف خانم تاورا رفت تا او را ببوسد ، اما خانم تاورا با سردی خود را کنار کشید و گفت :  
"گیلبرت اینجا آمده بود .

"جین با لبخند گفت : بله می دانم . من به او گفتم که بدیدن تو بیاید . من امشب می خواهم به پاریس بروم ، و از تو می خواهم مادامیکه من اینجا نیستم با او مهربان باشی . متاسفم که او در ابتدا احساس تنهایی زیادی خواهد کرد ، اما اگر بدانم که تو از او مواظبت می کنی ، خیالم راحت خواهد بود .

خانم تاورا دستهایش را بهم زد و گفت :

"گیلبرت " مطالبی گفت که اصلا " نمی توانم باور کنم : او گفت که تو

می‌خواهی او را طلاق بدهی و با رجینالد - فرابیشتر ازدواج کنی .  
جین گفت :

- آیا یادت می‌آید که قبل از ازدواج با گیلبرت ، بمن نصیحت کردی که با مردی هم سن و سال خودم عروسی کنم ؟ فرمانده ۵۳ سال دارد .

خانم تاوربا خشم گفت : اما جین ، تو همه چیز خود را مدیون گیلبرت هستی . تو بدون او وجود نخواهی داشت . بدون طرحهای لباسی او ، تو هیچ خواهی بود .

"جین با ملایمت پاسخ داد : او قول داده است که همچنان طراحی لباسهای مرا ادامه بدهد .

- هیچ زنی نمی‌تواند شوهری بهتر از او بخواهد . او خیلی با تو مهربان بوده است .

- او ، بله میدانم . او خیلی خوب بوده است .

- چطور می‌توانی چنین بی‌احساس باشی ؟

"جین" گفت : اما من هرگز عاشق گیلبرت نبوده‌ام . و همیشه اینرا به او گفته‌ام . حالا دیگر نیاز به یک همدم هم سن و سال خودم دارم . فکر می‌کنم به اندازه کافی با گیلبرت زندگی کرده باشم . با جوانها حرفی برای گفتن وجود ندارد .

"جین" چند لحظه مکث کرد و به هر دوی ما لبخندی زد و ادامه داد : البته من هرگز گیلبرت را از نظر دور نمی‌کنم ، و در این باره با رجینالد هم صحبت کرده‌ام . او برادرزاده‌ای دارد که کاملاً " مناسب گیلبرت است . به محض اینکه ما ازدواج کنیم از آنها می‌خواهیم که مدتی را با ما در "مالتا"<sup>۱</sup> بگذرانند . چون فرمانده ماموریتی در نواحی

۱ - Malta : عضو مستقل کشورهای مشترک المنافع که شامل سه جزیره در دریای مدیترانه در ۶۰ مایلی جنوب سیسیلی Sicily میشود . که بوسیله کانال مالتا از آن ، جدا شده است .

مدیترانه‌ای دارد، و وقتی آنها مدتی با هم باشند، تعجبی ندارد که به یکدیگر دل ببندند.

"خانم تاور" نفس عمیقی کشید و گفت:

و آیا با فرمانده هم توافق کرده‌ای که هر کدام که طالب آزادی خود بشوید، دیگری نباید سد راه باشد؟

"جین" با آرامش پاسخ داد: من چنین پیشنهادی دادم. اما فرمانده می‌گوید که او با چشم باز و بدلیل محاسن زیاد، اقدام به چنین ازدواجی می‌کند و با هیچکس دیگری ازدواج نخواهد کرد، و اگر کسی بخواهد که با من عروسی کند، او می‌گوید که تفنگی با لوله‌ای به درازای ۱۲ اینچ در کشتی خود دارد و این مسئله با آن وسیله مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد.

"جین" از میان عدسی چشمی خود نگاهی به ما انداخت که حتی ترس از خشم و غضب خانم تاور هم نتوانست جلوی خنده مرا بگیرد. و "جین" ادامه داد: و بنظر من فرمانده مردی بسیار احساساتی است.

"خانم تاور" با عصبانیت به من نگاه کرد و روی در هم کشید و گفت:

"جین"، من هرگز در تو بامزگی ندیده‌ام و هرگز نفهمیدم که چرا مردم به آنچه که تو می‌گویی می‌خندند.

جین لبخندی زد که دندانهای سفید و مرتبش نشان داده شد و گفت: من هم هرگز فکر نکرده‌ام که با مزه هستم. و خوشحالم قبل از اینکه همه به چنین عقیده‌ای در مورد من برسند، لندن را ترک می‌کنم. من گفتم: خوشحال می‌شوم اگر راز عجیب موفقیت خودت را بمن بگوئی.

جین با نگاهی آرام و ملایم به طرف من برگشت:

— میدانی، وقتی من با گیلبرت ازدواج کردم و در لندن ساکن شدم و مردم به هر چه که من گفتم می‌خندیدند، هیچکس بیش از خود

من متعجب و حیران نشده بود. من همان حرفهایی را که سی سال تمام می‌زدم و کسی به آن نمی‌خندید، می‌گفتم. فکر می‌کردم که شاید بدلیل لباسهایم، یا موهای حلقه حلقه‌ای و مجعدم، یا ذره‌بین چشمی‌ام است و بالاخره فهمیدم دلیل اصلی آن حقیقت‌گویی من است. و این حقیقت‌گویی آنقدر غیر معمول بود که مردم آنرا شوخ طبعی و لطیفه‌گویی می‌پنداشتند. یکی از همین روزها این راز را کشف خواهند کرد، و وقتی مردم از روی عادت شروع به حقیقت‌گویی و رک‌گویی کنند، دیگر در آن خنده و مزه‌ای وجود نخواهد داشت.

خانم تاورپرسید: و چرا من تنها کسی بودم که حرفهای تو برایم با مزه و خنده‌دار نبود؟

"جین" مردد بود. بنظر می‌آمد که بدنبال جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌گردد.

سپس با همان لحن خوش و آرام خود گفت:  
 ماریون عزیزم، شاید تو وقتی حقیقت را می‌بینی، آنرا تشخیص نمی‌دهی.

و این مطمئناً "آخرین حرف جین بود. من احساس کردم که جین همیشه اصل مطلب یا بقولی، آخرین حرف را میزند. او واقعا "بی‌نظیر بود.

# در تمهالی

او در بالکن نشسته و منتظر شوهرش بود تا برای نهار بیاید . با آمدن آفتاب و سپری شدن هوای تازه صبحگاهی مستخدم مالایائی کرکره‌ها را پائین کشیده بود ، اما او قسمتی از آن را بالا زد تا بتواند رودخانه را ببیند . در زیر گرمای نفس گیرنده ظهر ، رودخانه به بیرنگی مرگ میمانست . یک مرد بومی بربرکهای که از کوچکی بر سطح آب بسختی دیده میشد قایقرانی میکرد . روزی بی‌رنگ بود و در آن چیزی بجز حالت‌های مختلف گرما احساس نمیشد . (درست همانند نوائی شرقی در گام مینور که اعصاب آدمی را با یکنواختی مبهم خود متشنج میکند و انسان با بی‌صبری در انتظار شنیدن پایانی باقی می‌ماند ، البته انتظاری پوچ و بیهوده است .) جیرجیرکها آواز تیز و دلخراش خود را که به یکنواختی صدای جریان یک نهر بر بسترش مانند بوده با شوریدگی می‌خواندند ، اما ناگهان این یکنواختی با آواز شیرین و غنی پرند ه دیگری در هم شکست و برای لحظه‌ای او را به یاد پرندگان ترکای انگلیسی انداخت و قلبش فرو ریخت . سپس صدای قدمهای شوهرش را بر راه سنگی باریکی که به محل کارش منتهی میشد شنید . بلند شده به او خوش آمد بگوید . شوهرش از پلکان بالا دوید زیرا خانه آنها بر تپه‌ای بنا شده بود ، جلوی در مستخدم مالایائی ایستاده بود تا کلاه او را بگیرد . وارد اطاقی شد که بمنزله نهارخوری و اطاق پذیرائی بود و با دیدن همسرش نوری به چشمانش دوید .

"سلام دوریس ، گرسنه هستی؟"

"خیلی زیاد ."

"چند دقیقه حمام میکنم و سپس آماده‌ام ."

او لبخند زد ، "زود باش ."



او در داخل رخت‌کن ناپدید شد و سپس صدای سوت زدن شاد مانه‌اش را شنید. او اغلب در این هنگام با بی‌دقتی تمام لباسهایش را کنده و روی زمین پرتاب میکرد، گوا اینکه بارها در این خصوص مورد نکوهش واقع شده بود. او بیست‌ونه سال داشت، اما هنوز پسر بچهای بیش نبود، هرگز بزرگ نمیشد. و بهمین دلیل عاشقش شده بود، ولی با تمام احساس تعلقی که به او داشت نمی‌توانست خود را وادارد که بگوید شوهرش مرد خوش قیافه‌ای است. او نسبتاً "چاق بود و صورتی گرد و قرمزمانند قرص ماه و چشمانی آبی رنگ و تقریباً "چهره‌آدمهای فاسد را داشت. دوریس با دقت بررسی کرده و سجبور به اعتراف شده بود که هیچگونه خصوصیت قابل ستایشی در شوهرش پیدا نکرده و به او گفته بود که هیچ خصوصیت مشترکی ندارند.

او خندیده و در جواب گفته بود، "هرگز ادعا نکرده‌ام که مرد کاملی هستم."

"نمیدانم در تو چه دیده‌ام."

اما البته خوب میدانست. او مردی شاد و خوش اخلاق بود و هیچ موضوعی را سخت نمی‌گرفت و همیشه می‌خندید، او را نیز به خنده می‌انداخت. زندگی را سرگرم کننده می‌پنداشت نه جدی، لبخندش افسون کننده بود. در کنار دوریس خوشحال و خوش خلق بود. آنطور مورد عشق و محبت کسی قرار گرفتن خیلی ارضاء کننده است. یکبار در ماه عسلشان هنگامیکه روی زانوانش نشسته بود صورت او را میان دستان خود گرفته و گفته بود:

"تو یک مرد چاق و زشت هستی، اما جذابی، نمی‌توانم عاشقت نباشم."

در آن هنگام احساسات شوهرش به غلیان آمده و چشمانش پر از اشک شد و دوریس او را در حالیکه صورتش برای لحظه‌ای از شدت هیجان کج شده بود نگاه کرد، شوهرش با صدای لرزانی جواب داد،

"وحشتناک است که آدم یک زن روانی داشته باشد ."

دوریس خندید . این از آن نوع جوابهای مخصوصی بود که اودوست داشت بشنود .

باورکردن اینکه نه ماه پیش حتی اسم او را هم نشنیده بودسخت بود . آنها یکدیگر را در نقطه کوچکی در کنار دریا که دوریس تعطیلات یک ماهه خود را با مادرش در آنجا میگذرانید ملاقات کرده بودند . دوریس منشی یک وکیل مجلس بود . گای (۱) هم در تعطیلات خودبسر میبرد . او در سببولو (۲) بدنیا آمده و بعد از اتمام دبیرستان شغلپدر را برگزیده بود . پدرش بمدت سی سال در خدمت سلطان دوم کار کرد . و بدین ترتیب او خود را وقف خدمت به آن کشور کرد .

به اوگفت ، "از همه چیز گذشته انگلستان برای من کشوری بیگانه است . وطن من سببولو است ."

و حالاسببولو وطن دوریس هم بود . در پایان تعطیلات یکماهه از او تقاضای ازدواج کرد . دوریس قبلا " از قصد او آگاه شده بود و تصمیم داشت که جواب منفی بدهد ، زیرا تنها فرزند مادر بیوماش بود و نمی توانست او را رها کرده و آنقدر از او دور بشود . اما هنگامیکه آن لحظه فرا رسید نمی دانست که چه اتفاقی برایش افتاد ، احساسات غیر منتظرهای او را در بر گرفت و جواب مثبت داد . حالا چهار ماه بودکه در محل فرماندهی او مستقر شده بودند . دوریس خیلی خوشحال بود . یکبار به او گفت که تصمیم گرفته بود جواب رد بدهد .

گای با برقی در چشمان آبییش پرسید ، "آیا متاسفی که اینکار را نکردی؟"

"اگر میکردم خیلی احمق بودم . شانس و یا سرنوشت هر چه که بود به میدان آمد و زبان مرا بست ."

1) Guy                      2) Sembulu

در این وقت شنید که گای از پلکان بطرف حمام بالا رفت. او آدم پرسروصدائی بود و حتی پای برهنه‌اش تولید صدا میکرد. ناگهان صدای فریاد تعجب گای و سپس کلماتی را بزبان محلی شنید اما برایش مفهوم نبود. بعد صدای نجوائی آمد. چقدر بد بود که دیگران سر راه حمام هم مزاحم شوهرش میشدند. دو باره صدای گای را شنید و گرچه که آهسته صحبت میکرد، اما می‌توانست خشم را در آن تشخیص بدهد. حالا صدای دیگری بلند شد، صدای یک زن بود. دوریس تصور کرد که کسی دارد شکایت میکند. صدای یک زن مالایائی بطرزی گنگ و نامفهوم شنیده می‌شد. اما ظاهراً "نتیجه‌ای گرفته نشد زیرا گای گفت، "بروبیرون". این دو کلمه را بهر حال فهمید و سپس صدای چرخش کلید را در قفل شنید و بعد صدای آبی که روی خود میریخت آمد. هنوز ساختمان حمام برایش جالب بود. اطاقکهای حمام زیر اطاق خواب روی زمین بود و در آن یک وان بزرگ پر از آب قرار داشت، با قوطی از آن آب برداشته و روی خود میریختند. پس از چند دقیقه گای به اطاق ناهارخوری برگشت موهایش هنوز خیس بود. پشت میز نشستند.

دوریس خندید و گفت، "شانس آورده‌ای که من آدم مظنون و حسودی نیستم ولی نمیدانم در مورد مکالمات جالب تو با خانمها هنگامیکه حمام میکنی چه نظری بدهم."

صورت گای که معمولا "شاد بود هنگامیکه وارد اطاق ناهارخوری شد درهم رفته بود، اما رفته رفته باز و شاد شد.

"از دیدن او خوشحال نشدم."

"ازلحن کلامت تشخیص دادم، در حقیقت احساس کردم که با بی‌ادبی جوابش کردی."

— "لعنتی، آنطور سر راه من قرار گرفت."

"چی میخواست."

"آه نمیدانم ، اودر کامپونگ (۱) زندگی میکند . مثل اینکه اختلافی با شوهرش دارد ."

"شاید همان زنی است که امروز صبح در این اطراف پرسه میزد ."  
گای کمی به جلو خم شد .

"آیا امروز کسی اینجا بود؟"

"بله من رفتم به رخت‌کن تا ببینم همه چیز منظم است یا نه ،  
و وقتیکه از پلکان بطرف حمام پائین میرفتم دیدم زنی از در خارج  
شد و سپس همانجا ایستاد ."

"آیا با او صحبت کردی؟"

"از او پرسیدم که چه می‌خواهد و او چیزی گفت که من نفهمیدم ."  
گای گفت ، "اجازه نمی‌دهم که هرولگردی در این اطراف بپلکد ،  
آنها حق ندارند به اینجا بیایند ."

سپس لبخند زد ، اما دوریس با تیز هوشی یک زن عاشق متوجه  
شد که او فقط بالبان‌ش می‌خندد نه مثل همیشه با تمام وجود ، و متعجب  
بود که چه چیزی او را ناراحت کرده است ."

پرسید ، "امروز صبح چکار کردی؟"

"آه ، کار زیادی نکردم . کمی قدم زدم ."

"از میان کامپونگ؟"

"بله . مردی را دیدم که برگردن میمونی یک زنجیر بسته و او را  
بالای درختی فرستاده بود تا نارگیل بکند ، برایم خیلی جالب بود ."  
لذت بردی ، اینطور نیست؟"

"آه گای ، دوپسر بچه کوچک او را تماشا میکردند . پوستشان روشن  
تر از دیگران بود . آیا دورگه هستند؟ با آنها صحبت کردم ولی یک  
کلمه انگلیسی نمی‌دانستند ."

"دو سه بچه دورگه در کامپونگ هستند."

"فرزندان کی هستند؟"

"مادرشان یکی از دخترهای دهکده است."

"پدرشان کیست؟"

او با مکتی گفت، "آه، عزیزم پرسیدن اینگونه سوءالها در اینجا کمی خطرناک است. خیلی از مردها زن بومی دارند و هنگامیکه به وطنشان بر میگردند و یا ازدواج میکنند به آنها پولی میدهند و آنها به دهکده خود برمیگردند."

دوریس ساکت بود. لحن بی تفاوت او بنظرش خیلی بی رحمانه آمد. صورت باز و زیبای انگلیسی‌اش درهم رفت و جواب داد.

"اما بچه‌ها چی؟"

"بدون شک آنها تاءمین هستند. هر مردی در حد خودش پول کافی برای تحصیلات آنها کنار میگذارد. آنها در مؤسسات دولتی بعنوان کارمند استخدام میشوند، میدانی، وضعشان خوبست."

دوریس لبخندی حاکی از دلسوزی زد و گفت، "نمیتوانی انتظار داشته باشی که این روش را روش خوبی بدانم."

گای با لبخند جواب داد، "زیاد سخت‌نگیر."

"من سخت نمیگیرم. اما خوشحالم که تو هیچوقت زن مالایائی نداشته‌ای. برای من نفرت‌انگیز بود. فقط فکر کن که اگر آن دو بچه‌مال تو بودند."

مستخدم مالایائی بشقابهای آنها را عوض کرد. تنوع زیادی در غذای روزانه آنها وجود نداشت. ناهارشان را با ماهی رودخانه که خیلی بی‌مزه و خشک بود شروع میکردند و مجبور بودند برای خوش طعم کردن آن مقدار زیادی سوس گوجه فرنگی روی آن بریزند. و سپس یک نوع گوشت بود که گای آن را نیز با سوس فراوان میپوشاند.

گای گفت، "سلطان پیر فکر نمیکرد که اینجا سرزمینی باشد که

یک زن سفید پوست بتواند در آن زندگی کند. او ترجیح میداد که مردان را ترغیب به گرفتن همسران بومی بکند. البته حالا مسائل تغییر کرده. اکنون این کشور خیلی آرامتر از گذشته است و ما می‌دانیم که چطور با آب و هوای آن سازگاری کنیم.

"اما گای، پسر بزرگتر بیش از هفت هشت سال نداشت و دیگری بنظر میرسید که پنج ساله باشد."

"اینجا آدم واقعا احساس تنهایی میکند. میدانی چرا برای اینکه فقط هر شش ماه یکبار شانس روبرو شدن با سفید پوست دیگری را دارد و از طرفی معمولا "آدم وقتیکه پسر جوانی بیش نیست به اینجامی‌آید." اولبختند جذابی زد و صورت گردش از حالت خود خارج شد و گفت، "میدانی، همیشه بهانه‌هایی وجود دارد." دوریس همیشه لبخندهای او را غیر قابل مقاومت می‌دانست. این بهترین نوع مباحثه گای بود. چشمان دوریس دو باره نرم و پر احساس شد.

"مطمئنا" همینطور است. "دستش را دراز کرد و روی دست او گذاشت. "من خوش شانس هستم که تو را جوان به تورزدهام. صادقانه بگویم که اگر به من میگفتند زندگی توهم چنین بوده ناراحت می‌شدم." "آیا از زندگی در اینجا خوشحال هستی عزیزم؟"

"بی‌نهایت."

دوریس در لباس نخی خود خیلی آرام و سر حال بنظر می‌رسید گرما او را ناراحت نمی‌کرد. او طراوت جوانی داشت، گرچه چشمان قهوه‌ای قشنگی داشت، اما صراحتی که در آنها دیده میشد آنها را دوچندان جذاب میکرد، موهای کوتاه و قهوه‌ای رنگش منظم و درخشان بود. می‌توانستید شادابی یک دختر جوان را در او ببینید. مطمئنا "وکیل مجلسی که او منشی‌اش بود او را بسیار لایق پنداشته بود.

دوریس گفت، "من از روز اول از این کشور خوشم آمد، گرچه که اغلب تنها هستم ولی هیچگاه احساس تنهایی نکرده‌ام."

البته اوداستانهائی در مورد معماری مالایائی خوانده بود و آنجا را سرزمینی محزون با رودخانه‌های نامیمون و ساکت و جنگلهای غیرقابل نفوذ یافته بود. هنگامیکه کشتی بخاری آنها را در دهانه رودخانه پیاپی کرد و سوار قایقی شدند که دوازده "دایاکی" در آن منتظر بودند تا آنها را به محل اقامتشان ببرند، نفسش از فرط زیبائی مناظر فضائی که بیشتر دوستانه بود تا اسرارآمیز بند آمد. و به او شعفی همانند آواز شاد پرندگان در میان درختان دست داده بود و هیچوقت چنین انتظاری نداشت. هر طرف رودخانه، درختهای نخل و کرنا روئیده بود و در پشت سر، جنگل انبوه سبزسبزی قرار داشت. در فاصله دور کوههای آبی رنگ یک رشته بعد از دیگری تا آنجا که چشم کار میکرد امتداد یافته بود. او احساس اسارت و افسردگی نکرد، بلکه بیشتر احساس میکرد وارد فضائی شده که رویاهای خوشایندش می‌توانست جولان داده و گشودگی و فراخی خاطر پیدا کرد. سبزی درختان در نور خورشید می‌درخشید و آسمان شاداب و ملایم بود. بنظر میرسید که سرزمین سخاوتمند به او شادمانه خوشآمد میگوید.

آنها طول رودخانه را در حالیکه ساحل را در آغوش گرفته بود و یک جفت فاخته در بالای سرشان پرواز میکردند پیمودند. برقی رنگین که یک مرغ ماهیخوار بود همانند یک سنگ قیمتی بسرعت از جلوی آنها گذشت. دو تا میمون با دم‌های آویزان خود در دو طرف شاخهای نشسته بودند. در افق و در بالای رودخانه عریض و گل‌آلود، در آنسوی جنگل، تکه‌های ابرسفید دیده میشد که مانند یک ردیف رقصندگان باله که شاد و هشیار در آنسوی صحنه منتظر بالا رفتن پرده باشند خودنمایی میکردند. قلبش از شادی لبریز شد و حالا که همه را به یاد می‌آورد، چشمانش که پر از سپاس و محبت اطمینان بخش بود بر شوهرش ثابت ماند.

منظم کردن اطاق نشیمن چه لذتی داشت. اطاق نشیمن اطاق

بزرگی بود. هنگامیکه اورسید روی زمین گلیمی پاره و کثیف پهن بود، بر دیوارهای چوبی رنگ نشده عکسهائی از آکادمی، زمینهای دایاک و شمشیرمالایائی تماما "در ارتفاع نسبتا" زیادی نصب شده بود. میزها بارومیزی‌های دایاکی با رنگهای محزون پوشیده شده بود. و روی آنها ظرفهای برنجی بورنتی که احتیاج به نظافت داشت و قوطی سیگارهای خالی و تکه‌های نقره مالایائی دیده میشد. قفسه‌های بد قواره‌ای در اطاقی قرار داشت که در آن نسخه‌های ارزان قیمتی از داستانهای مختلف و تعدادی کتاب راهنمای مسافری با جلد‌های چرمی کهنه قرار داشت، در قفسه‌ای دیگر شیشه‌های خالی به چشم میخورد. کاملا "نمای اطاق یک مرد مجرد را" داشت، نامرتب و خشن. وگرچه آن منظره برایش جالب بود، اما دلش به حال گای سوخت. شوهرش یک زندگی ناراحت و دلتنگ کننده‌ای را گذرانده بود، دوریس او را در آغوش گرفته و صورتش را بوسید. و باخنده گفت: "شوهر بیچاره من."

دوریس دستان ماهری داشت و خیلی زود اطاق را قابل سکونت کرد. همه چیز را مرتب کرده و آنچه را که بدردشان نمیخورد بیرون انداخت. هدایای عروسی کمکش کردند. اکنون اطاق مطبوع و راحتی شده بود. در گلدانها گل‌های ارکیده زیبا و در کاسه‌های بزرگ بوته‌های گل قرار داشت. بی اندازه احساس غرور میکرد زیرا آنجا خانه خودش بود (او در کشورش، همیشه در یک آپارتمان کوچک کهنه زندگی میکرد) و داشتن یک خانه برای او دلپذیر بود.

وقتی که کارها را تمام کرد از شوهرش پرسید، "آیا از کار من راضی هستی؟"

گای لبخندی زد و جواب داد، "کاملا".

از نظر دوریس تعمدی که گای در کم بها جلوه دادن کارها داشت بیش از اندازه بود، اما آنها یکدیگر را خوب درک میکردند. هر دو برای نشان دادن احساساتشان کمرو بودند و بندرت اتفاق می افتاد که به یکدیگر طعنه



بزنند و سخنان سرزنش‌آمیز بگویند .

ناهار را تمام کردند و گای خود را در یک مبل راحتی انداخت تا کمی بخوابد . دوریس بطرف اطاقش رفت . هنگامیکه از جلوی گای رد میشد گای او را در آغوش کشیده و لبانش را بوسید ، دوریس از اینکار او متعجب شد ، زیرا آنها عادت نداشتند که در ساعات مختلف روز یکدیگر را ببوسند و در آغوش بکشند .

دوریس به پشت او زد و گفت ، " بره بیچاره من ، شکم پر تو را احساساتی کرده است . "

" برو بیرون و نگذار تا دو ساعت چشمم به تو بیفتد . "

" خروپف نکن . "

دوریس او را ترک کرد . آنها صبح زود از خواب برخاسته بودند بنابراین پس از چند دقیقه هر دو بخواب رفتند .

دوریس از صدای آب ریختن شوهرش در حمام بلند شد . دیوارهای خانه که چوبی و تخته‌ای بود صدا را منعکس میکرد و هیچ کار آنها از یکدیگر پوشیده نمی‌ماند . دوریس احساس تنبلی میکرد و نمیخواست برخیزد ، اما شنید که پسر مالایائی وسائل چای را بداخل آورد ، بنابراین از جا پرید و بطرف حمام خودش رفت . آب سرد نبود ، اما خنک بود و بطور دلپذیری اوراتازه وشاداب کرد . هنگامیکه به اطاق نشیمن آمد دید که گای راکت‌های تنیس را از جای خود درمی‌آورد ، آنها در بعد از ظهرهای کوتاه و خنک آنجا تنیس‌بازی میکردند . ساعت شش هوا تاریک میشد .

زمین تنیس دویست سیصد یارد با خانه آنها فاصله داشت و آنها بعد از صرف چای و با نگرانی که وقت را از دست ندهند بطرف آنجا میرفتند . دوریس گفت ، " آه نگاه کن ، او همان دختر است که امروز صبح دیدم . " گای بسرعت برگشت . چشمانش برای لحظه‌ای برزن بومی ثابت ماند ، اما سخنی نگفت .

دوریس گفت ، " چه لباس قشنگی به تن دارد . نمی‌دانم از کجا تهیه

کرده است . "

از جلوی او عبور کردند . زن بومی ، کوچک اندام و سبک وزن بود ، چشمانی داشت درشت ، تیره و درخشان که مخصوص نژادش بود و انبوهی از موهای مشکی سرش را پوشانده بود . هنگامیکه آنها از جلوی او میگذشتند ، حرکتی نکرد ، اما بطور غریبی به آنها خیره شد . دوریس متوجه شد که او به آن جوانی‌ئی که در اولین دیدار پنداشته نبود . اجزاء صورتش نسبتاً روشن و پوستش تیره ، اما زیبا بود . بچه کوچکی در بغل داشت . دوریس هنگامیکه بچه را دید لبخند زد ، اما زن چهره خود را ثابت نگهداشت و جواب لبخند او رانداد . چهره‌اش بی تفاوت بود . او به گای نگاه نکرد ، فقط به دوریس نگاه میکرد و گای هم به راه خود ادامه داد . انگار که اصلاً " او را ندیده است . دوریس بطرف گای برگشت و گفت ،

" بچه‌اش مامانی نبود؟ "

" توجه نکردم . "

او از حالتی که در چهره گای دید متعجب شد . مثل مرده سفید شده بود و جوشهائی که بهیچوجه دوریس را ناراحت نمی‌کرد ، حال قرمزتر شده بود .

" آیا به دستها و پاهایش دقت کردی؟ ممکن است که یک اصیل‌زاده باشد . "

گای جواب داد ، " همه بومیها دستها و پاهای قشنگ دارند . " اما صدایش آهنگ شاد همیشه را نداشت بنظر میرسید که مجبور به جواب دادن شده است .

اما دوریس کنجکاو شده بود .

" میدانی که او کیست؟ "

" او یکی از دخترهائی است که در کمپونگ زندگی میکند . "

حال به زمین بازی رسیده بودند .

هنگامیکه گای بطرف تورفت تا ببیند که محکم است یا نه به عقب نگاه

کرد. دختر هنوز همان جا ایستاده بود. چشمانشان به هم افتاد.  
 " میتوانم من بازی را شروع بکنم؟ "  
 " بله، توپها طرف تو هستند. "

گای خیلی خشن بازی میکرد و معمولا " پانزده امتیاز به دوریس میداد و سپس از او میبرد، اما امروز دوریس براحتی او را شکست داد. گای که معمولا " بازیکن پرسر و صدائی بود آنروز در سکوت بازی کرد. او همیشه در طول بازی فریاد میزد و وقتی توپی را نمی توانست بگیرد به حماقت خود لعنت میفرستاد و هنگامیکه توپی میزد که دوریس نمی توانست بگیرد او را دست می انداخت.

دوریس فریاد زد: " تو باختی مرد جوان. "  
 گای گفت، " ابدًا ". "

و شروع به زدن توپها کرد و سعی کرد دوریس را شکست بدهد، ولی توپها یکی بعد از دیگری به تور خوردند. دوریس هرگز او را با چهره‌ای چنین جدی ندیده بود. آیا علتش این بود که خوب بازی نمی کرد؟ بد خلقیش نیز بهمین دلیل بود؟ هوا تاریک شد و آنها بازی را به اتمام رساندند. زنی که بهنگام آمدن از جلویش گذشتند درست در همان جای قبلی ایستاده و با صورتی بی تفاوت رفتن آنها را تماشا کرد.

کرکره‌های بالکن را بالا کشیده بودند و روی میزی که بین دو صندلی راحتی بود شیشه‌های نوشیدنی گذاشته شده بود. در آن ساعت اولین مشروب روز را میخوردند. گای یک گیللاس جین خورد. رودخانه پهناور در مقابل آنها قرار داشت و در ساحل مقابل جنگل به راز تاریکی شب فرومیرفت. یک بومی در سکوت در پشت قایقی ایستاده بود و پارو میزد.

گای سکوت را شکست و گفت، " من خیلی احمقانه بازی کردم. کمی احساس کسالت میکنم. "

" متاسفم . تب که نداری؟ "

" آه نه ، فردا حالم خوب خواهد شد . "

هوا کاملاً تاریک شد . قورباغه‌ها به سرو صدا افتاده بودند و گاهگاهی صدای آواز پرندگان شب می‌آمد . کرم‌های شب‌تاب در اطراف بالکن حرکت میکردند و درختهایی را که محاصره کرده بودند بشکل درختهای کریسمس که در آن شمع‌های کوچک روشن باشد درآورده و به آرامی برق میزدند . دوریس فکر کرد که صدای آهی را شنید و بطور مبهمی آزارش داد . گای معمولاً خیلی شاد بود .

به آرامی گفت ، " چه شده پیرمرد ، به پیرزن بگو . "

او ملایم گفت ، " چیزی نشده . وقت یک مشروب دیگر است . " روز بعد مثل همیشه سرحال بود و نامه‌های پستی رسید . کشتی بخاری دوبار در ماه به دهانه رودخانه می‌آمد ، یکبار بهنگام رفتن به منطقه زغال‌خیز و یکبار بهنگام بازگشت . هنگام رفتن ، نامه‌های پستی را می‌آورد و گای قایقی میفرستاد تا آنها را تحویل بگیرد . رسیدن قایق درزندگی یکنواخت و بدون حادثه آنها هیچانی بوجود می‌آورد . یکی دو روز اول تمام نامه‌ها ، روزنامه‌های انگلیسی و روزنامه‌هایی که از سنگاپور آمده بود ، همینطور مجلات و کتابها را سریع از نظر میگذرانیدند و بعد هفته‌های بعد یک‌یک را با دقت مطالعه میکردند . آنها روزنامه‌های مصور را از یکدیگر قاپ میزدند . اگر دوریس آنقدر سرگرم آنها نشده بود ، متوجه تغییری در گای میشد . تغییر حالتی که برایش سخت بود شرح بدهد چیست . در چشمان گای نوعی هشیاری برق میزد و دهانش حالتی داشت که از نگرانی او حکایت میکرد .

سپس ، شاید یک‌هفته بعد ، یکروز صبح که او در اطاقی سایه‌بان دارنشسته بود و گرامر مالایائی میخواند ( زیرا او سخت مشغول یادگیری زبان بود ) . صدای هیاهویی را در حیاط شنید . صدای مستخدم خانه را که با عصبانیت صحبت میکرد تشخیص داد ، سپس صدای مرد دیگری

آمد ، شاید صدای مردی بود که آب می آورد ، مردی که آب می آورد بازوی زنی را گرفته بود و می کشید و مستخدم خانه او را از پشت هل میداد . دوریس فوراً " تشخیص داد که او همان زنی است که یکروز در اطراف خانه پرسه میزده و روز دیگر در اطراف زمین بازی دیده شده بود . او بچه‌ای در بغل داشت و هر سه با عصبانیت فریاد میزدند .

دوریس فریاد زد ، " بس کنید . چکار می‌کنید؟ "

با شنیدن فریاد دوریس ناگهان مرد آورنده آب زن را رها کرد و چون هنوز مستخدم از پشت هلش میداد به روی زمین افتاد . ناگهان همه ساکت شدند و پسرک مستخدم با ترشوئی به طرف دیگر نگاه کرد . مرد آورنده آب کمی تأمل کرد و سپس به آرامی دور شد . زن آهسته بلند شد ، بچه را در آغوش جابجا کرد و خونسرد ایستاد و به دوریس خیره شد . پسرک چیزی به او گفت که اگر دوریس مالایائی هم میدانست نمیتوانست صدایشان را بشنود . از تغییر نکردن حالت صورت زن معلوم بود که سخنان پسرک برایش بی‌اهمیت بوده و پس از آن آهسته دور شد . مستخدم او را تا در حیاط دنبال کرد ، وقتی برگشت دوریس او را صدا زد ، اما وانمود کرد که نشنیده است . دوریس عصبانی شد ، دوباره با تندی او را صدا زد .

" فوراً " بیا اینجا . "

پسرک در حالیکه از نگاه خشمگین او اجتناب میکرد بطرف خانه آمد . وارد شد و دم در ایستاد و قهرآلود به دوریس نگاه کرد .

دوریس به تندی پرسید ، " با آن زن چکار می‌کردید؟ "

" آقا گفته است که او نباید به اینجا بیاید . "

" نباید بایک زن اینطور رفتار کنید . من اجازه نمیدهم . صحنه‌ای

را که دیدم دقیقاً " برای آقا تعریف میکنم . "

مستخدم جواب نداد و به نقطه دیگری نگاه کرد . اما با وجود این

دوریس احساس کرد که از میان مژه‌های بلندش او را زیر نظر دارد .

مرخصش کرد .

"میتوانی بروی . "

بدون ادای کلمه‌های برگشت و به قسمت مستخدمین رفت . دوریس خشمگین بود و دید که انجام دادن تمرین‌های مالایائی برایش غیرممکن است . بعد از مدت کوتاهی مستخدم وارد شد تا میز نهار را بچیند . ناگهان بسرعت بطرف در رفت .

دوریس پرسید ، " چه شده است ؟ "

" آقا دارد می‌آید . "

او خارج شد تا کلاه گای را بگیرد . گوشه‌های تیز او قبل از دوریس صدای پای گای را شنیده بود . گای طبق معمول فوراً از پله‌ها بالا نیامد ، کمی مکث کرد و دوریس گمان برد که مستخدم قصدش تعریف کردن واقعه صبح بوده است . دوریس شانه‌هایش را بالا انداخت . ظاهراً " اومیخواست اول ماجرا را تعریف کند . و وقتی که گای وارد شد ، از صورت درهمش متعجب شد و سؤال کرد ،

" گای محض خاطر خدا بگو که چه شده است ؟ "

ناگهان رنگ گای قرمز شد و گفت ، " چیزی نشده است ، چطورمگر ؟ " دوریس آنچنان یکه خورد که نتوانست سخن دیگری بگوید و گای از جلویش گذشته داخل اطاق شد . حمام کردن و لباس عوض کردن گای بیش از همیشه طول کشید و سپس به صرف نهار نشستند .

وقتی که پشت میز نشستند دوریس گفت ، " گای زنی که آنروز دیدیم امروز صبح دوباره به اینجا آمد . "

" گای جواب داد ، " بله شنیده‌ام . "

" آنها با او خیلی بد رفتاری کردند . من مجبور شدم آنها را متوقف بکنم . " حقیقتاً " باید در اینمورد با آنها صحبت کنی . " گرچه که مستخدم مالایائی تمام کلمات دوریس را فهمید ، اما هیچگونه عکس‌العملی که حاکی از شنیدن باشد نشان نداد . نان را به

دوریس داد .

گای گفت ، " به او گفته‌اند که حق ندارد به اینجا بیاید . دستور دادام که‌ماگر دوباره پیدایش شد او را بیرون بیاندازند . "

" آیا اجباری داشتند آنقدر خشن باشند؟ "

" او نمیخواست برود . او آنها را وادارکرد که آنطور خشن رفتار

بکنند . "

" دیدن چنین رفتاری با یک زن وحشتناک بود . او بچه‌ای در

آغوش داشت . "

" بچه که نیست ، او تقریبا " سه سال دارد . "

" از کجا میدانی؟ "

" من همه‌چیز را درباره او میدانم . او هیچ حقی ندارد که به

اینجا بیاید و مزاحم ما بشود . "

" مگر چه می‌خواهد؟ "

" او دقیقا " همان کاری را می‌خواهد بکند که کرد ، می‌خواهد

مزاحمت فراهم بکند . "

برای لحظهای دوریس صحبت نکرد . او از آهنگ صدای شوهرش

متعجب بود . شوهرش خیلی کوتاه‌جواب او را داد و طوری صحبت کرد

که انگار موضوع هیچ ارتباطی به دوریس ندارد . دوریس فکر کرد که با

او نامهربانی شده است . گای عصبی و زودرنج شده بود .

گفت ، " شک دارم که امروز بعدازظهر بتوانیم تنیس بازی کنیم .

بنظر می‌آید که هوا می‌خواهد طوفانی بشود . "

هنگامیکه دوریس بلند شد باران می‌بارید و خارج شدن از خانه

غیر ممکن بود . هنگام صرف چای گای ساکت و خشک بود . دوریس

لوازم خیاطی خود را برداشت و مشغول دوختن شد . گای نشست تا

روزنامه‌های انگلیسی‌ئی را که هنوز نخوانده بود بخواند . اما بی‌قرار

بوده ، بلند شد و در طول اطاق بزرگ قدم زد ، سپس به بالکن رفت

و به بارانی که بطور یکنواخت می بارید چشم دوخت. به چه فکر میکرد؟  
دوریس بطور مبهمی ناراحت شده بود.

تا بعد از شام سکوت ادامه داشت. در طول صرف شام گای سعی کرد که روحیه شاد همیشگی خود را حفظ کند، اما کاملاً آشکار بود که ساختگی است. بعد از شام در بالکن نشستند. برای دور نگاهداشتن حشرات ناچار شدند چراغ اطاق نشیمن را خاموش کنند. در زیر پای آنها رودخانه پر قدرت با تنبلی و استحکام، ساکت و مرموز و مهلک روان بود و با خود نوای وحشتناک و بیرحم سرنوشت را زمزمه میکرد. ناگهان گای گفت، " دوریس مطلبی را میخواهم به تو بگویم. صدایش خیلی عجیب بود. آیا دوریس خیال میکرد که او با اشکال سعی به آرام نگاهداشتن صدایش میکند؟ از پریشانحالی گای قلبش فرو ریخت و دستش را روی دست او گذاشت. گای دستش را کنار کشید.

" تقریباً " یک داستان طولانی است. متأسفانه داستان جالبی نیست و برایم مشکل است که برایت تعریف کنم. فقط ازت خواهش میکنم که صحبتتم را قطع نکنی و یا چیزی نگوئی تا من تمام کنم. " دوریس در تاریکی نمیتوانست چهره او را ببیند، اما احساس کرد که خیلی درهم و گرفته است. جوابی نداد. گای بقدری آهسته صحبت میکرد که حتی سکوت شب را نمی شکست.

" هیجده ساله بودم که کالج را تمام کرده و به اینجا آمدم. سه ماه در کوآلاسولور ماندم و سپس به مکانی در بالای رودخانه سیمبولو فرستاده شدم. سرپرست ناحیه و همسرش نیز در آنجا بودند، من در محل کارم زندگی میکردم ولی غذایم را با آنها صرف کرده و شبها را نیز با آنها میگذرانیدم. اوقات فوق العاده خوشی را سپری میکردم. ناگهان مردی که متصدی امور اینجا بود مریض شد و مجبور شد به وطنش برگردد. بعلت جنگ کمبود کارمند داشتیم و کسی نبود که جای او را بگیرد. البته من خیلی جوان بودم ولی مانند بومیها مالایائی صحبت



میکردم و آنها خدمات پدرم را بخاطر می‌آوردند. فوق‌العاده خوشحال بودم که مستقل میشوم و به تنهایی اینجا را اداره میکنم. " هنگام خالی کردن خاکستر پپیش و پر کردن دوباره آن ساکت بود و دوریس بدون اینکه به او نگاه کند متوجه شد که هنگام روشن کردن پپ دستش میلرزد.

گای ادامه داد، " هیچوقت تا قبل از آنموقع تنها نبودم. در وطنم با پدر و مادرم و یک مستخدم زندگی میکردم و در مدرسه هم همیشه کسانی در اطرافم بودند. در راه روی کشتی، تمام مدت مردمی در اطرافم بودند و همینطور در کوآلاسولور و در جائیکه اولین شغلم را داشتم. بومیها تقریبا " مثل هموطنان خودم بودند. من همیشه در میان جمع زندگی کرده بودم. من مردم را دوست دارم و یک آدم اجتماعی هستم و دوست دارم که اوقات خوشی را بگذرانم. همهچیز مرا به خنده میاندازد و آدم باید کسی را داشته باشد تا با او بخندد. اما اینجا فرق داشت. البته روزها خوب بود، کارم را داشتم و می‌توانستم با دایاکها صحبت بکنم. در آن دوران آنها یاغی بودند و گاهگاهی در دسرهایی با ایشان داشتم، اما آدمهای خوبی بودند. خیلی خوب با آنها کنار آمدم. البته دوست داشتم که با یک سفیدپوست دمخور باشم، اما مصاحبت آنها بهتر از تنهایی بود. و برای من کنار آمدن یا آنها راحت‌تر بود. زیرا به چشم یک غریبه به من نگاه نمی‌کردند. کارم را دوست داشتم. اما عصرها هنگامیکه می‌نشستم و مشروب می‌خوردم خیلی احساس تنهایی میکردم، می‌توانستم مطالعه بکنم. مستخدمین هم در اطراف می‌پلکیدند. پسری که برای من کار میکرد عبدول نام داشت. او پدر مرا می‌شناخت. هنگامیکه از مطالعه خسته میشدم او را صدا می‌زدم و با یکدیگر گپ می‌زدیم.

اما شبها برایم وحشتناک بود. بعد از شام مستخدمین درها را می‌بستند و برای خواب به کامپونگ میرفتند و من تنهای تنها می‌ماندم.

سکوت همه‌خانه‌ها را فرامی‌گرفت و هیچ صدائی شنیده نمی‌شد فقط گاهگاهی صدای قارقار کلاغی سکوت را می‌شکست و باعث میشد که از جایم بپریم. از کامپونگ صدای ترقه و زنگ می‌آمد. اهالی آنجا اوقات خوشی را می‌گذرانیدند، آنها خیلی از من دور نبودند، اما مجبور بودم درجای خودم بمانم. از مطالعه خسته شده بودم. احساس می‌کردم که در زندان هستم. هر شب همین وضع بود. سعی می‌کردم سه‌چهار لیوان ویسکی بنوشم، اما مشروب‌خواری به تنهایی هیچ لطفی نداشت و سرحالم نمی‌آورد، فقط موجب میشد که روز بعد احساس بی‌هودگی بکنم. سعی کردم که بلافاصله بعد از شام بخوابم، اما نمی‌توانستم بخوابم. در تخت دراز می‌کشیدم و بیش‌از‌پیش گرم میشد و بیشتر خواب از چشمانم می‌پرید، تا اینکه دیگر نمی‌دانستم که چه بکنم. خدای من چه شبهای درازی بود، میدانی، آنقدر روحیه‌ام خراب بود و آنقدر برای خودم احساس تأسف می‌کردم که گاهی اوقات - حال وقتی به آن دوران نگاه می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد، اما فقط نوزده سال داشتم - گاهی اوقات گریه می‌کردم.

سپس یک شب بعد از شام هنگامیکه عبدول همه‌جا را تمیز کرده و آماده رفتن بود، سرفه‌ای کرد. سپس پرسید که آیا شبها احساس تنهایی نمی‌کنم؟ من گفتم، "آه، نه، بدنیست." "نمی‌خواستم که او بداند چه‌احمقی بودم، اما او میدانست. او بدون اینکه صحبتی بکند آنجا ایستاد و می‌دانستم که می‌خواهد مطلبی را بگوید. گفتم "چه می‌خواهی بگوئی؟ بگو." سپس گفت که دختری را می‌شناسد که مایل به زندگی کردن با من است و اگر تمایل داشته باشم می‌تواند او را بیاورد. او دختر خوبی بود و عبدول همه‌گونه ضمانت او را میکرد.

می‌گفت، "او برای شما زحمتی نخواهد داشت و شما را از تنهایی درمی‌آورد." با خود فکر کردم که او می‌تواند لباسهایم را رفو کند... خیلی احساس بدبختی می‌کردم. تمام روز باران باریده بود و نتوانسته

بودم ورزش کنم. او گفت که پدر دختر پول زیادی برای او نمیخواهد، خانواده‌اش خیلی پیر بودند و با چند هدیه خوشحال میشدند. دویست دلار کافی بود. او اضافه کرد، " ببینید، اگر از او خوشتان نیامد میتوانید او را به خانه‌اش برگردانید. " از او پرسیدم که دختر کجاست. گفت، " دختر اینجاست. صدایش میکنم. " بطرف در رفت. او با مادرش روی پلکان منتظر بودند. وارد شدند و روی زمین نشستند. به آنها شیرینی تعارف کردم. البته دختر خجالتی و آرام بود، ولی هنگامیکه با او حرف زدم به من لبخند زد. خیلی جوان و بچه‌سال بود، گفتند که پانزده سال دارد. خیلی زیبا بود و بهترین لباسهایش را پوشیده بود. شروع به صحبت کردیم. زیاد صحبت نکرد، اما هنگامیکه سربسروش گذاشتم خیلی خندید. عبدول گفت که هنگامیکه با من صمیمی بشود، خیلی مطلب برای گفتن خواهد داشت، پهلوی خودم برای او جا باز کردم. او خندید و قرمز شد، اما آمد کنار من نشست و خودش را به من چسبانید. عبدول هم خندید و گفت، " می‌بینید چه زود صمیمی میشود. " از دختر پرسید، " میخواهی بمانی؟ " من پرسیدم، " میخواهی؟ " او صورتش را روی شانه من قایم کرد و خندید. خیلی کوچک و لطیف بود.

گای خم شد و برای خودش یک مشروب درست کرد.

دورس پرسید، " میتوانم حالا صحبت بکنم؟ "

" یک دقیقه صبر کن، هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام. من عاشق اون بودم، حتی در آغاز هم عاشقش نبودم. من فقط او را قبول کردم که کسی را توی خانه داشته باشم. فکر میکنم که اگر او نمی‌آمد دیوانه یا الکی میشدم. من هرگز عاشق کسی بغیر از تو نبوده‌ام. " لحظه‌ای تأمل کرد، " او تا سال قبل که به کشورم رفتم اینجا بود. او همان زنی است که می‌بینی در این اطراف پرسه میزند. "

" بله، حدس زدم. او بچه‌ای در بغل داشت. آیا بچه‌تواست؟ "

" بله. یک دختر است. "

" تو چند روز پیش دو پسر بچه در کامپونگ دیدی و از آنها یاد

کردی. "

" پس او سه بچه دارد؟ "

" بله. "

" پس تو یک فامیل داری. "

دوریس احساس کرد که با اشاره‌ای که کرده گای تکان خورد، اما

صحبتی نکرد.

دوریس گفت، " آیا او تا زمانیکه تو با همسرت به اینجا آمدی

نمی‌دانست که ازدواج کرده‌ای؟ "

" او می‌دانست که من قصد ازدواج دارم. "

" کی؟ "

" قبل از اینکه اینجا را ترک بکنم او را به دهکده‌اش فرستادم

و به او گفتم که همه چیز تمام شده است. من کاری کردم که همیشه به او

گفته بودم می‌کنم. او می‌دانست که رابطه ما یک رابطه موقتی است و من

واقعا " خسته شده بودم. به او گفته بودم که میخواهم با یک سفید پوست

ازدواج بکنم. "

" اما تو حتی آن موقع مرا ندیده بودی. "

" نه. میدانم، اما هنگامیکه به کشورم رسیدم تصمیم قطعی داشتم

که ازدواج بکنم. " او بطریقه همیشگی خود خنده‌ای تودماغی کرد. البته

باید بگویم که تا زمانیکه تو را دیدم تقریبا " دل سرد شده بودم. همان

لحظه اول که چشمم به تو افتاد عاشقت شدم و میدانستم که یا با تو

ازدواج میکنم یا با هیچکس. "

" چرا به من نگفتی؟ فکر نمیکنی که بی‌انصافی بود نگذاشتی

خودم قضاوت بکنم؟ بمغزت خطور نکرد که برای یک زن چقدر تکان دهنده

است که دریابد شوهرش ده سال با زن دیگری زندگی میکرده و سه بچه

دارد."

"انتظار نداشتم که موضوع را درک بکنی. شرایط اینجا خیلی عجیب و غریب است و این نوع زندگی خیلی عادی است. از هر ۶ مرد، ۵ تای آنها اینکار را میکنند. فکر کردم که شاید برای تو تکان دهنده باشد و نمیخواستم تو را از دست بدهم. ببین من واقعا "عاشق تو بودم، و حالا هم هستم عزیزم. دلیلی نداشتم که تو بفهمی، انتظار نداشتم که دوباره به این مکان برگردم. معمولا "هر کسی که برای مدتی به وطنش میرود دیگر به مکان قبلی برنمیگردد. هنگامیکه به اینجا برگشتم به او پیشنهاد مقداری پول کردم تا بگیرد و به دهکده دیگری برود. در آغاز گفت میرود ولی بعد پشیمان شد."

"چرا حالا به من گفتی؟"

"او کارهای وحشتناکی میکند. و نمیدانم از کجا فهمیده که تو هیچ چیز در این مورد نمیدانی. و بمجرد اینکه این مسئله را فهمید شروع به اخاذی کرد. من مجبور شده ام مقدار زیادی پول به او بدهم. دستور داده ام که او را به اینجا راه ندهند. امروز صبح فقط آن منظره را بوجود آورد تا توجه تو را جلب کند و مرا بترساند. اینطور نمیتوانست ادامه داشته باشد. فکر کردم تنها کاری که میتوانم بکنم این است که کار را یکسره کنم."

هنگامیکه داستانش را تمام کرد سکوتی برقرار شد. بالاخره دستش را روی دست دوریس گذاشت.

"تو میفهمی دوریس، اینطور نیست؟ میدانم که قابل سرزنش هستم."

دوریس دستش را تکان نداد و گای احساس کرد که دستش سرد است.

"آیا او حسود است؟"

"با جرات میگویم که او زمانیکه اینجا زندگی میکرد همه گونه

امکانات داشت و مسلماً " دوست ندارد که آنها را از دست بدهد . اما او همانقدر به من علاقه داشت که من به او علاقه داشتم . زنان بومی هیچوقت آنقدر که باید به مردان سفیدپوست اهمیت نمی‌دهند . "

" و بچه‌ها؟ "

" آه بچه‌ها و وضعیتشان خوبست . من آنها را تأمین کرده‌ام . بمجرد اینکه بزرگ بشوند آنها را به مدرسه‌ای در سنگاپور می‌فرستم . "

" آیا آنها برای تو ارزشی ندارند؟ "

او قدری مکث کرد .

" می‌خواهم با تو روراست باشم . اگر اتفاقی برای آنها بیفتد من خیلی متأسف خواهم شد . اولی که بدنیا آمد احساس کردم که او را بیش از مادرش دوست خواهم داشت ، البته اگر سفیدپوست بود همینطور میشد ، وقتی بچه بود خیلی با مزه و دوست‌داشتنی بود ، اما احساس غریبی داشتم که او را متعلق به خود نمی‌دانستم . گاهی اوقات خود را سرزنش می‌کنم ، زیرا بنظر غیرطبیعی می‌آید که آنها برای من همانقدر که بچه دیگری اهمیت دارد ، اهمیت دارند . البته کسانی که بچه‌دارند خیلی زیاد در مورد بچه‌ها داد سخن میدهند .

حالا دوریس همه‌چیز را شنیده بود . گای منتظر بود که او صحبت بکند ، اما سخنی نگفت . بی‌حرکت نشسته بود . " نمیدانم که چه بگویم . البته خیلی غیرمنتظره بوده است . باید فرصتی برای فکر کردن به من بدهی . "

" آیا از من عصبانی هستی؟ "

" نه ، ابداً " . فقط باید مدتی تنها باشم . حرکت نکن من میروم بخوابم . "

از روی صندلی بلند شد و دستش را روی شانه‌گای گذاشت .

" امشب خیلی گرم است . امیدوارم که تو در رختکن بخوابی .

شب بخیر . "

او رفت و گای شنید که در را از داخل قفل کرد. روز بعد دوریس رنگپریده بود و گای حدس زد که شب را خوب خوابیده است. هیچگونه رنجشی در رفتارش نبود، مانند همیشه صحبت میکرد، اما راحت نبود، او از مسائل مختلف طوری حرف میزد که انگار طرف صحبتش یک غریبه است. آنها هیچوقت دعوا نکرده بودند اما گای احساس کرد که اگر اختلافی داشتند و بعد آشتی میکردند دوریس همان حالت را به خود میگرفت و او را همانگونه رها کرد. حالت چشمان دوریس او را گیج میکرد، بنظر متوحش میآمد. بلافاصله بعد از شام گفت، "امشب حالم زیاد خوب نیست فکر میکنم که باید بروم بخوابم."

او فریاد زد، "اه، طفلک بیچاره من، خیلی متاسفم."

"مهم نیست. در یکی دو روز آینده خوب میشوم."

"بعدا" می‌آیم و به تو شب‌بخیر می‌گویم."

"نه، نیا، من فوراً" به‌تخت می‌روم."

"خوب پس قبل از اینکه بروی مرا ببوس."

گای دید که دوریس قرمز شد. برای لحظهای تأمل کرد و بعد با چشمانی که بیزاری از آن میتراوید خم شد. او را در آغوش گرفت و لبانش را بطرف خود کشید، اما دوریس صورتش را برگرداند و گونه‌اش را بوسید. دوریس بسرعت او را ترک کرد و شنید که کلید در قفل چرخید. او خود را روی صندلی انداخت. سعی کرد چیزی بخواند، اما گوشه‌هایش متوجه کوچکترین صدائی در اطاق همسرش بود. دوریس گفته بود که بلافاصله می‌خوابد، اما کمترین صدائی از اطاق نمی‌آمد. سکوت او را عصبی کرده بود. دستش را روی لامپی که در اطاق بود گرفت و دید که اطاق دوریس روشن است و چراغ را خاموش نکرده است. او چکار میکرد؟ کتابش را زمین گذاشت. اگر دوریس عصبانی میشد و با او دعوا میکرد متعجب نمیشد و یا حتی اگر گریه میکرد برای او

قابل تحمل بود. اما آرامش دوریس او را میترساند. و آن چه ترسی بود که در چشمان او دیده بود؟ یکبار دیگر تمام مطالبی را که شب پیش گفته بود مرور کرد. نمی دانست به چه طریق دیگری می توانست مطلب را بهتر بگوید. بالاخره او کاری را که همه میکردند کرده بود و مدتها قبل از اینکه او را ملاقات کند زندگیش با آن زن تمام شده بود. فقط حماقت او موجب شده بود که آنطور پیش بیاید، اما چه کسی میتواند در چنین ماجرائی عاقل باشد. دستش را روی قلبش گذاشت. عجیب بود که چقدر قلبش بدرد آمده بود.

با خود گفت، "تصور میکنم که این همان دردی است که مردم میگویند دل شکستگی، نمیدانم چه مدت به این صورت دوام بیاورد؟" "آیا بهتر نیست که در بزند و بگوید که میخواهد دوباره با او صحبت کند و او را وادار به درک مطلب کند. اما سکوت دوریس او را میترساند. هیچ صدائی نمی آمد، شاید بهتر بود که او را به حال خود بگذارد، البته مسلماً" برای او تکان دهنده بوده است. او می بایستی هر مدتی که دوریس میخواست به او فرصت بدهد. صبوری تنها چاره درد بود، شاید دوریس در درون خود می جنگید، می بایستی به او مهلت بدهد، بایستی صبور باشد. روز بعد از دوریس پرسید که خوب خوابیده است یا نه.

دوریس گفت، "بله، خیلی خوب."

با حالت رقت انگیزی پرسید، "از دست من عصبانی هستی؟" دوریس با چشمان باز و منصف به او نگریست، "ابداً". "اه عزیزم، خیلی خوشحالم. من حیوان بی شعوری بوده ام. میدانم که برای تو خیلی نفرت انگیز است. اما خواهش میکنم مرا ببخش. من خیلی بدبخت بوده ام."

"من تو را می بخشم و حتی سرزنشت نمی کنم."

گای لبخند اندوهباری زد و چشمانش حالت چشمان سگ تنبیه



شده‌ای را پیدا کرد .

" من زیاد دوست نداشتم که دوشب گذشته را تنها بخوابم . "

دوریس نگاهش را از او دزدید و چهره‌اش اندکی رنگپریده‌تر شد .

" من گفتم که تخت‌خوابم را از توی اطاق بیرون ببرند . جای زیادی میگرفت و به جای آن گفتم که یک تخت سفری بگذارند . "

" عزیزم درمورد چه صحبت میکنی؟ "

حالا دوریس محکم و استوار به او نگاه میکرد .

" من دیگر بعنوان یک همسر با تو زندگی نخواهم کرد . "

" هرگز؟ "

دوریس سرش را تکان داد . گای با تعجب به او نگاه کرد . بسختی می‌توانست چیزی را که شنیده بود باور بکند و قلبش با شدت شروع به طپیدن کرد .

" اما این اصلا " منصفانه نیست . "

" فکر میکنی که آوردن من در این شرایط به اینجا منصفانه بود؟ "

" اما تو الان گفتی که مرا سرزنش نمیکنی . "

" همینطور است ولی این مسئله فرق میکند و دیگر نمیتوانم همسر

تو باشم . "

" اما چطور میتوانیم اینطور با هم زندگی کنیم؟ "

دوریس به زمین خیره شد . بنظر میرسید که عمیقا " در فکر است .

" وقتیکه شب قبل میخواستی لبان مرا ببوسی من زجر شدم . "

" دوریس! "

ناگهان دوریس با چشمانی سرد و خشمگین به او نگاه کرد .

" آیا تختی که من رویش خوابیدم همان تختی نیست که در آن ،

آن زن از تو سه‌بچه پیدا کرد؟ " گای رنگبرنگ شد . آه ، وحشتناک است ،

چطور توانستی؟ " دستانش را بهم فشرد ، انگشتان کوچک و ظریفش

با حالتی عصبی مانند مارهای کوچک چنبر زده‌ای بهم پیچیده بودند .

اما بسختی خود را کنترل کرد و گفت، "تصمیم خود را گرفته‌ام، خیلی در این مورد فکر کرده‌ام، از زمانیکه موضوع را به من گفته‌ای به چیز دیگری نیندیشیده‌ام. شب و روز تا سرحد درماندگی فکر کرده‌ام. اولین احساسم این بود که از اینجا بروم. کشتی بخاری دو سه روز دیگر به اینجا می‌رسد."

"آیا عشق من برای تو معنی و مفهومی ندارد؟"

"آه، میدانم که عاشقم هستی، بهمین دلیل از رفتن پشیمان شدم. می‌خواهم به هر دو فرصت دیگری بدهم. منم عاشق تو بوده‌ام گای. "صدایش لرزید، اما گریه نکرد. "می‌خواهم به خودمان فرصت دیگری بدهم. نمی‌خواهم غیرمنطقی باشم گای، به من زمان بده." "اصلاً" منظورت رانمی‌فهمم."

"فقط می‌خواهم که مرا تنها بگذاری. من از احساسات درون خودم به وحشت افتاده‌ام."

پس گای درست فکر کرده بود، او می‌ت رسید.

"چه احساساتی؟"

"خواهش میکنم چیزی سؤال نکن. نمی‌خواهم چیزی بگویم که تو را برنجاند. شاید بر آنها غلبه کنم. خدا میداند که خودم می‌خواهم و سعی میکنم، قول میدهم که نهایت کوشش خود را بکنم. شش ماه به من فرصت بده. هرکاری در دنیا بخواهی برای تو میکنم، اما فقط آن یک چیز. "او حالت التماس به خود گرفت، "دلیلی نمی‌بینم که همینطوری خوش نباشیم. اگر حقیقتاً" عاشق من هستی، صبر خواهی کرد."

نفس عمیقی کشید.

گای گفت، "بسیار خوب، طبیعتاً دوست ندارم که تو را مجبور به کاری که خلاف میل است بکنم. از حالا همانطوری که تو گفتی خواهد بود."

گای طوری با سنگینی خود را روی صندلی انداخت که انگار یکدفعه پیر شده است و بعد از چند لحظه کوششی برای حرکت کردن کرد و بلند شد و گفت، " میروم به اداره. "

کلاش را برداشت و خارج شد.

یکماه گذشت. زنها بهتر از مردها احساساتشان را مخفی میکنند و اگر بیگانه‌های آنها را می‌دید بهیچوجه گمان نمی‌برد که دوریس در چه التهابی بسر می‌برد. اما ناراحتی گای مسلم بود. صورت گرد و خوش خلقش کشیده شده بود و نگاهش گرسنه و عاجز بود. گای دوریس را تماشا میکرد. او شاد بود و مثل همیشه سربسر او میگذاشت، با یکدیگر تنیس بازی میکردند، درباره موضوعات مختلف صحبت میکردند. اما کاملاً مشخص بود که دارد نقش بازی میکند و بالاخره چون قادر نبود جلوی خود را بگیرد دوباره سعی کرد از ارتباط خودش با زن مالایائی صحبت بکند.

دوریس با ملایمت گفت، " اه گای، احتیاجی نیست که دوباره به موضوع برگردیم، ما تمام مطالبی را که باید بگوئیم گفته‌ایم و تو را بخاطر هیچ چیز سرزنش نمیکنم. "

" پس چرا مرا تنبیه میکنی؟ "

" پسر بیچاره من، من نمیخواهم تو را تنبیه بکنم. تقصیر من نیست که... " شانه‌هایش را بالا انداخت. " طبیعت بشر خیلی عجیب است. "

" نمیفهمم. "

" سعی نکن بفهمی. "

کلمات ممکن است ناخوشایند باشد، اما دوریس با لبخند دوستانه‌ای آنرا خوشایند کرد. هر شب که برای خواب میرفت روی گای خم میشد و بوسه‌های برگونه‌اش میزد، لبهایش فقط او را لمس میکرد و بنظر میرسید که پشما‌ی بهنگام پرواز برگونه او خورده است.

ماه دوم گذشت و سپس ماه سوم و ناگهان شش ماهی که بنظر تمام نشدنی می‌آمد پایان پذیرفت. خوب دوریس شش ماه فرصت خواسته بود و گای هم به او داده بود.

کشتی بخاری از دهانه رودخانه گذشت، نامه‌ها را تحویل داده و براهش ادامه داد. گای مشغول نوشتن نامه‌هایی بود که قایق در بازگشت جمع میکرد. دو سه روز گذشت. روز سه‌شنبه‌ای بود و یک قایق کوچک قرار بود در صبح روز پنجشنبه منتظر کشتی بخاری بشود. بغیر از هنگام غذا که دوریس خود را وادار به صحبت میکرد، زیاد با یکدیگر صحبت نمیکردند. و بعد از شام طبق معمول کتابهایشان را بر میداشتند و شروع به خواندن میکردند، اما هنگامیکه مستخدمین کارشان را تمام کردند و رفتند، دوریس کتاب خود را به زمین گذاشت.

زمزمه کرد، "گای مطلبی است که میخواهم به تو بگویم." ناگهان قلب گای به طپش افتاد و احساس کرد که رنگش عوض شده است.

دوریس خندید، "عزیزم این قیافه را به خودت نگیر، آنقدرها هم وحشتناک نیست."

اما گای احساس کرد که صدای دوریس کمی میلرزد.  
"خوب؟"

"میخواهم کاری برای من بکنی."

"من هر کاری که در قدرتم باشد برای تو میکنم."

دستش را دراز کرد که دست او را بگیرد، اما دوریس دستش را عقب کشید.

"میخواهم بگذاری که به کشورم برگردم."

گای مبهوت فریاد زد، "کی؟ چرا؟"

"تا آنجا که توانستام تحمل کرده‌ام و به انتها رسیده‌ام."

"برای چه مدت میخواهی بروی؟ برای همیشه؟"

"نمیدانم. اینطور فکر میکنم." و ناگهان با قاطعیت گفت ،  
 "بله، برای همیشه."  
 "آه، خدای من!"

صدای گای لرزید و دوریس فکر کرد که به گریه می‌افتد .  
 "آه گای، مرا سرزنش نکن. حقیقتاً" تقصیر من نیست. دست‌خودم  
 نیست."

"تو از من مهلت شش ماهه خواستی و من قبول کردم. نمیتوانی  
 بگوئی که این مدت مزاحمت شده‌ام."  
 "نه، نه."

"سعی کرده‌ام که تو بفهمی چه اوقات وحشتناکی رامیگذرانم."  
 "میدانم و خیلی سپاسگزارم. تو خیلی با من مهربان بوده‌ای.  
 گوش کن می‌خواهم به تو بگویم که بهیچ وجه تو را سرزنش نمیکنم. از  
 این گذشته تو خیلی جوان بوده‌ای و کاری را که دیگران کرده‌اند  
 کرده‌ای، میدانم که تنهایی اینجا یعنی چه. آه عزیزم، خیلی برای تو  
 متاسفم. من همه چیز را از آغاز میدانستم. بهمین دلیل از تو شش ماه  
 فرصت خواستم. منطقی می‌گوید که دارم از گاهی کوه می‌سازم. میدانم  
 که غیر منطقی شده‌ام و منصفانه عمل نمیکنم. اما میدانی، در اینجا  
 منطقی هیچ کمکی نمیکند. تمام روح من در انقلاب است. هنگامیکه آن زن  
 با سه بچه‌اش را در دهکده می‌بینم پاهایم به لرزه می‌افتد. همه چیز  
 در این خانه و این تختی که در آن می‌خوابم برای من عذاب دهنده  
 است. نمیدانی که چه کشیده‌ام."

"فکر میکنم که او را وادار کرده‌ام از اینجا برود."  
 "رفتن او کمکی نمیکند. او همیشه اینجا است. تو به آنها تعلق  
 داری، تو به من تعلق نداری. فکر میکنم که اگر فقط یک بچه داشتی  
 می‌توانستم تحمل بکنم، اما سه تا بچه، و آنها کاملاً" بزرگ هستند.  
 ده سال تو با او زندگی کرده‌ای و حالا می‌بیند که چیزی را که متعلق

به او است از او گرفته‌اند. او مایوس است. این یک مسئله روانی است، دست خودم نیست. او از من قوی‌تر است. وقتی فکر بازوهای قهوه‌ای رنگ باریک او را که بدور تو حلقه شده است میکنم حال تهوع به من دست میدهد. وقتی فکر تو را در حالیکه آن بچه‌های قهوه‌ای رنگ را در آغوش گرفته‌ای میکنم، آه نفرت‌انگیز است. تماس با تو برایم نفرت‌انگیز است.

هر شب باید به خود فشار بیاورم تا تو را ببوسم. دستهایم را مشت میکنم و با اکراه صورت تو را لمس میکنم. "حال دوریس باحالتی عصبی دستهای خود را مشت کرده و باز میکرد و صدایش از کنترل خارج شده بود. میدانم که قابل سرزنش هستم و دارم احمقانه عمل میکنم و غیرطبیعی شده‌ام. فکر کردم که میتوانم بر احساسم غلبه‌کنم ولی نمیتوانم، و حالا میدانم که هیچوقت قادر به اینکار نخواهم بود، البته در صورتیکه تو بگوئی بمان، خواهام ماند، ولی در آنصورت از بین میروم. به تو التماس میکنم که بگذاری بروم."

گای با صدای خرخری گفت، "البته نمیخواهم تو را بر خلاف میل اینجا نگاهدارم."

دوریس درمانده به پشتی صندلی تکیه داد. چهره‌اش خسته و درهم بود.

دیدن چنان غمی در چهره‌ای که همیشه متین و آرام بود وحشتناک بنظر می‌آمد.

"خیلی متاسفم گای من زندگی تو را خراب کرده‌ام، مال خودم را هم از بین برده‌ام. ما ممکن بود که خیلی خوشبخت بشویم."

"کی میخواهی بروی؟ پنجشنبه؟"

"بله."

دوریس بارقت به او نگاه کرد. گای صورتش را در دستهایش مخفی کرد و بعد از مدتی به بالا نگاه کرد و زمزمه کرد، "خسته شده‌ام."

"میتوانم بروم؟"

"بله."

شاید برای دو دقیقه بدون ادای کلمه‌های ساکت نشستند. دوریس با صدای تیز و گوشخراش و عجیب پرنده‌ای که همانند فریاد انسانی بود، از جای پرید. گای بلند شد و به بالکن رفت. به نرده تکیه داد و به آبی که آرام روان بود نگاه کرد. صدای رفتن دوریس را به‌داخل اتاقش شنید.

صبح روز بعد زودتر از معمول بلند شد و بطرف اطاق دوریس رفت و در زد.

"بله؟"

"می‌بایستی امروز به بالای رودخانه بروم. تا شب دیر وقت بر نمی‌گردم."

"بسیار خوب."

دوریس فهمید که گای ترتیبی داده تا تمام روز را هنگامیکه او مشغول بستن چمدانش است دور باشد. آن منظره قلب او را می‌شکست. هنگامیکه لباسهایش را جمع کرد، نگاهی به اطراف اطاق نشیمن و به چیزهایی که به او تعلق داشت انداخت. جمع کردن همه آنها بنظرش وحشتناک آمد و بغیر از عکس مادرش همه چیز را رها کرد. گای تا ساعت ده شب نیامد.

گفت، "متاسفم که نتوانستم برای شام بیایم. سرپرست دهکده کارهای زیادی داشت که می‌بایستی به آنها رسیدگی بکنم."

پرسید، "آیا همه چیز حاضر است؟ دستور دادام که قایقران فردا صبح زود به اینجا بیاید."

"به مستخدم گفتم که ساعت پنج مرا بیدار بکند."

"بهتر است به تو پول بدهم." او بطرف میزش رفت و چکی

نوشت و چند اسکناس از کشوی میز خود درآورد.

"این اسکناس‌ها تو را تا سنگاپور خواهد رساند و آنجا میتوانی  
چک را نقد کنی."  
"متشکرم."

"آیا مایل هستی که تا دهانه رودخانه همراهت بیایم."  
"فکر میکنم که بهتر است همینجا خداحافظی کنیم."  
"بسیار خوب. میروم بخوابم. روز سختی را گذرانده‌ام."  
او حتی دست دوریس را لمس نکرد. به اطاق خودش رفت. پس از  
چند دقیقه دوریس شنید که خود را روی تخت پرتاب کرد. دوریس برای  
آخرین بار نشست و به اطاقی که در آن آنقدر خوشبخت و بدبخت  
بوده نظری انداخت. آهی عمیق کشید. بلند شد و به اطاق خودش رفت  
همه چیز بغیر از یکی دو چیز را که برای شب احتیاج داشت بسته‌بندی  
کرده بود.

هوا هنوز تاریک بود که مستخدم او را صدا زد. با عجله لباس  
پوشیدند و هنگامیکه آماده شدند صبحانه حاضر بود. چند لحظه بعد  
صدای آمدن قایق را در زیر خانه شنیدند، سپس مستخدمین اسبابهای  
اورا به قایق بردند. هر دو نهایت سعی خود را کردند تا ظاهرشان را  
سرمیز صبحانه حفظ کنند. از تاریکی اندکی کاسته شده بود و رودخانه  
مانند شبی بنظر میرسید. هنوز روز نبود، اما دیگر شب هم نبود. در  
سکوت آنجا صدای بومیها و لنگرگاه خیلی واضح شنیده میشد. گای به  
بشقاب دست نخورده همسرش نگاه کرد.

"اگر تمام کرده‌ای میتوانیم برویم. فکر میکنم که باید حرکت بکنی."  
دوریس جواب نداد. از پشت میز بلند شد. به اطاقش رفت تا  
مطمئن بشود که چیزی راجا نگذاشته و سپس شانه به شانه گای از پلکان  
پائین رفت. راه پیچ در پیچ باریکی بطرف رودخانه میرفت. در لنگرگاه  
افسر بومی در یونیفورم زیبای خود همراه گارد احترام ایستاده بود و  
هنگامیکه دوریس و گای گذشتند با اسلحه ادای احترام کردند. قایقران



هنگامیکه دوریس قدم به قایق می‌گذاشت دست او را گرفت. دوریس. برگشت و به گای نگاه کرد. با نومییدی میخواست کلمه‌ای برای آرامش او بگوید و یکبار دیگر طلب عفو بکند، اما بنظر میرسید که قدرت تکلم را از او گرفته‌اند.

گای دستش را دراز کرد.

"خوب خداحافظ، امیدوارم که سفر خوبی داشته باشی."

با هم دست دادند.

گای اشاره‌ای به سر قایقران کرد و قایق حرکت کرد.

سپیدی سحری مه آلود بر رودخانه کشیده‌میشد، اما هنوز تاریکی شب در میان درختان جنگل مخفی بود. گای تا زمانیکه قایق در سایه صبحگاهی ناپدید شد در لنگرگاه ماند. سپس آهی کشید و برگشت. به گاردی که یکبار دیگر به او ادای احترام کردند با خاطری مشوش سر تکان داد. هنگامیکه به‌خانه رسید مستخدمش را صدا کرد. تمام چیزهایی را که به دوریس تعلق داشت جمع کرد و گفت، "این‌ها را جمع کن. خوب نیست همه چیز را همینطور رها کنیم."

سپس در بالکن نشست و روز را که تدریجا "مانند غمی تلخ و ناخوشایند و غلبه‌کننده فرا می‌رسید، پذیرا شد. بالاخره به‌ساعتش نگاه کرد. وقت رفتن به اداره‌اش بود.

بعد از ظهر نتوانست بخوابد، سرش بشدت درد میکرد، بنابراین تفنگش را برداشت و برای گردش به جنگل رفت. چیزی شکار نکرد، فقط برای اینکه خود را خسته بکند راه میرفت، طرف غروب برگشت و دو سه لیوان مشروب خورد، سپس وقت شام فرا رسید. دلیلی نداشت که برای شام لباس عوض بکند. فقط کافی بود که راحت باشد، یک بلوز و شلوار محلی، چیزی که قبل از آمدن دوریس به تن میکرد پوشید. پای برهنه بود. با بی‌میلی غذایش را خورد و مستخدمش میز را جمع کرد و رفت. درمانده شده بود. نمی‌توانست فکر بکند و مغزش بطور غریبی

خالی بود. جوجه پرنده‌ها آنشب با سروصدای زیاد و گوشخراش بیش از همیشه فریاد میزدند، انگار که با فریادشان او را دست‌می‌انداختند باور کردنی نبود که چنین صدای طنین اندازی از گلوئی به‌آن کوچکی خارج بشود. سپس صدای سرفهای سکوت را شکست.

فریاد زد، "کی آنجاست."

سکوتی برقرار شد. به‌درنگاه کرد. جوجه پرنده با شدت می‌خندید پسر کوچکی به داخل خزید و در آستانه در ایستاد. پسر دورگه‌ای بود که لباس محلی به تن داشت. او پسر بزرگ گای بود.

گای گفت، "چه میخواهی؟"

پسرک داخل اطاق شد و دو زانو نشست.

"کی به تو گفت به اینجا بیایی؟"

"مادرم مرا فرستاد. او میگوید چیزی میخواهی؟"

گای با دقت به بچه نگاه کرد. پسرک چیز بیشتری نگفت. نشست و منتظر شد، چشمانش با خجالت به زمین دوخته شده بود. سپس گای با احساسی عمیق و تلخ صورتش را در دستهایش مخفی کرد. چه‌فایده‌ای داشت؟ همه چیز تمام شده بود. او تسلیم سرنوشت شد. به صدلی تکیه داد و آه عمیقی کشید.

"به مادرت بگو اسبابهای خودش و شماها را جمع کند، اومیتواند

برگردد."

پسرک با خونسردی گفت، "کی؟"

اشک داغ از صورت گردو با مزه وجوش‌دار گای پائین غلطید.

"همین امشب."

# نطق با کسب انگیزه

تصور میکنم که اندک عده‌ای از انگیزه‌ای که موجب شد خانم آلبرت فورستر (۱) کتاب مجسمه آشیل (۲) را بنویسد آگاه هستند، ولی چون ادعا شده که این کتاب یکی از رمانهای بزرگ عصر ماست، فکر میکنم که شرح مختصری از اوضاع و شرایطی که سبب بوجود آمدن آن شد برای دانشجویان رشته ادبیات لازم باشد. در حقیقت آنطور که نقادان میگویند: این کتاب، کتابی است که برای اعصار جاوید خواهد ماند. داستانی که میخوانید، هدفی بهتر از گذراندن ساعتی به بطالت را دنبال خواهد کرد و حتی ممکن است تاریخ نویسان آینده از آن بعنوان تبصره و یادداشتی جالب از تاریخ زمانه ما یاد کنند.

البته همه بخاطر می‌آورند که چاپ کتاب مجسمه آشیل با چه موفقیتی روبرو شد. ماهها و ماهها چاپخانه‌ها مشغول چاپ آن، صحافی‌ها مشغول صحافی کتاب و تصحیح کننده‌ها مشغول تصحیح یک کتاب بعد از دیگری بودند و انتشاراتی‌ها هم در انگلستان و هم در آمریکا سخت مشغول نظارت بودند تا تعداد مورد نیاز کتابفروشی‌ها را تامین کنند. این کتاب سریعاً به تمام زبانهای اروپائی ترجمه شد و اخیراً "اعلام شده است که بزودی به زبان ژاپنی و اردو نیز ترجمه میشود. و به تازگی آنرا بصورت پاورقی در مجله‌ای در هر دو نقطه آتلانتیک چاپ کرده‌اند و از این کتاب انتشاراتی مربوطه پول هنگفتی بدست آورده است. از این کتاب نمایشی تهیه و برای مدت یک فصل در نیویورک روی صحنه آمد، اما در اینکه اگر این نمایش در لندن هم روی صحنه بیاید با همان موفقیت روبرو بشود، شک اندکی وجود دارد. اجازه تهیه فیلم به قیمت گزافی بفروش رسیده است. و مبلغی را که طبق شایعات موجود، خانم

فورستراز این کتاب بدست آورده، احتمالاً " اغراق آمیز است، اما شکی نیست که او فقط از این کتاب آنقدر ثروت بدست آورده تا باقی عمرش را بدون نگرانی اقتصادی بسر کند.

بندرت اتفاق می افتد که کتابی در یک زمان تواما " مورد توجه و استقبال عموم مردم و نقادان قرار بگیرد و خانم آلبرت فورستر از نادر نویسندگانی است که در میان همه آنها این موفقیت را از آن خود کرده است و اینطور میتوان تبیین کرد که او این افتخار را مدیون خصلت فوق العاده خود می باشد، زیرا انتقادات و پیشنهادات منقدین را با میل پذیرفته و به آنها بعنوان یک وظیفه توجه کرده است. اجتماع بطور غریبی همیشه نسبت به لیاقت او غیر منطقی باقیمانده بود. هر کتابی که از او منتشر میشد یک نسخه از آن که در نهایت زیبایی چاپ و در کرباس سفیدی پیچیده شده بود بعنوان یک شاهکار نگاهداری میشد و داستانهایش همیشه ستون کاملی از یک روزنامه را اشغال میکرد و در لابلای نشریات هفتگی که فقط در کتابخانه های پر گرد و خاک و معتبر باشگاهها دیده میشوند تا صفحه آخر آن یافت میشد و اشخاص پر مطالعه آنها خوانده و تحسین میکردند. اما از قرار معلوم اینگونه افراد کتاب نمی خردند و لذا کتاب بفروش نمی رسید. در حقیقت فراموش شدن چنین نویسنده متشخصی با تصوراتی چنین لطیف و شیوه ای چنین بدیع، بوسیله عامه مردم، ننگ بود. در امریکا او تقریباً " ناشناس بود و گرچه آقای کارل ون وچتن<sup>(۱)</sup> مقاله ای نوشته و مردم را بخاطر کند ذهنیشان سرزنش کرده بود، اما هنوز مردم بی توجه باقیمانده بودند. پیشکار او که هوش و استعدادش را ستایش میکرد یک انتشاراتی امریکائی را به سبب چاپ نکردن دو تا از کتابهای خانم فورستر نکوهش کرده و با ادعای غرامت اعلام کرده بود که در صورت چاپ آن دو

1- Carl Van Vechten

کتاب اجازه چاپ کتابهای دیگر ( بدون شک کتابهای بی‌ارزش) را که بی‌تردید طالبشان بود بدهد. برخورداری که با روزنامه‌نگاران در آمریکا داشتند فوق‌العاده و نمایشگر آن بود که طبقه روشنفکر آنجا هوش و استعداد او را تحسین میکنند، اما هنگامیکه نوبت سومین کتاب رسید انتشاراتی آمریکائی با شیوهٔ خشنی که انتشاراتی‌ها دارند به او گفت، ترجیح می‌دهد پولش را به‌مصرف خرید جین مصنوعی برساند.

تا زمان چاپ مجسمه آشیل، کتاب آخر خانم آلبرت فورستر به چاپ دوم رسید و آقای کارل ون‌وچتن مقاله دیگری در روزنامه نوشت و با اندوه فراوان، اما بسیار راسخ خاطرنشان ساخت که او پانزده سال پیش هم توجه دنیای کتاب را به لیاقت استثنائی خانم فورستر جلب کرده بود. آنچنان تبلیغات وسیعی در مورد کتابها شده بود که بندرت میتوانست از دید کتابخوانها مخفی بماند. بنابراین برای من لزومی ندارد که آماری در این مورد بدهم و مسلماً " بعد از دو مقاله لطیف آقای وچتن سخنی به‌گزارف خواهد بود. خانم فورستر نویسندگی را خیلی زود شروع کرد. اولین کتابش را که یک مجموعه شعر بود در هیجده سالگی برشته تحریر درآورد و از آن زمان تا بحال هر دو سه سال یکبار یک کتاب از او چاپ شده است، زیرا بقدری تخیلات و تصوراتی که در آثار هنری‌اش، چه نظم و چه نثر بکار بسته مورد ستایش و تجلیل دیگران قرار می‌گیرد که هیچگونه شتابی در بوجود آوردن یک اثر جدید نمی‌کند. هنگامیکه مجسمه آشیل نوشته شد او به سن قابل احترام پنجاه و هفت سالگی رسیده بود، بنابراین میتوان تصور کرد که تا آنزمان شمار آثارش به تعداد قابل ملاحظه‌ای رسیده باشند. او چندین دیوان شعر با عناوین لاتین مانند فلیسیتاس (۱) پاماری (۲) و اتریپل (۳) سرود،

1-Felicitas

2-Pax Maris

3-Aes triplex

همه سبکی وزین داشتند زیرا افکار شاعرانه او که تمایل به حفظ روشنی و وضوح مطلب و انتهای شگفت‌انگیز آن داشت تا اندازه‌ای مقیاس موقرانه را دنبال میکرد. او به الجی (۱) وفادار ماند و بیش از بقیه به سانت (۲) توجه کرد، اما به احیاء کردن آد (۳) دیوان شعری که شعرای معاصر آن را بنوعی بفراموشی سپرده‌اند اولویت داد و میتوان با قاطعیت گفت که کتاب آد او که به پرزیدنت فالیر (۴) اهداء شده بود در میان گلچین‌های ادبی ادبیات انگلیس مقامی کسب خواهد کرد. این کتاب نه تنها بخاطر ظنین باشکوه و موزون کلامش، بلکه بعلت شرح ماهرانه‌ای که از سرزمین زیبای فرانسه داده است قابل تحسین است. خانم آلبرت فورستر درباره دره لوار (۵) و خاطراتش از دوبلی (۶)، چارتر (۷)، پنجره جواهرنشان کاتدرال (۸) و سرزمین آفتابی پروانس نوشت و اظهار تاسف کرده است که هیچگاه در خاک فرانسه جلوتر از بولوین (۹) نرفته است. او بلافاصله بعد از ازدواجش در یک سفر دریائی از مارگیت به بولوین میرود، اما در کشتی دریا زده میشود و هنگامیکه کشف میکند ساکنین آن ساحل دریائی، فرانسه سلیس و روان او را نمی‌فهمند از خجالت و احساس حقارتی که به او دست میدهد تصمیم می‌گیرد که برای باردوم تجاربی که به شخصیت او لطمه زده و بسیار ناخوشایند بوده را تکرار نکند. و دیگر هرگز در آن وسیله ارزشمند که بهر حال بارها با نوائی محزون و دلنشین از آن بعنوان پاماری یاد کرده است پانگذاشت. قطعات جالبی نیز در آد به وودروویلسون (۱۰) نوشته است که متأسفانه

1) Elegy

2) Sonnet

3) Ode

4) President Fallieres

5) Loire

6) du Bellay

7) Chartres

8) Cathedral

9) Boulogne

۱۰- Woodrow Wilson بیست‌وهشتمین رئیس جمهور آمریکا.

به سبب تغییراتی در احساسات نویسنده نسبت به آن مرد مسلما " فوق‌العاده، تصمیم گرفت که آن را چاپ نکند. اما می‌بایستی اضافه کنم که اغلب کارهای برجسته خانم آلبرت فورستر به نثر بوده است. او چندین نسخه کوتاه اما کاملا " مشروح و مقالاتی نظیر، پائیز در ساسکس<sup>(۱)</sup>، ملکه ویکتوریا، مرگ، بهار در نورفولک<sup>(۲)</sup>، معماری جورجیا، آقای دودیا فیلف<sup>(۳)</sup> و دانته<sup>(۴)</sup> برشته تحریر درآورده‌است. همچنین نوشته‌هایی آموزنده و خیال‌بافانه درباره معماری دوران مسیحیت قرن هفدهم و جنبه فرهنگی یکصد سال جنگ دارد. زیبایی و کمال نثرهایش بود که شیفتگانی را بدور او جمع کرد، البته عده آنها قلیل بود. او خود با عبارات زیبا و خدادادی ادعا کرد که بزرگترین استاد زبان انگلیسی قرن حاضر میباشد. و اضافه کرد که شیوه نگارش او که کلامش را بر طنین و درعین حال با نشاط، منزه و همزمان فصیح می‌کند، صفات بارز آثار او است و تنها در نثرهایش گاهگاهی مزاحهای لطیف امام‌ها را شده ارائه میدهد و بهمین دلیل خوانندگان، آثار او را آنقدر قوی می‌یابند و این مزاحها نه طنز عقاید است و نه حتی طنز لغات بلکه طنزی است خیلی دقیق‌تر و نافذتر که از طریق نقطه‌گذاری بوجود می‌آید. او از نقطه‌گذاری، زیاد و بطرز دلپسندی استفاده می‌کند و بگونه‌ای این علامات را بکار میبرد که اگر شخص با فرهنگی باشید و خوی طنزطلبی داشته باشید، هنگام برخورد با چنین عبارتی به غش‌غش خنده نمی‌افتید، بلکه با رغبت زیرلبی می‌خندید و هرچه که فرهنگ شما غنی‌تر باشد خنده‌هایتان با رغبت‌تر خواهد بود. دوستانش می‌گویند که مزاحهای او، دیگر آثار طنز را خشن و اغراق‌آمیز جلوه میدهد. چندین نویسنده سعی کرده‌اند کار او را تقلید کنند،

1) Autumn in Sussex      2) Spring in Norfolk

3) Monsieur de Diaghileff      4) Dante

اما بی‌تردید کوششی بیهوده بوده است. هرچه که بخواهید میتوانید درباره خانم آلبرت فورستر بگوئید، اما بدون شک باید اضافه کنید که او از نقطه‌گذاری چنان طنزی بوجود می‌آورد که هیچکس حتی با مایلها فاصله از او نمی‌توانست اینکار را بکند.

خانم آلبرت فورستر در آپارتمانی نزدیک ماربل آرچ<sup>(۱)</sup> زندگی میکرد. این آپارتمان هم در مرحله خوبی بود و هم کرایه مناسبی داشت و شامل یک اتاق پذیرائی زیبا مشرف به خیابان، یک اتاق خواب بزرگ برای خانم آلبرت فورستر و در پشت آپارتمان یک اتاق نهارخوری تاریک و در کنار آشپزخانه اتاق خوابی کوچک برای آقای فورستر که اجاره را پرداخت میکرد بود. خانم فورستر در اتاق پذیرائی زیبا هر سه شنبه بعد از ظهر دوستانش را ملاقات میکرد. مکانی ساده و تمیز بود. کاغذ دیواری آنرا ویلیام موریس<sup>(۲)</sup> طراحی کرده بود و بر آن تابلوهای نقاشی سایه‌روشن که قبل از گرانی خریداری شده بود خودنمایی میکرد. مبلمان به دوران چپندال<sup>(۳)</sup> تعلق داشت، اما میزکار خانم فورستر به زمان لوئی شانزدهم متعلق بود و ملاقات‌کنندگانی که برای اولین بار به دیدن او می‌آمدند قبل از هرچیز به آن توجه میکردند و فقط عده قلیلی بی‌تاثیر از کنار آن می‌گذشتند. فرش ضخیمی زمین را پوشانده بود و چراغها نوری مناسب پخش میکردند. خانم آلبرت فورستر در صندلی بزرگی که با پارچه گلدار پوشیده شده بود می‌نشست. قصد خودنمایی نداشت، اما چون تنها صندلی راحت اتاق بود آن را انتخاب میکرد و از میهمانها متمایز میشد و بنظر می‌آمد که از دیگران برتر است. چای را خانمی که سنش مشخص نبود سرو میکرد،

1- Marble Arch

2) William Morris نویسنده، جامعه‌گرای (۱۸۳۶ - ۱۸۹۶) و صنعت‌گر انگلیسی.

3) Chippendale



او زنی ساکت و رنگپریده بود و هیچگاه به کسی معرفی نمیشد، اما اینطور تصور میشد که برای خود امتیازی میدانست که خانم فورستر را از وظیفه کسل‌کننده چای ریختن نجات بدهد. بنابراین خانم فورستر قادر بود که تمام وقت خود را وقف صحبت بکند و می‌بایستی اضافه کرد که صحبت‌های خانم فورستر فوق‌العاده عالی بود. اما چون نمیتوان در محاوره نقطه‌گذاری کرد، از هرگونه طنز و مزاح خالی بود. خانم فورستر متنوع، اساسی، سخت‌و جالب صحبت میکرد. او با علوم اجتماعی، فقه و الهیات آشنائی کامل داشت. زیاد مطالعه میکرد و حافظه‌ای قوی داشت. از نعمتی خدادادی در فن بیان که ترجمان سودمندی از هوش و ذکاوتش بود برخوردار بود و در نتیجه سی سال معاشرت با مردم متشخص، با بعضی خیلی صمیمی و با بعضی در حد آشنائی، لطیفه‌های زیاد و جالبی برای نقل کردن داشت و آنها را با سیاست و تیزهوشی در لابلای صحبت‌های خود بکار میبرد و بیش از آنچه که قابل بخشش باشد تکرار نمیکرد. خصوصیت بارز دیگرش جلب افراد متشخص بود و گاهی اوقات در یک زمان در سالن پذیرائی او یک نخست‌وزیر، یک صاحب امتیاز روزنامه و سفیرکبیری که در نهایت قدرت بود رامی‌توانستید ملاقات کنید همیشه تصور میکردم که این افراد برجسته به این علت به آنجا می‌آیند که میتوانند با جامعه کولیها دمخور باشند، کولی‌هایی که بقدر کافی تمیز و منزه بودند تا از خطر آلوده شدن در امان باشند. خانم آلبرت فورستر عمیقا " به سیاست علاقمند بود و خودم شنیدم که یکبار وزیر کابینه به او گفته بود که هوش و ذکاتی مردانه دارد. او با دادن حق رای به زنان و انتخاب شدنشان برای مجلس مخالفت کرده بود، اما هنگامیکه بالاخره خانمها حق رای دادن و حق انتخاب شدن را تحصیل کردند به فکرش افتاد که به مجلس برود. اما مشکل او این بود که نمی‌دانست چه حزبی را انتخاب کند.

شانه‌های بزرگش را بالا انداخت و گفت، " من نمیتوانم یک حزب

یکنفره بوجود بیاورم . "

مانند تمام میهن پرستان جدی ، در ابتدا بعلت عجزی که در تشخیص راه درست داشت در تصمیم گیریش وقفه ایجاد شد ، اما بالاخره به حزب کارگر بعنوان امید آینده کشور متمایل شد و اگر جای مطمئنی در حزب به او پیشنهاد میکردند ، بی درنگ بعنوان قهرمان مدافع منافع کارگر به مبارزه می پرداخت .

در خانه او همیشه بروی خارجیها باز بود ، حتی چکسلواکیها ، ایتالیائیها و فرانسویها اگر متشخص بودند و آمریکاییها حتی اگر گمنام بودند . ولی بهر حال متفرعن نبود و بندرت دوکی را در آنجا ملاقات میکردید ، مگر اینکه از موقعیت بخصوصی برخوردار می بود و یا خانم اشراف زادهای در شرایطی در میهمانی حضور داشت که علاوه بر اینکه می بایست هم صحبتی او در شان خانم فورستر باشد ، بنوعی اجازه عبور داشته باشد . مثلا " کتابی نوشته باشد ، یا با مشکلی اجتماعی ، از قبیل مطلقه بودن ، یا کشیدن چک جعلی روبرو باشد ، تا بتواند احساس همدردی خانم فورستر کاتولیک را جلب کند . او به نقاشان که ساکت و خجول بودند اهمیتی نمیداد و موسیقیدانها او را جلب نمی کردند ، زیرا حتی اگر راضی میشدند که قطعه ای بنوازند و اگر هم مشهور بودند موسیقی آنها مزاحم مکالمات جالب میهمانان میشد ، اگر مردم موسیقی میخواستند میتوانستند به کنسرت بروند ، خانم فورستر بسهم خود از موسیقی دقیق و روح نواز لذت میبرد . اما میهمان نوازی او از نویسندگان ، بخصوص اگر معروف بودند گرم و صمیمانه و همیشگی بود . او هوش و استعداد را فوراً تشخیص میداد و بندرت اتفاق می افتاد که نویسنده مشهوری که گاهگاه با او چای مینوشید از تشویق و راهنمایی های لازم او در مراحل اولیه کار خود بی بهره مانده باشد . موقعیت خودش بیش از حدی که بخواهد بدیگران حسادت کند تثبیت شده بود . و کلمه نابغه را بدنبال اسم خود بیش از آن شنیده بود که به موفقیت دیگران بخاطر هوش و استعدادشان

رشک ببرد .

خانم فورستر از اظهار نظر آیندگان مطمئن بود و می‌توانست بی‌غرض باشد . با این عوامل تعجبی نیست که او موفق شده بود بهمان اندازه که ملت وحشی ما توانسته بود ، اطاق پذیرائی خود را به سبک فرانسه قرن هیجدهم آرایش دهد . حضور در میهمانی چای و شیرینی روز سه‌شنبه امتیازی بود که کمتر کسی از اهمیت آن غافل بود . و هنگامیکه در صندلی چیپندال (۱) در آن اطاق تیره‌رنگ با نور مناسب می‌نشستید ، فکری بغیر از اینکه در تاریخ ادبیات زندگی میکنید از سرتان نمی‌گذشت . یکبار سفیر آمریکا به خانم فورستر گفت " صرف یک فنجان چای با شما یکی از غنی‌ترین برنامه‌های فرهنگی‌ئی است که من تا بحال داشته‌ام و لذت برده‌ام . "

یکبار اتفاق بی‌اهمیتی افتاد . سلیقه خانم فورستر بی‌نقص بود ، او بطور غیرقابل اجتنابی چیزهای خوب را تحسین میکرد و آنقدر نکته‌های جالب درباره آن به زبان می‌آورد که بعضی وقتها فقط می‌توانستید برای تنفس هوای تازه آه بکشید . من بسهم خود احساس میکردم که می‌بایستی از روی احتیاط خود را با یکی دو ککتل قبل از وارد شدن به فضای تصفیه شده میهمانی اومجهز بکنم . و در حقیقت بعد از آن اتفاق خود را برای همیشه محروم یافتم . یک بعد از ظهر سه‌شنبه‌ای پشت در ایستاده بودم و بمجرد اینکه مستخدم خانه در را باز کرد بجای اینکه از او بپرسیم ، " آیا خانم فورستر منزل هستند؟ " پرسیدم ، " آیا امروز برنامه فوق‌العاده‌ای دارید (۲)؟ "

۱-Chippendale سبکی است در میل‌سازی که بسیار ظریف است و شخصی

بدین نام این سبک را بوجود آورده است .

۲ - در اینجا می‌بایست توضیح بدهم که نویسنده از کلمه Divine که هم بمعنی الهی است و هم فوق‌العاده و عالی استفاده کرده است .

البته این کلمات در نهایت بی‌دقتی گفته شد، اما متأسفانه مستخدم پوزخندی زد و اتفاقاً "خانم الن هاناوی (۱)" که یکی از دوستان و ستایش‌کنندگان خانم فورستر بود در آنجا حضور داشت و در حال کردن گالشهای خود بود. او به میزبانمان گفت که چه شنیده است و بمجرد اینکه وارد اطاق شدم خانم فورستر با چشمان تیزبین خود نظری بهمن انداخت و پرسید، "چرا سؤال کردید که امروز برنامه فوق‌العاده‌ای داریم یا نه؟"

توضیح دادم که حواسم پرت بوده است، اما خانم فورستر با چنان نگاهی به من چشم دوخت که فقط میتوان آن را تهدید کننده توصیف کرد.

"آیا می‌خواهی بگوئی که میهمانی‌های من... بدنبال کلمه‌ای مناسب میگشت " مذهبی است؟"

نمی‌دانستم منظورش چه بود، اما دلم نمیخواست در حضور چنان افراد با هوشی جهل خود را آشکار سازم و دیدم که بهترین کار این است که از جواب دادن طفره بروم.

"خانم عزیز میهمانی‌های شما مثل خودتان است، خیلی زیبا و الهی."

لرزشی بر اسکلت عظیم خانم فورستر افتاد. و درست به مردی که ناگهان وارد اطاقی پر از گل سنبل شده و از عطر قوی گلها تعادل خود را از دست داده باشد، میمانست. اما بالاخره نرم شد و گفت، "اگر می‌خواهی شوخ‌باشی ترجیح میدهم با دوستان من شوخی بکنی تا با مستخدم... خانم ورن" برایت چای می‌آورد."

خانم آلبرت فورستر با تکان دادن دستش مرامرخص کرد، اما موضوع را فراموش نکرد، چون در دو سه سال بعد از آن روز هر وقت

1) Ellen Hannway

میخواست مرا به کسی معرفی کند همیشه اضافه می کرد. " شما باید حداکثر استفاده را از او بکنید، او فقط برای توبه کردن به اینجامی آید. و هنگامیکه می آید در آستانه در سؤال میکند که آیا امروز مراسم مذهبی پابرجاست یا نه؟ خیلی با مزه است اینطور نیست؟"

اما خانم آلبرت فورستر به میهمانی های چای هفتگی خود کفایت نکرد، هر شنبه هشت نفر را برای صرف نهار دعوت میکرد و بر طبق نظریه اش این تعداد برای صحبت کردن و بحث بهترین تعداد بود و بهر صورت اطاق نهارخوری اش بیش از آن گنجایش نداشت. اگر خانم فورستر به خصوصیتی میبالیید، معلومات بدیع و منحصر بفردش در قواعد زبان انگلیسی نبود، بلکه نهارهای مشهور روز شنبه اش بود. او میهمانانش را با دقت انتخاب میکرد و دعوت مدعوین بیش از یک تعارف معمولی و میتوان گفت که در حد یک تقدیس بود. مکالمات سر میز نهار همیشه در سطح بالاتر از مکالمات میهمانی های چای بود و عده قلیلی آنجا را ترک میکردند بدون اینکه عقیده والائی در مورد استعداد خانم فورستر و ایمان روشنتری به طبیعت بشر نداشته باشند. و از آنجائیکه برای جنس او مردان هواخواهان با حرارت و محکمی بودند، او فقط مردان را برای نهار دعوت میکرد و خوشحال میشد که خانمها را در مراسم دیگری ببیند. او احساس کرده بود که خانمها مایل هستند در پشت میز منحصر "با نفر پهلویی خود صحبت کنند و بنا بر این مانع از رد و بدل کردن عقایدی که میهمانی های او را نه تنها برای جسم بلکه برای روح نیز سرگرم کننده میکرد میشدند. خانم آلبرت فورستر غذای خوب غیر معمولی، شراب عالی و سیگار درجه یک به میهمانانش میداد، حال برای هر کس که از میهمان نوازی ادیبانه او بهره مند شده باشد، این پذیرائی فوق العاده جالب است، زیرا اهل ادب افکاری بس متعالی دارند و زندگی شان خیلی ساده است و مدام با مسائل روحی مشغولند و متوجه نمی شوند که بره سرخ کرده پخته است

یانه و یا سیب زمینی سرد است ، یا آبجو خوب است ، اما شراب تاثیری هشیارانه دارد و یا نوشیدن قهوه عاقلانه نیست . با همه این تفاسیر خانم آلبرت فورستر خوشحال میشد که از غذا تعریف بشود .  
 " اگر مردم به من افتخار میدهند نهاری با من صرف کنند ، منم باید غذایی که معمولا " در خانه خودشان می خورند به آنها بدهم . "

اما اگر تعریف و تمجید بیش از اندازه میشد ، او ناخشنودی خود را ابراز میکرد .

" واقعا " هنگامیکه مرا بخاطر چیزی که حقم نیست ستایش میکنید ناراحت میشوم . شما باید از خانم بولفینچ<sup>(۱)</sup> تعریف کنید . "  
 " خانم بولفینچ کی است ؟ "  
 " آسپز من . "

" او یک جواهر است ، اما نمیتوانم باور بکنم که شراب را هم او انتخاب کرده باشد . "

" شرابش خوبست ؟ من در این موارد اصلا " چیزی سرم نمی شود . و تمام اختیارات را به شرابفروشی داده ام . "

اما اگر نکته ای در مورد سیگار برگ گفته میشد ، خانم آلبرت فورستر با خوشحالی میگفت :

" آه در این مورد باید از آلبرت تشکر کنیم . آلبرت سیگارها را انتخاب میکند و من به این نتیجه رسیده ام که هیچکس مثل آلبرت سیگار خوب را نمی شناسد . " و با چشمانی که همانند چشمان یک مرغ خانگی اصیل ( میتوان اورپینگتون<sup>(۲)</sup> را انتخاب کرد ) که با غرور و درخشندگی به تنها جوجه اش نگاه می کند بر شوهرش خیره می ماند .

1) Bulfinch

۲ - Orpington نوعی مرغ خانگی بومی انگلیسی است که سینه پهن و پاهای کوتاه دارد .

سپس میهمانان با سراسیمگی شروع به صحبت میکردند، زیرا با نگرانی میخواستند که با میزبانان موءدب باشند و در انتها وقتی نکته‌ای را برای تمجید از او می‌یافتند احساس آرامش کرده و از شایستگی او قدردانی بعمل می‌آوردند.

او میگفت: " شما خیلی مهربانید، خوشحالم که از آن خوشتان می‌آید."

سپس آلبرت درباره سیگار داد سخن داده و توضیحاتی در مورد کیفیت بسیار خوبی که همیشه در جستجویش است میداد و اظهار تأسف میکرد که این کیفیت بعلت تجارتي شدن صنایع رو به‌زوال است. خانم فورستر با لبخندی که رضایتش را حکایت میکرد به او گوش میداد و مسلم بود که از پیروزی اندک او خوشحال می‌شد. البته نمیتوان به صحبت کردن در مورد سیگار ادامه داد و بمحض اینکه مشاهده می‌شد که میهمانانش بیقرار شده‌اند موضوع روز دیگری را که بیشتر مورد علاقه آنان بود مطرح میکرد. آلبرت در سکوت فرو میرفت، اما او لحظات شکوفائی خود را داشته است.

میهمانیهای نهار خانم فورستر بعلت وجود آلبرت جذابیت میهمانیهای جای او را نداشت، زیرا آلبرت فوق‌العاده کسل‌کننده بود و کاملاً واضح بود که خانم فورستر به بودن آلبرت در میهمانیها اصرار دارد و بهمین دلیل شنبه را برای میهمانی انتخاب کرده بود، ( زیرا سایر روزهای هفته او کار میکرد) تا او قادر باشد در میهمانی شرکت نماید. خانم فورستر احساس میکرد که حضور شوهرش در این میهمانیها دین غیرقابل اجتنابی است که به حیثیت شخصی‌اش مربوط می‌باشد. او هیچگاه ناآگاهانه به دنیا معترف نمیشد که با مردی که از نظر معنویات با او هم سطح نیست ازدواج کرده است. و ممکن بود فقط در سکوت شب از خود بپرسد که چطور چنین چیزی اتفاق افتاده است. دوستان خانم فورستر که اغلب مجرد بودند از چنین سکوتی ناراحت بودند و

میگفتند که چطور چنین زنی میتواند چنین مردی را تحمل کند و چطور حاضر به ازدواج با او شده است و مایوسانه جواب میدادند که هیچوقت کسی نمیداند که چرا دو نفر باهم ازدواج میکنند.

آلبرت مزاحمی پرگو و پرخاشگر نبود، شما را با داستانهای بی‌انتها و یا شوخیهای بی‌معنی خود آزار نمیداد و بر اثر حرف‌های مبتذل و بی‌معنی او به عذاب نمی‌آمدید، فقط کسل‌کننده بود.

یک آدم خاموش و ساکت. کلیفورد بویلستون<sup>(۱)</sup> کسیکه به ادبیات فرانسه آشنائی کامل داشت و خود نویسنده توانائی بود، گفته بود، اگر وارد اطایق شود که آلبرت در آن است، احساس میکند که اتاق خالی است. همه دوستان خانم فورستر مطلب فوق را خیلی زیرکانه یافتند و رزواتر فورد<sup>(۲)</sup> داستان‌نویس معروف که زنی بسیار با شهامت بود بخود جسارت داده و آنرا در حضور خانم فورستر تکرار کرد. گرچه خانم فورستر وانمود کرد که دلگیر شده است، اما نتوانست جلوی لبخند نقش بسته بر لبانش را بگیرد. طرز رفتار او با آلبرت احترام او را نزد دوستانش دوچندان کرد. آنها می‌بایستی احترامات لازمه را نسبت به آلبرت بعنوان شوهر او داشته باشند. رفتار خود او قابل تحسین بود. اگر اتفاقاً "آلبرت در موردی اظهار نظر میکرد، او با چهرهای دلپذیر به او گوش میداد و هنگامیکه آلبرت کتاب مورد نیاز او را برایش میگرفت یا مدادش را به او میداد تا از ایده‌های که بسرش آمده بود یادداشتی بردارد همیشه از او تشکر میکرد. به دوستانش اجازه نمیداد که با کنایه و نیش به او بی‌اعتنائی کنند و میدید که انتظار زیادی است که از دیگران بخواهد آلبرت را همیشه در کنار او ببینند، بنابراین بیشتر اوقات تنها بیرون میرفت، اما هنوز از دوستانش توقع داشت که لااقل سالی یکبار آلبرت را به شام دعوت کنند. آلبرت در جشنهای عمومی

1) Clifford Boyleston 2-Rose Water Ford



که قرار بود خانم فورستر سخنرانی کند همراهش بود و اگر قرار بود خطابه‌ای ایراد کند، حتماً "جائی را بر سکوی ایراد خطابه‌ها به او اختصاص میداد .

تصور میکنم که آلبرت قد متوسطی داشت ، اما شاید بعلت اینکه هیچگاه به او بعنوان یک شخصیت مستقل نگاه نمی‌کردید و او راهمیشه در ارتباط با خانمش ( درحد یک مزاحم ) می‌شناختید ، بنظر کوچک اندام می‌آمد . او لاغر و شکننده بود و مسن‌تر از سنش بنظر میرسید . همسرش هم مسن‌تر از سنش نشان میداد . موهایش را که خیلی کوتاه نگاه میداشت ، سفید و کم‌پشت بود و سبیلی سیخ سیخ و سفید ، صورتی لاغر و آراسته داشت و چهره‌اش قابل توجه نبود ، چشمان آبی که ممکن است زمانی جذاب بوده باشند حالا دیگر خسته و رنگپریده بود . خیلی تمیز لباس می‌پوشید ، شلواری فلفل نمکی که جنسش هیچوقت تغییر نمی‌کرد ، کت مشکی و کراوات خاکستری با سنجاق کراوات مروارید ، لباس همیشگی او را تشکیل میداد . کاملاً " بی‌آزار بود و هنگامیکه در اتاق پذیرائی خانم فورستر می‌ایستاد تا از میهمانانی که برای نهار دعوت شده بودند استقبال کند ، همانقدر که به مبلمان اصیل توجه میکردید متوجه او میشدید . او خوشرفتار بود و با لبخندی مطبوع و مؤدبانه با میهمانان دست میداد .

اگر میهمانان بیگانگان متشخصی بودند که برای اولین بار به آنجا می‌آمدند بمجرد وارد شدن به اتاق پذیرائی بطرف در میرفت و میگفت ، " من شوهر خانم آلبرت فورستر هستم . شما را به خانم معرفی میکنم . " سپس میهمان را بطرفی که خانم فورستر پشت به نور ایستاده بود راهنمایی میکرد . خانم فورستر با حرکتی مشتاق و خوشحال به بیگانه خوش‌آمد میگفت .

دیدن غرور موقرانه او بخاطر شهرت ادبی همسرش و از خود گذشتگی‌ئی که در راه تحقق بخشیدن به علائق همسرش نشان میداد

مطبوع بود هر موقع که لازم بود، حضور داشت و هرزمان که به او احتیاجی نبود، آنجا نبود. شیوه رفتار او اگر عمدی نبود غریزی بود. خانم فورستر اولین کسی بود که به شایستگی او پی برد.

او میگفت، " واقعا " نمیدانم بدون او چکار میکردم، او برای من بی‌نهایت ارزش دارد. من هرچه که می‌نویسم برای او میخوانم و انتقاداتش واقعا " برای من سودمند است. "

دوشیزه واترفورد گفت، " مولیر و آشپزش. " خانم فورستر با ترشوئی گفت، " رز عزیزم، آیا نکته بامزه‌ای در آن می‌بینی؟ "

هنگامیکه خانم فورستر نظریه‌ای را تائید نمیکرد، روشی داشت که بیشتر مردم را در حیرت می‌گذاشت که شاید مزاحی شنیده است واز حماقت، به آن پی‌نبرده است. اما خجلت‌زده کردن دوشیزه واترفورد غیرممکن بود. او خانمی بود که دز دوران زندگی طولانی خود روابط عاشقانه زیادی داشته. اما فقط یکبار واقعا " عاشق شده بود که آن سرگذشت هم بدرد چاپ کردن میخورد، خانم آلبرت فورستر بیشتر او را تحمل میکرد تا تایید بکند.

دوشیزه واتر فوردر جواب داد، مبالغه‌نکن عزیزم، تو خوب میدانی که او بدون تو وجود نخواهد داشت. اولاً " ما را نمی‌شناخت. برای او تماس با باهوش‌ترین و متشخص‌ترین مردم روزگار ما می‌بایستی فوق‌العاده جالب باشد. "

" ممکن است که زنبور عسل بدون وجود کندوئی که او را پناه بدهد از بین برود، اما با وجود این خود زنبور هم اهمیتی برای خود دارد. "

و از آنجائیکه دوستان خانم فورستر اطلاعاتشان درباره هنر و ادبیات بود و آگاهی کمی در مورد علوم طبیعی داشتند جوابی نداشتند که به این نظریه بدهند.

او ادامه داد، " او در کارهای من مداخله نمیکند و ناخودآگاه میدانند که من کی میخواهم تنها باشم، و در حقیقت هنگامیکه با افکار خود مشغول هستم حضور او در اتاق بیشتر آرامشبخش است تا مزاحم. " دوشیزه واتر فورد گفت: " مثل گربه ایرانی. " خانم فورستر با تندی جواب داد: " اما همانند یک گربه تربیت شده، اصیل و خوشرفتار ایرانی. " و خانم واتر فورد را سرجای خود نشانید.

اما خانم فورستر به سخنانش در مورد شوهرش خاتمه نداد و گفت، " ما که طبقه روشنفکر جامعه هستیم، درخور یک زندگی منحصر بفرد میباشیم. ما بیشتر علاقمند هستیم که با خودمان باشیم تا با مردم و گاهی اوقات فکر میکنم که ما دنیای شلوغ و پر از کار و کوشش انسانها را خیلی جدا از خود و در نهایت، محل آرامشمان تشخیص داده‌ایم. فکر نمی‌کنید که ما در خطر غیرانسانی شدن قرار گرفته‌ایم؟ همیشه سپاسگزار آلبرت هستیم که مرا با آدمهای کوچک و بازار در تماس نگاه میدارد. "

شرح دادن چنین نقطه نظری بود که هیچیک از دوستانش نمیتوانستند منکر بصیرت و تیزبینی او که در اظهاراتش منعکس میشد بشوند و برای مدتی آلبرت در جمع او بعنوان " مرد خیابان " شناخته شد. اما فقط برای مدت کوتاهی بود و خیلی زود فراموش شد. سپس به تمبرشناس معروف شد. کلیفورد بویلستون با هوش شریرش این لقب را برای آلبرت اختراع کرد. یکروز مغز بیچاره‌اش در کوشش برای بوجود آوردن مکالمه‌ای با آلبرت درمانده شد و با نومییدی پرسید:

" آیا تمبر جمع میکنید؟ "

آلبرت به آرامی جواب داد، " نه، متأسفانه خیر. "

اما کلیفورد بویلستون - بمحض اینکه این سؤال را کرد، دید که این ایده میتواند عملی بشود. او کتابی با عنوان " خاله سببی بودلبیر "

نوشته بود که توجه کسانی را که به ادبیات فرانسه علاقمند بودند جلب کرده بود و مشهور است که در مطالعات جامع خود در ادبیات فرانسه سهم بسزائی از سرعت و زیرکی فرانسوی‌ها را جذب کرده است. او به افکار آلبرت توجهی نکرد و در اولین فرصت به دوستان خانم فورستر آگاهی داد که راز آلبرت را کشف کرده است. او تمبر جمع میکند. هرگاه بعد از آن تاریخ او را میدید سئوال میکرد.

" خوب آقای فورستر وضع کلکسیون تمبر چطور است؟ " یا " آیا از دفعه قبلی که شما را دیدم تمبر جدیدی خریده‌اید؟ "

اهمیتی نداشت که آلبرت بطور مداوم انکار میکرد که تمبر جمع می‌کند، اختراع او مناسبتر از آن بود که حداکثر بهره‌برداری را نکند، دوستان خانم فورستر اصرار داشتند که او این سرگرمی را دارد و بندرت اتفاق می‌افتاد که در صحبت‌های خود با او از چگونگی پیشرفتش سئوال نکنند. حتی خانم فورستر وقتیکه در حالت شاد مخصوصی بسر میبرد از شوهر کلکسیونرش صحبت میکرد. این عنوان حقیقتاً "مانند دستکشی که قالب دست باشد برازنده او بود. گاهی اوقات درباره او در حضور خودش صحبت میکردند و ظرفیت او را می‌ستودند، او با بی‌میلی لبخند میزد و حتی دیگر اعتراضی نکرده و آنها را متوجه اشتباهشان نمیکرد.

خانم فورستر علاقمند به مراعات شعور اجتماعی بود و موفقیت میهمانی‌های نهارش را با نشاندن آلبرت در کنار میهمانی‌های متشخص بخطر نمی‌انداخت. او مراقب بود که فقط دوستان خیلی صمیمیش در کنار آلبرت بنشینند و هرگاه که قربانی رامعین میکرد میگفت، " امیدوارم که برایتان اشکالی نداشته باشد در کنار آلبرت بنشینید. "

آنها فقط میتوانستند بگویند که خیلی خوشحال میشوند، اما اگر چهره‌شان بسادگی اگراهشان را نشان میداد، او با شوخی بر پشت آنها میزد و اضافه میکرد، بار دیگر در کنار من خواهید نشست،

آلبرت در مقابل بیگانگان خیلی خجول است و شما میدانید چگونه با او رفتار کنید . "

آنها میدانستند که چه کنند . او را کاملاً " نادیده میگرفتند و تا آنجائیکه به آنها مربوط میشد ، صندلی‌ئی که او رویش نشسته بود با صندلی خالی فرقی نداشت . نشانه‌ای از نارضایتی بعلت بی‌اعتنائی مردمی که به‌رحال نهاری‌راکه او هزینه‌اش را پرداخت میکرد می‌خوردند در چهره آلبرت دیده نمیشد ، با درآمد خانم فورستر مسلماً " نمی‌توانستند از میهمانان‌شان با ماهی قزل‌آلا و اسپاراگوس<sup>(۱)</sup> پذیرائی کنند . او آرام و ساکت می‌نشست و اگر دهانش را باز میکرد فقط برای دستور دادن به مستخدمین بود . اگر میهمان جدیدی در جمع بود ، او چنان به او خیره میشد که اگر آنقدر نگاهش بچگانه نبود برای میهمان آزاردهنده میشد . بنظر میرسید که از خود می‌پرسد که این موجود بیگانه چه جور آدمی است ، اما نتیجه بررسی او هیچگاه فاش نمیشد . وقتیکه مکالمات سر میز جان میگرفت او از یک صحبت کننده به صحبت کننده دیگر چشم میدوخت ، اما باز هم هیچکس از صورت لاغر و کشیده او نمی‌توانست بفهمد که چه برداشتی از بحثهای فوق‌العاده سر میز دارد .

کلیفور بویلستون میگفت که تمام گفتگوهای سرشار از هوش و ذکاوتی که از بالای سر او رد میشوند درست مانند آبی است که بر پشت مرغابی میریزد . او دیگر اصراری به درک مطالب نداشته و فقط تظاهر به شنیدن میکند . اما هاری اوکلند منقد با ذوق میگفت که آلبرت همه را ضبط میکند ، او آن گفتگوها را فوق‌العاده یافته و با مغز علیل و مغشوش خود نومیدانه سعی میکند که آنها را بهم ربط بدهد . البته در شهر می‌بایستی به شناختن افراد متشخص ببالد و شاید در آن میهمانیها که منبع صحیح و موثق عقیده‌ها بود دانش و معرفت کسب میکرد . هاری اوکلند یکی از

1) Sparagous

ستایشگران وفادار خانم فورستر بود و مقاله بسیار نافذ و فوق‌العاده‌ای درباره شیوه نگارش او نوشته بود. او با چهره آراسته و حتی زیبایش به سن سباستین (۱) میمانست که با آرایشگر خود ماجرائی داشته‌است. زیرا بطرز غیرمعمولی پشمالو بود. او مردی بود جوان، بیش از سی سال نداشت منقد تاتر، رمان، موسیقی و نقاشی بود. اما از این رشته‌ها خسته، شده و اعلام کرده بود که در آینده از استعدادش در راه ورزش استفاده میکند.

می‌بایستی توضیح بدهم که آلبرت کارمند بود و بدبختانه دوستان خانم فورستر فکر میکردند لااو با شکیبائی شایسته‌ای او راتحمل میکند، زیرا حتی ثروتمند هم نبود. اگر او پرنس تاجری بود که سرنوشت ملتها در دستش بود و یا صاحب یک ناوگان تجارتي بود که آن را با انواع ادویهجات بارزده شده به بنادر لوان (۲)، مکانی که در شعرهای موزون و غنی زیاد از آن یاد شده میفرستاد، خیلی رویائی بود. آلبرت بازرگانی بود معمولی و تصور میرفت که بیش از مقداری که خانم آلبرت فورستر را قادر به داشتن یک زندگی متشخص با آزادی کامل بکند درآمد ندارد. از آنجائیکه شغلش اقتضا میکرد که تا ساعت شش در دفتر کارش بماند، همیشه روزهای سه‌شنبه موقعی به منزل میرسید که میهمانهای مهم خانم فورستر رفته بودند. و زمانیکه او میرسید بندرت بیش از سه چهار نفر که آنها هم از دوستان صمیمی خانم فورستر بودند در اطاق پذیرائی در حالیکه آزادانه درمورد میهمانهائی که آنجا

### 1) San Sebastian

۲ → Levant در قرن نوزدهم به منطقه‌ای در شرق دریای مدیترانه اطلاق میشده‌است. و محدوده آن از شمال تا آلکساندرا، از جنوب تا فلسطین، و در طرف خشکی از شمال شرقی تا صحراهای سوریه و از جنوب شرقی تا صحراهای عربستان بوده است.

را ترک کرده بودند صحبت میکردند دیده میشد. و بمجرد شنیدن صدای چرخش کلید آلبرت در قفل با توافقی احساس میکردند که دیگر دیر شده است. و لحظه‌ای که آلبرت در را باز میکرد و با حالت مرددش به آرامی بداخل اطاق نگاه میکرد، خانم فورستر با لبخندی درخشان به او سلام میداد.

" بیا تو آلبرت، بیا تو، فکر میکنم که همه را می‌شناسی."

آلبرت داخل میشد و با دوستان همسرش دست میداد.

خانم فورستر با اشتیاق می‌پرسید، " آیا از شهر آمده‌ای؟" گرچه که میدانست هیچ‌جای دیگری وجود ندارد که آلبرت از آنجا بیاید. " یک فنجان چای می‌خواهی؟"

" نه، متشکرم عزیزم. در دفتر کارم چای خورده‌ام."

خانم آلبرت فورستر هنوز لبخند درخشانش را به لب داشت و بقیه فکر میکردند که او رفتار خوبی با شوهرش دارد.

" اه، اما فکر میکنم که از یک فنجان چای دیگر خوست بیاید."

خودم برایت یک فنجان میریزم."

و درحالی‌که فراموش کرده بود که چای درست از یکساعت و نیم قبل به آرامی در حال جوشیدن بوده‌ولی حالا سرد شده است بطرف میز چای میرفت و یک فنجان چای ریخته و شیر و شکر به آن اضافه میکرد. آلبرت تشکر کرده و آنرا میگرفت و با حوصله بهم میزد، اما هنگامیکه خانم فورستر به صحبتی که ظاهر شدن او آن را قطع کرده بود ادامه میداد بدون چشیدن چای آن را به کناری میگذاشت. آمدن او نشانه خاتمه دادن به میهمانی بود و یکی یکی میهمانان باقیمانده قصد رفتن میکردند. یکبار به‌رحال صحبت‌ها بقدری جذاب و مسئله مورد بحث بقدری مهم بود که خانم فورستر بهیچ‌وجه حاضر نبود میهمانانش بروند.

و اظهار کرد، " این موضوع باید برای همیشه روشن بشود. و

گذشته از همه چیز. " او با حالتی تقریباً " موزیانه ادامه داد، " ممکن است در این مورد آلبرت هم نظریه‌ای داشته باشد. اجازه بدهید از عقیده او هم مستفید بشویم. "

زمانی بود که خانمها شروع به کوتاه کردن موهایشان کرده بودند و موضوع بحث این بود که آیا خانم فورستر می‌بایستی موهایش را کوتاه بکند یا نه. خانم فورستر زنی بود با ظاهری معتبر. استخوان‌بندی درشتی داشت و روی آن خوب پوشیده شده بود و اگر آنقدر بلند و قوی نبود بنظر می‌آمد که گوشتالود است. اما هیکلش را با وقار نگاه میداشت. صورتش بزرگتر از معمول بود و بی‌تردید همین موجب میشد که به او چهره‌ای از هوش و ذکاوت مردانه که مسلماً " دارا بود بدهد. پوستش تیره بود و ممکن بود فکر کنید که در رگهای او خون نژاد لوانتین<sup>(۱)</sup> جاری است، او خود میگفت که فکر میکند در او خصوصیتی از کولیها وجود دارد و احساس میکرد که گاهی همین خصوصیات، موجب بوجود آمدن چنان احساسات غیرمجاز و سرکشی در اشعارش میشود. چشمانش درشت، سیاه و درخشان بود، بینی‌اش مانند بینی دوک ولینگتن اما گوشتالودتر بود، چانه‌ای مربع شکل و راسخ و دهانی بزرگ با لبهائی درشت و قرمز که به لوازم آرایش مدیون نبود و بهمین علت هیچگاه از آن استفاده نمیکرد داشت، موهایش کلفت، زبر و خاکستری‌رنگ بود و طوری آنرا در بالای سر جمع میکرد که بازبه قد بلندش اضافه مینمود. او ظاهری با ابهت و نه هراس‌انگیز داشت.

برازنده لباس میپوشید و همیشه آنها را از جنس عالی بارنگهای تیره انتخاب میکرد، هرته که از ظاهرش حکایت از ادبی بودنش میکرد، اما با روش محتاطانه خود ( هرچه باشد بشر بود و مستعد پذیرش خودآرائی) از مد پیروی میکرد و مدلهائی مطابق با روز را انتخاب

1) Levantine



میکرد. فکر میکنم که گاهی اشتیاق کوتاه کردن موهایش را داشت، اما فکر میکرد برازنده‌تر است که بدرخواست دوستانش به این عمل اقدام کند تا ابتکار خودش.

هاری اوکلند با حالت اشتیاق پسرانه خود گفت، "اه، باید اینکار را بکنی، باید، خیلی خیلی بهت می‌آید."

کلیفورد بویلستون که حالا کتابی با عنوان "زن امروزی" می‌نوشت در اینمورد مشکوک بود. او فکر میکرد که آزمایش خطرناکی است. و در حالیکه با یک دستمال کتانی عینکش را پاک میکرد گفت:

"من فکر میکنم که هرکس هنگامیکه مدل مطلوب‌آرایش خود را پیدا کرد باید همیشه آنرا حفظ کند. لوئی چهاردهم بدون کلاه گیش چطور بنظر میرسید؟"

خانم فورستر گفت، "من تردید دارم، بالاخره باید با زمان پیش‌رفت. من از روزگار عقب هستم و این عقب‌ماندگی را دوست ندارم. همانطور که ویلهلم میستر<sup>(۱)</sup> میگوید آمریکا اینجا است و حالا. " سپس با لبخندی بطرف آلبرت برگشت، "آقا و سرور من در این باره چه میگوید، آلبرت عقیده تو چیست؟ سؤال این است، موهایم را کوتاه بکنم یا نه؟"

او به آرامی جواب داد، "متأسفانه عقیده من زیاد اهمیت ندارد عزیزم."

خانم فورستر با چاپلوسی گفت، "از نظر من خیلی هم جازز اهمیت است."

او میدید که دوستانش فکر میکنند که رفتار او با کلکسیونر چگونه است.

ادامه داد، "من اصرار دارم. خیلی اصرار دارم. آلبرت هیچکس

1) Wilheem Meister.

چهره اصلی زندگینامه نوشته

J.W. Goeth

مرا به اندازه تو نمی‌شناسد. آیا به من می‌آید؟"

"ممکن است. اما می‌ترسم که موهای کوتاه در ظاهر مجسمه مانند تو شاید - خوب میشود گفت که انسان را بیاد جزیره یونان در جایی که سافورا می‌سوزاندند و آواز میخواندند بیاندازد." "

سکوت ناراحت‌کننده‌ای اطاق را فراگرفت. رزواتر فوردهای تودماغی کرد، اما بقیه همانند سنگ ساکت بودند. لبخند خانم فورستر روی لبانش یخ زد. آلبرت سنگ خود را انداخته بود.

بالاخره خانم فورستر گفت، "همیشه فکر میکردم که بایرون (۱) شاعری متوسط است."

میهمانی پایان یافت. خانم فورستر موی خود را کوتاه نکرد. و حتی موضوع برای بار دوم مطرح نشد. اواخر یکی از میهمانی‌های سه‌شنبه بعد از ظهر خانم فورستر حادثه‌ای که منجر به عوض شدن مسیر زندگی ادبیش شد اتفاق افتاد. یکی از موفق‌ترین میهمانی‌هایش بود. رهبر حزب کارگر در آنجا حضور داشت و خانم فورستر تا بدان حد جلورفت که خیلی خصوصی به رهبر حزب گفت که تصمیم گرفته است به حزب کارگر بپیوندد. زمان کاملاً مناسب بود و اگر میخواست در آینده به سیاست روی بیاورد می‌بایستی همان موقع تصمیم خود را میگرفت. کلیفورد بویلستون، یکی از اعضاء آکادمی فرانسه را به آنجا آورده بود و گرچه خانم فورستر میدانست که او هیچگونه آشنائی با زبان انگلیسی ندارد، اما هنگامیکه با برخوردی خوب از شیوه روشن و سلیس

۶ - شاعر معروف انگلیسی (در سال ۱۷۸۸ متولد شده و فوتش در سال ۱۸۲۴ بوقوع پیوست) وی مصنف چایلدهارولد Childe Harold دون ژوان Don Juan او غیره است. آثار وی مانند سجایای خود او سرکش، شدید و سخت انتقادآمیز است. او برای شرکت در مبارزه استقلال طلبانه یونان ضد عثمانی به یونان رفت و در آن مبارزه کشته شد.

و آراسته‌اش او تعریف کرد خشنود شد. سفیر آمریکا و یک پرنسس روسی جوان که خون اصیل رومانف در رگهایش جاری بود و مانع میشد که جلف بنظر برسد حضور داشتند. خانم دوشسی که اخیراً "از همسر دوک خود جدا شده بود و با یک سوارکار حرفه‌ای ازدواج کرده و بسیار با وقار بود، در جمع میهمانان حضور داشت و برگهای توت‌فرنگی تزئین دهنده لباسش گرچه که زرد و پژمرده بود بدون شک به جمع رونقی میداد. اجتماعی بود از چهره‌های درخشان ادبیات. اما حالا همه بغیر از کلیفورد بویلستون، هاری اوکلند و رزواترفورد و اسکارچارلز و سیمونز رفته بودند. اسکار چارلز موجود کوتوله ریزنقشی بود، با وجود اینکه جوان بود، اما صورت چروکیده یک میمون باهوش را داشت، عینکی طلائی رنگ به چشم میزد، او کارمند دولت بود، اما اوقات فراغت خود را به ادبیات می‌پرداخت. او مقالات کوتاهی برای روزنامه هفتگی می‌نوشت و مجموعاً "دنیا را تحقیر میکرد. خانم آلبرت فورستر از او خوشش می‌آمد فکر میکرد که با استعداد است و گرچه که همیشه یکی از علاقمندان او بود و او را تحسین میکرد، (در حقیقت او بود که به خانم فورستر لقب خانم نقطه‌گذار را داده بود)، اما خوی تند او نسبت به دنیا بحدی بود که خانم فورستر بنوعی از او می‌ترسید. سیمونز پیشکار او بود. صورتی گرد داشت و نمره عینکش بقدری زیاد بود که چشمانش در پشت آن عجیب و بدترکیب بنظر میرسید و انسان را بیاد یکی از خرچنگهای بدقیافه درون آکواریوم می‌انداخت. او مرتباً "به میهمانی‌های خانم آلبرت فورستر می‌آمد، هم به سبب اینکه او را بخاطر هوش سرشارش ستایش میکرد و دیگر اینکه مشتریهای آینده خود را در آنجا می‌دید.

او برای خانم فورستر با درآمد ناچیزی کار میکرد و خانم فورستر از اینکه او را در راه کسب درآمدی شرافتمندانه‌یاری بدهد متاسف نبود و همیشه در صد بود که با احساساتی گرم و ابراز قدردانی از زحماتش

او را به کسانی که تصور میرفت کالائی ادبی برای فروش داشته باشند معرفی کند. بخاطر آوردن اینکه برای اولین بار خاطرات رسوائی و بطور وسیعی سودمند خانم سنت سویتین<sup>(۱)</sup> در اطاق پذیرائی او مطرح شد خالی از غرور نبود.

آنها در دایره‌ای که خانم فورستر در وسط آن جای گرفته بود نشسته بودند و زیرکانه و البته می‌بایستی اعتراف بشود که بنوعی از روی عناد، در مورد افراد مختلفی که در آن روز در میهمانی حضور داشتند بحث میکردند دوشیزه وارن، زن رنگپریده‌ای که دو ساعت بود در کنار میز جای ایستاده بود، در سکوت در اطراف اطاق راه میرفت و فنجانهای چای را که میهمانها در جاهای مختلف رها کرده بودند جمع میکرد. بطور غیرمعمولی او در استخدام خانم فورستر بود، اما همیشه قادر بود که برای میهمانیهای چای خانم فورستر حاضر باشد و شبها نوشته‌های خانم فورستر را تایپ کند. خانم فورستر برای اینکار به او پولی نمیداد، زیرا فکر میکرد که همینطور هم برای موجود بیچاره کارهای زیادی انجام داده است، به اوبلیط‌های سینمائی را که برایش میفرستادند و هم چنین لباسهائی را که دیگر نمی‌پوشید میداد.

خانم فورستر با صدای تقریباً "ژرف و رسای خود پیوسته وبا سلامت کامل صحبت میکرد و دیگران باتوجه کامل به او گوش میدادند. او در حالت خوبی بود و کلماتی که از مابین لبهایش بیرون میریخت میتواندست مستقیماً" و بدون تغییر در روزنامه درج بشود. ناگهان صدائی در راهرو پیچید، انگار که چیز سنگینی روی زمین افتاده باشد و سپس صدای مجادله‌ای بگوش رسید.

خانم فورستر صحبت خود را متوقف کرد و ابروان حقیقتاً "اشرافی‌اش را کمی در هم کشید.

1) St. Swithin

" فکر میکردم که حالا دیگر آنها میدانند من این نوع جار و جنجال‌های اعصاب خردکن را در آپارتمان دوست ندارم. دوشیزه وارن ممکن است زنگ بزنی و بپرسید که علت این هیاهو چیست؟ دوشیزه وارن زنگ را به صدا در آورد و فوراً "مستخدم ظاهر شد. دوشیزه وارن جلوی در ایستاد و برای اینکه مزاحم میهمانی خانم فورستر نشود آهسته با مستخدم صحبت کرد. اما خانم آلبرت فورستر با کج خلقی صحبت آنها را قطع کرد و گفت:

" خوب کارتر چه شده است؟ آیا خانه دارد فرومیریزد، یا بالاخره انقلاب سرخ در اینجا شروع شده است؟ "

" با اجازه شما خانم باید بگویم که این صدای چمدان آشپز تازه بود. باربر هنگامیکه آنها بداخل می‌آورد انداخت و آشپز خیلی در اینمورد ناراحت است. "

" منظورت از آشپز جدید چیست؟ "

مستخدم گفت، " خانم بولفینچ امروز بعد از ظهر اینجا راترک کرد. "

خانم آلبرت فورستر به او خیره شد.

" اولین بار است که در این مورد چیزی میشنوم. آیا خانم بولفینچ اخطار داده بود؟ لحظه‌ایکه آقای فورستر وارد شد به او بگوئید که میخواهم با او صحبت کنم. "

" بسیار خوب خانم. "

مستخدم خارج شد و دوشیزه وارن به آرامی بطرف میز برگشت. او بی‌اراده و با وجود اینکه کسی از او نخواست به چند فنجان چای ریخت.

دوشیزه واتر فوردر فریاد زد، " چه فاجعه‌ای! "

کلیفوردر بویلستون گفت، " باید او را برگردانی. آن زن یک جواهر است، یک آشپز عالی است و روز بروز هم بهتر میشود. "

اما در همین موقع مستخدم وارد شد، او یک سینی کوچک که روی آن نامه‌ای بود در دست داشت. نامه را به خانمش داد. خانم آلبرت فورستر گفت، " این نامه چیست؟ " مستخدم گفت، " وقتی که به آقای فورستر گفتم که شما میخواهید ایشانرا ببینید، گفتند که این نامه را به شما بدهم. "

" پس آقای فورستر کجا است؟ "

مستخدم طوریکه انگار سؤال خانم فورستر او را متعجب کرده است جواب داد، " آقای فورستر رفته است! "

" رفته است؟ متشکرم میتوانید بروید. "

مستخدم اطاق را ترک کرد و خانم آلبرت فورستر با بهت و حیرتی که در چهره‌اش دیده میشد نامه را باز کرد. رز و اترفورد به من گفت که اولین فکری که به مغزش خطور کرد این بود که آلبرت به جهت ناخشنودی خانمش از عزیمت آشپز خود را در رودخانه تایمز غرق کرده است. خانم آلبرت فورستر نامه را خواند و چهره‌اش بیش از پیش حیرت زده شد.

فریاد زد، " هیولا، هیولا، هیولا! "

" چه شده است خانم فورستر؟ "

خانم فورستر مانند اسب چموش و جسوری که پا بزمین میکوبد به فرش پا می‌کشید و بازوهایش را با حالتی که غیرقابل شرح است (اما گاهی اوقات در زن سلیطه‌ای که میخواهد شر بپا کند می‌بینید) بغل گرفته و نگاهش را به دوستان بی‌نهایت گیج و کنجکاو خود انداخت.

" آلبرت با آشپز فرار کرده است. "

دیگران از ترس آهی کشیدند. سپس اتفاق وحشتناکی افتاد. دوشیزه وارن که پشت میز چای ایستاده بود ناگهان سرفه‌ای کرد. خانم وارن که هیچگاه دهان خود را باز نکرده بود و هیچوقت کسی با او صحبت نکرده بود وبا وجود اینکه سه سال بود همه میهمانان او را

می‌دیدند، ولی اگر در خیابان با او برخورد میکردند نمی‌شناختند، ناگهان به‌خنده غیرقابل‌کنترلی افتاد. همگی با هم وحشت‌زده برگشتند و به‌او خیره شدند. آنها همان احساسی را داشتند که بلعم هنگامیکه شنید خرش صحبت میکند<sup>(۱)</sup> داشت. از شدت خنده جیغ میزد. وحشت غیرقابل‌توصیفی در این منظره وجود داشت، انگار که ناگهان مشکلی در پدیده‌های طبیعی بوجود آمده‌است و همانقدر که اگر میز و صندلی‌ها بدون اخطار شروع به جست و خیز میکردند و میرقصیدند شگفت‌انگیز بود، آنها هم به‌همان اندازه از دیدن آن منظره حیرت میکردند. دوشیزه وارن سعی میکرد که خود را کنترل کند، اما هرچه بیشتر کوشش کرد، بطرز رقت‌باری شدت خنده‌اش افزونی گرفت، دستمالی درآورد و آن را در دهان خود فرو کرد و با عجله از اطاق خارج شد. در اطاق را با شدت پشت سر خود بست.

کلیفورد بویلستون گفت، "عصبی است."

هاری اوکلند گفت، "البته، کاملاً عصبی شده‌است."

اما خانم آلبرت فورستر سخنی نگفت.

نامه پائین پاهایش روی زمین افتاد و سیمونز پیشکارش‌آنها بلند کرد و به‌او داد. اما او آنها نگرفت.

گفت، "بلند بخوان. بلند بخوان."

آقای سیمونز عینکش را روی پیشانی کشید و نامه را خیلی نزدیک

به چشمانش نگاهداشت و اینطور خواند.

"عزیزم"

خانم بولفینچ احتیاج به تغییر آب و هوا دارد و تصمیم گرفته‌است که اینجارا ترک کند و چون من بدون او تمایلی به ماندن ندارم، منم میروم. آنقدر که در حد تحمل بوده ادبیات اندوخته‌ام و حالا

از هرچه هنر است حوصله‌ام سر رفته است .  
 خانم بولفینچ اهمیتی به ازدواج نمیدهد ، اما اگر تو مایل به طلاق باشی ، او بدش نمی‌آید با من ازدواج کند . امیدوارم که آشپز جدید رضایت خاطر تو را جلب بکند . او چند معرف فوق‌العاده‌دارد . ممکن است برای صرفه‌جویی در وقت تو به اطلاع برسانم که من و خانم بولفینچ در خیابان ولینگتن شماره ۴۱۱ زندگی میکنیم .

آلبرت

هیچکس صحبت نکرد . آقای سیمونز دوباره عینکش را روی بینی‌اش برگرداند . در حقیقت هیچیک از آنها با استعداد و مهارتی که در هر موقعیتی در بوجود آوردن مکالمه داشتند نمی‌توانستند فکر هیچ‌کلمه‌ای را برای اظهار نظر بکنند . خانم فورستر زنی نبود که بتوان به او اظهار تاسف کرد و هر یک می‌ترسید که کلمه‌ای بگوید و مورد تمسخر دیگران قرار بگیرد . بالاخره کلیفورد بویلستون شجاعانه به نجات آنها آمد . او گفت : " آدم نمی‌داند که چه بگوید . "

سکوتی برقرار شد و سپس رزواتر فوردر پرسید ، " خانم بولفینچ چه قیافه‌ای است . "

خانم آلبرت فورستر بنوعی عبوسانه گفت ، " از کجا باید بدانم ؟ هیچگاه به او نگاه نکرده‌ام . همیشه آلبرت به‌کارهای مستخدمین میرسید ، او فقط برای لحظه‌ای می‌آمد تا من عطر غذا را تأیید کنم . "اماتو می‌بایستی هر روز صبح که ترتیب کارهای منزل را میدادی او را ببینی .

" آلبرت به‌کارهای خانه میرسید . او اینطور می‌خواست ، بنابراین من وقت داشتم تا خود را کاملاً " وقف کارم بکنم . در این نوع زندگی باید کارها را محدود کرد . "

کلیفورد بویلستون گفت ، آیا آلبرت ترتیب نهارهای روز شنبه را میداد . "



" طبیعتا ". همهچیز زیرنظر او بود . "

کلیفورد بویلستون کمی ابروان خود را بالا برد . چه احمقی بود که حدس نمیزد مسئول غذای فوقالعاده خانم فورستر آلبرت بوده است . و البته با نظارت دقیق او بوده است که دمای شراب سفید آنقدر مناسب و خنکی اش در حدی بود که فقط روی زبان احساس بشود و نه آنقدر سرد که طعم و مزه اش را از دست بدهد .

" مسلما " با شراب خوب و غذای خوب آشنائی داشت . " خانم آلبرت فورستر انگار که او را ملامت کرده باشند جواب داد ، " همیشه به شما گفتم که او هم خصوصیات خود را دارد . همهتان به او میخندیدید . وقتی میگفتم که خیلی مدیون او هستم و به او احتیاج دارم حرفم را باور نمیکردید . "

جوابی به این سؤال داده نشد ودوباره سکوتی سنگین و نامیمون برمیهمانی سایه افکند . ناگهان آقای سیمونز مانند بمبی از جا دررفت . " باید او را برگردانی . "

خانم فورستر بقدری از این عمل حیرت کرد که اگر کنار بخاری نایستاده بود مسلما " ده قدم به عقب می پرید .

فریاد زد ، " بخاطر خدا بگو منظورت چیست ؟ دیگر هرگز او را نخواهم دید ، مادامیکه زنده هستم دیگر با او کاری ندارم . او را برگردانم ؟ هرگز حتی اگر بیاید و زانو بزند و طلب عفو بکند او را نخواهم بخشید . "

" من نگفتم او را بیاور ، گفتم او را برگردان . "

اما خانم فورستر به انقطاع سخن بیجای او توجهی نکرد و ادامه داد ،

" همهکار برای او کرده ام . او بدون من چه بود ؟ از شما میپرسم . موقعیتی به او داده ام که در بعیدترین رویاهایش هم نمی توانست آرزوی آنها داشته باشد . "

هیچکس نمی‌توانست منکر خشم فوق‌العاده خانم فورستر بشود .  
 اما ظاهراً " بر آقای سیمونز اثری نداشت .  
 " با چه می‌خواهی زندگی کنی؟ "  
 خانم فورستر نظری که خالی از هرگونه دوستی بود به او انداخت .  
 و با لحنی سرد جواب داد ، " خداوند تامین میکند . "  
 او جواب داد ، " فکر میکنم که این بعید باشد . "  
 خانم فورستر شانه‌هایش را بالا انداخت . او حالتی غضبناک به  
 خود گرفته بود . اما آقای سیمونز تا آنجا که می‌توانست در صندلی  
 خود براحتی فرو رفت و سیگاری آتش زد .  
 و گفت ، " تو میدانی که هیچکس بیش از من ستایشگر هنر تو  
 نیست . "

کلیفورد بویلستون حرف او را تصحیح کرد ، " بیش از من . "  
 " یا تو " ، " آقای سیمونز با ملایمت ادامه داد ، " همه ما متفقاً "  
 بر این عقیده هستیم که کار هیچ نویسنده‌ای قابل مقایسه با تو نیست .  
 هم در شعر و هم در نثر . کار تو درجه یک است . و شیوه نگارشت  
 خوب - هر کس شیوه نگارش تو را میداند . "  
 کلیفورد بویلستون گفت ، " نوشته‌های تو دولت‌مندی سرتوماس  
 براون (۱) با زلالی روح کاردینال نیومن (۲) ، اصالت جان درایدن (۳) ،  
 و ظرافت نثر جان‌اتان سویفت (۴) را داراست . "

- 
- ۱- Sir Thomas Browne | پزشک و مقاله‌نویس انگلیسی (۱۶۸۲-  
 ۱۶۰۵) ، از او بعنوان بهترین نویسنده دوره رنسانس یاد شده‌است .  
 ۲- Cardinal Newman | کاردینال کتولیک انگلیسی (۱۸۱۰-۱۸۱۰)  
 ۳- Jhon Dryden | بزرگترین شاعر دوران تجدید حیات انگلیس  
 (۱۶۳۱ - ۱۷۰۰) .  
 ۴- Jonothon Swift | هجونویس ، رساله‌نویس سیاسی و کشیش  
 انگلیسی ( ۱۷۴۵ - ۱۶۶۷) .

تنها حرکتی که در چهره خانم فورستر دیده شد لبخندی بود که برای لحظه‌ای با امتناع برگوشه لبان غمگینش آمد .  
 " و شما واقعا شوخ هستید . "

دوشیزه واتر فورد فریاد زد ، " آیا کسی در دنیا وجود دارد که بتواند چنین سرمایه‌ای از هوش و طنز و نکته‌های کم‌دی را در نقطه‌گذاری ایجاد کند . "

آقای سیمونز با خونسردی ادامه داد ، " اما حقیقت این است که کار تو فروش ندارد . من بیست سال است که کار کتابهای تو را در دست دارم و رک بگویم که پول زیادی برایم دربر نداشته است ، اما علت ادامه کارم این است که دوست دارم خدمتی برای کارهای با ارزش انجام دهم . همیشه به هوش و استعدادت ایمان داشته‌ام و امیدوار بوده‌ام که دیر یا زود بتوانیم استعداد تو را به‌عامه مردم نیز بشناسانیم . اما اگر فکر میکنی که میتوانی از این راه امرار معاش کنی باید بگویم که ذره‌ای بخت نداری . "

خانم فورستر گفت ، " من خیلی دیر به این دنیا آمده‌ام . می‌بایستی در قرن هیجدهم زندگی میکردم ، زمانیکه ولینعمت ثروتمندی برای هر اثری که به او پیشکش میشد صدها گینی (۱) میداده است . "

" فکر میکنی که کارهای فعلی چقدر درآمد دارد؟ "

خانم آلبرت فورستر آهی کشید .

" مبلغی ناچیز . آلبرت همیشه به من میگفت که در سال هزار

و دویست پوند درآمدش است . "

" اومی‌بایستی مدیرقابلی باشد . اما نمی‌توانی انتظار داشته باشی

که با آن درآمد ، مقرری قابل ملاحظه‌ای به تو اختصاص بدهد . "

" ترجیح میدهم که در یک اطاق زیرشیروانی زندگی کنم . فکر

۱) Guinea معادل یک پوند و ده شلینگ .

میکنی که به این اهانت تسلیم میشوم؟ میخواهی بخاطر رابطه‌ای که با آشپز دارد با او بجنگم؟ فراموش نکن که برای زنی مثل من یک چیز مهم‌تر از راحتی است و آن شان و مقام اجتماعی است. "

آقای سیمونز با سردی گفت، " به آنهم داشتیم میرسیدیم. "

او به دیگران نگاه کرد و چشمان عجیب و بی‌قرین‌هاش بیش از همیشه هیولا مانند و شبیه چشم‌ماهی شد.

و ادامه داد، " شکی ندارم که تو تشخیص و تقریبا " موقعیت منحصر بفردی در ادبیات داری. کار تو کاملا " متمایز با دیگران است. تو هرگز هوش و ذکاوت خود را به پول کثیف نفروختی و علم هنر را بالا نگاه داشته‌ای. میخواهی وارد مجلس بشوی. من خودم زیاد اهل سیاست نیستم، اما منکر نمیشوم که وارد سیاست شدن تبلیغ خوبی برای هنرتو خواهد بود و با جرات میگویم که میتوانیم برایت ترتیب یک سفر دو روزه را به آمریکا بدهیم تا بتوانی در آنجا سخنرانی کنی. تو ایده و عقایدی داری که میتوانم بگویم مردمی که حتی یکبار نوشته‌هایت را نخوانده‌اند به تو برای آثار احترام میگذارند، اما در موقعیت تو یک چیز غیرقابل تحمل است. و آن مورد مضحکه قرار گرفتن توست. "

خانم آلبرت فورستر آشکارا " از جا پرید.

" بخاطر خدا فورا " بگوکه منظورت چیست؟ "

" من هیچ چیز درباره خانم بولفینچ نمیدانم، فقط میدانم که زن قابل احترامی است، اما حقیقت این است که مردی که با آشپزش فرار میکند همسرش را مورد استهزاء دیگران قرار میدهد. اگر او بایک رقاصه یا زنی که عنوانی داشت فرار میکرد، هیچگونه آسیبی به تو نمیرسید، اما فرار با آشپز، کار تو تمام است. بعد از یک‌هفته تمام لندن به تو خواهند خندید و اگر چیزی در دنیا بتواند یک نویسنده یا یک سیاستمدار را نابود کند، ریشخند شدن اوست. تو باید همسرت

را برگردانی و خیلی زود هم باید اینکار را بکنی. "

صورت خانم فورستر تیره شد، اما فوراً " جواب نداد. ناگهان در گوشه‌هایش صدای خنده ظالمانه و غیرقابل‌توصیف دوشیزه وارن را که او را مجبور به فرار از اطاق کرده بود شنید.

" همگی ما دوست تو هستیم، میتوانی روی همفکری ما حساب کنی. "

خانم فورستر به دوستانش نگاه کرد و فکر کرد که در چشمان رزواتر فوردهم اکنون برقی از عناد دیده میشود. در صورت لاغر اسکار چارلز حالتی غیرمانوس وجود داشت. او آرزو میکرد که ایکاش در یک لحظه از خودبیخودی راز خود را برای آنها فاش نکرده بود. آقای سیمونز بهر حال با دنیای ادب آشنائی داشت و مدتی چشمانش را بر جمع حاضر دوخت.

" گذشته از اینها تو در راس و مرکز این جمع هستی. شوهر تو نه تنها از تو بلکه از همه اینها فرار کرده است. برای آنها هم صورت خوشی ندارد. حقیقت این است که آلبرت فورستر موجب شده است که همه شما احمق جلوه کنید. "

" کلیفورد بویلستون گفت، " همه ما. ما همه در معرض یک خطر هستیم. او کاملاً " حق دارد خانم فورستر " کلکسیونر تمبر باید برگردد. " خانم فورستر به لاتین گفت.

" تو خیلی بی ادبی. "

آقای سیمونز لاتین نمیدانست و احتمالاً " اگر هم میدانست تحت تاثیر نهیب او قرار نمیگرفت. گلویش را صاف کرد.

" پیشنهاد من این است که خانم آلبرت فورستر فردا برود و او را ببیند، خوشبختانه آدرس او را داریم، و از او بخواهد که در تصمیمش تجدید نظر کند. نمیدانم که یک زن چه چیزهایی در این موقعیت‌ها به زبان می‌آورد، اما از آنجا که خانم فورستر قوه مخیله و

درایت خوبی دارد، میداند که چه بگوید " اگر آقای فورستر شرطی بگذارد، او باید قبول کند. او می‌بایستی تمام مطالب را روشن کند. " رز واترورد گفت، " اگر تو نقشت را خوب بازی کنی دلیلی ندارد که فردا شب او را با خودت برنگردانی. "

" خانم فورستر آیا اینکار را می‌کنی؟ "

او حداقل برای دو دقیقه رویش را از آنها برگرداند و به بخاری خالی نظر انداخت، سپس قد راست کرد و رویش را به طرف آنها برگردانید.

" فقط بخاطر هنرم، نه بخاطر خودم. اجازه نخواهم داد که خنده جسورانه آدم‌بی‌فرهنگی تمام چیزهای خوب و حقیقی و زیبائی را که دارم لکه‌دار کند. "

آقای سیمونز گفت، " عالی است. " و بلند شد، " فردا سر راه منزل به اینجا می‌آیم و امیدوارم که تو و آقای فورستر را در کنار یکدیگر مثل دو قمری در حال گفتگوهای عاشقانه ببینم. "

او قصد رفتن کرد و بقیه هم که نگران بودند با خانم فورستر و آشفتگی‌اش تنها بمانند بلافاصله او را دنبال کردند.

روز بعد، بعد از ظهر و نزدیک غروب خانم فورستر در حالیکه در لباس ابریشمی مشکی و کلاه مخمل با ابهت بنظر میرسید از آپارتمان‌ش خارج شد تا از ماربل آرچ (۱) به مقصد ایستگاه ویکتوریا (۲) اتوبوسی بگیرد. آقای سیمونز از پشت تلفن به او شرح داده بود که چطور به خیابان کنینگتن (۳) برود تا برایش اقتصادی‌تر و سریع‌تر باشد. او نه‌دلیله (۴) بود و نه شباهتی به او داشت. در ویکتوریا سوار تراموائی

1) Marble Arch 2) Victoria 3) Kennington  
 ۴- Delilah- معشوق فلسطینی سامسون بود. او راز قدرت سامسون را که موهایش بود کشف کرده و شب هنگام موهای او را تراشیده و او را به فلسطینی‌ها تسلیم میکند. آنها هم او را کور کرده و برده میکنند.

که تا انتهای واکسهال بریج‌رود (۱) میرفت شد. هنگامیکه از روی رودخانه عبور کردند خود را در قسمتی از لندن که از ناحیه‌ای که او به آن عادت داشت پر سر و صداتر و کثیف‌تر و شلوغ‌تر بود یافت. اما آنقدر با افکارش سرگرم بود که توجهی به تفاوت منظره نکرد. هنگامیکه دید تراموای در امتداد خیابان کنینگتن رفت احساس آرامش کرد و از کنترل‌چی خواست تا او را چند خانه دورتر از خانه‌ایکه بدنبالش میگشت پیاده کند. هنگامیکه پیاده شد و تراموای با سر و صدا براهش ادامه داد و او را در خیابان شلوغ تنها گذاشت، بطرز غریبی احساس میکرد که گم شده است و درست به مسافری که در افسانه‌های شرق بوسیله جنی در مکانی غریب گذاشته میشود شبیه بود. آهسته راه میرفت و به چپ و راست نگاه میکرد و علیرغم خشم و ناراحتی‌ئی که بر اثر جنگیدن بخاطر راز درونی‌اش بوجود آمده بود به فکرش‌خطور کرد که در این مکان میتواند موضوعی برای یک نثر خوب پیدا کند. خانه‌های کوچک اطراف، حال و هوای سالهای رفته، سالهائی که هنوز در آنجا دهکده‌ای بود را داشتند و خانم آلبرت فورستردر حافظه قوی‌اش ضبط کرد که می‌بایستی در مجموعه ادبیات "کنینگتن رود" نگاهی بیاندازد. شماره صد و یازده در ردیف خانه‌های کهنه در یکی از خیابان‌های پشتی قرار داشت، در مقابل آن نوار باریکی از علفهای پست روئیده بود و راه باریکی به ایوانی چوبی مشبک که بی‌نهایت به یک نقاشی احتیاج داشت ختم میشد. این ایوان و گیاهان خزنده‌ای که در مقابل خانه روئیده بود، حالت روستائی مصنوعی که عجیب و حتی در آن ته خیابان با صدای رعدآسای ترافیک پرآشوب، شیطانی بود میداد. حس‌گنگی در مورد خانه وجود داشت که به ذهن‌خطور میکرد در آنجا زنهائی که تمام زندگی‌خود را به خوش‌گذرانی سپری کرده و پاداشی

1) Vauxhall Bridge Road

نابسنده دریافت کرده‌اند، زندگی میکنند.

در رادخترکی لاغر و ژولیده که بیش از پانزده سال نداشت با پاهای دراز و موهای آشفتمباز کرد.

"آیا خانم بولفینچ اینجاست؟"

"زنگ را عوضی به صدا درآورده‌اید. در طبقه دوم هستند." دخترک پلکان را نشان داد و هم‌زمان جیغی کشید، "خانم بولفینچ، یکنفر میخواهد شما را ببیند. خانم بولفینچ."

خانم آلبرت فورستر از پلکان تیره رنگ بالا رفت. روی پلکان با فرش پوشیده شده بود. آهسته راه میرفت زیرا نمیخواست که از نفس بیافتد. بمجرد اینکه به طبقه دوم رسید، دری باز شد و آشپز خود را شناخت.

خانم آلبرت فورستر با تشخص گفت، "عصر بخیر خانم بولفینچ، میخواهم آقای شما را ببینم."

خانم بولفینچ برای لحظهای تامل کرد، سپس در را باز نگاهداشت.

"بفرمائید تو خانم." سرش را برگرداند، "آلبرت، خانم فورستر برای دیدن تو آمده‌اند."

خانم فورستر بسرعت داخل شد و آلبرت را در حالیکه در یک مبل راحتی چرمی تقریباً "کهنه نشسته بود دید، او پیراهنی آستین کوتاه به تن و سرپائی به پا داشت و مشغول خواندن روزنامه عصر بود و سیگار برگ می‌کشید. بمجرد اینکه خانم فورستر وارد اطاق شد، تمام قد بلند شد. خانم بولفینچ بدنبال میهمانش وارد شد و در را بست.

آلبرت با خوشحالی پرسید، "حالت چطور است عزیزم؟ امیدوارم که خوب باشی."

خانم بولفینچ گفت، "آلبرت بهتر است کت را بپوشی. خانم فورستر وقتی تو را اینطور می‌بینند چه فکر میکنند؟"

کت آلبرت را از سر میخی برداشت و کمک کرد تا بپوشد و مثل



زنانیکه با خصوصیات لباس مردانه آشنائی دارند جلیقه‌اش را پائین کشید تا روی یقه بلوزش نرود .

خانم فورستر گفت ، " ناممات را دریافت کردم آلبرت .  
" فکر میکنم که اینطور است والا آدرس مرا نمی دانستی ، اینطور نیست ؟ "

خانم بولفینچ گفت ، " نمی نشینید خانم ، " وبا چالاکی گرد و خاکیک صندلی را که قسمتی از یک دست مبلمان مخمل صورتی رنگ بود تمیز کرد و آنرا جلو کشید .  
خانم آلبرت فورستر کمی سرش را به نشانه تشکر پائین آورد و نشست .

گفت ، " ترجیح میدهم که تو را تنها ببینم آلبرت . "  
چشمان آلبرت برقی زد .  
" از آنجائیکه تمام مطالبی را که میخواهی بگوئی همانقدر که به من مربوط است به خانم بولفینچ نیز مربوط میشود ، فکر میکنم بهتر است که او هم حضور داشته باشد . "  
" هر طور بخواهی . "

خانم بولفینچ یک صندلی جلو کشید و نشست . خانم فورستر هیچگاه او را بدون پیشبند و لباس مخصوص خدمتکاران ندیده بود . حالا اوبلوز ابریشمی سفیدی با یقه باز پوشیده بود ، یک دامن مشکی به تن و کفشهای پاشنه بلندی که از چرم نقش دار درست شده و با قلابهای نقره‌ای تزئین شده بود به پا داشت . زنی بود چهل و پنج ساله ، پوست و مویش قرمز بود ، زیبا نبود ، اما چهره‌ای طبیعی و خوب داشت و اندامش متناسب بود . او خانم فورستر را به یاد دختر دهقانی که بیش از حد کار کرده باشد در نقاشی شاد استاد آلمانی می انداخت .  
آلبرت گفت ، " خوب عزیزم چه داری به من بگوئی ؟ "

خانم آلبرت فورستریکی از درخشانترین و دوستانهترین لبخندهایش

را زد. چشمان درشت مشکی‌اش با اغماض و خوش‌خلقی میدرخشید. " البته میدانی که این ماجرا واقعا " نامعقول است و تو می‌بایستی عقلت را از دست داده باشی. "

" اینطور فکر میکنی عزیزم؟ جالب است. "

" من از تو عصبانی نیستم، این ماجرا برایم سرگرم‌کننده است. اما مزاح هم حدی دارد و بیش از حد نباید به آن ادامه داد. آمده‌ام که تو را بمنزل ببرم. "

" آیا نامه من کاملا " واضح نبود؟ "

" کاملا ". من سئوالی نمیکنم و هم‌چنین تو را سرزنش نمیکنم. ما بصورت یک انحراف آنی به آن نگاه میکنیم و دیگر هیچ سخنی درباره آن نمیگوئیم. "

آلبرت با حالتی، بهر حال دوستانه گفت، " هیچ‌چیز مرا وادار به زندگی دوباره با تو نخواهد کرد عزیزم. "

" جدی نمیگوئی! "

" کاملا " جدی میگویم، "

" آیا عاشق این زن هستی؟ "

خانم آلبرت فورستر هنوز لبخندی علاقمند و درخشان و بگونه‌ای سرد به لب داشت. او تصمیم داشت که موضوع را خیلی بی‌اهمیت تلقی کند و با حس‌ارزشیابی خود احساس میکرد که با صحنه‌ای کمدی روبرو است.

آلبرت به خانم بولفینچ نگاه کرد و لبخندی صورت پرچروک‌ش را پوشاند.

" ما خیلی خوب با هم کنار می‌آئیم، اینطور نیست یار قدیمی؟ "

خانم بولفینچ گفت، " بد نیست. "

خانم آلبرت فورستر ابروانش را بالا برد، شوهرش هرگز در تمام مدت زندگی او را یار قدیمی خطاب نکرده بود، البته او هم دوست

نداشت اینطور خطاب بشود .

" اگر بولفینچ خیلی برایت احترام قائل است و رعایت تو را میکند باید بداند که این نوع زندگی غیرممکن است . بعد از زندگی‌ئی که تو داشته‌ای و اجتماعی که در آن راه یافته‌ای او نمیتواند انتظار داشته باشد که در مکانی با اثاثیه اجاره‌ای زندگی کنی .

خانم بولفینچ گفت ، " آنها اجاره‌ای نیستند خانم ، همه متعلق به خودم هستند ، میدانید من خیلی به استقلال شخصی‌ام اهمیت میدهم و همیشه دلم میخواست که خانهای از آن خود داشته باشم . بنابراین این اطاقها را چه در اینجا ساکن باشم و چه نباشم نگاهمیدارم و در اینصورت همیشه جایی برای رفتن دارم . "

آلبرت گفت ، و خیلی جای کوچک و دلپسندی است .

خانم آلبرت فورستر به اطراف نگاه کرد . در جابجاری محلی برای آشپزی وجود داشت و یک کتری روی آن در حال جوشیدن بود و روی طاقچه یک ساعت و یک شمعدانی چندشاخه از مرمر سیاه قرار داشت . یک میز بزرگ با رو میزی قرمز ، یک جا لباس و یک چرخ خیاطی در اطاق دیده میشد . بر دیوارها عکسها و تابلوهائی از کریسمس آویزان بود . دری در پشت سر قرار داشت که با یک پشت دری مخمل قرمز پوشیده شده بود که با در نظر گرفتن اندازه خانه ، خانم آلبرت فورستر ( که در اوقات بیکاری خود مطالعات زیادی درباره معماری کرده بود ) فقط میتواند نتیجه بگیرد که به تنها اطاق خواب آپارتمان باز میشود . مسلماً " آن آپارتمان و نوع زندگی آلبرت و خانم بولفینچ شکی در مورد روابطشان باقی نمیگذاشت .

خانم آلبرت فورستر با طنین عمیق‌تری گفت ، " آیا تو با من

زندگی خوشی نداشتی آلبرت ؟ "

ما سی و پنج سال است که ازدواج کرده‌ایم عزیزم . خیلی

طولانی است . واقعاً " خیلی طولانی بوده است . تو در نوع خودت زن

خوبی هستی ، اما مناسب من نیستی . تو اهل ادبیات هستی و من نیستم . تو هنرمندی و من نیستم . "

" همیشه دقت داشته‌ام که تو را در تمام علائق خودم شریک بکنم . و نتوانسته‌ام بر موفقیت‌های حرفه‌ای من فائق بشوی . نمی‌توانی بگوئی که تو را خارج از برنامه‌هایم گذاشته‌ام . "

" تو نویسنده فوق‌العاده‌ای هستی ، لحظه‌ای منکر نمی‌شوم ، اما حقیقت این است که من علاقه‌ای به کتابهائی که تو می‌نویسی ندارم . "

" با اجازه باید بگویم که تو سلیقه بدی داری ، بهترین منقدان به قدرت و فریفتگی آنها اقرار کرده‌اند . "

و از دوستان تو خوشم نمی‌آید . اجازه بده رازی را به تو بگویم عزیزم . اغلب در میهمانیهای تو انگیزه‌ای آنی به من دست میداد که میخواستم تمام لباسهایم را در بیاورم و ببینم که چه اتفاقی می‌افتد .

خانم آلبرت فورستر با اخم اندکی گفت ، " هیچ اتفاقی نمی‌افتاد ، فقط فوراً " بدنبال یک پزشک میفرستادم . "

خانم بولفینچ گفت ، " بعلاوه اندام تو مناسب این کار نیست آلبرت . "

آقای سیمونز تذکر داده بود که اگر لازم شود می‌بایستی از اغواگری زنانه خود نیز کم بگیری تا شوهر خطا کارش را به زیر سقف زناشویی بازگرداند اما او بهیچ وجه نمی‌دانست که چطور اینکار را بکند . اگر لباس شب به تن داشت ، نمی‌توانست به آن نیندیشد ، آسان تر می‌بود .

" آیاسی و پنج سال وفاداری و راستی و صداقت هیچ معنی و مفهومی برای تو ندارد ؟ هیچگاه به مرد دیگری نگاه نکرده‌ام آلبرت . به تو عادت کرده‌ام . بدون تو احساس سرشکستگی میکنم . "

خانم بولفینچ گفت ، " من همه فهرست‌های غذا را برای آشپز جدید گذاشته‌ام و فقط کافی است به او بگوئید چند نفر برای نهار میهمان دارید و ترتیب همه چیز را میدهد . او خیلی قابل اطمینان است و تا بحال ندیده‌ام

که کسی بخوبی او شیرینی درست کند . "

" خانم آلبرت فورستر احساس کرد که کم کم سست میشود . اشارات خانم بولفینچ هرگونه شکی را از بین میبرد و دیگر نمی توانست صحبت را به آنجا بکشاند که احساسات آنها ممکن است طبیعی باشد . . . .

" متاسفم عزیزم تو فقط داری وقت راتلف میکنی . تصمیم من قطعی است . من دیگر جوان نیستم و دلم میخواهد کسی را داشته باشم تا از من مراقبت بکند . البته تا آنجا که بتوانم مقرری خوبی برای تو در نظر میگیرم . کورین میخواهد که من بازنشسته بشوم .

خانم فورستر با تعجب و افری پرسید ، " کورین کیست ؟ "

خانم بولفینچ گفت ، " اسم من است . مادر من نیمه فرانسوی بود . "

خانم فورستر لبانش را بهم فشرد و گفت ، " این موضوع خیلی چیزها را توضیح میدهد . " گرچه که خانم فورستر ادبیات کشور همسایه را ستایش میکرد ، اما میدانست که معنویات آنها کمتر از حدیست که آرزو بشود .

" چیزی که من میگویم این است که آلبرت به اندازه کافی کار کرده و وقتش است که از زندگی لذت ببرد . من زمینی در کالکتن<sup>(۱)</sup> در منطقه دریائی دارم . مکان خیلی سالمی است و هوایش فوق العاده است . میتوانیم براحتی در آنجا زندگی کنیم . و همیشه در کنار ساحل و در اسکله کاری برای سرگرمی وجود دارد . مردم خوبی در آنجا زندگی میکنند . اگر به کسی کاری نداشته باشید دیگران هم در کار شما مداخله نمی کنند . "

" امروز مسئله را با شرکایم در میان گذاشتم و آنها حاضر شدند سهم مرا بخرند . این یک نوع از خودگذشتگی است . وقتی همه چیز تمام بشود من درآمدی در حدود ۹۰۰ پوند در سال خواهم داشت . ما سه نفر هستیم بنابراین به هر کدامان سیصد پوند در سال میرسد . "

خانم فورستر فریاد زد ، " چطور میتوانم با این مقدار زندگی کنم .

1) Corinne      2) Calcton

باید موقعیت خود را حفظ کنم .

" تو یک قلم روان ، بارور و مشهورداری عزیزم .

خانم فورستر با بی‌حوصلگی شانه‌هایش را بالا انداخت .

" تو خوب میدانی که کتابهای من بغیر از شهرت هیچ چیز دیگری  
برایم نیاورد هاند . انتشاراتی‌ها همیشه میگویند که کتابهای من ضرر میدهد  
صرفاً " بخاطر کسب حیثیت و آبرو است که آنها را منتشر میکنند . "  
در آن موقع خانم بولفینچ ایده‌های را مطرح کرد که پی‌آمدی فوق‌العاده  
با اهمیت بدنبال داشت .

او پرسید ، " چرا شما یک داستان پلیسی هیجان‌انگیز نمی‌نویسید ؟ "  
خانم فورستر برای اولین بار در زندگیش بدون در نظر گرفتن دستور  
زبان با تعجب فریاد برآورد " من ؟ "

آلبرت گفت ، " عقیده بدی نیست ، ابدا " عقیده بدی نیست .

" نقادان مانند هزاران قطعه آجر بر سر من فرود می‌آیند . "  
زیاد مطمئن نیستم که اینطور بشود . به مردم روشنفکر فرصتی  
بده تا عامی بشوند بدون اینکه خود را پست کنند و آنها بقدری از تو ممنون  
خواهند شد که ندانند چه بکنند .

خانم فورستر زمزمه کرد ، " از اینکه این چنین مشکل مرا حل  
کردید ، متشکرم . "

" عزیزم ، نقادان آن را می‌بلعند . و هنگامیکه با قلم زیبای تو  
نوشته بشود ، از یاد کردن آن بعنوان یک شاهکار ابائی نخواهند داشت . "

" عقیدهٔ مضحکی است . کاملاً " در افکار من بیگانه است . هیچوقت

نمیتوانم امیدوار باشم که توده مردم را راضی کنم . "

" چرانه؟ مردم میخواهند کتاب خوب بخوانند و نمیخواهند که  
مطلب آن خسته‌کننده باشد . همه با اسم تو آشنائی دارند ، اما کتابهایت را  
نمیخوانند ، زیرا از نوشته‌هایت خسته میشوند . حقیقت این است که تو کسل‌کننده  
هستی عزیزم . "

خانم فورستر بهمان اندازه که اگر کسی هوای منطقه استوا را سرد تلقی کند، رنجش حاصل میشود، رنجیده خاطر شد.

هرکس میداند و تصدیق میکند که من درک بدیعی در مزاح دارم و کسی نمیتواند به اندازه من آنقدر طنز و مزاح از سبک نقطه‌گذاری بدست دهد.

"اگر تو بتوانی یک داستان هیجان‌انگیز پلیسی به مردم بدهی و در همان حال به آنها بفهمانی که فکرشان هم دارد پیشرفت میکند، خیلی ثروتمند خواهی شد."

خانم آلبرت فورستر گفت، "من در تمام عمرم حتی یک داستان پلیسی نخوانده‌ام. فقط یکبار درباره آقای بارنز<sup>(۱)</sup> نیویورک شنیدم و به من گفتند که داستانی بنام اسرار درشکه نوشته‌است. اما هرگز آنرا نخوانده‌ام." خانم بولفینچ گفت، "البته می‌بایستی مهارت داشته باشید. اولین مسئله این است که باید بدانید این نوع داستان هیچوقت یک روابط عاشقانه نمیخواهد، در داستانهای پلیسی روابط عاشقانه جایی ندارند. چیزی که میخواهید جنایت است و یک کارآگاه زبر دست و نباید بگذارید که تا آخرین صفحات کسی حدس بزند قاتل کیست."

آلبرت گفت، "اما عزیزم می‌بایستی با خواننده‌ها منصف باشی. من همیشه از اینکه به منشی یا به خانم معروفی ظنن می‌شوم و سپس در انتها می‌بینم که دربارنی که فقط در تمام طول داستان گفته است "کالسکه حاضر است" قاتل از آب درمی‌آید ناراحت می‌شوم. تا آنجا که می‌توانی خواننده‌ها را گیج کن، اما از او یک احمق نساز."

خانم بولفینچ گفت، "من یک داستان پلیسی خوب را دوست دارم، مثلاً وقتی با داستانی برخورد میکنم که در آن خانمی با لباس شب و جواهرات زیاد روی زمین کتابخانه در حالیکه یک کار در قلبش فرورفته دراز به

1) Barnes

دراز افتاده است ، میدانم که ماجرای لذت بخشی در انتظارم است . " آلبرت گفت ، " هیچ معیاری برای سلیقه‌ها نیست ، من شخصا " ترجیح میدهم که یک مشاور خانواده با خط ریش ، ساعت تمام طلا و ظاهری ملایم درهاید پارک کشته شده باشد . " خانم بولفینچ مشتاقانه گفت ، " در حالیکه گلویش بریده شده است . "

" نه ، از پشت چاقو خورده باشد ، چیز مخصوصا " جالبی در مورد قتل یک آقای میانسال خوشنام وجود دارد . خوشایند است که فکر کنیم مبراترین آدم‌ها هم در زندگی خصوصی خود رازهایی دارند . " خانم بولفینچ گفت ، " میفهمم چه میگوئی آلبرت . او حافظ رازی مخوف بوده است . "

آلبرت به آرامی لبخندی زد و به خانم فورستر گفت ، " می بینی عزیزم ، من صدها کتاب پلیسی خوانده‌ام . " " تو ! "

" و این چیز است که من و کورین را به یکدیگر نزدیک کرد . من وقتی کتابی را تمام میکردم به او میدادم تا بخواند . "

" بارها صدای خاموش کردن چراغش را هنگامیکه سپیده صبحگاهی بداخل اطاق میخزید می شنیدم . " و بی اراده لبخندی زده و با خود میگفتم ، بالاخره آنها تمام کرد ، حالا میتواند خواب خوبی کند . "

خانم آلبرت فورستر بلند شد ، تقریبا "خود را بالا کشید و گفت ، " حال می بینم که چه چیز موجب جدائی ما شده است . صدای بم زیبایش کمی لرزید . " سی سال است که تو در بهترین آثاری که در ادبیات انگلیسی پیدا میشود محاصره شده‌ای و تو در عوض صدها کتاب پلیسی خوانده‌ای . "

آلبرت با لبخندی که رضایت خاطرش را حکایت میکرد حرف او راقطع کرد ، " صدها و صدها . "



" من با حالتی به اینجا آمدم که مایل بودم هرگونه امتیاز منطقی‌ئی را که بخواهی به تو بدهم تا به خانه‌ات برگردی، اما حالا دیگر میلی به اینکار ندارم. توبه من نشان داده‌ای که هیچگونه توافقی هیچوقت نداشته‌ایم. بین ما گودالی بسیار عمیق وجود دارد. "

" آلبرت به آرامی گفت، " خیلی خوب عزیزم. من به تصمیم تو رضایت میدهم. اما به داستانهای پلیسی فکر کن. "

من شمارات را پائین بدرقه میکنم، " لطفاً مواظب باشید چون اگر ندانید که سوراخهای فرش روی پله‌ها کجاها هستند، حتماً زمین میخورید. "

خانم آلبرت فورستر با تشخص، اما نه دور از احتیاط به طبقه پائین رفت و هنگامیکه خانم بولفینچ در را باز کرد و پرسید تا کسی میخواهد یا نه، سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- " با تراموای میروم. "

- " احتیاجی نیست نگران آقای فورستر باشید خانم، من از ایشان خوب مواظبت میکنم. او همه وسایل رفاه و راحتی را خواهد داشت. من سه سال از آقای بولفینچ که مریض بود پرستاری کردم و همه اطلاعات ممکنه را در مورد یک فرد ناتوان اندوخته‌ام البته نمیگویم که آقای فورستر برای سنش قوی و فعال نیست. او یک سرگرمی خواهد داشت. من همیشه عقیده داشته‌ام که مرد باید یک سرگرمی داشته باشد. او قرار است که تمبر جمع کند. "

خانم آلبرت فورستر از تعجب کمی تکان خورد. اما درست همانموقع یک تراموای از راه رسید و او مثل یک زن ( حتی بزرگترین زنها هم اینکار را میکنند ) با خطر انداختن جانش به میان خیابان پرید و با عصبانیت دست تکان داد. تراموای متوقف شد و او بالا رفت. نمی‌دانست که چطور با آقای سیمونز روبرو بشود. وقتیکه به خانه میرسید او منتظرش بود. احتمالاً " کلیفورد بویلستون نیز آنجا بود. آنها همه آنجا

می‌بودند و او مجبور میشد که نزد آنها اعتراف کند که متاسفانه شکست خورده است. در آن هنگام هیچ احساس دوستانه‌ای نسبت به گروه تحسین‌کنندگان نداشت. نمی‌دانست که ساعت چند است، به مردیکه در مقابلش بود نگاه کرد تا ببیند آیا میتواند با فروتنی وقت را از او بپرسد، ناگهان از جایش پرید، زیرا در مقابل او مردی میانسال با ظاهری خیلی محترمانه نشسته بود، او خط ریش، صورتی مهربان و یک ساعت طلا داشت. درست مثل همان مردی بود که آلبرت شرح داده بود که جسدش با کاردی در پشت، درهای پارک افتاده است. و او نمی‌توانست از نتیجه‌گیری اینکه حتماً "مشاور خانوادگی است خودداری کند. چه اتفاق خارق‌العاده‌ای، حقیقتاً" بنظر میرسید که سرنوشت او را بدنبال خود می‌کشاند. او یک کلاه ابریشمی مشکی بسر و یک پالتوی مشکی به تن و شلواری فلفل نمکی به پا داشت، بنوعی فربه بود و استخوان‌بندی درشتی داشت و درکنارش یک کیف دستی دیده میشد. هنگامیکه تراموای به میان خیابان واکسهال بریج رسید از کنترل‌چی خواست که تراموای در آنجا متوقف شود و دید که در طول خیابانی کوچک در محله پست پائین رفت، چرا؟ آه، چرا؟ هنگامیکه به ویکتوریا رسید آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه نشد کجا است تا اینکه کنترل‌چی به او یادآور شد که کجاست. اما او حرکتی نکرد. ادگار آلن پو<sup>(۱)</sup> هم داستانهای پلیسی نوشته بود. سوار اتوبوس شد. در داخل اتوبوس نشسته و با افکار خود مشغول بود اما هنگامیکه به هاید پارک رسید، ناگهان تصمیم گرفت که پیاده بشود. دیگر نمی‌توانست آرام بنشیند. احساس میکرد که باید راه برود. وارد پارک شد، آهسته راه میرفت و به اطراف با اندیشه‌ای مصمم و طرح‌ریزی شده نگاه میکرد. بله ادگار آلن پو آنجا بود، کسی نمی‌توانست منکر آن بشود. و هرکس

1) Edgar Allan Poe

میداند که او چه تاثیری بر پارناسیان<sup>(۱)</sup> ها گذاشته است و چه نفوذی بر سمبولیست<sup>(۲)</sup> ها داشته است. چه اهمیتی دارد؟ حتی بودلر<sup>(۳)</sup> و امثال او. هنگامیکه از جلوی مجسمه آشیل گذشت برای لحظه‌ای متوقف شد و با ابروانی بالا رفته به آن نگاه کرد.

بالاخره به آپارتمانش رسید و هنگامیکه در را باز کرد چندین کلاه در راهرو دید. همه آنجا بودند. به اطاق پذیرائی رفت. دوشیزه واترفورد فریاد زد، "بالاخره آمد."

خانم آلبرت فورستر جلورفت، با شادابی لبخند زد و با دستهای دراز شده، دوستانش دست داد. آقای سیمونز و کلیفورد بویلستون نیز در آنجا بودند، هاری اوکلند و اسکار چارلز هم حضور داشتند.

او با شادمانی فریاد زد، "بیچاره‌های من آیا چای نوشیده‌اید؟ اصلاً از ساعت بی‌خبر بودم، اما میدانم که خیلی دیر کرده‌ام. آنها گفتند، "خوب، خوب."

"عزیزان من، میخواهم خبری فوق‌العاده به شما بدهم. به من الهاماتی شده است. چرا باید شیاطین بهترین نوها را داشته باشند؟" "منظورت چیست؟"

مکث کرد تا تاثیر کاملی بر خبر شگفت‌انگیزی که میخواست به

۱ - Parnassians وابسته به عنوان سابق مجموعه اشعار مثلاً "The English Parnassus یعنی مجموعه اشعار انگلیسی.

۲ - Symbolist نویسندگان و هنرمندان فرانسوی و بلژیکی بعد از سال ۱۸۸۰ که در ادب و هنر بیشتر به مفاهیم و حقایق کلی توجه داشته‌اند تا به واقعیات.

۳ - Charles Pierre Baudelaire شاعر و نقاد فرانسوی او یکی از مهم‌ترین شعرای سمبولیست بوده است.

آنها بدهد بگذارد. سپس بدون مقدمه‌چینی گفت، " من می‌خواهم یک داستان پلیسی بنویسم. "

آنها با دهان باز به او خیره شدند. دستش را بالا نگاهداشت تا سخنش را قطع نکنند، درحقیقت آنها هیچ تمایلی به اینکار نداشتند. من می‌خواهم یک داستان پلیسی در سطح یک اثر هنری بنویسم. ناگهان درهای پارک به من الهام شد. یک داستان جنائی است و نتیجه آنرا در صفحات آخر می‌آورم. آنرا به نثری بی‌نقص می‌نویسم و از آنجائیکه از ( سمی کالون )<sup>(۱)</sup> نهایت استفاده را کرده‌ام، بفکرم خطور کرده که اینبار از ( کولون )<sup>(۲)</sup> استفاده کنم. هیچکس تا بحال این استعداد نهائی را کشف نکرده است. طنز و راز چیز است که هدف من است. آنرا مجسمه آشیل نام‌گذاری میکنم. "

آقای سیمونز در حالیکه قبل از دیگران به خود آمده بود گفت، " چه اسمی! من میتوانم تمام کتابها را فقط بخاطر عنوان آن و اسم تو بفروش برسانم. "

کلیفورد بویلستون گفت، " اما آلبرت چی؟ "

خانم فورستر تکرار کرد " آلبرت! آلبرت! "

طوری به او نگاه کرد که انگار در زندگیش چنین اسمی را نشنیده است. سپس فریادی کشید که بنظر میرسید ناگهان مطلبی را بخاطر آورده است.

---

۱-Semicalon نقطه و ویرگول بدین شکل ؛ یا ؛ که در نقطه‌گذاری عبارات بکار میرود و حداقل میان نقطه و ویرگول میباشد، یعنی وقفه‌ای بیش از ویرگول و کمتر از نقطه ایجاد می‌کند.

۲-Colon دو نقطه یعنی این نشان " : " که برای ایراد مثل یا در نقل قول و امثال آن بکار میرود، همچنین این علامت برای مشخص کردن ارقام نیز بکار میرود مثل ۱۰:۲۰ یعنی ساعت ده و بیست دقیقه.

"آلبرت! بیدانستم که برای ماموریتی از خانه بیرون رفته بودم ولی بکلی آنرا از خاطر بردم. در هایدپارک قدم میزدم که ناگهان به من الهاماتی شد. لابد فکر میکنید که چه احمقی هستم. "

"پس آلبرت را ندیده‌ای؟"

" عزیزم او را بکلی فراموش کردم. خنده‌ای که تفریحش را نشان میداد کرد وگفت " بگذار آلبرت آشپزش را نگاهدارد. آلبرت برایم اهمیتی ندارد. آلبرت به دوران ( سمی کالون ) تعلق دارد. من میخواهم یک داستان پلیسی بنویسم. "

هاری اوکلند گفت، " عزیزم تو خیلی خیلی فوق‌العاده هستی. "

# نغمه مخالف

خانواده<sup>(۱)</sup> بلند را، خیلی بیش از آنکه بفهمم با " فردی رابنشتاین "<sup>(۲)</sup> خویشاوندی دارند، می‌شناختم. وقتی برای اولین بار " فردی " را دیدم حدوداً پنجاهساله بود و در آن هنگام که من به نگارش مشغول بودم بالای هفتاد سال داشت. نسبت به ملاقات اولمان کمی تغییر کرده بود. موهای زبر اما پرپشت و مجعدش سفید شده بود. اما اندام خود را به همان شکل حفظ کرده و مثل همیشه خوش‌زبان بود. مردم از دوران جوانی و زیبایی او خیلی تعریف می‌کردند و با دیدن او، آن تعاریف برایم قابل قبول می‌نمود. هنوز نیم‌رخش زیبا و چشمانش درخشان بود. بلند قد، لاغر و صورتش بیضی شکل و پوستش روشن و تمیز بود. سلیقه<sup>(۳)</sup> خوبی در انتخاب لباس داشت و حتی حالا با وجود هفتاد سالگی در آن لباس مخصوص بعد ازظهر، خوش قیافه‌ترین و جذاب‌ترین مردی بود که دیده بودم. به جلوی پیراهنش مروارید سیاهی زده و به انگشتانش حلقه و انگشتری طلا و پلاتین کرده بود. ظاهرش شاید کمی نمایشی بوده باشد، اما دقیقاً " همه‌چیز با شخصیت او هماهنگ و متناسب می‌نمود.

او می‌گفت: بهر حال من یک مشرقی هستم و می‌توانم شکوه و عظمت

---

1) Bland

2) Ferdy-Rabenstein

(۱)

دوره بربرها را زنده‌کنم .

اغلب فکر می‌کردم که شرح حال و زندگی "فردی - رابنشتاین" موضوع قابل پسندی برای نگارش می‌تواند باشد . او مرد مهمی نبود ، اما بانوع‌زندگی و روش مخصوصش ، یک اثر هنری از زندگی خود ساخته بود . و این اثر هنری ، همچون مینیاتورهای ایرانی شاهکاری بود که علائق و دلبستگی‌های آن ، از کمال آن ناشی می‌شد . متأسفانه موضوعات بکر و قابل توجه ، قلیل و اندکند . و آنها را فقط می‌توان در نامه‌ها و مدارکی یافت که ممکن است در صورت گذشت زمان وعدم نگهداری ، از بین بروند یا می‌توان در خاطرات افراد پیری جستجو کرد که دیر یا زود با زندگی وداع می‌کنند . حافظه " فردی " بسیار عالی بود ، اما هرگز خاطراتش را نمی‌نوشت ، چون به گذشته خود همچون یک سرگرمی خصوصی می‌نگریست . و او نمونه‌ای کاملی از یک مرد با خرد و محتاط بود . و من کسی را بجز " مکس - بیریم " (۲) نمی‌شناختم که درباره‌ی چنین موضوع بکری بتواند چنان منصفانه بنگرد . در این دنیای سخت‌گیر ، کسی چون او پیدا نمی‌شد که چیزهای بی‌بها و کم‌ارزش را با چنان شفقت و دلسوزی ببیند و تاثرات و احساسات ظریف و حساس را ازپوچی و بیهودگی بیرون بکشد . و من متعجب بودم که " مکس " با آن افکار عالی خود و با وجود اینکه " فردی " را خیلی بیشتر و بهتر از من می‌شناخت ، چرا هرگز به پرداختن موضوعی چون " فردی " وسوسه

الف - بربر: یونانیان این عنوان را به همه اقوامی Barbar 1)

که خارج از تمدن یونان بودند ، اطلاق می‌کردند .

ب - قوم بربر در افریقای شمالی سکنی داشت و با عرب مخلوط شد و اغلب تمیز بین این دو نژاد مشکل است .

ج - ایلات ساکن سرحد ایران و افغانستان را بدین نام خوانند .

2) Sir Henry BEERBOHM

( ۱۹۵۶ - ۱۸۷۲ ) - مقاله‌نویس و کاریکاتوریست انگلیسی .

نشده است. اصلاً "فردی" متولد شده بود تا "مکس" با آن قدرت ذهنی‌اش دربارهٔ او بنویسد. و چه کسی به جز "آبری - بردسلی" (۱) می‌توانست آن کتاب زیبایی را که من در ذهنم ساخته بودم، به تصویر بیاورد؟ و بدین ترتیب اثری تاریخی می‌ساخت که می‌شد آنرا سالها حفظ و نگاهداری کرد.

موفقیت‌های "فردی"، اجتماعی بوده و حوزهٔ عملکرد او، دنیای بزرگ بود. او در آفریقای جنوبی دنیا آمده و تا قبل از ۲۰ سالگی به انگلستان نیامد. مدتی در بورس سهام افتاد، اما پس از مرگ پدرش، مقدار قابل توجهی به او ارث رسید و او از کار خود دست کشیده و به زندگی شهری علاقمند شد. در آن موقع جامعهٔ انگلستان جامعهٔ بسته و محدودی بود، و مخصوصاً "برای یک کلیمی، موانع بسیاری در سر راه وجود داشت که براحتی از میان برداشته نمی‌شد، اما برای "فردی" همه بی‌کباره چون دیوار "جریکو" (۲) فروریخت. او جذاب، ثروتمند، ورزشکار و شریک و رفیق خوبی بود. خانه‌ای در خیابان "کرزن" (۳) داشت که با قشنگ‌ترین مبلمان فرانسوی تزئین شده بود. یک سرآشپز فرانسوی و یک اتومبیل کالسکه‌ای نیز داشت. دانستن اولین قدم‌های او در آن زندگی شگفت‌آور، جالب توجه بود، اما همهٔ آنها در ژرفای

۱) Aubrey Beardsley (۱۸۷۲ - ۱۸۹۸): نقاش تصویرساز کتاب، انگلیسی‌الاصل بوده است.

۲) Jerico: نام قدیمی شهر Ariha "اریحا"، واقع در جنوب شرقی ایالت نیویورک و قسمت غربی "لانگ آیلند". شهری حائز اهمیت بود که با هجوم عرب و ایرانی در قبل از میلاد نابود و دوباره بدست شرکت‌کنندگان جنگ‌های صلیبی ساخته شد و مدتها طول کشید تا ارزش و اعتبار خود را بدست آورد.

۳) Curzon



تاریک زمان گم شد. در آن زمان که برای اولین بار او را دیدم به عنوان شیک‌پوش‌ترین مرد، در همه شهر شهرت پیدا کرده بود. اولین ملاقات ما در یک میهمانی در خیابان "نرفلک" (۱) بود، که من بعنوان یک داستان‌نویس جوان که احتمالا "آینده نویدبخشی داشتم، توسط میزبان که به آثار ادبی علاقمند بود دعوت شدم. اما دیگر میهمانان، بسیار متشخص و معروف بودند که این سبب وحشت من شده بود. ما شانزده نفر بودیم. و در میان آن جمع که همه اعیان و اشراف و جزء هیئت دولت بودند و در میان آن بانوان برازنده که از مطالبی صحبت می‌کردند که من چیزی از آنها سر در نمی‌آوردم، احساس خجالت می‌کردم. آنها نسبت به من مودب اما بی‌تفاوت بودند و من احساس می‌کردم که نه میزبانم تحمیل شده‌ام. که خوشبختانه "فردی" به نجات من آمد. او در کنار من نشست. با من قدم زد. با من صحبت کرد. و وقتی دریافت که نویسنده هستم، با هم درباره نمایشنامه و تئاتر و داستان به گفتگو پرداختیم. در میان صحبتها متوجه شد که من در بیشتر نقاط قاره برای مدتی زندگی کرده‌ام، بنابراین با خوشحالی از فرانسه و آلمان و اسپانیا برایم صحبت کرد. بنظر می‌آمد که از مصاحبت من واقعا لذت می‌برد. و او هم، چنان تاثیر خوبی بر من گذاشته بود که هر دو ناخودآگاه از جمع جدا شده و از صحبت‌هایی که درباره سیاست یا طلاق شرم‌آور فلان‌کس، یا عدم تمایل آنها در پرورش قرقاول و کشتن آن، که کمی مسخره بنظر می‌رسید، دور افتاده بودیم. وقتی به عقب می‌نگرم، با تعجب می‌بینم که "فردی" در آن شب با ظرافت و ملامت، فقط به تعریف از من پرداخته و حتی بنظر می‌آمد که شاید در ته‌قلب خود، نسبت به آن مردم محترم و اصیل که در دورتادور ما نشسته بودند، احساسی هرچند ضعیف اما حقارت‌آمیز داشته است. البته فکر

---

1) Norfolk

می‌کنم او، در مورد من هم بیشتر می‌خواست تا تاثیر کشش و جذابیت خود را بر من ببیند و با جرات می‌گویم شادمانی من از مصاحبت با او، وی را بسیار راضی و خوشنود ساخته بود. و اما توجه بیش از حد او به نویسنده گمنامی چون من، هیچ دلیلی نمی‌توانست داشته باشد جز علاقه و افراو به هنر و آثار ادبی. در واقع وقتی خوب نگاه می‌کنم می‌بینم در آن شب من و "فردی" وصله ناجوری برای آن جمع بودیم. من به این دلیل که یک نویسنده بودم، و او به این دلیل که یک کلیمی بود. اما من به خونسردی "فردی" نسبت به آن جمع غبطه می‌خوردم. او کاملاً "احساس راحتی می‌کرد. همه او را "فردی" صدا می‌کردند. بنظر می‌آمد که همیشه سرحال و سرزنده است. هرگز در حاضر جوابی و شوخی و مزه‌انداختن کم نمی‌آورد. آنها از بودن او در جمع خود خشنود بودند، چون او سبب خنده آنها می‌شد. اما هرگز حرفی نمیزد که سبب ناراحتی و دلخوری کسی بشود. او از چاشنی داستانهای مشرق‌زمین در صحبت‌های خود استفاده می‌کرد، اما چنان ماهرانه و زیرکانه آنها را بکار می‌برد و با نوع زندگی آنها مربوط می‌ساخت که همه، اساس آن چاشنی‌ها و مزه‌ها را انگلیسی می‌پنداشتند. از بودن با او هرگز کسی احساس خستگی و ملالت نمی‌کرد. و حضور او، آن سکوت کشنده‌ای را که گهگاه در اجتماعات انگلیسی برقرار می‌شود، از بین می‌برد. هرگاه لحظه‌ای سکوت حکمفرما می‌شد "فردی" - رابنشتاین "فورا" با میان کشیدن یک موضوع، همه را علاقمند و مشتاق به گوش‌دادن و صحبت کردن می‌ساخت. او عضوی مفید و با ارزش برای هر میهمانی بود، و مخزنی تهی نشدنی از داستانهای کلیمی‌ها داشت. او مقلد خوبی بود. اداها، لهجه‌ها و تلفظ‌ها را با مهارت تقلید می‌کرد. و به راحتی در قالب یک خاخام یهودی، یک تاجر، یا یک زن چاق فرانکفورتی فرومی‌رفت. و دقیقاً کارهایش بخوبی یک نمایشنامه بود. چون خود او یهودی بود، وقتی در گفتن طنزها و شوخیهای یهودی اصرار می‌ورزید، دیگران بدون

هیچ رودر بایستی به او می‌خندیدند . اما خود من از این شوخیها زیاد خوشم نمی‌آمد چون اصلا " به مسخره گرفتن هم‌نژادی و هم‌کیشهای خود را کار منصفانه‌ای نمی‌دانم . بعدها فهمیدم که اصلا " تخصص او در گفتن داستانهای یهودی بوده است و امکان نداشت در جایی که او حضور دارد ، باشم و آخرین داستانهای یهودی او رانشنوم .

اما بهترین ماجرا و داستانی که او در آن موقعیت برایم تعریف کرد دیگر از یهودیها نبود . و آن داستان ، چنان تاثیری بر من گذاشت که هرگز فراموش نکرده‌ام ، اما بدایلی هرگز فرصتی پیش نیامده که آنها دوباره بازگو کنم . و من آن داستان را در اینجا نقل می‌کنم چون تمام ماجرای نادر و غریب آن مربوط به افرادی می‌شود که حداقل نامشان در تاریخ اجتماعی زمان ملکه ویکتوریا باقی مانده است و جای بسی افسوس می‌بود اگر نقل نشده در میان گذشت زمان ، گم می‌شد . " فردی " گفت : یکبار ، در آن هنگام که او جوان بوده و در خانه‌ای در دهکده‌ای زندگی می‌کرد ، " خانم لانگتری " (۱) که در آن هنگام در اوج زیبایی و شهرت و آوازه خود قرار داشت ، برای مدتی میهمان او بود . " فردی " یکدفعه به این فکر می‌افتد که با وجود فاصله بین خانه او و خانه " دوشس سامرست " (۲) ملکه زیبایی " الینتون تورنامنت " ، مواجه کردن آن دو زن که آشنایی اندکی هم با یکدیگر داشتند ، خالی از لطف نخواهد بود . این پیشنهاد را ابتدا به " خانم لانگتری " داد و پس از اظهار اشتیاق او ، فوراً " به دوشس نوشت که آیا می‌تواند یک خانم زیبای مشهور را به ملاقات وی ببرد یا نه . بنظر " فردی " تقدیم احترامات زنی که روزی ملکه زیبایی نسل خودش بوده ( دوشس در هنگام این ملاقات هشتاد سال داشت ) ، به زیباترین و دلفریب‌ترین

1) Langtry

2) Somerset . . . . . شهری مسکونی واقع در جنوب شرقی ماساچوست .

زن آن روز، خیلی جالب و بجا بود .  
دوشس پاسخ داد: خیلی از آمدن شما خوشحال خواهم شد .  
اما باید بگویم که " خانم لانگتری " از آمدن به اینجا شوکه خواهد شد .

آنها بطرف خانه دوشس راندند . خانم " لانگتری " لباس ساتن زیبا و آبی رنگی پوشیده بود که چشمان آبی رنگش را آبی تر نشان می داد و اما بازن کوچک اندام پیر و زشت و عجوزه مانندی روبرو شد که چشمان ریز و کوچکش از دیدن زیبایی " خانم لانگتری " تابناک شده بود . آنها سه نفری با هم صحبت کردند و چای خوردند . و " فردی " و " خانم لانگتری " دوباره بطرف خانه خود راندند . " خانم لانگتری " ساکت بود و وقتی " فردی " به او نگاه کرد ، دید که به آرامی گریه میکند . وقتی به خانه رسیدند ، او به اتاقش رفت و آن شب حتی برای شام هم از اتاقش بیرون نیامد . چون او برای اولین بار متوجه این واقعیت شده بود که زیبایی می میرد .

" فردی " آدرس مرا گرفت و چند روز پس از بازگشتم به لندن مرا به شام دعوت کرد . ما فقط شش نفر بودیم . یک زن آمریکایی که با یک کنت انگلیسی ازدواج کرده بود ، یک نقاش سوئدی ، یک هنرپیشه و یک منقد معروف . ماهمه غذای بسیار عالی و شراب خیلی خوبی خوردیم . صحبتها خوب و مفید بود . پس از شام از " فردی " خواستند که پیانو بنوازد . او فقط چند والس ونیزی نواخت . بعدا " فهمیدم که اصلا " تخصص او در این سبک بوده است و باید بگویم که آن نوع موسیقی سبک و ملایم و شیرین با شخصیت و ظاهر مجلل او کاملا " هماهنگی داشت . او بدون هیچگونه تظاهری و با نشاط و سبکروحي خاصی می نواخت ، و پنجه هایش ظریف و شیرین بود . و این اولین باری بود که من به خانه او دعوت شده بودم . البته پس از آن شبهای زیادی و در میهمانیهای بسیاری دعوت می کرد . من حداقل دو سه بار در سال در میهمانیهای

او شرکت می‌کردم و کم کم ملاقاتهای ما بیشتر و بیشتر شد چون هر جا که می‌رفتم او هم دعوت شده بود. من در دنیا مشهور شده بودم، اما او اعتبار و شهرت خود را تا حدی از دست داده بود. سالها بعد او را گهگاه در میهمانیهایی می‌دیدم که یهودیان دیگری هم در آن حضور داشتند و من در چشمان درخشان او می‌دیدم که در سکوت، مشغول داستانسرایی برای هم‌کیشان خود است. بعضی از مردم او را متکبر و افاده‌ای می‌دانستند، اما نظر من دربارهٔ او چنین نبود. و تصور آنها فقط از آنجا ناشی می‌شد که "فردی" در آن اوج خود، فقط بابزرگان رفت و آمد می‌کرد. او واقعا "عاشق هنر بود. و با آنهایی که با هنر ارتباط داشتند و حس هنردوستی او را برمی‌انگیختند منتهای ادب و علاقه را از خود نشان می‌داد. و وقتی با آنها بود هرگز نه شوخی می‌کرد نه کسی را دست می‌انداخت، بلکه فقط زمانیکه با اشخاص برجسته و ممتاز از نظر پول و مقام بود، لحظه‌ای از شوخی و سخنان کنایه‌دار دست بر نمی‌داشت، گویی که می‌خواست نشان دهد که آنقدرها هم آدم ساده‌لوح و احمقی نیست که گول شان و مقام آنها را بخورد. سلیقهٔ او نقص نداشت و بسیاری از دوستان او خوشحال می‌شدند که از علم و دانش او بهره بگیرند. او یکی از اولین کسانی بود که برای اجناس عتیقه و قدیمی ارزش قائل می‌شد و چیزهای قدیمی بسیاری را از اتاقهای عمارات آبا و اجدادی نجات داده و هر کدام را در جای مناسبی، در اتاق پذیرایی خود قرار داده بود. یکی از سرگرمیهای او این بود که به حراجیهای اجناس عتیقه سربزند و همیشه در چنین جاهایی، وقتی می‌دید که خانمهای مهم و برجسته‌ای می‌خواهند فوراً "یک جنس عتیقه بخرند و سرمایه‌ای گرانبها برای خود فراهم آورند"، "فردی" آماده می‌شد که آنها را در انتخاب و موارد دیگر کمک و راهنمایی کند. او ثروتمند و مهربان بود. و دوست داشت هنرمندان را تشویق کند و حتی خود را به زحمت و در دسرهای بزرگی می‌انداخت تا نقاشان جوانی را که استعداد و قابلیت

زیادی داشتند به کار مشغول کند. یا مثلاً " در خانه" ثروتمندان، برای ویولنیستی که شاید از هیچ راهی نمی توانست برای خود شنونده‌ای پیدا کند، کنسرتی ترتیب می داد. او همیشه برای کمک به دیگران آماده بود. میهمانیهای همراه با موسیقی خود او، کوچک و مدعویین آن با دقت انتخاب می شدند، اما بسیار لذت بخش بود. او هرگز ازدواج نکرد. یکبار در یکی از میهمانیهایش گفت: من مرد دنیا دیده‌ای هستم و خودم را تحسین می کنم که هیچ تعصبی ندارم. اما فکر نمی کنم بتوانم خودم را راضی کنم که با یک دختر غیرکلیمی ازدواج کنم. میهمانان از او پرسیدند: خوب، چرا با یک دختر کلیمی ازدواج نمی کنی؟

(من پاسخ او را نشنیدم، اما با شناختی که از بی پروایی او داشتم می توانستم پاسخ او را حدس بزنم).  
- اوه، عزیزم، زنهای ما خیلی پرزا هستند. من اصلاً " حوصلهء بچه‌های قد و نیم قد و پشت سر هم را ندارم.

" فردی " ماجراهای عشقی زیادی داشته و نامه‌های عاشقانه زیادی دریافت می کرده است. چهرهء او در جوانی عاشق پرور بود. زنهای پیری را می دیدم که می گفتند در مقابل " فردی " نمی شود مقاومت کرد، و وقتی با من از خاطرات خود می گفتند و از این زن و آن زن تعریف می کردند که دیوانه وار عاشق " فردی " بوده اند، متوجه می شدم که زیبایی و جذابیت " فردی " چنان بوده که کسی قلباً نمی توانسته آن زنهای عاشق را ملامت و سرزنش کند. برایم جالب بود وقتی می شنیدم یا می دیدم و یا در خاطرات روزانه می خواندم که بانوان اسم و رسم دار و محترم، و بیوه‌های ثروتمند، در راه عشق گنا مالود آن مرد جذاب یهودی، از پای درآمده اند. رسواترین ماجرای عشقی " فردی " با " دوشس هر فورده " بود که در اواخر سلطنت ملکهء ویکتوریا، زیباترین و خوش لباس ترین زنهای شمار می رفت. این عشق بیست سال بطول انجامید.

مسلمان در آن مدت " فردی " روابط عشقی دیگری هم داشته، اما دوستان و آشنایانش همیشه ثابت و پابرجا بودند. و یکی دیگر از دلایل سیاست و روش زیرکانه " فردی " این بود که پس از قطع روابط عشقی اش با " دوشس هرفورد "، از یک معشوقه بیست ساله، دوستی وفادار و مهربان ساخت. یادم می‌آید یکروز هر دوی آنها را همین اواخر، در " کارلتن " دیدم. دوشس پیر شده بود اما هنوز قامتش بلند و استوار و لایه‌ای از رنگها و وسایل آرایشی، صورت چروکیده‌اش را پوشانیده بود. قرار بود ما نهار را در " کارلتن " صرف کنیم و " فردی " که میزبان ما بود کمی دیرآمد " فردی " به ما پیشنهاد یک نوشیدنی داد، اما دوشس گفت که ما همین الان یکی خورده‌ایم.

" فردی " گفت: اوه، پس دلیل درخندگی بیش از حد چشمان شما همین است.

دوشس پیر با شادمانی لبخند زد.

دوران جوانی من گذشت و مردی میانسال شدم، متعجبم که چقدر زود باید از خودم جزء میانسالگان تعریف کنم، چندین کتاب و نمایشنامه نوشتم، مسافرت کردم، تجربیات مختلف بدست آوردم، عاشق شدم و فارغ گشتم و هنوز " فردی " را در میهمانیها ملاقات می‌کردم. جنگ به وقوع پیوست و میلیونها نفر در آن کشته شدند، چهره دنیا کاملاً " دگرگون شد. " فردی " جنگ را دوست نداشت. سن او بیش از آن بود که بتواند در جنگ شرکت کند. نام آلمانی او، صورت خوشی برایش نداشت و مواظب بود تا درجایی ظاهر نشود که مورد اهانت و تحقیر قرار بگیرد. دوستان قدیمی‌اش به او وفادار بودند. او درخانه‌ای بزرگ زندگی می‌کرد، اما زیاد خود را منزوی و گوشه‌نشین نکرده بود. بالاخره صلح شد و جنگ خاتمه یافت و او با جرات تمام خود را برای بهترین استفاده‌ها از دگرگونی و تغییر شرایط، آماده ساخت. اجتماعات، دوباره برقرار و میهمانیها و شب‌نشینیهای پر سر و صدا دوباره بر راه

افتاد، اما " فردی " خود را بازندگی جدید وفق داده بود. او هنوز هم داستانهای یهودی با مزه‌اش را تعریف می‌کرد، هنوز والسهای دل انگیز " اشتراوس " را می‌نواخت. هنوز هم برای اجناس عتیقه به خانه‌های حراج می‌رفت و به آنهایی که تازه ثروتی پیدا کرده بودند توصیه می‌کرد که چه باید بخرند. من برای زندگی به‌خارج رفته بودم، اما هر وقت به لندن می‌آمدم " فردی " را می‌دیدم، و احساس یک چیز مرموز و عجیبی در او می‌کردم. او تسلیم نمی‌شد. حتی یکروز هم طعم تلخ بیماری را نچشیده بود. بنظر می‌آمد که او هرگز احساس خستگی و کسالت نمی‌کند. هنوز هم بسیار شیک و برازنده می‌پوشید. به همه علاقه داشت. او آدم زیرک و باهوشی بود. و مردم همه او را برای شام دعوت می‌کردند نه به خاطر ایام گذشته بلکه به این دلیل که او هنوز آدم ارزنده‌ای محسوب می‌شد. او هنوز هم کنسرتهای کوچکی در خانه‌اش در خیابان " کرزن " ترتیب می‌داد.

یکبار که او مرا به یکی از همین کنسرتهای دعوت کرد، یکی از خاطراتش را برایم بازگو نمود که من می‌خواهم آن خاطره را در اینجا بیاورم. ما برای شام در جایی در خیابان " هیل " دعوت داشتیم میهمانی بزرگی بود. خانمها همه به طبقه بالا رفته بودند و فقط من و " فردی " مانده بودیم. " فردی " بمن گفت: که جمعه آینده قرار است " لی - ماکارت " (۱) به خانه او بیاید و برای او پیانو بنوازد، اگر من هم بروم، خوشحال می‌شود.

گفتم: خیلی متاسفم، خانم و آقای " بلند " برای همان روز دعوتم کرده‌اند.

- : از کدام " بلندها " هستند؟

گفتم: آنها در ساسکس<sup>(۲)</sup> در جایی بنام تیلیبی<sup>(۳)</sup> زندگی

1) Lea Makart

2) Sussex

3-Tilby



می‌کنند .

– نمی‌دانستم آنها را می‌شناسی .

" فردی " با حالت عجیبی به من نگاه کرد و لبخند زد . نمی‌دانستم چه چیز آن برایش جالب بوده است .

گفتم : اوه بله ، سالهاست که آنها را می‌شناسم . در خانه آنها اوقات لذتبخشی دارم .

" فردی " گفت : آدلف " خواهرزاده من است .

– آقای آدلفس ؟

" فردی " گفت : بله ، از تو پنهان نمی‌کنم ، نام او " آدلف "

بود .

گفتم : اما همه آنها را که من می‌شناسم او را " فردی " (۱)

می‌نامند .

– می‌دانم ، و اینرا هم می‌دانم که همسرش " ماریام " فقط در

صورتیکه او را " موریل " خطاب کنند پاسخ میدهد .

– چطور می‌شود او خواهرزاده تو باشد ؟

– خواهر من ، " هانا " – رابنشتاین با " آلفنس " – بلی‌کژل (۲)

ازدواج کرد ، که در آخر عمرش لقب " سر آلفرد بلند " ، بارن اول را

گرفت و آدلف " ، تنها پسر آنها به لقب " سر آدلفس بلند " ، بارن

دوم نائل آمد .

گفتم : پس مادر " فردی بلند " ، یعنی خانم بلند " که در

" پرتلندپلیس " زندگی می‌کند خواهر توست ؟

– بله ، او خواهر من " هانا " است . او بزرگترین فرد فامیل است .

هشتاد سال دارد ، اما همه حواس او بجاست و زن قابل توجهی است .

1- Fardy

2- Bleikogel

– من تابحال او را ندیده‌ام .

فردی گفت: فکر می‌کنم دوستان تو، خانم و آقای " بلند " نخواستند که تو او را ببینی . او هرگز لهجه آلمانی خود را از دست نداده است .

پرسیدم: آیا هیچوقت آنها را نمی‌بینی؟

– بیست سال است که با آنها صحبت نکرده‌ام . من یهودی هستم و آنها خیلی انگلیسی شده‌اند . لبخندی زد و ادامه داد: وقتی با آنها رفت و آمد داشتم هنوز نامهایشان " فاردی " و " موریل " نبود . سابقاً " من با آنها با نامهای " آدلف " و " ماریام " بیرون می‌رفتم و چه لحظات بدی هم با یکدیگر داشتیم . آنها از داستانهای من خوششان نمی‌آمد . بهتر این بود که دیگر، یکدیگر را نبینیم . تا اینکه جنگ شروع شد و وقتی من حاضر نشدم نامم را تغییر دهم ، کاملاً " قطع رابطه شد . می‌دانی ، برای تغییر نام خیلی دیر بود ، من نمی‌توانستم دوستانم را عادت بدهم که مرا به نامی غیر از " فردی رابنشتاین " بنامند . و من کاملاً " راضی بودم . اصلاً " خوشم نمی‌آمد که اسمهایی مثل " اسمیت " ، " براون " ، یا " رابینسون " را روی خود بگذارم . اگرچه " فردی " با شوخی و خنده صحبت می‌کرد ، اما در لحن صدایش استهزاء و مسخرگی نبود . من همیشه بطور مبهمی احساس می‌کردم که در ته قلب خود احساس اهانت و حقارت نسبت به غیریهودی‌هایی دارد که مغلوب او شده‌اند .

من گفتم: پس دو پسر آنها را نمی‌شناسی؟

– از نزدیک نه .

– پسر بزرگتر ، جرج " نام دارد . نمی‌دانم هوش و ذکاوت " هری " پسر دومی را داشته باشد یا نه ، اما جوان جذابی است . فکر می‌کنم از او خوشت بیاید .

– او الان کجاست؟

گفتم: خوب او اخیراً از "آکسفورد" اخراج شده است، فکر می‌کنم فعلاً در خانه باشد. "هری" هنوز در "ایتون" است.

"فردی" گفت: چرا یکروز "جرج" را برای نهار پیش من نمی‌آوری؟

— به او می‌گویم. فکر می‌کنم از این دعوت خیلی استقبال کند.

— به گوشم رسیده که "جرج" کمی در دسر ایجاد کرده است.

— اوه نمی‌دانم. پدر و مادرش می‌خواهند که او وارد ارتش بشود و او حاضر به چنین کاری نیست. مخصوصاً آنها می‌خواستند که او وارد گارد بشود، اما او در عوض به آکسفورد رفت. او کار نکرد و پول زیادی خرج کرد و به خوشگذرانی پرداخت. البته همه اینها طبیعی است.

پرسید: به چه دلیل او را از آکسفورد اخراج کردند؟

— نمی‌دانم، شاید به دلیل شرایطی که در آنجا داشت.

در آن لحظه میزبان ما از جایش برخاست و ما هم به طبقه بالا رفتیم. موقع خداحافظی، "فردی" به من تاکید کرد که درباره دعوت خواهرزاده بزرگش فراموش نکنم. و گفت:

— بمن تلفن کن. چهارشنبه یا جمعه برای من مناسب است.

روز بعد من به "تیلیبی" رفتم. در آنجا عمارتی از دوره ملکه الیزابت بود که در پارکی وسیع و مصفا قرار داشت و در آن آهوانی سرگردان برای خود پرسه می‌زدند و از پنجره‌های آن، مناظر بسیار زیبایی قابل مشاهده بود. بنظر می‌آمد تا چشم‌کار می‌کند، زمینها متعلق به "بلندها" باشد. و بنظر می‌آمد که رعایای "آقای بلند" از صاحب ملک خود بسیار راضی باشند چون هرگز ندیده بودم زمین به این بزرگی با چنین نظم و ترتیبی نگهداری شود. طویله‌ها و خوکدانیها تمیز و وسیع بود. میهمانخانه‌های آن شبیه نقاشیهای آبرنگ انگلیسی قدیمی بود و کلبه‌هایی را که در آن زمینها ساخته بودند راحت و مناسب و خوش‌منظره بنظر می‌آمد. وحتماً نگهداری چنین جای وسیعی، آنهم بدینگونه برای او مخارج هنگفتی داشته است. خوشبختانه او از عهده

مخارج آن بخوبی برمی‌آمد. از پارک با آن درختان بزرگ و قدیمی‌اش بخوبی نگهداری می‌کردند. خانه بسیار با شکوه آنها با سقفهای شیب‌دار و پنجره‌های عمودی‌اش، بوسیله بهترین آرشیتکت انگلستان طراحی شده و توسط " خانم بلند " تزئین و مبلمان شده بود. که سبک و روش تزئینات آن، کاملاً " با خانه هماهنگی داشت .

" خانم بلند " می‌گفت: البته خانه ساده‌ای است. فقط یک خانه در یک دهکده.

اتاق غذاخوری با تابلوهای قدیمی انگلیسی تزئین شده بود. و صندلیهای آن واقعا " ارزشمند بود. در اتاق پذیرایی تصاویری از " رینولدز " (۱) و " گینزبرو " (۲) و مناظری از " الدکرم " (۳) و " ریچارد - ویلسن " (۴) به چشم می‌خورد. حتی در اتاق خواب من، با آن تختخواب بزرگ و زیبایش تابلوهای آبرنگی از " بیرکت - فاستر " آویزان شده بود. البته مکان بسیار زیبا و لذت‌بخشی برای ماندن بود، اما آن مفهوم و تاثیری را که خانم بلند " بدنبالش بود، نداشت. در همان لحظه اول تاثیر یک خانه انگلیسی را بر بیننده نمی‌گذاشت. اما احساسی چنین دست می‌داد که جزء جزء آن خانه بوسیله چشمهایی دقیق انتخاب گردیده است. در واقع همه چیز زیبا اما فاقد روح بود. و هنوز هم خانه " بلندها " خانه‌ای راحت بود. و با گرمی از

1- Joshua-Reynolds نقاش و صورت‌ساز (۱۷۹۲ - ۱۷۲۳) انگلیسی.

2- Thomas-Gainsborough یکی از نقاشان برجسته انگلیسی در قرن هیجدهم.

3- Old 'Crome-John' نقاش انگلیسی (منظره) (۱۸۲۱ - ۱۷۶۸)

4- Richard-Wilson نقاش انگلیسی - تابلوهای منظره او بسیار اهمیت دارد.

من استقبال و پذیرایی می‌کردند. بنظر می‌رسید که آنها واقعا " مردم را دوست دارند. آنها بخشنده و مهربان بودند. وقتی از دوستان و آشنایان خود مهمان‌نوازی و پذیرایی می‌کردند، بیش از همه خوشحال می‌شدند. و با وجود اینکه فقط بیست‌سال از زندگانی آنها در آنجا می‌گذشت اما روابط بسیار خوبی با همسایگان خود برقرار کرده بودند. و با شکوه و جلال ولیاقتی که آنها در اداره همه‌چیز داشتند، قطعاً " برای قرن‌ها، فرزندان و نوادگان آنها نسل اندر نسل در آن خانه و مکان ماندگار می‌شدند.

" فاردی " در " ایتون " و " آکسفورد " بوده است. حال در حدود پنجاه سال داشت. رفتارش بسیار شایسته و مودبانه و مردی بسیار باهوش بود. اما بنظر من کمی تودار می‌آمد. مرد بسیار جذابی بود، اما جذابیتش به انگلیسی‌ها نمی‌ماند. موها و ریشهایش خاکستری شده و چشم‌هایی برنگ مشکی و دماغی عقابی شکل داشت و قدش کمی از حد متوسط بلندتر بود. بیشتر به یک سیاستمدار برجسته شباهت داشت تا به یک مرد یهودی. مرد با شخصیتی بود، اما با وجود موفقیت‌های در زندگی، بطور عجیبی حالت افسردگی و غمزدگی از خود بجای می‌گذاشت. موفقیت‌های او در مادیات و سیاست بود، اما در دنیای ورزش با وجود پشتکار و تلاش بسیار، هیچ پیشرفتی بدست نیاورد. سالها بدنبال سگ‌های شکاری به تعقیب شکار پرداخته اما سوارکار بدی بود و بالاخره وقتی خود را متقاعد کرد که دیگر سنش بالا رفته و کار و مشغله زیاد به او مجال نمی‌دهد که به شکار بپردازد، شکار را رها کرده و نفس راحتی کشید. او تمام وسایل لازم و کافی را برای تیراندازی دارا بود. و حتی گروه‌های بزرگی برای تیراندازی تشکیل داد، اما متأسفانه تیرانداز خوبی نبود. و با وجود چنان پارک وسیع و فراهم بودن تمام وسایل گلف، باز هم نتوانست پیشرفت شایانی در بازی گلف حاصل کند. او می‌دانست که در انگلستان این ورزش‌های تفریحی از ارزش و اهمیت زیادی برخوردار

است و بی استعدادی او در آنها برایش دلشکستگی و نومیدی بسیاری ببار آورد. بهر حال " جرج " این کمبود را جبران می کرد.

" جرج " در گلف وضع بسیار مطلوبی داشت و با وجود اینکه تنیس رشته ورزشی او نبود اما از حد معمول بهتر بازی می کرد. به محض اینکه " جرج " آنقدر بزرگ شده که توانست تفنگ را در دست خود نگهدارد، " بلندها " فوراً به او تیراندازی یاد داده و او تیرانداز خوبی از آب درآمد. وقتی " جرج " دو ساله بود او را بر روی کره اسب می نشانند و " فاردی " سوار شدن او را بر اسب تماشا می کرد، و می دانست که پسرش در شکار هم موفق خواهد بود و از دیدن و فکر کردن به موفقیت های پسرش در ورزش شاد می شد چون هر چند خودش علاقه بسیاری به ورزش داشت اما واقعا " برایش عذاب و شکنجه ای شده بود. " جرج " خیلی بلند و لاغر، موهایش قهوه ای روشن و مجعد و چشمهایش آبی رنگ بود. او یک نمونه کامل از یک مرد جوان انگلیسی بشمار می رفت. بینی اش مستقیم، لبهایش پر و شهوت آگیز و دندانهایش بسیار زیبا و پوست صورتش صاف بود. او عزیز دردانه پدرش بود. پدر، پسر دوم خود " هری " را زیاد دوست نداشت. " هری " نسبت به سنش قوی بنیه بود و شانه های پهنی داشت، اما چشمان سیاهش، از هوش و ذکاوت او می درخشید و موهای زبر و تیره رنگ و بینی بزرگش، معرف نژاد اصلی او بود. فاردی رفتار خشونت آمیزی با او داشت و اغلب با او بی حوصله و بداخلاق بود، اما با " جرج " در جهت مخالف، زیاد مروتی می کرد. " جرج " یک آقای تمام عیار انگلیسی بود.

" جرج " پیشنهاد کرد که با اتومبیلی که پدرش بعنوان هدیه تولد برایش گرفته است، دنبال من بیاید و مرا به منزل " بلندها " ببرد. او خیلی با سرعت می راند و ما زودتر از میهمانان دیگر به آنجا رسیدیم. خانم و آقای " بلند " روی چمن نشسته بودند و وسایل چای زیر درخت سرو باشکوهی چیده شده بود.

چند لحظه از ورودمان نگذشته بود که گفتم: اوه، راستی، چند روز پیش "فردی - رابنشتاین" را دیدم و از من خواست که یکروز "جرج" را برای نهار به خانه او ببرم. من موضوع دعوت "فردی" را در طی راه با "جرج" مطرح نکرده بودم، چون دیدم اگر سردی و کدورت‌های فامیلی بین آنها وجود داشته باشد، والدین "جرج" هم باید از دعوت "فردی" باخبر باشند

"جرج" گفت: "فردی - رابنشتاین" دیگر کیست؟ دوران درخشش و فخر آدمی چقدر کوتاه است. برای یک نسل گذشته چقدر این سؤال مضحک و عجیب بنظر می‌آمد. پاسخ دادم: او دایی بزرگ توست. همان اول که شروع به صحبت کردم، نگاهی بین پدر و مادر رد و بدل شد.

موریل گفت: او پیرمرد نفرت‌انگیزی است. "فردی" با حالتی مصمم و قاطع گفت: لزومی نمی‌بینم که "جرج" با شخصی که قبل از متولد شدن او قطع رابطه کرده‌ایم، ارتباطی برقرار کند.

کمی توذوقم خورد و گفتم: بهر حال من فقط پیغام را رساندم. "جرج" گفت: نمی‌خواهم آن آدم پیر مزخرف را ببینم. صحبت ما با ورود بقیه میهمانان پاره‌گشت و کمی بعد هم "جرج" مشغول بازی گلف با یکی از دوستان آکسفوردیش شد.

روز بعد دوباره موضوع مطرح شد. صبح، یک‌دور ناموفق با "فردی" - بلند "تنیس بازی" کرده بودم و بعد از ظهر هم چند دور دیگر بازی کردیم و پس از آن روی تراس با "موریل" تنها نشستم. در انگلستان ما آب و هوای بد زیاد داریم، اما یکروز خوش آب و هوا و قشنگ آن، از همه دنیا قشنگتر است و آن روز بعد از ظهر هم یکروز قشنگ درماه

ژوئن بود آسمان آبی و بدون ابر، و هوا ملایم و فرحبخش بود. اطراف ماسبز و پر درخت به چشم می‌آمد و کمی دورتر شیروانی قرمز رنگ کلیسای دهکده دیده می‌شد. آن روز، روزی بود پر از زندگی و شادمانی. ابیات اشعار مختلف بطور مبهمی در ذهنم به‌گردش درآمده بود. من و "موریل از هر دری صحبت می‌کردیم.

ناگهان "موریل" گفت: امیدوارم از اینکه اجازه‌ندادیم "جرج" به دیدن "فردی" بیاید، در مورد ما فکر بدی نکرده باشی. او آدم متکبر و خودخواهی است، اینطور نیست؟

— واقعا "اینطور فکر می‌کنی؟ با من که همیشه خوب و مهربان بوده است.

— سالهاست که ما با هم رابطه‌ای نداشته‌ایم. فاردی "هرگز او را بخاطر رفتاری که در طی جنگ از خود نشان داد نبخشید. فکر می‌کنم اصلا "دراو" حس میهن‌دوستی وجود نداشت. و بالاخره یک روز می‌بایست این رابطه قطع می‌شد. می‌دانی، او بهیچوجه حاضر نبود نام ناهنجار آلمانی خود را تغییر بدهد. و با بودن فاردی "در مجلس شورا و همچنین در قسمت تدارکات ارتش، تحمل آن رفتار زشت از "فردی" غیر ممکن بود. نمی‌دانم چرا او باید بخواهد "جرج" را ببیند. او چه کاری می‌تواند با "جرج" داشته باشد؟

— "فردی" حالا مرد پیری است. "جرج" و "هری" نوه‌های خواهر او هستند. بالاخره او هم باید برای ثروت خود وارثی داشته باشد.

"موریل" با سردی گفت. ما پول او را نمی‌خواهیم.

درواقع من سر سوزنی هم اهمیت نمی‌دادم که "جرج" برای نهار نزد "فردی" برود یا نه و مایل بودم که دیگر صحبتی در آن باره نشود. اما مشخص بود به دلیل اینکه به‌رحال چنین مطلبی مطرح شده و مورد مذاکره قرار گرفته، موریل دادن توضیحاتی را بمن لازم می‌بیند.



"موریل" گفت: البته می‌دانی که فاردی هم یهودی است. "موریل" نگاه تندی به من انداخت. او بلند بود و نسبتاً درشت اندام. استعداد زیادی برای چاقی داشت و تمام مدت سعی می‌کرد که وزنش را پایین نگهدارد. در جوانی زن زیبایی بود و حتی حالا هم زن خوب رویی بنظر می‌آمد. اما چشمان آبی گرد، بینی گوشتالود، فرم صورت و پشت گردن، و رفتار و کردار وی، حاشاکنندهٔ اصل و نسب او بود. هیچ زن انگلیسی‌ای به او نمی‌مانست. با وجود این او کاملاً "مراقب بود تا خود را غیرکلیمی نشان دهد.

محتاطانه پاسخ دادم: بسیاری از مردم یهودی هستند.

— می‌دانم. اما دلیلی وجود ندارد که روی آن پافشاری کنیم. بهر حال ما صد درصد انگلیسی هستیم. هیچکس نمی‌تواند انگلیسی‌تر از "جرج" باشد، چه از نظر ظاهر، چه از نظر رفتار و تمام موارد دیگر. منظورم اینست که او آنقدر در رشته‌های ورزشی موفق است که فکر می‌کنم جایز نباشد او را یهودی بدانیم آنهم فقط به این دلیل که وابستگان دور او یهودی بوده‌اند.

گفتم: در حال حاضر شناختن یهودیانی که در انگلستان هستند کار مشکلی است، مگر نه؟

— آوه، می‌دانم. در لندن یهودیهای زیادی زندگی می‌کنند و فکر می‌کنم بعضی از آنها خیلی خوب باشند. آنها خیلی هنرمندند. من نمی‌خواستم بگویم که من و "فاردی" تعمداً از آنها دوری می‌کنیم، اما خوب واقعیتش اینست که در مجموع آنها را مردم خوبی نمی‌دانیم. و اینجا در نزدیکی ما هم یهودی کمتر پیدا می‌شود تا بخواهیم آنها را بشناسیم.

طرز بیان قانع‌کنندهٔ او را نمی‌توانستم تحسین نکنم. و فکر می‌کنم به هر آنچه که می‌گفت خود واقعا "معتقد بود. "موریل" گفت:

— تو گفستی شاید "فردی" بخواهد ثروتش را به "جرج" بدهد.

خوب، تصور نمی‌کنم ثروت چندانی باشد. قبل از جنگ ثروت زیادی داشت، اما حالا چیزی ندارد. در ضمن ما امیدواریم که وقتی "جرج" کمی بزرگتر شد وارد سیاست بشود و در آن صورت فکر نمی‌کنم وارث "رابنشتاین" بودن، در انتخابات برای او وجهه خوبی داشته باشد. برای اینکه موضوع را تغییر داده باشم پرسیدم: آیا "جرج" به سیاست علاقه دارد؟

— او امیدوارم که علاقه داشته باشد، بهر حال او باید جای "فاردی" را در مجلس شورا بگیرد، چون نباید از "فاردی" انتظار داشت که تا آخر عمر جای خود را در مجلس عوام نگهدارد. بهر حال روزی باید کناره بگیرد.

— فکر می‌کنم وقتی "جرج" به سن مناسبی رسید و توانست جای "فاردی" را بگیرد، "فاردی" باید عضو مجلس لردهای انگلیس بشود.

"موریل" گفت: درباره آن اقداماتی انجام داده‌ایم. "موریل" کاتولیک بود و دوران تحصیل خود را در یک صومعه گذراند. او دوست داشت که مستخدمینش نیز مراسم مذهبی را در کلیسا انجام دهند. بنابراین یکشنبه شب‌ها، شام جز ماهی سرد و بستنی نداشتیم، چرا که همه مستخدمین باید به کلیسا می‌رفتند و بجای چهار پیشخدمت مرد فقط دو نفر، از ما پذیرایی می‌کردند. وقتی صحبت‌های من و "موریل" تمام شد هنوز هوا روشن بود. مدتی با "فاردی" در تارک و روشن هوا روی تراس قدم زدیم و سیگار کشیدیم. فکر می‌کنم "موریل" او را در جریان صحبت‌هایمان قرار داده بود. و بنظر می‌آمد هنوز از اینکه از ملاقات "جرج" با دائیش ممانعت بعمل آورده، نگران است، اما او زیرکتر از "موریل" بود و سوالات و صحبت‌های خود را بطور غیر مستقیم عنوان کرد. او بمن گفت که در مورد "جرج" خیلی نگران بوده و از اینکه "جرج" از پیوستن به ارتش خودداری کرده، بسیار

ناراحت و مایوس شده است .

" فاردی " گفت : من فکر می‌کردم که او ارتش را دوست دارد .

— و حتما " در اونیفورم ارتش فوق‌العاده می‌شود .

" فاردی " با حالتی ساده دوباره گفت : او باید وارد ارتش می‌شد ، اینطور نیست ؟ متعجبم که چطور توانسته با آن مخالفت کند .

" جرج " در آکسفورد آدم وقت‌گذران و بیکاره‌ای بود و با وجود

اینکه پدرش پول زیادی در اختیارش گذاشته بود اما باز هم قرض زیادی

بالا آورده و حالا هم او را از آکسفورد اخراج کرده بودند . اگرچه " فاردی "

با حالتی نسبتاً بی‌تفاوت صحبت می‌کرد ، اما می‌توانستم ببینم که

از پسر اصلاح‌ناپذیرش زیاد هم خشنود نیست . او عاشق پسرش بود ، اما

اوه ، یک عشق غیرانگلیسی ، و در دل ، " جرج " را بخاطر ظاهر غلط

اندازش تحسین می‌کرد .

گفتم : چرا باید نگران باشی ؟ برای تو که واقعا " اهمیتی ندارد که

جرج مدرکی بگیرد یا نه .

" فاردی " خندید و گفت : نه فکر نمی‌کنم برایم اهمیتی داشته

باشد . برای من اهمیت " آکسفورد " در این است که مردم بدانند تو

در " آکسفورد " تحصیل می‌کنی . و من فکر نمی‌کنم " جرج " خیلی

هم از مردان جوان مثل خودش ، خودسرت‌تر و سرکش‌تر باشد . من به

آینده " جرج " نگاه می‌کنم . او واقعا " آدم تنبل و تن‌پروری است .

تنها کار مورد علاقه او خوشگذرانی است .

گفتم : خوب ، او خیلی جوان است .

— او به سیاست هیچ علاقه‌ای ندارد . حتی با وجود اینکه در

ورزش پیشرفت شایانی دارد ، اما در آن هم اشتیاق و پشتکار لازم را

نشان نمی‌دهد . بنظر می‌آید که بیشتر اوقاتش را به پیانو نواختن می‌گذراند .

گفتم : خوب ، اینکه سرگرمی بی‌ضرری است .

— اوه ، بله . به آن اهمیتی نمی‌دهم ، اما نمی‌شود تمام وقتش را

به بطالت و بیهودگی بگذراند .

" فاردی " نگاهی به سرتاسر زمینهای اطراف انداخت و با اشاره سربمن گفت : یکروز همه اینها مال " جرج " خواهد بود . و از این نگرانم که آیا " جرج " می‌تواند از عهده همه مسئولیتهای آن بر بیاید یا نه .

مادرش آرزوهای زیادی برای او در سر می‌پروراند ، اما من فقط میخواهم که او یک مرد اصیل و محترم انگلیسی باشد .

" فاردی " لحظاتی چند به من خیره شد . انگار می‌خواست چیزی بگوید ، اما مردد بود . تردیدش برایم مسخره می‌آمد . یکی از منافع نویسنده بودن این است که مردم با حالتی بی‌غرضانه به آدم نگاه می‌کنند و حرفهایی به یک نویسنده می‌گویند که ممکن است با کس دیگری در میان نگذارند . بالاخره " فاردی " به خود جرات داد و گفت :

می‌دانی به عقیده من در دنیا هیچ نوع زندگی ، ایده‌آل‌تر و پربارتر از زندگی یک آقای انگلیسی که بر زمینها و مایملک خودش نظارت دارد نیست . فکر می‌کنم زندگی چنین آدمی زیبایی یک اثر هنری را داشته باشد .

وقتی به این فکر کردم که امروزه تا پول زیادی در بانکهای آمریکا نباشد چنین کارهایی غیر ممکن می‌شود ، نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم . اما خنده‌ام بیشتر از روی دلسوزی بود . احساس می‌کردم که این سرمایه‌دار یهودی می‌خواهد از طریق ثروتش ، بنوعی رویاهایش را عملی کند .

" فاردی " گفت : می‌خواهم او زمیندار و مالک خوبی بشود . می‌خواهم که مسئولیت قسمتهای خود را به عهده بگیرد ، می‌خواهم که ورزشکار موفقی باشد :

زیر لب گفتم : ای احمق بیچاره . سپس رو به او کردم :

در حال حاضر چه نقشه‌هایی برای " جرج " دارید ؟

— فکر می‌کنم " جرج " به کارهای سیاسی علاقه داشته باشد . خودش

پیشنهاد کرده که برای یادگیری زبان به آلمان برود .

گفتم : برنامه بسیار خوبی است .

— بدلالی " جرج " در سرش فرورفته که به " مونیخ " برود .

— جای قشنگی است .

روز بعد به لندن بازگشتم و کمی پس از ورودم به " فردی " زنگ زدم

و گفتم :

متاسفانه " جرج " برای نهار روز چهارشنبه نمی تواند بیاید .

" فردی " گفت . جمعه چی ؟

گفتم . جمعه هم خوب نیست .

فکر کردم مخفی کردن حقیقت بیفایده است ، بنابراین گفتم :

می دانی حقیقت اینست که پدر و مادر او راضی نیستند که " جرج "

پیش تو بیاید .

لحظه ای فردی سکوت کرد . سپس گفت : می فهمم . خوب ، تو که بهر

حال چهارشنبه ظهر می آیی ؟

پاسخ دادم . حتما ، خوشحال می شوم .

بنابراین ساعت یک و نیم چهارشنبه بعد از ظهر بطرف خیابان " کزن "

براه افتادم . " فردی " با حالت مهربان همیشگی خود از من استقبال

کرد هیچ اشاره ای به " بلندها " نکرد . ما در اتاق پذیرایی نشستیم ، من

از دیدن آن همه اشیاء عتیقه و زیبا لذت می بردم . اتاق خیلی شلوغتر از

آن بود که سلیقه امروزی می پسندد ، انفیه دانه های طلا و ظروف چینی داخل

ویتترین با سلیقه من جور نبود ، اما شکی نداشتم که آنها با دقت و

ظرافت خاصی انتخاب گردیده است و مبلمان لوئی پانزدهم او ، مسلما "

به ارزش زیادی خریداری شده بود . تابلوهای روی دیوار که از " لانکره " (۱)

1- Nicolas-Lancret (۱۶۹۰ - ۱۷۴۳) نقاش فرانسوی . از

تابلوهای برجسته وی عبارتند از : " جشن آراسته " - " رقاصه کامارگو "

و " دوازده ماه سال ،

" پتر " (۱) و " واتو " (۲) بود زیاد علاقه مرا بخود جلب نکرد ، اما مشخص بود که تابلوها اصل هستند . اینها مجموعه مناسبی برای مردی دنیا دیده و به سن و سال " فردی " بود . و همه چیز برای موقعیت و زمان او شایسته بنظر می آمد . ناگهان در باز شد و " جرج " به داخل اتاق راهنمایی شد . " فردی " تعجب مرادید و لبخندی حاکی از پیروزی بر لبانش نقش بست .

" فردی " با " جرج " دست داد و گفت : خوشحالم که بالاخره توانستی بیائی ؟

" فردی " نوه خواهرش را که آنروز برای اولین بار می دید ، با یک نگاه برانداز کرد . " جرج " بسیار شیک پوشیده بود . شلواری راهراه ، کت مشکی کوتاه و جلیقه ای چهاردگمه که در آن هنگام مد روز بود ، بر تن داشت . چنین لباسی فقط بر اندامی متناسب ، جلوه می نمود . می بایست قد بلند می بود و لاغر و شکمش صاف و تو رفته . من مطمئن بودم که " فردی " دقیقاً می دانست که خیاط " جرج " که بوده است و " جرج " برای خرید به کدام فروشگاهها مراجعه می کند و مطمئناً همه اینها مورد پسند " فردی " بود . " جرج " بسیار شیک و آراسته ، با آن لباسهای قشنگ و مناسب قطعاً بسیار جذاب و خوش قیافه شده بود . برای نهار به طبقه پائین رفتیم . " فردی " بسیار با گشاده رویی و مهربانی با " جرج " برخورد می کرد ، اما می دیدم که با دقت مشغول ارزیابی " جرج " است .

کمی بعد ، نمی دانم چرا ، " فردی " شروع کرد به گفتن داستانها و جوکهای یهودی و آنها را با لذت و مسخرگی تمام بیان می کرد . " جرج " اگرچه به حرفهای او می خندید اما از خجالت سرخ شده بود . نمی دانم

1) Pater

2) Antoine-Watteau نقاش فرانسوی . (۱۶۸۴ - ۱۷۲۱)

چه چیز سبب شد " فردی " آنقدر موقعیت شناس شود . او همچنان " جرج " را تماشا می کرد و داستانی پس از داستانی دیگر می گفت . گویی که هرگز نمی خواهد به داستانهای خود خاتمه دهد . من احساس کردم که " فردی " از ناراحتی آن پسر ، لذت کینه توزانه ای می برد ، اما دلیلش را نمی فهمیدم . بالاخره به طبقه بالا رفتیم و من برای اینکه موقعیت را بهبود بخشم از " فردی " خواستم که پیانو بزند .

" فردی " سه یا چهار " والس " کوتاه برای مانواخت . همچنان موزون و خوشنوا :

سپس به طرف جرج برگشت .

از " جرج " پرسید : پیانو میزنی ؟

— کمی .

— قطعه ای برای ما نمی نوازی ؟

— متاسفم ، من فقط قطعات کلاسیک می زنم . فکر نمی کنم برای شما

جالب باشد .

" فردی " لبخند زد اما اصرار بیشتری نکرد . من گفتم که دیگر وقت رفتن است ، و " جرج " هم با من همراه شد . به محض اینکه وارد خیابان شدیم " جرج " گفت :

— پیرمرد جهود کثیف . داستانهایش نفرت انگیز بود .

گفتم : آنها شیرین کاریهای اوست ، او همیشه آنها را می گوید .

— اگر تو هم کلیمی بودی ، آیا چنین داستانهایی می گفتی ؟

در پاسخ او فقط شانه هایم را بالا انداختم .

پرسیدم : چطور شد که بالاخره برای نهار آمدی ؟

" جرج " خندید . او پسر سبکروح و شوخ طبعی بود . و آثار آزرده گی و خشمی که دایی بزرگش مسبب آن بود ، خیلی زود از چهره اش محو شد .

جرج گفت : اوبه دیدن " گرنی " رفت . " گرنی " رامی شناسی ؟

— نه .

— " گرنی " در " ایتون " برای پدرم مثل یک مادر بود . " گرنی " (۱) گفت که باید به دیدن دایی " فردی بروم و همیشه حرف ، حرف " گرنی " است .

— حالا فهمیدم .

یک یا دو هفته بعد ، جرج برای فراگیری زبان آلمانی به " مونیخ " رفت . من هم اتفاقاً " به سفری رفتم که تا بهار بعد به لندن بازنگشتم . به محض ورودم برای شام به خانه " بلندها " رفتم . با " موریل بلند " تنها نشسته بودیم . من درباره جرج سؤال کردم . موریل گفت : او هنوز در آلمان است .

— در روزنامه‌ها خواندم که بمناسبت اینکه " جرج " به سن قانونی رسیده می‌خواهید جشن مفصلی برایش در " تیلیبی " براه‌ببندازید . — ما می‌خواهیم رعایای خود را سرگرم کنیم و آنها برای " جرج " نمایشی ترتیب داده‌اند .

صحبت‌های " موریل " کمتر از معمول حالت تظاهر و خودنمایی داشت که شاید بدلیل کارهای بیش از حد و خستگی‌اش بوده باشد . من می‌دانستم که او دوست دارد از پسرش صحبت کند ، بنابراین ادامه دادم .  
گفتم : فکر می‌کنم " جرج " اوقات بسیار خوبی را در آلمان گذرانده باشد .

او برای چند لحظه هیچ پاسخی نداد ، و وقتی به او نگاه کردم با تعجب دیدم که چشمانش از اشک پر شده است .

" موریل " گفت : متأسفانه " جرج " دیوانه شده است .

— منظورت چیست ؟

— ما بطور وحشتناکی نگران بوده‌ایم . " فاردی " خیلی عصبانی



است، حتی حاضر نیست درباره آن صحبت کند. نمی‌دانم چه باید بکنیم.

تنها چیزی که فوراً از فکرم گذشت این بود که حتماً "جرج" را هم مانند اغلب انگلیسیها، که برای یادگیری زبان به کشور دیگری می‌روند، در یک خانواده آلمانی گذاشته تا سریعتر زبان را فراگیرد. و حتماً "جرج" عاشق دختر صاحبخانه شده و می‌خواهد با او ازدواج کند. و من مطمئن بودم که "بلندها" درباره ازدواج "جرج" می‌خواستند بهترین دختر را انتخاب کرده و مجلل‌ترین مراسم را برگزار کنند.

پرسیدم: مگر چه اتفاقی افتاده است؟

— جرج می‌خواهد یک پیانیست بشود.

— یک چی بشود؟

— یک پیانیست حرفه‌ای.

— این فکر چگونه در سرش فرورفته؟

— فقط خدا میداند، ما درباره آن هیچ اطلاعی نداریم. فکر می‌کردیم که او خود را برای امتحانهایش آماده می‌کند. من برای دیدن او به آلمان رفتم. دلم می‌خواست بدانم که اوضاعش کاملاً خوب است یا نه. او، عزیز من، اگر بدانی چه ظاهر و قیافه‌ای پیدا کرده بود. قبلاً "خیلی شیک‌پوش و منظم بود. از دیدن ظاهرش گریهام گرفت. او بمن گفت که قصدی برای امتحان دادن ندارد و گفت که در واقع هرگز چنین قصدی نداشته است و فراگرفتن زبان و کارهای سیاسی را بهانه‌ای قرر داده تا ما اجازه بدهیم او به آلمان برود و بتواند رشته موسیقی را مطالعه کند.

— آیا استعداد آن را دارد؟

— مسئله‌ما استعداد او نیست. حتی اگر او نبوغ "پدروسکی" (۱)

1- Ignace-Paderewski (۱۸۶۰ - ۱۹۴۰) سیاستمدار و آهنگساز لهستانی.

لهستانی. وی در ۱۹۱۹ نخست‌وزیر جمهوری لهستان گردید.

را داشت باز هم ما نمی‌توانستیم به او اجازه بدهیم دوربگردد و اینور و آنور کنسرت بدهد. هیچکس نمی‌تواند منکر هنردوستی من و "فاردی" بشود. ما عاشق موسیقی هستیم و هنرمندان زیادی را می‌شناختیم، اما "جرج" موقعیت بسیار مهمی دارد و در چنین موقعیتی پیانیست شدن و دوره‌گشتن غیرممکن است. همه امید ما این بود که او به مجلس شورا راه پیدا کند. او روزی مرد ثروتمندی خواهد شد و هیچ میل و آرزویی وجود نخواهد داشت که برای او برآورده نشود.

— آیا همه اینها را برای "جرج" هم مطرح کردی؟

— البته که گفتم. اما او بمن خندید. به او گفتم که قلب پدرش را خواهد شکست. او گفت که پدرش می‌تواند آرزوهایش را از طریق "هری" به واقعیت درآورد. البته من به "هری" خیلی علاقه‌مندم. او پسر بسیار با هوشی است. اما همیشه مشخص بود که او به کارهای تجاری متمایل است. با اینکه من مادر او هستم، اما مثل روز برایم روشن است که کارآیی "هری" در سیاست بسیار کمتر از "جرج" است. می‌دانی "جرج" بمن چه گفت؟ گفت اگر پدرش هفته‌ای پنج پوند به او مقرری بدهد او حاضر است همه چیز را به "هری" واگذار کند، آنگاه "هری" می‌تواند جانشین و وارث پدر شود و در مقام و مراتبی که مورد نظر پدر است به موفقیت برسد. خیلی مسخره است، "جرج" می‌گفت اگر "پرنس کراون" از رومانی توانسته از قبول تاج و تخت خودداری کند و از آن کناره بگیرد چرا او نتواند از مقام اعیانی و سناتوری مورد علاقه پدرش استعفا بدهد. اما او نمی‌تواند چنین کاری بکند. بهر حال او "بارن سوم" محسوب شده و پس از مرگ "فاردی" تمام القاب و مقام و مراتب او به "جرج" داده می‌شود. می‌دانی "جرج" حتی می‌خواهد نام "بلند" را به یک نام مزخرف آلمانی تغییر دهد.

نتوانستم جلوی کنجاوی خود را بگیرم و پرسیدم چه اسمی می‌خواهد انتخاب کند.

" موریل " پاسخ داد: " بلی گژل " یا چیزی شبیه این .  
این نام را من می‌شناختم . یادم آمد که " فردی بمن گفت که  
خواهرش " هانا - رابنشتاین " با مردی بنام " آلفنس - بلی گژل "  
ازدواج کرده که سرانجام نامش به " سر آلفرد - بلند " ، اولین بارن ،  
تغییر یافته است . همه چیز بسیار عجیب بود . درحیرت بودم که برای  
آن پسر جذاب و ممتاز انگلیسی که او را چند ماه پیش دیده بودم چه  
اتفاقی افتاده است .

موریل گفت : البته وقتی به خانه برگشتم و موضوع را به " فاردی "  
گفتم بسیار خشمگین شد . تا بحال او را اینطور عصبانی ندیده بودم .  
دهانش کف آورده بود . به " جرج " تلگراف زد که فوراً برگردد و  
" جرج " هم تلگرافی پاسخ داد که به دلیل کارش قادر به بازگشت نیست .  
- مگر او کار می‌کند ؟

- از صبح تا شب . قسمت دیوانه‌کننده‌اش همین است . تا بحال  
چنین جدیت و پشتکاری در هیچ‌کاری نداشته . " فاردی " همیشه می‌گفت  
که او ذاتاً " تنبل " است .  
- اوه .

- سپس ' فاردی ' دوباره تلگراف زد و گفت اگر " جرج " فوراً  
نیاید مقرری او را قطع میکند . " جرج " هم تلگرافی پاسخ داد : قطع  
کن . و این دیگر جای هیچ حرفی باقی نمی‌گذاشت . نمی‌دانی " فاردی "  
چه حالی داشت .

می‌دانستم که " فاردی " ثروت زیادی را به ارث برده است ،  
همچنین می‌دانستم که دائماً " آن ثروت را افزونتر می‌کند . و خوبی  
می‌توانستم در زیر آن چهرهٔ مهربان و ملایم و مودب " ارباب تیلیبی " ،  
چهرهٔ ظالم او را در کار و حرفه‌اش ، متصور شوم . او همیشه عادت  
داشت حرف خود را به کرسی بنشانند و اگر چیزی برخلاف میلش پیش  
می‌رفت ، سخت و بیرحم می‌شد .

" موریل " ادامه داد: ما مقرری قابل توجهی برای " جرج " تعیین کرده بودیم، اما می‌دانی که او " چقدر " ولخرج است. مافکر نمی‌کردیم که او بدون مقرری دوام زیادی بیاورد و خوب، نظرمان هم درست بود و او پس از یکماه نامه‌ای به " فردی " نوشت و از او درخواست یکصد پوند بصورت قرض کرد. " فردی " نزد مادر شوهر من که خواهر اوست، رفت و از او پرسید که آن نامه چه منظوری دارد. و با وجود اینکه " فاردی " و " فردی " حدود بیست سال با یکدیگر هیچ‌تماسی نداشتند، " فاردی " به دیدن " فردی " رفت و از او تقاضا کرد که حتی یک پنی هم برای " جرج " نفرستد و " فردی " هم قول داد که چنین کاری نکند. نمی‌دانم " جرج " چگونه از این دو ملاقات مطلع شد. مطمئنم که حق با " فاردی " است، اما من هم نمی‌توانم جلوی نگرانی خود را بگیرم. اگر به " فاردی " قول نداده بودم که چیزی برای " جرج " نفرستم، فکر می‌کنم گهگاهی لابلای نامه‌هایم، اسکناسی می‌گذاشتم و می‌فرستادم. می‌دانی، برایم وحشتناک است که فکر کنم گاهی او غذای کافی هم نمی‌تواند بخورد.

گفتم: اگر مدت کوتاهی گرسنگی بکشد هیچ لطمه‌ای نخواهد خورد. - می‌دانی، ما در تنگنای بدی بودیم. ما برای رسیدن او به سن قانونی خیالهای زیادی در سر داشتیم، می‌خواستیم جشنی برپا کنیم و تهیه و تدارک مفصلی دیده و برای صدها نفر دعوتنامه فرستاده بودیم. که " جرج " ناگهان گفت که برای جشن نخواهد آمد. دیگر خونم بجوش آمد. به " جرج " نامه نوشتم و تلگراف زدم. می‌خواستم بمآلمان بروم، اما " فاردی " اجازه نمی‌داد. بالاخره بمآلمان رفتم. در مقابل " جرج " به زانو افتادم و التماس کردم که ما را در چنان موقعیت اهانت‌آور و تحقیرآمیزی قرار ندهد. می‌دانی توضیح چنین چیزی بسیار مشکل است. ناگهان در باز شد و مادر شوهرم وارد اتاق شد. تو او را نمی‌شناسی، می‌شناسی؟ او پیرزن فوق‌العاده‌ای است. هرگز نمی‌توانستی

تصور کنی که او مادر "فاردی" است. او آلمانی‌الاصل و از خانواده بسیار خوبی است.  
 . - عجب؟

- حقیقتش اینست که من از او می‌ترسم. او با "فاردی" صحبت کرد و خودش نامه‌ای به "جرج" نوشت، و گفت که اگر او برای جشن بیست و یکمین سال تولدش به خانه بازگردد تمام قرضهائی را که او در "مونیک" بالا آورده است خواهد پرداخت. و ما همه بیصبرانه منتظر پاسخ "جرج" بودیم. "جرج" با آمدن خود موافقت کرد و ما هفته دیگر منتظر او هستیم. اما باید بگویم که من انتظار چنین چیزی را نداشتم.

"موریل" آه عمیقی کشید. وقتی پس از شام با "فاردی" قدم می‌زدیم، "فاردی" به صحبت‌های من و "موریل" اشاره کرد:  
 - مثل اینکه "موریل" درباره "جرج" با تو صحبت می‌کرد.  
 پسره! احمق نفهم. دیگر جانم را بلیم رسانیده. چه خیالاتی. می‌خواهد بیانیست بشود. بسیار خفت‌آور است.

من با ملایمت گفتم: می‌دانی، او خیلی جوان است.  
 - زندگی بیش از حد برای او راحت و سهل بوده است. من خیلی درمورد او زیاده‌روی کرده‌ام. امکان نداشت چیزی بخواهد و من برای او فراهم نکنم. اما حالا به او خواهم آموخت.

"بلندها" روش محتاطانه وزیرکی خاصی در استفاده از اعلانات داشتند و من از نکات مختلفی که در روزنامه‌ها اشاره شد فهمیدم که جشن بیست و یکمین سالگرد تولد "جرج"، در "تیلی" و به رسم خانواده‌های انگلیسی شهرستانی برگزار می‌شود. جشن همراه با شام و رقص بود. در یک طرف رقص برای اعیان و اشراف و در قسمت دیگری روی چمنها برای رعایا برقرار بود. گروه موسیقی با مخارج زیاد از لندن آورده شده بود. در روزنامه‌ها عکسی از "جرج" در میان خانواده

و فامیل و یک سرویس چایخوری نقره که هدیه‌ای از طرف رعایا بود، چاپ شد. قرار بود که تابلویی رنگی از " جرج " نقاشی شود، اما اینکار بدلیل غیبت او میسر نشد. در " ستون خبرهای روز " روزنامه خواندم که پدرش یک اسب شکاری، مادرش یک گرامافون که بطور خودکار صفحه‌ها را عوض میکند، مادر بزرگش، " خانم بلند " یک دایره‌المعارف بریتانیایی، دایی بزرگش " فردیناند - رابنشتاین " نیز هدیه‌ی ارزنده‌ای به او داده‌اند. تمام هدایا بزرگ، اما قابل تبدیل به پول نقد نبود. از هدیه‌ی " فردی " در جشن، چنین نتیجه گرفتم که تخیلات غیرقابل توصیف " جرج " به صلح و آشتی بین دایی و نوه‌خواهر منجر شده است. حق با من بود. " فردی " اصلاً " دوست نداشت که نوه‌خواهرش یک پیانیست حرفه‌ای بشود. به محض احساس خطر، همه‌ی فامیل که سالها از هم پراکنده و دور بودند، باهم متحد شدند و جناح مخالفی را در مقابل نقشه‌های " جرج " تشکیل دادند. من در آنجا حضور نداشتم و فقط از روی شنیده‌هایم می‌دانم که پس از اتمام جشن چه اتفاقاتی افتاد. " فردی " و " موریل " مطالبی بمن گفتند و کمی بعد " جرج "، شرح ویژه‌آن را برایم داد. " بلندها " امیدشان به این بود که وقتی " جرج " به خانه برگشت و خود را دوباره مرکز اصلی همه‌چیز دید و وقتی که با چیزهای فوق‌العاده محاصره شد و مزه‌ی جانشینی یک ملک بزرگ را چشید، در مورد تصمیم قبلی خود سست بشود. آنها او را با عشق و دوستی محاصره کردند، او را تحسین کردند، و گوش بفرمان او بودند. آنها به خوش‌قلبی او امید بسته بودند. و فکر می‌کردند اگر عشق و محبت نثار او کنند، او بخود اجازه نمی‌دهد که آنها را ناراحت و دردمند سازد. آنها بگونه‌ای رفتار می‌کردند که گویی او دیگر قصد بازگشت به آلمان را ندارد و در صحبت‌هایشان او را جزء تمام برنامه‌ها و نقشه‌هایشان بحساب می‌آوردند. " جرج " حرف زیادی نمی‌زد. بنظر می‌آمد که به خود خوش می‌گذراند. اصلاً " دست به پیانو

نمی‌زد. همه چیز ظاهراً " بخوبی پیش می‌رفت. آرامش دوباره بر آن خانه آشفته و پردرد حکمفرما شده بود. سپس یکروز در سر نهار که درباره یک‌مهمانی شام که برای هفته بعد، از آنها دعوت شده بود صحبت می‌کردند، " جرج " گفت:

— مرا بحساب نیاورید. من اینجا نخواهم بود.

مادرش پرسید: اوه، " جرج " چرا نیستی؟

— من باید بر سر کارم برگردم. دوشنبه‌عازم " مونیخ " هستم.

سکوت وحشتناکی برقرار شد. هر یک بدنبال حرفی برای گفتن می‌گشتند، اما می‌ترسیدند چیزی بگویند و وضع را بدتر کنند و بنظر می‌آمد که شکستن سکوت غیرممکن است. نهار در سکوت به پایان رسید. سپس " جرج " به باغ رفت و بقیه، " خانم بلند پیر "، " فردی "، " موریل " و " سر آدولفس " به اتاق نشیمن رفتند. آنجا یک جلسه خانوادگی بود. " موریل " گریه کرد. " فاردی " بدخلق شده بود. عنقریب صدای پیانو، که یکی از " نکترنهای شوپن " بر آن نواخته می‌شد از سالن پذیرایی بگوش رسید، " جرج " بود که می‌نواخت. گویی با اعلام تصمیم خود، با آرامش و آسودگی و قدرت خاصی، بسوی ساز مورد علاقه‌اش شتافته بود. " فاردی " از جای خود جهید. و با فریاد گفت:

" آن صدا را خفه کنید. اجازه نمیدهم که در خانه من پیانو

بزند.

" موریل " پیشخدمتی را صدا زد و به او پیغامی داد:

— به آقای " بلند " بگوئید که مادر ایشان سردرد بدی دارد و

اگر ممکن است پیانو نزند.

" فردی " بدلیل تجربه‌اش، قبول کرد تا با " جرج " صحبت

کند. او تنها کسی بود که می‌توانست " جرج " را از فکر پیاپی شدن منصرف سازد. اگر جرج تمایلی به مشاغل سیاسی نداشت، خوب پدرش

هم اصراری نمی‌کرد، اما اگر برای شرکت در مجلس شورا داوطلب می‌شد، پدرش حاضر بود تمام مخارج انتخابات او را بپردازد، یک آپارتمان در لندن برای او بخرد و سالی پنج‌هزار پوند به او مقرر می‌دهد. باید بگویم که پیشنهاد قابل توجهی بود. من از صحبت‌های "فردی" با "جرج" چیزی نمی‌دانم. فکر می‌کنم "فردی" برای "جرج" زندگی یک پسر جوان در لندن با چنان درآمدی را تصویر کرده، و البته این تصویرسازی را بسیار وسوسه‌انگیز و مفتون‌کننده انجام داده است، اما بی‌اثر بود. تنها چیزی که "جرج" می‌خواست هفته‌ای پنج‌پوند مقرر می‌بود تا بتواند به‌کار و مطالعه‌اش ادامه دهد و تنها باشد. او به موقعیتهایی که خانواده‌اش به او پیشنهاد می‌کردند و حتی شاید روزی سبب خوشی و لذت او می‌شد اهمیت نمی‌داد. او نمی‌خواست شکار کند. نمی‌خواست تیراندازی کند. دوست نداشت یکی از اعضای شورای ملی باشد. نمی‌خواست یک میلیونر باشد. نمی‌خواست یک "باژن" باشد. نمی‌خواست جزئیات اعیان و اشراف باشد. "فردی" با حالتی مغلوب و شکست خورده، اما بسیار خشمگین "جرج" را ترک کرد.

آن شب پس از شام نزاع شدیدی درگرفت. "فاردی" مرد تند خویی بود و عادت نداشت که کسی با او مخالفت کند. خانمها که در جستجوی راهی بودند تا جلوی خشم و خشونت او را بگیرند، درسکوت سرد و سختی فرو رفته بودند. شاید "فاردی" برای اولین بار در طول عمرش بود که به حرف مادرش هم توجهی نشان نمی‌داد. "جرج" عبوس و سرسخت بود. او تصمیم قطعی خود را گرفته و دیگر به‌نظر پدرش اهمیتی نمی‌داد. "فاردی" خودرأی بود. او "جرج" را از رفتن به آلمان منع کرد، و "جرج" پاسخ داد که او حالا بیست و یک سال دارد و می‌تواند برای خودش تصمیم‌گیری کند، و به‌هرکجا که انتخاب کند می‌رود. "فاردی" سوگند خورد که حتی یک پنی هم به او نخواهد داد. "جرج" هم پاسخ داد:



– بسیار خوب ، خودم پول موردنیازم را درمی‌آورم .  
 – تو! تو در تمام زندگیت دست به سیاه و سفید نزده‌ای . حالا  
 میخواهی از چهراهی خرج خودت را درآوری؟  
 " جرج " با نیشخند گفت : بافروش لباسهای کهنه .  
 از این حرف نفس همه بند آمد . " موریل " چنان یکه خوردکه  
 حرف احمقانه‌ای بر زبان راند : مثل یک جهود می‌خواهی لباس کهنه  
 بفروشی؟

– خوب ، مگر من جهود نیستم ، مگر تو و پدر جهود نیستید؟  
 همه ما جهود هستیم . همه جمعی که در اینجا هستیم جهودیم ، و  
 همه هم این را می‌دانند و معلوم نیست تظاهر به جهود نبودن چه  
 فایده‌ای دارد؟

ناگهان اتفاق ترسناکی افتاد . " فاردی " بطور ناگهانی به گریه  
 افتاد . متاسفم که رفتار او شباهت زیادی به " سر – آدولفس – بلند " و آن آقای خوب و پیر انگلیسی‌ای که دلش می‌خواست باشد ، نداشت . رفتار او بیشتر شبیه به " آدولف – بلی‌کزل " مضطرب بود که عاشقانه  
 پسرش را دوست می‌داشت و گریه دردآلودش به این دلیل بود که می‌دید  
 تمام امیدها و خیالات بزرگی را که برای او داشته برباد فنا رفته و تمام  
 جاه‌طلبی و آرزوهایش در نطفه عقیم مانده است . او با صدای بلند گریه  
 می‌کرد و همراه آن ناله و هق‌هق بلندی به گوش می‌رسید ، ریشش را  
 می‌کشید و بر سینه‌اش می‌کوفت ، و مرتبا " به جلو و عقب بدنش را نوسان  
 می‌داد . ناگهان همه به گریه افتادند ، خانم بلند پیر ، موریل و " فردی " که  
 بینش‌اش را بالا می‌کشید و اشکهایش را که بر صورتش روان شده بود  
 پاک می‌کرد ، حتی " جرج " هم گریه می‌کرد . البته واقعا " چنین  
 منظره‌ای دردناک بود ، اما متاسفانه در نظر طبیعت و خلق و خوی  
 خشن ما " آنگلو ساکسونی‌ها " (۱) صحنه مسخره و مضحکی بیش نمی‌آمد .

نام عمومی اقوام رومانی ، که در قرن ششم Anglo- Saxon 1-  
 بریتانیای کبیر را تصرف کردند .

کسی سعی در آرام کردن دیگری نمی‌کرد. آنها فقط گریه کردند و گریه کردند. و این، میهمانی آن شب را کاملاً " بر هم زد. اما پیش‌آمد چنین وضعیتی باز هم نتیجه‌ای در بر نداشت. " جرج " همچنان سر سخنان بر سر تصمیم‌خود باقی بود. پدرش با او صحبت نمی‌کرد. " موریل " سعی می‌کرد تا حس ترحم و دلسوزی " جرج " را برانگیزد، اما جرج در مقابل تمام آن التماس‌های رقت‌انگیز کر شده بود، گویی که چیزی نمی‌شنید. بنظر می‌آمد که برای او دیگر اهمیتی ندارد که قلب مادرش را بشکند یا سبب مرگ پدرش بشود. " فردی " از جایگاه یک مرد ورزشکار و دنیا دیده از او درخواست کرد. " جرج " گستاخ بود. و رفتارش اهانت‌آور. " خانم بلند پیر " با آن لهجه ته‌گلویی آلمانی و عقل سلیم خود با " جرج " بحث کرد، اما " جرج " به هیچ منطق و دلیلی گوشش بدهکار نبود. و بالاخره " خانم بلند پیر " بود که توانست آخرین راه‌حل را پیدا کند. او " جرج " را وادار کرد تا اعتراف کند که پشت‌پازدن به همه نعمتهایی که در دسترسش قرار داده شده، کاری بیهوده است، مگر اینکه در راه مورد نظرش استعداد داشته باشد. البته " جرج " تصور میکرد که استعداد لازم را دارد، اما این امکان هم وجود داشت که اشتباه کند. در نظر او، یک پیانیست درجه دوم بودن ارزش چسندانی نداشت. تنها عذر و بهانه و تنها توجیه او، استعداد و نبوغش بود. اگر استعداد لازم را دارا می‌بود، خانواده‌اش هیچ حقی نداشتند که مانع راهش بشوند.

" جرج " گفت: شما نمی‌توانید انتظار داشته باشید که هم‌اکنون استعدادم را نشان بدهم. من باید سالها کار کنم.

— آیا مطمئننا " آمادگی چنین کاری را داری؟

— این تنها آرزوی من در دنیا است. حاضرم مثل یک سگ جان

بکنم و کار کنم. فقط می‌خواهم به من فرصت داده شود.

این پیشنهاد " خانم بلند پیر " بود: پدر " جرج " تصمیم گرفته

بود که هیچ پولی به او ندهد، اما آنها نمی‌توانستند اجازه بدهند که آن پسر گرسنگی بکشد. او فقط طلب پنج پوند در هفته کرده بود و "خاتم بلندپیر" حاضر بود خودش این پول را به "جرج" بپردازد. "جرج" می‌توانست به آلمان برگردد و تا دو سال به‌کار و مطالعه خود بپردازد. و در پایان این مدت، او باید به مانگلستان بازگردد، و آنها شخصی شایسته و صلاحیت‌دار، اما بی‌طرف و بی‌غرض را بیاورند تا پیانوی او را بشنود. اگر آن شخص پس از شنیدن ساز او، تضمین کند که او یک پیانیست درجه اول می‌شود، هیچ مانع دیگری در سر راه او وجود نخواهد داشت. و هیچ‌گونه کمک و تشویق و مساعده‌ای از او دریغ نخواهد شد. اما از طرف دیگر، اگر آن شخص، استعداد طبیعی او را در حدی ببیند که نتواند موفقیت نهایی او را ضمانت کند، آنگاه "جرج" باید صادقانه افکار خود و موسیقی و پیانو را رها کند و به هر راهی که مورد دلخواه پدرش است تن در دهد.

"جرج" گفت: اوه مادر بزرگ، واقعا "اینکار رامی‌کنی؟  
- البته که می‌کنم.

- اما آیا پدر موافقت می‌کند؟

خانم بلند پیر پاسخ داد: فکر می‌کنم موافقت کند.

"جرج" مادر بزرگش را در آغوش گرفت و با حرارت گونه‌هایش را بوسید و گفت:

مادر بزرگ، تو چقدر خوبی.

- آه، و اما در مورد قولی که باید بدهی؟

جرج "قول شرف داد که صادقانه به آنچه که باید عمل کند.

دوروز بعد او به آلمان بازگشت. اگرچه پدرش ناخواسته به رفتن او رضایت داده بود، و در واقع کار دیگری هم جز این نمی‌توانست کند، اما با وجود این هنگام رفتن "جرج" با او در قهر بود و حتی با او خداحافظی نکرد.

من فکر می‌کنم که " آقای بلند " دیگر بیش از آن نمی‌توانست خود را رنجور و دردمند کند . و برایم عجیب است ، که بشر با وجود مدت کوتاهی که در این دنیای ناسازگار زندگی می‌کند ، چرا اینهمه درد و رنج برای خود فراهم می‌آورد .

" جرج " با خانواده خود قرار گذاشته بود که در مدت دو سال مقرر هیچکس حق ملاقات او را ندارد . بنابراین چند ماه قبل از اتمام دو سال و بازگشت " جرج " به خانه ، وقتی " موریل " شنید که در سر راه خود به " وین " (۱) ، بدلیل کاری توقف کوتاهی هم در " مونیخ " می‌کنم ، طبیعتاً از من خواست که با " جرج " ملاقات کنم . او واقعا دلش می‌خواست که اولین خبرها را پس از مدتی طولانی از " جرج " بشنود و بسیار نگران بود .

" موریل " آدرس " جرج " را بمن داد . من قبل از رفتن به " مونیخ " نامه‌ای به " جرج " نوشتم و گفتم که برای یکروز در " مونیخ " خواهم بود و از او خواستم که نهار را با هم بخوریم . پاسخ او در هتل در انتظارم بود . او نوشته بود که تمام روز را کار می‌کند بنابراین نمی‌تواند وقت نهار را با من باشد اما اگر حدود ساعت ۶ به محل کار او بروم خوشحال می‌شود که کارگاه هنری خود را نشانم دهد و اگر کار مهمتری نداشته باشم دوست دارد که بقیه بعد از ظهر را با هم بگذرانیم . بنابراین کمی بعد از ساعت ۶ به آدرسی که بمن داده بود رفتم . او در طبقه دوم یک مجتمع آپارتمانی بزرگ زندگی می‌کرد و وقتی به در آپارتمان او نزدیک شدم ، صدای نواختن پیانوی او شنیده می‌شد . وقتی زنگ زدم صدای پیانو قطع گردید و " جرج " در را برایم باز کرد . بسختی او را شناختم . خیلی چاق شده بود . موهای مجعدش

۱- پایتخت کشور اتریش که در کنار رود دانوب قرار دارد Vienne - 1

و مرکز فرهنگی و بازرگانی اتریش محسوب می‌شود .

بلند شده و منظره شلوغ و درهم و برهمی در سر و صورتش ایجاد کرده، و ریش صورتش سه‌چهار روزه بنظر می‌آمد. یک شلوار سیاه و یک بلوز تنیس پوشیده بود و یک جفت کفش راحتی به پا داشت. ظاهر خیلی تمیزی نداشت و زیر ناخنهایش از چرک سیاه بود. آخرین باری که او را دیدم پسر آراسته و پاکیزه و خوش‌پوشی بود و تغییرات او از آن موقع واقعا " تکان‌دهنده بنظر می‌آمد. مطمئن بودم اگر " فردی " حالا او را می‌دید، شوکه می‌شد. اتاق کارش بزرگ و لخت بود. سه یا چهار تابلوی کوبیسم قاب نشده روی دیوار، چند صندلی راحتی از نوع بسیار بد و یک پیانو، تمام اثاثیه آن اتاق را تشکیل می‌داد. کتابها و روزنامه‌ها و مجله‌های هنری بطور ریخته و پاشیده‌ای در هر کجای اتاق به چشم می‌خورد. همه چیز چرک و کثیف و از آجوه‌ت‌ه‌سیگارهای مانده، بدبو بود.

از جرج پرسیدم: آیا در اینجا تنها زندگی می‌کنی؟

— هفته‌ای دوبار زنی برای نظافت می‌آید، اما صبحانه و نهار را خودم درست می‌کنم.

— آشپزی هم می‌کنی؟

— اوه، من برای نهار فقط نان و پنیر و آجوه می‌خورم و برای شام هم به رستوران می‌روم.

برایم خوشایند بود که او را از دیدن خود خوشحال می‌دیدم. بینهایت شادمان بنظر می‌رسید و روحیه‌اش عالی بود. او درباره خانوادهاش پرسید و از هر دری سخن گفتیم. " جرج " هفته‌ای دوبار کلاس داشت. و بقیه هفته را به تمرین می‌پرداخت. می‌گفت که روزی ده ساعت کار می‌کند. گفتم: خیلی تغییر کرده‌ای.

" جرج " خندید.

— پدرم می‌گفت من ذاتا " تنبلم. اما من واقعا " تنبل نبودم، فقط فایده‌ای در کارهایی که مرا خسته و کسل می‌کرد، نمی‌دیدم. از " جرج " درباره پیانواش پرسیدم. بنظر می‌آمد که او از پیشرفت

خود بسیار راضی است. از او خواستم که برایم قطعه‌ای بزند.  
 " جرج " گفت: " اوه، حالا نه. تا الان مشغول تمرین بوده‌ام  
 و دیگر کافی است. برویم بیرون و شام بخوریم و وقتی برگشتیم برایت  
 پیانو خواهیم زد. من معمولاً " برای شام به یک رستوران مشخص می‌روم،  
 چند نفر از دانشجوهای دیگری هم که می‌شناسم به آنجا می‌آیند و برایم  
 بسیار مطبوع و سرگرم‌کننده است.

" جرج " کفش و جورابش را پوشید و یک کت گلف کهنه به تن کرد  
 و از خانه خارج شدیم و در طول خیابان ساکت و آرام براه افتادیم.  
 روز سردی بود. قدمهای " جرج " سبک بود و بالذت به اطراف خود نگاه می‌کرد.

" جرج " گفت: " مونیخ " را خیلی دوست دارم. در تمام دنیا  
 تنها شهری است که می‌شود هنر را، حتی از هوای آن استنشاق کرد.  
 و بنظر من تنها مسئله با اهمیت، هنر است، اینطور نیست؟ از فکر  
 اینکه باید بزودی به خانه برگردم احساس بی‌زاری می‌کنم.  
 - اما متأسفم که باید برگردی.

- می‌دانم، اما نمی‌خواهم تا پایان دو سال، به رفتن فکر کنم.  
 - آنموقع بهتر است به فکر کوتاه کردن موهایت هم باشی، چون  
 با این موها زیادی قیافه هنرمندان را بخود گرفته‌ای و فکر نمی‌کنم برای  
 دیگران خیلی خوشایند باشد.

- شما انگلیسیها، آدمهای بی‌ذوق و بی‌هنری هستید.  
 " جرج " مرا به یک رستوران نسبتاً بزرگ برد. رستوران شلوغ  
 بود. با وجود اینکه هنوز شب نشده بود، عده‌ای مشغول شام خوردن  
 بودند. رستوران به سبک آلمان قرون وسطی تزیین شده بود. یک میز  
 که با رومیزی قرمز رنگ پوشیده شده و کاملاً " از میزهای دیگر مجزا  
 بنظر می‌آمد برای " جرج " و دوستانش رزرو شده بود. و وقتی بطرف  
 می‌ز رفتیم چهارپنج جوان دور آن نشسته بودند. یکی از آنها لهستانی  
 بود که روی زبانهای شرقی مطالعه می‌کرد، دیگری دانشجوی فلسفه بود،

سومی نقاش بود ( که فکر می‌کنم تابلوی کوبیست " جرج " هم مال او بوده باشد ) ، چهارمی سوئدی بود ، و دیگری مرد جوانی بود که پاشنه‌های پایش را به هم کوبید و خود را " هانس - ریتینگ " معرفی کرد و شاعر بود . هیچ یک از آنها بیشتر از بیست و دو سال نداشت و من در میان آنها کمی احساس پیری می‌کردم . همه آنها " جرج " را " دو " (۱) می‌نامیدند و وقتی توجه کردم دیدم " جرج " زبان آلمانی را کاملا " سلیسو روان صحبت می‌کند . اما من مدتها بود که آلمانی حرف نزده بودم و صحبت کردنم زیاد جالب نبود بنابراین نتوانستم کاملا " در صحبت‌های شادمانه و جالب توجه آنها شرکت کنم . اما با وجود این کاملا " بخودم خوش‌گذراندم . آنها غذای کمی خوردند اما در عوض تا خرخره آبجو نوشیدند . آنها خیلی انقلابی بودند ، و با وجود سرزندگی و نشاطشان خیلی جدی بنظر می‌آمدند . درباره هنر و زنها صحبت می‌کردند . همه را مورد تحقیر قرار می‌دادند و اسم هر کسی که جلوی آنها برده می‌شد مورد اهانت قرار می‌گرفت و تنها موضوعی که همه آنها بر سر آن توافق داشتند این بود ، که در این دنیای درهم و برهم فقط می‌شود چشم موفقیت به توده مردم داشت . آنها بر سر مسایل تکنیکی ، با نشاط بخصوصی بحث می‌کردند ، با یکدیگر مخالفت می‌ورزیدند ، داد می‌زدند و توهین می‌کردند . و رویهم رفته ساعات خوبی با هم داشتند .

حدود ساعت ۱۱ من و " جرج " قدم‌زنان بطرف کارگاه او برگشتیم . خیابانها ساکت و خالی بود . وقتی داخل اتاق " جرج " شدیم ، کتش را در آورد و گفت :

خوب حالا برایت می‌نوازم .

روی یکی از آن صندلیهای خراب نشستم و یک چوب شکسته در

1) Du

پشتم فرو رفت. تا آنجا که می‌توانستم خود را به طرز راحتی در صندلی جای دادم. " جرج " از " شوپن " (۱) نواخت. من دربارهٔ موسیقی خیلی کم می‌دانم و این یکی از دلایلی بود که نوشتن این داستان را برایم مشکل می‌ساخت. وقتی برای شنیدن و دیدن کنسرت به " کوئینز هال " می‌روم و در فاصلهٔ میان چند اجرا، برنامه‌ها را می‌خوانم، همه بنظر نامفهوم می‌آید. من از " هارمونی " و " کنترپوان " (۲) هیچی سرم نمی‌شود. یکبار که برای جشنوارهٔ " واگنر " (۳) به " مونیخ " (۴) آمده بودم، به دیدن نمایش و اجرای " تریستان و ایزولد " رفتم، اما حتی یک نت آن را هم نشنیدم و هرگز احساس شرم و حقارت خود را در آن لحظه فراموش نمی‌کنم. چون اولین صحنه‌های نمایش، مرا به فکر آنچه در دست نوشتن داشتم فروبرد. شخصیت‌های داستانم همه‌جان گرفته بودند و حتی مکالمات و صحبت‌های آنها را می‌شنیدم، و در عالم خیال خود در دردهای آنها شریک بودم و با شادی آنها شادی می‌کردم، سالی در پی سالی گذشت و اتفاقات زیادی برای من افتاد، بهار زیبایی و شور و وجدش را برایم آورد و در زمستان سرد و گرسنه‌ام شد و من پاپیای شخصیت‌های داستانم عشق ورزیدم، متنفر شدم و مردم. تصور می‌کنم هنگام گردش من در اطراف باغ و گلزار وقفه‌هایی ایجاد شد و

۱ - Chopin - آهنگساز معروف و وطن پرست لهستانی. وی اولین رسیتال پیانوی خود را در هفت سالگی اجرا کرد.

۲ - هارمونی و کنترپوان: اصطلاحات موسیقی هستند. هارمونی روابط عمودی انتها و کنترپوان روابط افقی انتها را شامل میشوند.

۳ - Richard-Wagner (۱۸۱۲-۱۸۸۳) موسیقی دان و آهنگساز آلمانی. او را بزرگترین آهنگساز اپرا در تمام اعصار دانسته‌اند.

۴ - Munich از شهرهای آلمان غربی و از مراکز مهم تجارت و صنعت و فرهنگ آلمان است.



شاید من در آنجا غذایی خورده و آبجویی نوشیده باشم، اما از آنها هیچ چیز دیگری بخاطر نمی‌آورم. تنها چیزی که می‌دانم اینست که وقتی پرده برای آخرین بار پایین آمدن ناگهان بیدار شدم. لحظات فوق‌العاده‌ای را در عالم فکر و خیال داستانم داشتم، اما نمی‌توانستم به‌کار احمقانه خود فکر نکنم. راهی چنان طولانی را پیموده بودم و هزینه بسیاری متحمل شده و برای دیدن چنین برنامه‌ای آمده، اما هیچ توجهی به آن نکرده بودم.

بیشتر قطعاتی را که "جرج" نواخت، می‌شناختم. آنها جزء برنامه‌های کنسرت‌هایی بود که دیده بودم. او با سرعت بسیار زیادی آنها را می‌نواخت. سپس "آپاسیوناتای بتهوون" (۱) را زد. من خودم وقتی خیلی جوان بودم و پیانو می‌زدم، این قطعه را می‌نواختم و هنوز نت به نت آنرا بخاطر داشتم. البته آن، قطعه‌ای کلاسیک و بسیار مهم است و انکار آن بسیار احمقانه، اما باید اقرار کنم که در آن موقع تاثیر خوبی روی من گذاشت. این قطعه را "جرج" با قدرت زیادی می‌نواخت و عرق می‌ریخت. در ابتدا نمی‌توانستم بفهمم که چه چیز خاصی در نواختن اوست. بنظرم چیزی در آن ناجور می‌آمد. یکدفعه متوجه شدم که دست‌هایش با هم هماهنگی نمی‌کنند، بنابراین فاصله زمانی اندکی بین صدای بم و صدای زیر پیانو ایجاد می‌شد. البته باز هم تکرار می‌کنم که من در این باره چیزی نمی‌دانم. آنچه که مرا پریشان و مضطرب ساخته بود می‌توانست صرفاً "ناشی از افراط آن شب" جرج در مشروب‌خواری بوده، یا اینکه فقط از خیالات من ناشی شده باشد. هر آنچه که برای تحسین او به‌فکر رسید بر زبان آوردم. "جرج" گفت:

— البته می‌دانم که خیلی بیش از اینها باید کار شود. من فقط

۱ — سوناتای است که برای پیانو تنظیم شده است.

یک مبتدی هستم . اما خوب ، می‌دانم که از عهده‌اش برمی‌آیم . آنرا با دل و جانم احساس می‌کنم . شاید ده سال طول بکشد ، اما پس از آن یک پیانیست خواهم بود .

" جرج " خسته بود ، بنابراین از پیانو دست کشید ، از نیمه‌شب گذشته بود و من می‌خواستم بروم ، اما " جرج " بهیچوجه تمایلی به رفتن من نداشت . او در چند بطری آبجو را باز و پیمیش را روشن کرد . دلش می‌خواست صحبت کند .

پرسیدم : از زندگی در اینجا خوشحالی ؟

با حالتی غمگین گفت : خیلی . دوست داشتم برای همیشه اینجا می‌ماندم . تا بحال اینقدر در زندگی خوشبخت نبوده‌ام . مثلاً " همین بعد از ظهر ، آیا فوق‌العاده نبود ؟

– خیلی لذتبخش بود . اما نمی‌شود برای همیشه یک زندگی دانشجویی داشت . دوستان تو بزرگتر می‌شوند و از اینجا می‌روند .  
– آنها می‌روند اما کسان دیگری خواهند آمد . در اینجا همیشه عده‌ای دانشجو و مردمی مثل آنها پیدا می‌شود .

– بله ، اما سن تو هم بالا می‌رود . و آیا فکر نمی‌کنی که تاسف‌آور باشد مردی مسن و جا افتاده سعی کند که همچون پسران جوان زندگی کند ؟  
مرد میان‌سالی که می‌خواهد چون پسر جوان در میان پسران جوان باشد ، و سعی می‌کند که به خود بقبولاند که آنها او را در میان خود می‌پذیرند او ، چنین مردی چقدر مسخره و مضحک است . این اصلاً " عملی نیست .  
– من در اینجا خیلی احساس راحتی می‌کنم . پدر بیچاره من می‌خواهد که یک نجیب‌زاده انگلیسی باشم . و این بمن یک نوع احساس پوسیدگی می‌دهد . من ورزشکار نیستم . اصلاً " به‌شکار و تیراندازی و بازیهای دیگر اهمیت نمی‌دهم .

– اما تو در نقش شخصیت مورد علاقه پدرت ، خیلی طبیعی

بازی می‌کردی .

– تا قبل از آمدن به اینجا نمی‌دانستم آن نوع زندگی برای من واقعی نیست. من عاشق " ایتون " بودم و "آکسفورد " مکان بلوا و آشوب بود و می‌شد در آن به‌خوشگذرانی پرداخت، اما تنها چیزی که من می‌دانستم این بود که من به هیچیک از آنها تعلق ندارم. من یک قسمت از صحنه زندگی را بخوبی بازی کردم چون بازی و ایفای نقش در خون من است، اما با این وجود همیشه چیزی در وجود من ناراضی بود. خانه‌ای که در میدان " گراسونر " قرار دارد یک ملک موروثی است و پدرم برای " تیلیبی " صد و هشتاد هزار پوند خرج کرده است، نمی‌دانم متوجه منظور من می‌شوی یا نه. من احساس می‌کنم که آن خانه‌ها، خانه‌هایی مبلمان شده برای اجاره است و ما آنها را برای یک فصل اجاره کرده‌ایم و یکی از همین روزها باید اسباب و اثاثیه‌مان را جمع‌کنیم، چون صاحبان اصلی آن برمی‌گردند. آری، من هیچیک از آنها را از آن خود نمی‌دانم، چون من متعلق به آنها نیستم.

من با دقت به حرفهای او گوش می‌کردم، اما متعجب بودم که او تا چه حد می‌تواند احساسات مبهم خود را توصیف کند و حالا که در شرایطی کاملا " متفاوت قرار گرفته، چگونه به گذشته خود می‌نگرد.

– قبلا " از شنیدن داستانهای یهودی که دایی " فردی " می‌گفت بیزار بودم. آنها بنظر خیلی معنی‌دار می‌آمد. اما حالا می‌فهمم که همه آنها صرفا " دریچه اطمینانی بیش نبوده است. خدای من، چقدر دور بودن از اجتماع سخت است. البته برای پدر آسانتر است، او می‌تواند نقش ارباب انگلیسی پیر " تیلیبی " را بازی کند، اما در شهر می‌تواند خودش باشد. بله پدرم می‌تواند در چنین لباسی ایفای نقش کند. اما من آرایش صحنه نمایش را پاک کرده‌ام و لباس هنرپیشگی‌ام را بدر آورده‌ام و حالا تازه می‌توانم خود خودم باشم. چه آرامشی! می‌دانی من انگلیسیها را دوست ندارم. آدم هیچوقت تکلیف خود را با انگلیسیها نمی‌داند. شماها کسالت‌آور و بیش از اندازه پای‌بند به قانون و آداب

و رسوم هستید . شماها هرگز خودتان را رها نمی‌کنید تا خودتان باشید . روح شما محبوس است و در شما آزادی وجود ندارد ، شماها ترسو و وحشت‌زده هستید . در دنیا بیش از هرچیز از این می‌ترسید که مبادا مرتکب عمل اشتباهی بشوید .

گفتم : " جرج " فراموش نکن که خودت هم انگلیسی هستی .  
" جرج " خندید .

— من ؟ من انگلیسی نیستم . حتی یک قطره خون انگلیسی در رگهای من جریان ندارد . من یک جهود هستم و تو اینرا خوب میدانی ، آنهم یک آلمانی جهود ، دوستان من همه جهود هستند . نمی‌دانی با آنها چقدر احساس راحتی می‌کنم . من می‌توانم خودم باشم . در خانه ، ما هرکاری می‌کردیم تا از جهودها دوری کنیم ، مادرم چون بور و روشن بود فکر می‌کرد که می‌تواند وانمود کند که جهود نیست . چه افکار پوسیده و فاسدی . می‌دانی ، یکی از تفریحات من پرسه زدن در قسمت‌های جهود نشین " مونیخ " و سیروسیاحت مردم آن بوده است . یکبار به "فرانکفورت " رفتم . جهودان زیادی در آنجا زندگی می‌کنند ، و من در اطراف گشتم و نگاهی به مردان پیر و کثیف و بدبو ، با آن دماغهای عقابیشان و زنهای چاق با موهای مصنوعیشان انداختم . خیلی احساس همدردی و دلسوزی با آنها داشتم . احساس می‌کردم متعلق به آنها هستم و دلم می‌خواهد ببوسمشان . وقتی بمن نگاه می‌کردند ، نمی‌دانستم که آیا آنها می‌دانند که من هم یکی از آنها هستم یا نه . آرزو داشتم زبان عبری می‌دانستم . دلم می‌خواست با آنها دوست می‌شدم و به خانه آنها می‌رفتم ، از غذاهای آنها می‌خوردم و خلاصه هر کاری از این دست . می‌خواستم به کنیسا بروم ، اما می‌ترسیدم مرتکب اعمال اشتباهی بشوم و مرا از آنجا بیرون بیندازند . من بوی محلهء کلیمی‌ها و احساس و نوع زندگی و گرد و خاک و ژولیدگی آنها را دوست دارم . هرگز آرزوی چنین چیزهایی را نمی‌توانم از سرم بیرون کنم . اینها واقعی هستند ، بقیهء

چیزها همه رنگ ظاهری است .

گفتم : قلب پدرت را خواهی شکست .

– قلب اوست که می‌شکند یا قلب من؟ چرا نمی‌گذارد من به حال خودم باشم؟ " هری " که هست . " هری دوست دارد که ارباب " تیلیبی " باشد . او می‌تواند کاملاً " یک انگلیسی اصیل باشد . می‌دانی همهء امید مادرم براین است که من با یک دختر مسیحی عروسی کنم . " هری " دوست دارد اینکار را بکند . او می‌تواند یکی از آن خانواده‌های قدیمی انگلیسی را پیدا کرده و با دختر آنها ازدواج کند . اما من توقع زیادی در زندگی ندارم . من فقط هفته‌ای پنج‌پوند می‌خواهم و آنها می‌توانند اسم و رسم و پارک و خانه و ثروت را برای خودشان نگهدارند . – خوب ، حقیقت اینست که تو قسم‌خورده‌ای تا پس از دو سال به خانه بازگردی .

" جرج " با تزشرویی گفت : من پس از دو سال برمی‌گردم . "لی ماکارت " قول داده است که نواختن مرا بشنود .

– اگر "لی – ماکارت " بگوید که کارت تعریفی ندارد چه می‌کنی؟

" جرج " با حالتی شادمانه گفت : خودم را می‌کشم .

منهم با همان حالت پاسخ دادم : چه مزخرفاتی .

" جرج " پرسید : آیا در انگلستان راحت هستی؟

گفتم : نه ، مادر هیچ کجای دیگر هم احساس راحتی نمی‌کنم .

اما " جرج " هیچ توجهی به پاسخ من نکرد و این طبیعی بود .

ادامه داد :

– از فکر برگشتن بیزارم . حالا کمی دامن زندگی چه چیزهایی

می‌تواند بمن بدهد ، بهیچوجه و بخاطر هیچ‌چیز حاضر نیستم یک‌آقای

انگلیسی ثروتمند بشوم . خدایا ، چقدر برایم ملالت‌آور است .

– پول چیز خوبی است و من به این نتیجه رسیدم که یک نجیب‌زادهء

انگلیسی بودن می‌تواند خیلی خوشایند باشد .

— پول برای من هیچ مفهومی ندارد. من چیزهایی را که باید با پول خرید نمی‌خواهم. و اصلاً "دوست ندارم مثل آن آدمهای مغرور و افاده‌ای باشم. دیگر خیلی دیر شده بود و من مجبور بودم صبح خیلی زود بیدار شوم.

بنظرم می‌آمد که توجه به حرفهای "جرج" ضرورتی نداشته باشد. چون صحبت‌هایش از آن دسته بود که وقتی مردان جوان به‌ناگهان در میان یک عده نقاش و شاعر قرار می‌گیرند، به حد افراط به آن می‌پردازند. هنرچون شرابی قوی است و سری قوی می‌خواهد تا بتواند آنرا تحمل کند. روزگار، آنهایی را که با اسب احساسات می‌تازند، خوب ادب می‌کند. و علاوه بر اینها "جرج" تازه بیست و دوسالش بود. زمان، آموزگار خوبی است. و بطور کلی با وجود آنچه که می‌گفت و می‌کرد، زندگی آینده او هیچ ارتباطی بمن نداشت. به او شب‌بخیر گفتم و روانه هتل خود شدم. ستارگان در آسمان پهناور می‌درخشیدند. صبح آن روز "مونیک" را ترک گفتم.

در بازگشت به لندن، از سخنان "جرج" هیچ‌چیز به موریل نگفتم، حتی از قیافه ظاهری او حرفی به میان نیاوردم. فقط او را مطمئن کردم که "جرج" خوب و خوشحال است، سخت‌کار می‌کند. و زندگی معتدل و خوبی دارد. شش ماه بعد "جرج" به خانه بازگشت. "موریل" از من خواست که برای تعطیلات آخر هفته به تیلیبری بروم، چون قرار بود که "فردی"، "لی-ماکارت" را برای شنیدن پیانوی "جرج" با خود بیاورد و "موریل" می‌خواست که من هم در آنجا حضور داشته باشم. دعوت را پذیرفتم. موریل "برای استقبال من به ایستگاه آمد.

از او پرسیدم: بنظرت جرج چطور است؟

— خیلی چاق شده اما زوحیه‌اش فوق‌العاده است. فکر می‌کنم از

اینکه به خانه بازگشته خیلی خوشحال است. نمی‌دانی چه رفتار خوبی با پدرش دارد.

— از این بابت خیلی خوشحالم.

— او، عزیزمن، امیدوارم که "لی-ماکارت" کار او را نپسندد، آنوقت همه ما نفس راحتی می‌کشیم.

— اما متاسفم که باید بگویم در آن صورت ضربه شدید از یاس و ناامیدی به "جرج" خواهد خورد.

"موریل" با لحنی سرد و خشک گفت: زندگی پر از ناامیدی است، اما آدمی یاد می‌گیرد که چطور با آنها کنار بیاید.

در پاسخ "موریل" فقط لبخندی زد. ما در یک "رولز-رویز" نشسته بودیم، که در آن یک راننده بود و یک دربان. "موریل" گردنبند مرواریدی به گردن داشت که شاید حدود چهل هزار پوند می‌ارزید.

"لی-ماکارت" فقط ملاقات کوتاهی می‌توانست با خانواده "بلند" داشته باشد، چون شنبه بعدازظهر در "برایتون کنسرت" داشت و صبح روز یکشنبه با اتومبیل عازم "تیلی" می‌شد تا برای نهار آنجا باشد، و همان روز می‌بایست به لندن بازمی‌گشت، چون روز دوشنبه کنسرت دیگری در منچستر داشت. بنابراین زمان نواختن "جرج" به بعدازظهر موکول شد.

مادرش بمن گفت: "جرج" خیلی سخت مشغول تمرین است. به همین دلیل برای استقبال شما به ایستگاه نیامد.

ما به دروازه پارک رسیدیم و از آن، در خیابانی که دو طرف آن را درختان نارون فراگرفته بود، بطرف خانه رانیدیم. متوجه شدم که خبری از ضیافت و میهمانیهای آنچنانی نیست.

آنروز برای اولین بار خانم بلند پیر را ملاقات کردم. همیشه درباره او کنجکاو بوده و از او تصویری از یک پیرزن در ذهنم ساخته بودم. یک زن پیر جهود که به تنهایی در خانه خود در "پرتلند"

پلیس "زندگی می‌کند و خود را در تمام کارهای خانوادگی داخل کرده و فضولانه و مستبدانه همه را به رای خود می‌رقصاند. و او مرا از تصویر سازی خود مایوس نکرد. ظاهرش حالت فرماندهی داشت. قدش نسبتاً بلند و درشت اندام بود اما چاق بنظر نمی‌آمد. سیمایش کاملاً " مشخصات یک عبری را داشت موهای پشت لبش تیره بود و کلاه گیس قهوه‌ای رنگی بر سر گذاشته و لباسش بسیار گرانبه و از ابریشم ساده بود. یک سنجاق سینه‌الماس بر لباس و یک گردنبند الماس به گردنش داشت و دستبندهای الماس بر دستهای چروک خورده اش می‌درخشید. با صدایی خشن و لهجه غلیظ آلمانی صحبت می‌کرد. وقتی به او معرفی شدم با چشمانی درخشان به من خیره شد. سریعاً " مرا ارزیابی کرد و بنظرم اینطور آمد که هیچ قصدی در پنهان کردن نظر نامساعدش نسبت بمن ندارد.

خانم بلند پیر با صدایی ته‌گلوئی گفت: مثل اینکه شما، برادر من " فردیناند " را از سالیان پیش می‌شناخته‌اید، درست است؟ برادر من " فردیناند " همیشه در اجتماعات ممتازی حضور داشته است. سپس رو به موریل کرد: موریل، سرآدلفس کجاست؟ آیا از ورود میهمانان با خبر شده است؟ و آیا در پی " جرج " نمی‌فرستی؟ اگر او برای نواختن قطعاتش امروز آمادگی ندارد، فردا هم در مقابل " لی - ماکارت " آمادگی نخواهد داشت.

" موریل " توضیح داد که " فاردی " مشغول بازی آخرین دور گلف با منشی‌اش است و در ضمن به " جرج " هم گفته شده که من در آنجا هستم. خانم بلند پیر طوری به " موریل " نگاه کرد که گویی پاسخ " موریل " اصلاً " مورد رضایتش واقع نشده، سپس دوباره رویش را بمن گردانید:

— عروسم می‌گوید که شما در ایتالیا بوده‌اید؟

— بله، فقط چند روزی هنگام بازگشت.

— کشور زیبایی است، حال شاه چطور است؟



گفتم که نمی‌دانم .

— او را وقتی پسر کوچکی بود می‌شناختم . آنموقع زیاد قوی و نیرومند نبود . مادرش ، ملکه " مارگریتا " یکی از دوستان متشخص من بود . والدینش فکر می‌کردند که او هرگز ازدواج نخواهد کرد . و وقتی او عاشق پرنسس " مونتنگرو " شد ، " دوشس آئوستا " بسیار از او خشمگین گردید .

بنظر می‌آمد که خانم بلند پیر به زمانهای دور تاریخ تعلق دارد ، اما بسیار زیرک بود . " فاردی " آراسته و پاکیزه و با شلوار گلف وارد شد . دیدن آن مرد ریش خاکستری و مستبد که در مقابل مادر پیرش مشخصا " بانهایت ادب و فرمانبرداری رفتار می‌کرد سرگرم‌کننده و کمی رقت‌انگیز بود . او خانم پیر را " ماما " می‌نامید . سپس " جرج " وارد شد . او به همان چاقی بود ، اما به نصیحت من گوش داده و موهایش را کوتاه کرده بود . دیگر ظاهر پسرانه‌اش را از دست داده و به مرد جوان برومندی تبدیل شده بود . دیدن شادی او به هنگام جای خوردن جالب توجه بود ، چند ساندویچ و یک تکه بزرگ کیک را پشت سر هم خورد . هنوز اشتهای یک پسر جوان را داشت . پدرش با لبخند مهربانانه او را تماشا می‌کرد و وقتی دقت کردم دیدم بطور محسوسی در نگاه همه احساس تعلق ، به جرج دیده می‌شود .

" جرج " ، سادگی ، جذابیت و اشتیاقی داشت که بطور حتم خوشایند و دلپذیر بود . در رفتارش نوعی سخاوت ، صداقت و صمیمیت طبیعی وجود داشت که همه را خواسته و ناخواسته جلب می‌کرد . او رفتار خوب و ملایمی با پدرش داشت که نمی‌دانم آن رفتار ناشی از تذکرات مادر بزرگش بود یا بدلیل طبیعت خوب خودش . در چشمان آرام پدرش ، و با آن حالتی که گویا کلمات پسرش را می‌بلعد ، در آن نگاه خشنود و مغرور و خوشحال ، می‌شد فشار و سنگینی دو سال گذشته را احساس کرد . او " جرج " را ستایش می‌کرد .

صبح سه‌نفری گلف‌بازی کردیم و چون " موریل " مجبور بود به " مس " (۱) برود نتوانست در بازی ما شرکت کند، و ساعت یک بعد از ظهر " فردی " با اتومبیل " لی - ماکارت " وارد شد. و همه ما در سر میز نهار نشستیم.

البته من از شهرت " لی - ماکارت " بخوبی باخبر بودم. او بعنوان بزرگترین پیانیست زن اروپایی تایید و شناخته شده بود. او یکی از دوستان قدیمی " فردی " بود، که فردی " با علاقه و حمایتش کمک بزرگی در آغاز کار حرفه‌ایش به او کرد. و " فردی " بود که ملاقات او را برای شنیدن پیانوی " جرج " ترتیب داد. زمانی، از هر موقعیتی برای رفتن و شنیدن پیانوی " لی - ماکارت " استفاده می‌کردم. او اصلاً " اهل خودنمایی نبود. بدون هیچ فشاری، همچون آواز پرندگان نرم و ملایم می‌نواخت. نتها، از انگشتان سبکش، خود بخود جاری می‌شد و چنان تاثیری می‌گذاشت که گویی آن قطعات و آهنگهای موزون را با لبداهه می‌نوازد. سابقاً " همه بمن می‌گفتند که تکنیک او فوق‌العاده است. هرگز نتوانستم مشخص کنم که چند درصد از لذتی که از نواختن او می‌بردم مدیون شخصیت خودش است و چند درصد بدلیل مهارت و تکنیکش. در آن روزها او لطیف‌ترین موجودی بود که می‌دیدم و تعجب‌آور بود که موجودی آسمانی چون او، چنان استعداد و قدرتی داشته باشد. او خیلی ظریف و رنگ پریده بود، و چشمانی بزرگ و موهای مشکی بسیار زیبایی داشت. و در پشت پیانو اشتیاق زیبای کودکانه‌اش، جذابیت بیشتری به او می‌داد. زیبایی او بیشتر آسمانی بود تا انسانی. و وقتی مشغول نواختن می‌شد، برلبهای بسته‌اش لبخندی نقش می‌بست که بنظر می‌آمد نغمه‌هایی را بخاطر می‌آورد که در عالم دیگری شنیده بوده است. و حالا در سن چهل‌سالگی دیگر

ظرافت یک موجود آسمانی را نداشت. اندامش درشت و صورتش پهن شده بود و دیگر آن جذابیت فوق‌العاده را دارا نبود. اما با مهارتش چون ستاره درخشانی در آسمان موسیقی می‌درخشید. او زن سرزنده، باروح، فعال و اندیشمندی بود. سرزندگی و نشاط او همچون هاله نورانی بالای سر مقدسین او را تابناک و نورانی جلوه میداد. او بغیر از کار خودش به چیز دیگری علاقه چندانی نداشت، اما بدلیل طبع شوخ و شادش و با شناختی که از دنیا داشت، با همهچیز با وجد و نشاط مواجه میشد. او صحبت را آغاز کرد اما خیلی دنبال آن را نگرفت. " جرج " هم کمی صحبت کرد. گهگاه " خانم ماکارت " نگاهی به " جرج " می‌انداخت، اما مواظب بود تا " جرج " را متوجه نگاههای خود نکند. من تنها غیر کلیمی در سر میز بودم. بجز خانم بلندپیر همه بطور کامل به انگلیسی صحبت می‌کردند. البته آنها انگلیسی را مانند انگلیسیها تکلم نمی‌کردند، فکر می‌کنم حروف صدا دار را با فشار بیشتری از مابه زبان می‌آوردند. و مطمئناً با صدای بلندتری صحبت می‌کردند. فکر می‌کنم اگر من در اتاق دیگری بودم و فقط صدایشان را می‌شنیدم، بدون اینکه کلماتشان برایم مفهوم داشته باشد، تصور می‌کردم که آنها بزبان دیگری مشغول صحبت هستند، طرز بیانشان کمی بی‌قاعده بگوش می‌آمد.

" لی - ماکارت " مایل بود تا ترتیب برنامه طوری داده شود که او بتواند ساعت ۶ عازم لندن بشود. بنابراین قرار بر این شد تا " جرج " ساعت ۴ کار خود را آغاز کند. نتیجه آزمایش هر چه که بود، پس از رفتن " لی - ماکارت "، بودن یک فرد غریبه در یک جمع خانوادگی خوشایند نبود، چون مسلماً آنها حرفها و برنامه‌های زیادی پس از اعلام نتیجه داشتند، بنابراین وانمود کردم که صبح فردای آنروز کاری در شهر دارم و از " لی - ماکارت " خواستم که مرا هم با اتومبیل خود به شهر ببرد.

کمی قبل از ساعت ۴ همه ما در اتاق پذیرایی سرگردان بودیم . خانم بلند پیر و " فردی " روی مبل نشستند و من و " موریل " و " فاردی " روی یک صندلی بزرگ و راحت جای گرفتیم . " لی - ماکارت " تنها نشست . او یک صندلی پشتی‌دار را که متعلق به دوره سلطنت جیمز اول و دوم می‌شد ، انتخاب کرد ، که بیشتر به تخت شباهت داشت تا صندلی . " لی - ماکارت " در آن لباس زرد رنگ و با پوست زیتونی رنگ خود بسیار جذاب می‌نمود . چشمهایش زیبا و با شکوه می‌نمود . صورتش آرایش غلیظی داشت و لبهایش قرمز بود .

در " جرج " نشانی از اضطراب و پریشانی دیده نمی‌شد . وقتی من با پدر و مادرش وارد اتاق شدم او در پشت پیانو قرار گرفته بود و به آرامی ، ورود ما و جای گرفتنمان را در صندلیهایمان تماشا می‌کرد . لبخند محوی بمن زد . وقتی دید که همه ما کاملاً " در صندلیهای خود مستقر شده‌ایم شروع به نواختن کرد . با قطعه‌ای از " شوپن " آغاز کرد . دو والس نواخت که برای من آشنا بود ، و یک قطعه آرام و یک " اتود " " جرج " با چالاکي و نشاط بسیاری می‌نواخت . دلم می‌خواست با موسیقی آشنایی کاملی داشتم تا توصیف دقیقی از نحوه نواختن او می‌دادم . او نیرو و قدرت زیادی در نواختن داشت اما بنظر من قطعاتی را که اجرا می‌کرد فاقد جذابیت مخصوص " شوپن " بود . آن لطافت و آن هیجان غمگانه ، و آن سرور و حالت عاشقانه‌ای که همیشه مرا به یاد دوران " ویکتوریا " می‌انداخت ، در نواختن او وجود نداشت . و دوباره همان احساس گنگی که تقریباً " فراموشش کرده بودم بمن دست داد ، دستهای او هماهنگ یکدیگر نبود . به " فردی " نگاه کردم و دیدم در همان لحظه نگاهی حاکی از تعجب به خواهرش انداخت . چشمهای " موریل " روی پیانیست ثابت مانده بود اما پس از مدتی به کف اتاق خیره شد . پدرش هم به او نگاه می‌کرد . چشمهایش خیره بود . احساس کردم که رنگش پریده است و نگاهش رسوا کننده

حالتی چون ترس و وحشت او بود. موسیقی در خون همه آنها وجود داشت. تمام عمرشان نواختن بزرگترین پیانیستهای دنیا را شنیده و با دقت و درستی غریزی خود در باره آن قضاوت کرده بودند تنها کسی که در چهره‌اش اثری از اضطراب دیده نمی‌شد، لی - ماکارت بود. او با دقت گوش می‌داد و چون تصویری بر دیوار، ساکت و بی‌حرکت بود. سرانجام "جرج" از نواختن دست کشید و روی صندلی خود بطرف

"لی - ماکارت" چرخید. هیچ حرفی نزد.

"لی - ماکارت پرسید: از من می‌خواهی چه بگویم؟"

آنها در چشمهای یکدیگر خیره شدند.

- : می‌خواهم بمن بگوئید که آیا پس از مدت زمان لازم، شانسی

اینرا دارم که یک پیانیست درجه اول بشوم یا نه؟

- : حتی پس از هزاران سال هم یک پیانیست درجه اول نمی‌شوی.

برای لحظاتی سکوت مرگ آوری بر آنها حکمفرما شد. "سردی" فاردی

خم شده و به فرش روی زمین خیره ماند. "موریل" دستهایش را دراز

کرد و دستهای او را گرفت. اما "جرج" همچنان محکم به "لی - ماکارت"

نگاه می‌کرد.

بالاخره "لی - ماکارت" گفت: "فردی" شرایط و وضعیت شما را

برای من بازگو کرده است. اصلاً "تصور نکن که من تحت تاثیر خانواده"

تو هستم. "لی - ماکارت" نگاهی سراسری به اتاق و تمام محتوای زیبای

آن و همه ما انداخت و گفت: هیچیک از اینها اهمیت چندانی ندارد.

اگر فکر می‌کردم که تو قابلیت ساختن یک هنرمند را از خودت داری

بدون هیچ‌تردید از تو می‌خواستم که همه چیز را برای هنر رها کنی.

هنر تنها چیزی است که اهمیت دارد. در مقابل هنر، ثروت و مقام و

قدرت، ذره‌ای ارزش ندارد. سپس نگاهی صمیمانه و عاری از هر گونه

جسارت و اهانت بما انداخت و گفت:

- تنها ما هستیم که ارزش داریم. ما هستیم که به دنیا قدر و

ارزش می‌دهیم. شماها فقط مواد خام ما هستید و ما سازندهٔ جهانیم. بهیچوجه در چنین موقعیتی دلم نمی‌خواست در میان آنها باشم اما دیگر کاری نمی‌توانستم بکنم.

"لی - ماکارت" ادامه داد: البته کاملاً معلوم است که با جدیت زیادی کار کرده‌ای. فکر نکن که بیهوده بوده است، چون همیشه نواختن پیانو برایت خوشایند خواهد بود. و این ترا قادر می‌سازد تا بیشتر از یک فرد معمولی موسیقی را احساس کنی و از آن لذت ببری به دستهایت نگاه کن - آنها دستهای یک پیانیست نیست.

بی‌اختیار به دستهای "جرج" خیره شدم. تا بحال به آنها توجهی نکرده بودم. و وقتی دیدم چقدر دستهایش گوشتالود و انگشتانش کوتاه و پهن است، متحیر شدم. لی - ماکارت ادامه داد:

- قدرت شنوایی کاملی از نظر موسیقی نداری. فکر نمی‌کنم بتوانی امید داشته باشی که جز یک آماتور خوب، چیز دیگری بشوی. در هنر اختلاف بین یک آماتور و یک حرفه‌ای غیر قابل قیاس است.

"جرج" پاسخی نداد. فقط رنگ پریدهٔ چهره‌اش می‌توانست کمی از حال درونی او را نمایان سازد، و گرنه هیچکس در آن لحظه نمی‌دانست که او در چه حالی بسر می‌برد. "جرج" سراپا گوش بود، سراپا گوش به آنچه که تمام امیدهایش را یکی پس از دیگری ویران می‌ساخت. سکوت غالب بر فضا بنظر وحشتناک می‌آمد. ناگهان چشمهای "لی - ماکارت" پر از اشک شد.

"لی - ماکارت" گفت: اما فقط به نظر و عقیدهٔ من اکتفا نکن. چون من هم خطا پذیر هستم و ممکن است در اظهار عقیده‌ام اشتباه کنم. باکس دیگری هم مشورت کن. میدانی که چقدر "پدر و سکی" خوب و مهربان است. من در بارهٔ تو به او می‌نویسم، و تو می‌توانی نزد او بروی و برایش قطعاتی اجراء کنی. مطمئنم که نواختن تو را خواهد شنید.

"جرج" لبخندی زد. رفتار او بسیار خوب بود، هر احساسی که داشت اجازه نمی‌داد با ابراز آن موقعیت و شرایط را برای دیگران مشکل‌تر سازد.

"جرج" گفت: فکر نمی‌کنم نیازی به چنین کاری باشد. قضاوت شما را قبول دارم. حقیقت اینست که استادم در مونیخ نیز عقیده‌ای چون عقیده شما در باره من داشت.

"جرج" از پشت پیانو بلند شد و سیگاری روشن کرد. سیگار کمی از فشار و دردش می‌کاست. دیگران کمی در صندلیهای خود جابجا شدند. "لی - ماکارت" به "جرج" لبخند زد و گفت:

می‌خواهی قطعه‌ای برایت بنوازم؟

-: بله، اینکار را بکنید.

او از جایش برخاست و به طرف پیانو رفت. انگشتریها و حلقه‌هایی را که به انگشتهایش بود در آورد. و از "باخ" نواخت. من نام آن قطعات را نمی‌دانم، اما آداب و رسوم خشک درباریهای مبادی آداب آلمانی، مستی‌ها و هشیاریها، صرفه‌جویی و مقتصد بودن مردم شهر و قصبه، رقص بر مزارع سبز، درختان سرسبزی که همچون درختان کریسمس جلوه می‌کردند، و نور خورشید که دامن خود را بر پهنه کشور آلمان می‌گسترانید و گرمی می‌بخشید و رایحه دل انگیزی که بوی خاک را به مشام می‌رسانید و سر مستم می‌کرد، همه و همه را می‌شناختم و بیاد می‌آوردم. و آگاه از نیرو و قدرت عظیمی بودم که بنظر می‌رسیدریشه‌ای عمیق و محکم در زمین دوانیده است. نیرویی که تابع زمان و مکان نبوده و در همه جا و همه وقت احساس می‌شد. "لی - ماکارت" واقعا "زیبا می‌نواخت، و چنان نرمی و ملایمتی بکار می‌برد که صحنه زیبایی از ماه کامل در آسمان یک‌شپ تابستانی را برای شنونده تداعی می‌کرد. نیمی از من محو موسیقی بود و نیمی دیگر متوجه دیگران. هم‌مشتاقانه گوش می‌دادند. همه مجذوب موسیقی شده بودند.

ایکاش قادر بودم از آن موسیقی که همه را چنان مسحور خود کرده بود، تجلیل و ستایش درخور آنرا بجای آورم. "لی - ماکارت" به نواختن خود خاتمه داد، لبخندی بر لبانش نقش بست. وانگشتریهایش را به دست کرد. "جرج" نیز خنده کوتاهی کرد و گفت:

—: مرا در سر جایم میخکوب کردید.

پیشخدمت چای آورد و پس از آن من و "لی - ماکارت" از همه خداحافظی کردیم و سوار اتومبیل شدیم و بطرف لندن رانندیم. "لی - ماکارت" تمام مدت راه برایم صحبت کرد. از گذشته‌هایش و از آن هنگام که در منچستر، تازه کار خود را با تلاش و کشمکش آغاز کرده بود. او زن بسیار جالبی بود. او هرگز از "جرج" نامی نبرد. موضوع "جرج" هیچ اثر و پی‌آمدی برای او نداشت، ماجرا تمام شده بود و "لی - ماکارت" هم دیگر در آن باره فکری نکرد.

ما دقیقاً "نمی‌دانستیم که چه اتفاقی در "تیلیبی" در شرف وقوع است. وقتی ما آنجا را ترک گفتیم، "جرج" بروی ایوان رفت و چند لحظه بعد، پدرش هم به او پیوست. آن روز، روز پیروزی "فاردی" بود اما خوشحال بنظر نمی‌آمد. احساسات او لطیف‌تر و شکننده‌تر از احساسات یک زن بود و او دقیقاً "احساسات" "جرج" را درک میکرد، و ناراحتی و غم "جرج" قلبش را شکسته بود. هرگز پیش از آن لحظه، پسرش را دوست نداشته بود. وقتی بروی ایوان ظاهر شد "جرج" با لبخندی به او خوش آمد گفت. صدای فاردی گرفته بود. یکدفعه با حالتی مضطرب و پریشان از فکر پیروزی خود و بهره‌برداری از آن صرف نظر کرد و گفت: ببین پسر، من نمی‌توانم چنین ناامیدی ویاسی را برای تو ببینم آیا می‌خواهی دو باره به مونیخ برگردی و یکسال دیگر هم در آنجا بمانی و خود را بیازمایی؟

"جرج" سرش را تکان داد و گفت:

— نه، دیگر فایده‌ای ندارد. من سعی خود را کرده‌ام. اجازه‌ده



دیگر در باره‌اش صحبتی نکنیم .

– سعی کن برای خودت خیلی آنرا مشکل نسازی .

– می‌دانی تنها چیزی که من در همهء دنیا می‌خواهم اینست که

یک پیانیست باشم . و هیچ کاری هم در مورد آن نمی‌توانم بکنم . اگر

خوب در بارهء آن فکر کنی می‌بینی که واقعا " ناگوار است .

"جرج" واقعا " سعی میکرد تا شجاعانه با موضوع برخورد کند و

لبخند پریده رنگی بر لبانش نشست .

پدرش گفت :

– دوست داری یک سفر به دور دنیا بروی؟ می‌توانی یکی از

دوستان آکسفوردی خود را هم همراهت ببری ، من همهء مخارج راتقبل

خواهم کرد . تو مدت زیادی با جدیت و سختی کار کرده‌ای .

– اوه ، خیلی متشکرم پدر ، بعدا " درباره‌اش صحبت خواهیم کرد

فعلا " می‌خواهم کمی قدم بزنم .

– می‌توانم منم بیایم؟

– ترجیح میدهم تنها باشم .

پس از آن ، جرج کار عجیبی انجام داد . دستش را دور گردن

پدرش انداخت و او را بوسید ، سپس خندهء بامزه‌ای کرد و دور شد .

"فاردی" به‌اتاق پذیرایی بازگشت . مادرش ، "فردی" و "موریل" آنجا

نشسته بودند .

"خانم بلند پیر" گفت : "فاردی" ، چرا پسرت را تشویق به ازدواج

نمی‌کنی؟ او حالا ۲۳ سال دارد . وقتی ازدواج کند و بچه‌دار شود ،

افکارش از این مسائل پر در دسر متوجه زن و بچه‌اش شده و خیلی زود

مثل همه سربراه می‌شود .

"سرآدلفس" لبخند زنان گفت : مادر ، باکی عروسی‌کند؟

– : این مسئله مشکلی نیست . "خانم فری لینگاسن" چند روزپیش

با دخترش "ویولت" به دیدن من آمده بود . او دختر بسیار زیبایی

است و ثروت زیادی از آن خود دارد. "خانم فری لینگاسن" سعی کرد به من بفهماند که اگر "ویولت" همسر مناسبی انتخاب کند، شوهرش "سرجاکوب" از هیچ چیز فرو گذار نخواهد کرد.

"موریل" عصبانی شد و گفت:

— من از "خانم فری لینگاسن" متنفرم. "جرج" هنوز برای ازدواج خیلی جوان است. او با هر کس ازدواج کند می‌تواند از عهده همه چیز آن بر بیاید.

خانم بلند پیر نگاه عجیبی به او انداخت و نام اصلی او را که سالیان سال بزبان نیاورده بود مورد خطاب قرار داد:

— "ماریام"، تو دختراحمقی هستی. مادامیکه من در اینجا هستم اجازه نمی‌دهم تو چنین حماقت‌هایی را مرتکب بشوی.

اگرچه "موریل" هرگز چیزی بزبان نیاورده بود، اما خانم بلند پیر خیلی خوب می‌دانست که "موریل" می‌خواهد "جرج" با یک دختر غیر جهود ازدواج کند. و اینرا هم خوب می‌دانست مادامیکه او زنده است نه "فاردی" و نه "موریل" جرات نمی‌کنند این خواسته خود را بر زبان آورند.

اما "جرج" برای قدم زدن نرفته بود. شاید بدلیل فرا رسیدن فصل شکار به سر او زده که به اسلحه خانه برود، و تفنگی را که مادرش در بیستمین سالگرد تولدش به او هدیه داده بود، پاک کند. از آن موقع که او به آلمان رفت کسی از آن استفاده نکرده بود. ناگهان مستخدمین با شنیدن صدایی وحشت زده شدند. وقتیکه آنها به اسلحه خانه رفتند، "جرج" را در حالیکه تیری به قلبش اصابت کرده بود، افتاده روی زمین یافتند. ظاهراً "تفنگ" پر بوده و وقتی "جرج" آن را پاک می‌کرده بطور اتفاقی به خود شلیک کرده است. چنین حوادثی را اغلب می‌شود در روزنامه‌ها خواند.

# بربادرسته

نورمن گرنج (۱) مزرعه درخت کائوچو داشت . او قبل از روشنائی روز برخاست ، ابتدا جهت سرکشی به کارگش بیرون رفت ، سپس شیر آب تازه نصب شده را بازرسی نمود . بعد از اتمام وظایفش به خانه برگشت ، حمام کرد و لباس تمیز پوشید . و حالا در مقابل همسرش نشسته بود و غذای اصلی خود که در حقیقت نیمی صبحانه و نیمی نهار و در بورنئو موسوم به برنج بود را می خورد . در حال خوردن مطالعه میکرد . اطاق نهارخوری خاکستری رنگ بود . ظروف آب نقره داده شده مستعمل ، تنگ کوچک کهنه و بشقابهای ارزان قیمت ، حکایت از فقری میکرد که با بی علائقی مورد قبول بود . چند شاخه گل مسلمان " به میز جلوه میداد ، ولی از قرار معلوم ظاهر خانه برای کسی اهمیتی نداشت . گرنج بعد از اتمام غذایش آروغی زد ، پپیش را با توتون پروسپس روشن کرد ، از پشت میز بلند شد و به بالکن رفت . او چنان به همسرش بی توجه بود که انگار وجود ندارد . روی یک صندلی از چوب خیزران دراز کشید و به خواندن ادامه داد . خانم گرنج دستش را بطرف قوطی سیگار دراز کرد و در حالیکه چای مینوشید به سیگارش پک میزد . ناگهان به بیرون نگاه کرد زیرا پادوی خانه در حالیکه دو مرد همراهش بودند وارد شد و بطرف شوهرش رفتند . یکی از آنها بومی و دیگری چینی بود . بندرت بیگانه‌ای به آنجا می آمد و او در شگفت بود که آنها چه میخواهند . بلند شد و بطرف در رفت تا گوش بدهد . گرچه مدت‌ها بود که در بورنئو زندگی میکرد ، اما فقط چند کلمه مالایائی

---

1) Norman Grange

2) Brunch

آنهم برای رفع حوائجش بلد بود و بطور مبهمی مطالبی را که می‌شنید می‌فهمید. از آهنگ صدای شوهرش متوجه شد که مطلبی ناخوشایند است. بنظر میرسید که از مرد چینی و از مرد بومی سئوالاتی میکند. ظاهراً آنها میخواستند او را وادار به انجام کاری که مایل نبود بکنند و بالاخره با گره‌ای در ابروانش از روی صندلی بلند شد و بدنبال مردان تا پلکان رفت. خانم گرنج کنجکاوانه به بالکن خزید تا ببیند که به کجا میروند. آنها به راه باریکی که بطرف رودخانه میرفت قدم گذاشتند. خانم گرنج شانه‌هایش را بالا انداخت و به اطاقش رفت. پس از چند لحظه با صدای شوهرش که او را فرامیخواند بطور وحشتناکی از جای پرید.

" وستا (۱) "

از اطاق خارج شد.

" یک تخت حاضر کن. سفیدپوستی در لنگرگاه است که سخت

مریض می‌باشد. "

" او کیست؟ "

" از کجا بدانم؟ الان او را می‌آورند.

" ما نمیتوانیم از کسی نگهداری کنیم. "

" خفه‌شو و کاری را که می‌گویم بکن.

گرنج او را ترک کرد و دوباره به کنار رودخانه رفت. خانم گرنج

پادو را صدا زد و گفت که روی تخت اطاقی اضافی ملحفه بیاندازند.

سپس در بالای پلکان ایستاد و منتظر شد. پس از اندک زمانی شوهرش

با مردان بومی در حالیکه مردی را روی تشک حمل میکردند از راه

رسیدند. کناری ایستاد تا بگذرند، در ضمن نظری به چهره مرد سفید

پوست انداخت و از شوهرش پرسید، " چه باید بکنم؟ "

" برو بیرون و ساکت باش. "

" مؤدب باش. "

مرد مریض را بداخل اطاق بردند و بعد از دو سه دقیقه مردان بومی همراه گرنج خارج شدند.

" من میروم تا اسبابهایش را بدهم بیاورند اینجا. مستخدم چینی‌اش از او مراقبت میکند و هیچ زحمتی برای شما نخواهد داشت. "

" بیماری‌اش چیست؟ "

" مالاریا گرفته است. قایقران فکر میکند که او میمیرد و حاضر نیست که او را به مقصد برساند. اسمش اسکلتون (۱) است. "

" رو به مرگ که نیست؟ "

" اگر بمیرد او را می‌سوزانیم. "

اما اسکلتون نمرد. او روز بعد بیدار شد و خود را در اطاقی روی تخت و در زیر یک پشه‌بند دید. نمی‌توانست فکر کند که کجا ممکن است باشد. تخت‌خواب آهنی بود و تشک سفتی داشت اما خوابیدن روی آن بعد از مشقت درون قایق برایش آرامش‌بخش بود. او در اتاق بجز یک قفسه چوبی که بوسیله یک نجار بومی در نهایت زمختی ساخته شده بود و یک صندلی چوبی چیز دیگری ندید. صندلی در مقابل درب ورودی قرار داشت، جلویش کرکره‌ای آویزان بود که او حدس می‌زد که به بالکن باز شود.

صدا زد، " کونگ (۲) "

کرکره کنار رفت و مرد چینی وارد شد. صورت مرد چینی هنگامیکه دید تب اربابش قطع شده باز شد و لبخند زد.

" حالتان خیلی بهتر شده است، من خیلی خوشحالم.

" کجا هستیم؟ "

1) Kong

2) Skelton

کونگ شرح داد .

" اسم آقای صاحبخانه چیست؟ "

" آقای نورمن گرنج . "

برای تأیید سخنش کتاب کوچکی را که اسم صاحبش روی آن نوشته شده بود به اسکلتن نشان داد . اسم گرنج روی آن بود . اسکلتن متوجه شد که کتاب ، مقالات بیکن<sup>(۱)</sup> بود . پیدا کردن چنین کتابی در خانه یک مزرعه‌دار در بالای رودخانه‌ای در بورنثو کنجاوی او را تحریک کرد .

" به اوبگو که از دیدنش خوشحال خواهم شد . "

" آقا بیرون هستند . اما خیلی زود خواهند آمد . "

" می‌خواهم حمام کنم و خدای من بدجوری به یک اصلاح احتیاج

دارم . "

سعی کرد که از تخت خارج شود ، اما سرش گیج رفت و با فریادی بدرون تخت فروافتاد . اما کونگ صورتش را اصلاح و او را حمام کرد شلوار و بلوزی را که از زمان مرضی به تن داشت عوض کرد و حالا اسکلتن از اینکه می‌توانست با آرامش دراز بکشد خوشحال بود . در همین موقع کونگ وارد شد و گفت که صاحبخانه برگشته است . ضربهای به در خورد و مرد تنومندی وارد شد .

گفت : " شنیدم که حالتان بهتر شده است . "

" بله ، از اینکه قبول کردید به اینجا بیایم بی‌نهایت متشکرم .

خیلی متاسفم که خود را اینگونه به شما تحمیل کرده‌ام .

---

۱ - فرانسیس بیکن فیلسوف و سیاستمدار انگلیسی (۱۶۲۶-۱۵۶۱) است . در سال ۱۶۰۵ کتاب ترقی در فراگیری را به پادشاه هدیه کرد . در سال ۱۶۱۲ نسخه‌ای از مقالات خود را به چاپ رساند .

گرنج کمی به تندی جواب داد، "آه، اصلاً اهمیتی ندارد. میدانید، حال شما وخیم بود. و جای هیچگونه تعجیبی نبود که سر قایقران میخواست از دست شما خلاص شود."

"نمیخواهم بیش از آنچه که لازم است مزاحم شما بشوم. اگر میتوانستم قایقی کرایه کنم، امروز بعد از ظهر اینجا را ترک میکردم." "نمیدانم چرا فکر میکنید که مزاحم ما هستید." شما مستخدم خود را همراه دارید و او از شما مواظبت میکند.

گرنج از سرکشی مزرعه آمده و لباسش کثیف بود، بلوز خاکستری رنگ یقه‌بازی به تن و یک کلاه نمدی کهنه و درب و داغون به سرداشت. او مانند ولگردها ظاهری آشفته داشت. کلاهش را برداشت تا عرق ابروانش را خشک کند، موهای خیلی کوتاه خاکستری رنگی داشت، صورتش قرمز و گوشتالود بود و در آن دهان بزرگی زیر ته سبیل خاکستری رنگش به چشم میخورد، بینی عقابی کوچک و چشمانی پرمعنی داشت. اسکلتن گفت، "آیا میتوانم کتابی برای مطالعه قرض بگیرم." "چه نوع کتابی میخواهید؟"

"فرقی نمیکند، فقط مطالبش سنگین نباشد."

"من خودم زیاد اهل کتاب داستان نیستم، اما دو سه کتاب بهتان میدهم. البته همه آنها آشغال هستند، اما تنها کتابهایی است که خانمم میخواند. ممکن است بدرد شما بخورد."

سری تکان داد و خارج شد. مرد دوست داشتندی نبود. اما مسلماً "خیلی فقیر بود، در اطاقی که اسکلتن استراحت میکرد و در ظاهر گرنج چیزی وجود داشت که حکایت از فقرش میکرد و بی‌تردید پذیرائی از یک میهمان و مستخدمش برای او خوشایند نبود. زندگی در منطقه‌ای به آن دوری که بندرت سفیدپوستی راملاقات میکرد، میتوانست سبب شود که با بیگانگان احساس راحتی نکند. بعضی از مردم بطور غیرقابل تصویری زود آشنا هستند. اما چشمان او سخت، متغیر و مشوش بودند،

آنها با آن صورت قرمز و استخوان‌بندی درشت تناقض داشتند و گرنه چشم‌هایش به تنهائی او را شخصی خوش‌مشرَب و زود آشنا معرفی می‌کرد. بعد از مدتی پادوی خانه چند کتاب آورد. کتابها داستانهائی بودند از نویسندگانی که او هیچگاه اسمشان را نشنیده بود و بانگاهی دریافت که مزخرف هستند، حتماً "متعلق به خانم گرنج بودند، اما در میان آنها کتابهای "جانسون از باسول" (۱)، "لاونگار و از بارو" (۲) و مقالات "لمب" (۳) وجود داشت. انتخابی عجیب بود. آنها کتابهائی نبودند که انتظار داشته باشید در خانه یک مزرعه‌دار بیابید. در خانه اغلب مزرعه‌داران بیش از یک یا دو قفسه کتاب که اغلب آنها پلیسی است پیدا نمیکنید. اسکلتن نسبت به طبیعت بشر با بی‌غرضی کنج‌کاو بود و حال خود را با تجسم ظاهر گرنج و کتابهائی که فرستاده بود و چند کلمه‌ای که گفته بود سرگرم میکرد و سعی داشت بفهمد که او چگونه مردیست. از اینکه میزبانش تا شب برای دیدن او نیامد تعجب کرد، بنظر میرسید که او تا آن اندازه که به میهمان ناخوانده‌اش جا و مکان و غذا میدهد خوشنود است ولی مصاحبتش برایش جالب نیست. روز بعد حالش خوب بود و توانست بلند شود و با کمک کونگ خود را در یک صندلی راحتی در بالکن جای داد. آنجا نیاز مبرمی به نقاشی

۱ James Boswell زندگینامه نویسنده اسکاتلندی که در سال ۱۷۴۰ در ادینبورگ بدنیا آمد. در سال ۱۷۹۵ بدرود حیات گفت. شهرت او به سبب نوشتن زندگینامه دوستش جانسون می‌باشد.

۲ George Henry Borrow زبان‌شناس، داستان‌نویس و جهانگرد انگلیسی از سال ۱۸۰۳ تا ۱۸۸۱ میزیسته و مهم‌ترین اثرش لاونگارو است که تحت تاثیر زندگی کولیه‌های انگلیسی برشته تحریر درآورد.

۳ Charles Lamb (۱۷۷۵-۱۸۳۴) مقاله‌نویس و منقد انگلیسی. شخصیتی خودپرست بود و به هر موضوعی از نقطه‌نظر شخصی خودنگاه میکرد.



داشت. خانه در بالای تپه‌ای در فاصله پنجاه یاردی از رودخانه قرار داشت، در ساحل روبروخانه‌های کوچک بومی که روی تپه‌هایی ساخته شده بود از اینطرف ساحل و از روی رودخانه عریض، کوچکتر بنظر میرسید. هنوز افکار اسکلتن فعالیت خود را بطور منظم شروع نکرده بود بنابراین نتوانست بیش‌ازیکي دو صفحه بخواند، افکارش سرگردان بود، لذا با نگاه کردن به رودخانه گل‌آلود که به‌کندی روان بود خود را مشغول کرد. ناگهان صدای قدمهائی را شنید. او دید که زن کوچک اندام مسنی بطرف او می‌آید و چون می‌دانست که خانم گرنج است سعی کرد که بلند شود.

خانم گرنج گفت، " حرکت نکن، فقط می‌خواستم ببینم که آیا همه‌چیز مطابق دلخواه شما هست یا نه. "

او لباس نخی آبی‌رنگ و ساده‌ای به تن داشت، اما لباسش بیشتر مناسب یک دختر جوان بود تا زنی به سن او، موهای کوتاهش به بدترین وجهی طلائی رنگ شده ولی بن همه آنها سفید و طوری بهم ریخته و ژولیده بود که انگار بعد از برخاستن از تخت‌خواب زحمت گذراندن یک شانه را از میان آنها به خود نداده بود، پوست صورتش خشک و کشیده بود و تکه‌ای سرخاب را بقدری با بی‌قیدی برگونه‌هایش مالیده بود که حتی لحظه‌ای آن را بعنوان رنگ طبیعی قبول نمی‌کردید، روی لبهایش لکه‌ای روژ لب دیده میشد. اما عجیب‌ترین نکته قابل توجه در ظاهر او حرکات عصبی سرش بود که بطور متناوب و با فواصل زمانی معین حرکت خاصی میکرد، آنگونه که گوئی دیگران را به اطاق دیگر دعوت کند. حرکات سرش در فواصل مشخص شروع میشد، شاید سه دقیقه یکبار، اما دست چپش مدام در حرکت بود، دستش نمی‌لرزید، بلکه طوری سریع می‌چرخید که انگار می‌خواست توجه دیگران را به‌پشت سر خود جلب کند. اسکلتن از ظاهر او و حرکت عصبی سرش گیج و آشفته شده بود.

ولی گفت ، " امیدوارم که زیاد مزاحم نشده باشم . فکر میکنم که فردا پس فردا حالم خوب بشود و بتوانم اینجا را ترک کنم . "

" میدانید ما کسی را در اینجا نمی بینیم و داشتن یک هم صحبت تنوعی لذت بخش است . "

" نمی نشینید ؟ به مستخدمم میگویم که برایتان یک صندلیی بیاورد . "

" نورمن گفته که من نباید به شما نزدیک بشوم . دو سال است که با یک سفیدپوست صحبت نکرده ام . دلم برای یک صحبت مفصل لک زده است . "

سرش بطرز وحشتناکی تندتر از معمول تکان خورد و دستش بصورت مبهمی به حرکت درآمد .

" او تا یک ساعت دیگر بر نمی گردد . یک صندلی می آورم . "

اسکلتن به او گفت که کیست و درباره کارش صحبت کرد ، اما متوجه شد که تمام مشخصات او را از مستخدمش سؤال کرده است .

پرسید ، " حتما " خیلی دلت میخواهد به انگلستان برگردی ؟ "

" بی میل نیستم . "

ناگهان بنظرش رسید که به خانم گرنج حمله ای دست داده که فقط میتوان گفت یک کولاک عصبی بود . تنها کاری که اسکلتن میتوانست بکند این بود که سرش را برگرداند و بطرف دیگر نگاه کند .

گفت ، " شانزده سال است که به انگلستان نرفته ام . "

جدی نمی گوئید . آخر چرا ؟ فکر میکردم که شما مزرعه دارها حداکثر هر پنج سال یکبار به وطنتان میروید . "

" ما ورشکسته هستیم و استطاعت آن را نداریم . نورمن هرچه پول داشت در مزرعه اش ریخت و سالهاست که بهرهای نداده است . فقط آنقدر درآمد داریم که از گرسنگی نمیریم . البته برای نورمن مهم نیست . او واقعا انگلیسی نیست . "

" بنظر که انگلیسی می آید . "

" او در ساراواک (۱) بدنیا آمده. پدرش کارمند دولت بود. به او فقط میتوان گفت یک بومی اهل بورنئو. "

سپس بی مقدمه شروع به گریه کرد. دیدن آن زن در حالیکه اشک از صورت خشک و رنگ شده اش روان بود و لاینقطع سرش تکان های عصبی میخورد، دردناک بود. اسکلتن نمی دانست که چه بکند و چه بگوید. لذا بهترین راه را انتخاب کرد، ساکت ماند. اوچشمهایش را خشک کرد.

" حتما فکر می کنی که من یک پیرزن احمق هستم. بعضی وقتها از اینکه هنوز بعد از اینهمه سال میتوانم گریه کنم متعجب میشوم. تصور میکنم که طبیعتم اینطور است. همیشه هنگامیکه روی صحنه بودم میتوانستم به سادگی گریه کنم.

" آه، شما هنرپیشه بودید؟ "

" بله، قبل از ازدوایم. همین موجب آشنائیم با نورمن شد. ما در سنگاپور (۲) برنامه داشتیم و او در آنجا تعطیلاتش را میگذرانید. فکر نمیکنم که دیگر انگلستان را ببینم. من آنقدر اینجا زندگی میکنم تا بمیرم و هرروز باید به این رودخانه لعنتی نگاه کنم. دیگر هرگز قادر به رفتن از اینجا نیستم، هرگز. "

" چطور شد که به سنگاپور رفتید؟ "

" بعد از جنگ هیچ نقشی که مناسب من باشد در لندن پیدا نکردم، چند سالی بود که روی صحنه بودم و از نقشهای کوچک خسته شده بودم. بنگاه کاریابی ام پیشنهاد کرد که با شخصی بنام ویکتور پالاس (۳) که گروهی را برای نمایش به شرق میبرد کارکنم. همسرش نقش اول را داشت و من میتوانستم نقش دوم را بازی کنم. میدانید، آنها چندین نمایش کمدی و شاد داشتند تا روی صحنه بیاورند. دستمزد زیادی نمی دادند

1) Saravak 2) Singapore 3) Victor Palace

اما در عوض به مصر، هندوستان، مالایا، چین و تا استرالیا میرفتند. و برای من فرصتی بود که دنیا را ببینم و در نتیجه قبول کردم. کارمان در قاهره زیاد بد نبود و فکر میکنم که در هندوستان هم منفعت کردیم. اما در " برمه " و "ضعمان بد و در " سیام " بدتر شد، در "پنانگ" وحشتناک بود و در " مالایا از همهجا وخیم تر شد. خوب یک روز ویکتور ما را صدا زد و گفت که ورشکست شده و برای بلیط ما به هنگ کنگ پول ندارد، مسافرت به پایان رسیده و از این وضع خیلی متاسف است، پیشنهاد کرد که هرکس از هر راهی که میدانند به کشورش برگردد. البته با او بحث کردیم و گفتیم که نمی‌تواند این بلا را به سر ما بیاورد. نمی‌دانید چه قیل و قالی راه افتاد. خوب، خلاصه داستان این است که او گفت میتوانیم لوازم صحنه و پایه دکورها را اگر به دردمان می‌خورد برداریم، اما پول خواستن از او بی‌فایده بود، زیرا پولی نداشت که به ما بدهد. و روز بعد فهمیدیم که او و زنش بدون گفتن حرفی به ما سوار یک قایق فرانسوی شده و فرار کرده‌اند. من در وضعیت مالی بدی بسر می‌بردم. چند پوندی از دستمزدم را پس‌انداز کرده بودم و دیگر هیچ نداشتم، کسی به من گفت که اگر واقعا " درمانده هستیم دولت پول بازگشت ما را به وطنمان می‌پردازد، اما فقط از طریق دریامیتوانستیم برویم و من زیاد از مسافرت دریائی خوشم نمی‌آمد. از روزنامه‌ها خواستیم تا گرفتاری ما را منعکس کرده و در معرض قضاوت مردم قرار بدهند، یکنفر پیشنهاد کرد که برای جمع‌آوری اعانه نمایشی ترتیب بدهیم. خوب همین کار را کردیم ولی بدون ویکتور و زنش فایده نداشت و هنگامیکه مخازرجمان را پرداخت کردیم وضعمان از قبل بهتر نشده بود باید بهتان بگویم که به‌انتهای راه رسیده بودم. در آن زمان بود که نورمن از من تقاضای ازدواج کرد. جالب این است که زیاد او را نمی‌شناختم او مرا برای گردش بدور جزیره برد و دوسه بار در یورپ<sup>(۱)</sup> چای

1) Europe

خوردیم و رقصیدیم. مردها معمولا "تا قصدی نداشته باشند خوش خدمتی نمی‌کنند و من فکر کردم که او فقط میخواهد خوشگذرانی کند، ولی از آنجا که تجربه زیادی داشتم، او می‌بایست خیلی زرنگ باشد تا به مقصود خود برسد. اما هنگامیکه از من تقاضای ازدواج کرد، خوب خیلی تعجب کردم، بسختی میتوانستم به‌گوشه‌های خود اعتماد بکنم. گفت که املاکی در بورنئو دارد و فقط باید کمی صبور باشیم تا سرمایه‌های بهم بزنیم. گفت که ملکش در کنار رودخانه است و اطراف آن را جنگل گرفته است. بقدری منظره را رویائی تجسم کرد که من تحت تاثیر قرار گرفتم، میدانید من تشنه آرامش بودم، با گذشت زمان کاری نمی‌توانستم پیدا کنم و از آن گذشته داشتن یک خانه که متعلق به خودم باشد و تمام چیزهای دیگری که برایم تعریف کرده بود فوق‌العاده هیجان‌انگیز می‌نمود. دیگر مجبور نبودم در اطراف دفاتر واسطه‌ها پرسه بزنم. دیگر مجبور نبودم که شبها بیدار بمانم و حیران باشم که چطور اجاره‌هفته، بعد را بپردازم. در آن روزها او مرد بدقیافه‌ای نبود. هیكلی درشت و مردانه با چهره‌ای آفتاب سوخته داشت. کسی نمی‌توانست بگوید که من ازدواج کردم که فقط... " ناگهان ساکت شد. " دارد می‌آید. نگو که مرا دیده‌ای. "

صندلی‌ئی را که رویش نشسته بود برداشت و سریع با آن بداخل خانه رفت. اسکلتن گیج شده بود. ظاهر عجیبش، اشکهای دردناکش، داستانی که تعریف میکرد با آن حرکات عصبی پشت سرهم و سپس ترس مبهمش هنگامیکه صدای شوهرش را در حیات شنید و فرار شتاب‌زده‌اش نمی‌توانست ارتباطی بین آنها پیدا کند.

پس از چند دقیقه نورمن گرنج با قدمهای سنگین وارد بالکن

شد.

گفت، " شنیدم که حالتان بهتر است. "

" بله، خیلی بهترم، متشکرم. "

"اگر مایل هستید که با ما نهار بخورید میگویم برای شما هم  
 سرمیز بشقاب بگذارند."  
 "خیلی خوشحال میشوم."

او دور شد. پس از چند لحظه پادوی خانه آمد و گفت که آقا  
 منتظر او هستند. اسکلتن بدنبال او داخل یک اطاق کوچک شد، برای  
 خارج نگاه داشتن گرما کرکره‌ها را کشیده بودند، اطاقی شلوغ و ناراحت  
 کننده با مبلمانی نامتناسب بود، میله‌ها انگلیسی و چینی بودند،  
 میزهایی که پر از اسبابهای بی‌ارزش و آشغال بود در اطاق به چشم  
 میخورد. بهیچ وجه اطاق دلچسبی نبود. گرنج لباسش را عوض کرده و  
 یک سارونگ پوشیده بود و در آن بیش از پیش خشن و قوی بنظر  
 میرسید. اسکلتن را به همسرش معرفی کرد. او با اسکلتن طوری برخورد  
 کرد که انگار قبلاً "اورا ندیده‌است، دست داد و چند کلمه مؤدبانه  
 بعنوان آغاز آشنائی بر زبان راند. مستخدم اعلام کرد که غذا حاضر  
 است، همگی به اطاق نهار خوری رفتند.

گرنج گفت، "شنیده‌ام که مدت زیادی است در این سرزمین  
 لعنتی بسر میبری."

"دو سال است، من یک انسان شناس هستم و در باره رفتار و  
 آداب و رسوم قبائل مختلفی که با تمدن رابطه ممتدی ندارند مطالعه  
 می‌کنم."

اسکلتن احساس کرد که باید به میزبانش بگوید که چطور مجبور  
 به قبول میهمان نوازی که فکر میکرد آنها با اکراه پذیرفته‌اند شده  
 است. بعد از ترک دهکده‌ای که دفتر مرکزی‌اش آنجا بود تا ده روزدر  
 خشکی مسافرت کردند تا به روخانه رسیدند. در آنجا چند قایق کرایه  
 کرد، یکی برای خودش و اسبابهایش و دیگری را برای کونگ‌مستخدم  
 چینی‌اش و سومی را به وسائل چادرش اختصاص داد تا آنها را به  
 اقیانوس برساند. مسافرت طولانی و دشوارشان درخشکی او را خسته

کرده بود و احساس کرد که می‌خواهد روی تشکی که در زیر حفاظ قایق بود دراز بکشد و یک پوشش حصیری روی خود بیاندازد. تمام مدتی که اسکلتن در سفر بود در سلامتی کامل بسر میبرد و مادامیکه در طول رودخانه به پیش میراندند فکر میکرد که خیلی خوش شانس بوده است، اما حتی هنگامیکه این فکر از سرش گذشت بنظرش رسید که علت تبریک گفتن این نیک‌بختی بخودش احساس کسالتی بود که داشت. در حقیقت شب قبل در یک لانگ‌هاوس<sup>(۱)</sup> او را وادار کرده بودند که مقدار زیادی عرق بنوشد، اما او به‌این کار عادت داشت و آن نمیتوانست دلیل سردردش باشد. احساس ناخوشی میکرد. بغير از یک سارونگ و یک عرق گیرچیزی به‌تن نداشت و با وجود اینکه خورشید با بیرحمی تمام میدرخشید و هنگامیکه دستش را بر کناره قایق گذاشت گرمای غیر قابل تحمل آن آزارش داد اما عجیب اینکه احساس سرما میکرد. حتی اگر ژاکتی در دسترسش بود می‌پوشید. او بیشتر و بیشتر احساس سرما کرد تا آنجا که دندانهایش به لرزه افتاد و بهم خورد. زیر بالاپوش خود مچاله شد، سرتاسر بدنش میلرزید و با نومیدی سعی میکرد خود را گرم کند. حدس میزد که چه بلائی بسرش آمده است.

با خود غرید، "وای خدایا، مالاریا گرفته‌ام."

سر قایقران را صدا زد. "کونگ را بیاورید."

سر قایقران با فریادی به قایق دیگر دستور داد که نزدیک بشود و به پاروینهای خود گفت که قایق را متوقف‌بکنند. پس از چند لحظه دو قایق در کنار یکدیگر بودند و کونگ وارد قایق اسکلتن شد. اسکلتن با آهی گفت، "کونگ، من تب دارم، جعبه دواهای مرا

۱ - Long house تعدادی خانه بومی است که همگی در زیر

یک سقف می‌باشند.

بیاور و بخاطر خدا چیزی برویم بیانداز. دارم از سرما میمیرم. " کونگ به اربابش مقدار زیادی کینین<sup>(۱)</sup> داد و تمام رواندازهای موجود را روی او انداخت. دو باره حرکت کردند.

هنگامیکه برای خوابیدن لنگر انداختند اسکلتن مریضتر از آن بود که به ساحل برود، پس شب را همانجا در داخل قایق گذراند. دوروز بعد را در مریضی بسر برد. گاهگاهی یکی از سرنشینان کشتی می‌آمد و به او نگاه میکرد و اغلب سرقایقران مدتی می‌ایستاد و متفکرانه او را تماشا میکرد.

اسکلتن از مستخدمش پرسید، "چند روز تا ساحل راه است؟" "چهار یا پنج روز." کونگ لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت، "سرقایقران به ساحل نمیره. می‌گه که می‌خواود به دهش برگرده. "بهش بگو برو بجهنم."

"سرقایقران می‌گه که شما خیلی مریض هستید و چون سالم بدر نمیرید. اگر شما بمیرید و او به ساحل بره به دردسر می‌افته." اسکلتن گفت، "من فکر مردن را نمیکنم. حالم خوب خواهد شد، فقط دارم دوران یک مالاریای معمولی را میگذرانم." کونگ جوابی نداد. سکوت او اسکلتن را آزار داد. او میدانست که مرد چینی فکری در سر دارد که نمیخواهد بازگو کند. پس فریاد زد، "احمق حرفت را بزن."

قلب اسکلتن هنگامیکه کونگ حقیقت را گفت فرو ریخت. هنگامیکه آنشب به محل استراحت شبانه رسیده بودند. سرقایقران میترسید و نمی‌خواست جلوتر برود، پولش را طلب کرد تا بتواند سپیده دم با دو قایق آنجا را ترک کند. اسکلتن آنقدر ضعیف بود که نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد، فقط امیدوار بود که با پیشنهاد پول بیشتر به

۱ - گیاهی است که برای درمان مالاریا مصرف میشود.



قایقران او را وادار کند که آنها را به مقصد برساند. روز را بامباحثه‌ای طولانی بین کونگ و قایقران سپری کردند، هنگامیکه شب فرا رسید و آنها لنگر انداختند قایقران نزد اسکلتن رفت و گفت که جلوتر نمی‌رود لانگ‌هاوسی در نزدیکی آنجا بود که می‌توانستند تا بهبودی کامل او در آنجا بمانند و سپس قایقران بارهای آنها را از قایق بیرون گذاشت. اسکلتن از حرکت امتناع کرد. از کونگ خواست که تفنگش را به او بدهد و قسم خورد که اگر کسی به او نزدیک بشود تیراندازی میکند.

کونگ، تمام خدمه قایق و سرقایقران به لانگ‌هاوس رفتند و اسکلتن تنها ماند. ساعتها در آنجا دراز کشید، تب تمام بدنش را می‌سوزاند و دهانش خشک شده بود، افکار پریشانی به مغزش هجوم آورده بود. سپس نوری دید و صدای مردانی را شنید. مرد چینی با سرقایقران و مرد دیگری که اسکلتن قبلاً ندیده بود و از لانگ‌هاوس آمده بود از راه رسیدند. سعی کرد که بفهمد کونگ به او چه می‌گوید. ظاهراً "درپائین نهر و با چند ساعت فاصله مرد سفید پوستی زندگی میکرد، در صورت تمایل اسکلتن، سرقایقران حاضر بود او را به آنجا ببرد. کونگ گفت، "بهتر است قبول کنی. این مرد می‌گوید که او مزرعه کائوچو دارد."

اسکلتن خیلی خسته بود و نتوانست بیش از آن بحث بکند. تنها چیزی که می‌خواست خواب بود. در نتیجه توافق آنها را قبول کرد. داستانش را اینطور تمام کرد، "حقیقت را بگویم، دیگری چیزی بخاطر نمی‌آورم تا دیروز صبح که خود را در خانه شما بعنوان یک میهمان ناخوانده پیدا کردم."

گرنج گفت، "میدانید، من آن دایاکها را سرزنش نمی‌کنم. هنگامیکه آمدم به قایق و شما را دیدم فکر کردم که کارتان تمام است." مادامیکه اسکلتن داستانش را تعریف میکرد، خانم گرنج ساکت نشسته بود، سر و دستانش منظمًا حرکت میکردند، درست مثل اینکه

یک ساعت نامرئی آنها را بکار انداخته باشد، اما هنگامیکه شوهرش او را مخاطب قرار داد و از او سس خواست و تنها وقتی بود که با او صحبت کرد ناگهان چنان حمله‌ای به او دست داد و حرکت‌هایش چنان سریع شدند که دیدنش وحشتناک بود. او بدون ادای کلمه‌ای سس را به او داد. اسکلتن با ناراحتی پنداشت که او از شوهرش میترسد. خیلی عجیب بود، زیرا ظاهراً "مرد بدی بنظر نمی‌آمد. او مردی مطلع بود، و بهیچ وجه احمق نبود و گرچه می‌شد گفت که رفتارش مودبانه نبود اما واضح بود که هر خدمتی که از دستش بر آید انجام میدهد.

غذایشان را تمام کردند و بعلت گرمای هوا برای استراحت نیمروز از هم جدا شدند.

"شما را دو باره هنگام غروب آفتاب می‌بینم."

اسکلتن بعد از یک خواب خوب، حمای کرد و کتاب خواند و سپس به بالکن رفت. خانم گرنج پیش او آمد. بنظر میرسید که منتظر چنین موقعیتی بوده است.

"اواز سر کارش برگشته است. فکر نکن که صحبت نکردن من با تو مسخره است. اگر او بداند که من دوست دارم شما اینجا بمانید، فردا شما را بیرون می‌اندازد."

خانم گرنج خیلی آهسته حرف‌هایش را زد و بداخل خانه خزید. اسکلتن گیج شده بود. خانه‌ای که به آن وارد شده بود مکان عجیبی بنظر می‌آمد و ساکنینش رفتاری غیر عادی داشتند. او به اطاقی درهم و شلوغ رفت و میزبان‌ش را در آنجا یافت. از فقر آشکار آنها نگران شده بود و احساس کرد استطاعت مخارج اندک پذیرائی از او را هم ندارند اما بعد به خوی تند گرنج پی‌برده و دانست مردیست که استعداد پذیرش چیزی را ندارد و نمی‌دانست که چطور به او پیشنهاد کمک بکند. تصمیم گرفت که بختش را بیازماید.

گفت، "ببین بنظر میرسد که من برای چند روز بر شما تحمیل

شده‌ام. خیلی راحت‌تر خواهم بود اگر اجازه بدهید که برای اطاق و غذایم پول بدهم."

آه، اهمیتی ندارد، اقامت شما در اینجا مخارجی ندارد. خانه ما در گرو است و غذای شما برای ما خرجی ندارد."

"خوب علاوه بر غذا، مشروب هم هست و من به ذخیره تنباکو و سیگار شما هم دست زده‌ام."

"ما فقط سالی یکبار میهمان داریم و آنهم فرماندار ناحیه یا کسی مثل او است، بعلاوه وقتی کسی مثل من ورشکسته است دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد."

خوب پس آیا وسائل چادر مرا بر میداری؟ من دیگر به آن احتیاجی ندارم و یا اگر دوست داشته باشی یکی از تفنگهایم را به تو میدهم، خیلی خوشحال میشوم که آنرا به تو هدیه بدهم."

گرنج لحظه‌ای تامل کرد. چشمان کوچک و تیز هوشش برقی از حرص و طمع زد.

"اگر یکی از تفنگهایت را به من بدهی خیلی بیشتر از مخارجی که در اینجاداری خواهی پرداخت."

"پس توافق شد."

آنها در حالیکه ویسکی با نوشابه گازدار می‌نوشیدند و بر طبق آداب و رسوم مشرق زمین غروب خورشید را جشن می‌گرفتند شروع به صحبت کردند. و در ضمن آن کشف کردند که هر دو به شطرنج آشنائی دارند و یک بار بازی کردند. خانم گرنج تا هنگام شام به آنها نپیوست. غذای کسل کننده‌ای بود و شامل یک سوپ بی‌مزه، ماهی بدون طعم رودخانه، یک تکه گوشت سفت و پودینگ کارامل بود. نورمن گرنج و اسکلتن آبجو و خانم گرنج آب نوشید. او هیچوقت کلمه‌ای را ابتدایه ساکن نمیگفت. و دو باره اسکلتن با ناراحتی احساس کرد که لابد از شوهرش میترسد. یکی دو بار فقط از روی ادب سعی کرد که او را داخل

صحبت‌های خودشان بکند و او را مخاطب قرار داد، داستانی نقل کرد و عقیده او را پرسید، اما خانم گرنج آشکارا بقدری ناراحت شد که سرش بطرز وحشیانه‌ای شروع به تکان خوردن کرد و حرکات تشنجی دستهایش چنان شدت گرفت که فکر کرد بهتر است او را به حال خود بگذارد و بیش از آن اصرار نکند. هنگامیکه صرف غذا به پایان رسید خانم گرنج از جای بلند شد و گفت، "من شما آقایان را برای صرف شراب به حال خود میگذارم."

هر دو مرد از جای خود بلند شدند و او از در بیرون رفت. دیدن طرز برخورد آنها در نقطه دوری در بالای رودخانه بورنئو و در آن محیط فقیرانه نامعقول و شیطانی بود.

"باید اضافه کنم که شرابی نداریم. ممکن است کمی "بندبکنین" مانده باشد."

آه، به خودت زحمت نده.

آنها کمی صحبت کردند و گرنج خمیازه‌ای کشید. او صبحها قبل از طلوع آفتاب از جای برمیخاست و شبها در ساعت نه به زحمت میتوانست چشمانش را باز نگاه دارد.

او گفت، "خوب من میروم بخوابم."

به اسکلتن سری تکان داد و بدون تشریفات رفت. اسکلتن به تختخواب رفت، اما نمی‌توانست بخوابد. گرچه گرما آزار دهنده بود، اما بیداری او بعلت گرما نبود. چیزی وحشتناک در آن خانه و درآندو نفر وجود داشت. او نمی‌دانست که چه ممکن است بر او اثر گذاشته و او را چنان پریشان کرده باشد. اما می‌دانست که خیلی خوشحال خواهد شد که از آنجا برود و از آنها دور بشود. گرنج در باره خودش خیلی صحبت کرده بود، اما هنوز به همان اندازه اولین برخورد او را می‌شناخت. ظاهراً "او یک کشاورز ساده بود و روزگار فوق‌العاده سختی را گذرانده بود. او بلافاصله بعد از جنگ زمین خود را خرید و در آن درخت کاشت

و درست در وقت بهره‌برداری، دوران رکود بازار شروع شد و از آن زمان فقط کوشش مداومی برای نگاهداشتن مزرعه کرده بود. زمین و خانه در گرو بود و حالا که کائوچو دو باره با سود زیاد به فروش میرسید او هر چقدر که درآمد داشت بابت وام‌های خود پرداخت میکرد. در مالایا این یک مشکل قدیمی است که گریبانگیر عده زیادی شده است. نکته عجیب در مورد گرنج این بود که وطنی نداشت. در بورنئو بدنیا آمده و تا زمانیکه به مدرسه رفت با پدر و مادرش در آنجا زندگی کرده و سپس به انگلستان رفت. در هفده سالگی بازگشت و فقط بغیر از زمانیکه در طول جنگ به مسوپوتامیا<sup>(۱)</sup> رفت هیچوقت آنجا را ترک نگفت. انگلستان برای او معنائی نداشت. در آنجا خویش و دوستی نداشت. بیشتر کشاورزان مثل کارمندان دولت انگلیسی هستند و گاهگاهی به وطنشان میروند و در انتظار بازنشستگی هستند تا برای همیشه آنجا را ترک کرده و به انگلستان بروند. اما انگلستان برای نورمن گرنج چه داشت؟

او گفت، "من در اینجا بدنیا آمده‌ام و در همینجا می‌میرم. من در انگلستان یک بیگانه هستم و نحوه زندگی آنها را دوست ندارم و هیچ چیز در باره مطالبی که صحبت میکنند نمیدانم، البته در اینجا هم یک بیگانه هستم. در دیدگاه چینی‌ها و مالایائی‌ها من یک سفید-پوست هستم، گرچه به خوبی آنها مالایایی صحبت میکنم ولی همیشه سفید پوست خواهم بود. سپس جمله‌ای پر معنی گفت، "البته اگر شعور داشتم با یک دختر مالایائی ازدواج میکردم تا چند تا بچه داشته باشم. این در حقیقت تنها راه زندگی برای اشخاصی مثل من است که در اینجا بدنیا می‌آیند و در همینجا می‌مانند."

عذاب و درد گرنج از وضع اقتصادی‌اش بیشتر از آن بود که بتوان شرح داد. او نظر خوبی نسبت به مردان سفید پوست منطقه نداشت. فکر میکرد که آنها از او خوششان نمی‌آید، چرا که او مانند

1) Mesopotamia

یک بومی در آنجا بدنیا آمده بود. او مردی ترشرو و مایوس و مغرور بود. کتابهایش را به اسکلتن نشان داد. تعدادشان انگشت شمار بود، اما بهترین کتابهایی بود که در ادبیات انگلیسی یافت میشود. اوبارها و بارها آنها را خوانده بود، اما بنظر میرسید که از آنها هیچگونه عشق و محبت و نیکوکاری نیاموخته بود، بنظر میرسید که زیبایی آنها در او بی‌تاثیر بوده و خوب دانستن آنها او را ارضاء و از خودراضی کرده بود. اینطور مینمود که ظاهر آنقدر انگلیسی و صمیمانه‌اش کمترین ارتباطی با مردی که در درونش بود ندارد و گوئی که ماسکی شیطانی بر چهره خود زده است.

سحرگاه روز بعد، اسکلتن برای استفاده از هوای خنک صبحگاهی با پیپ و کتاب خود در بالکن نشست. او هنوز خیلی ضعیف بود، اما احساس میکرد که حالش خیلی بهتر شده است. بعد از چند لحظه خانم گرنج به او پیوست. او آلبوم بزرگی در دست داشت.

"دلم میخواهد شما عکسها و نوشته‌های مربوط به مرا ببینید تا مبادا فکر کنید که من همیشه اینگونه بوده‌ام. او برای سرکشی به‌مزرعه رفته است و تا دو ساعت دیگر بر نمی‌گردد."

خانم گرنج همان لباس آبی روز قبل را پوشیده بود، اما موهای نامنظمش بطرز غریبی هیجان انگیز بود.

"تنها چیزیست که از گذشته‌ام دارم. هر وقت که زندگی برایم غیر قابل تحمل میشود به آلبوم نگاه میکنم."

کنار اسکلتن نشست و آلبوم را ورق زد. نوشته‌ها قطعاتی از روزنامه‌های ایالتی بود که در باره خانم گرنج مطالبی نوشته بودند. از قرار معلوم نام هنریش وستابلیز<sup>(۱)</sup> بود و با دقت زیر اسم او خط کشیده شده بود. از عکسها میتوانستید دریابید که او به اندازه کافی

و درحد خودش زیبا بوده. او در نمایشهای کمدی و انتقادی بازی میکرده و بادیدن عسکها و قطعات روزنامهها به آسانی میتوانستید بفهمید که این یک زندگی معمولی و کسل کننده و شاید خشنی برای دختری که بدون هیچ استعداد و فقط به قدرت زیبایی و اندام متناسب به صحنه پای گذارده می باشد. سرش تکان میخورد و دستهایش حرکت میکرد، خانم گرنج به نوشتهها و عکسها طوری نگاه میکرد که انگار آنها را برای اولین بار می بیند. او گفت، "آدم در صحنه می بایستی نقش موثری را ایفا کند و من هیچوقت چنین فرصتی نداشتم." میدانم که اگر این فرصت را به من میدادند، از عهدهاش بخوبی بر می آمدم. بدون شک بداقبال بوده ام.

همه چیز بگونه ای حقیر و رقت انگیز بود.

اسکلتن گفت، با جرات میگویم که حالا وضع شما بهتر است." آلبوم را از اسکلتن قاپ زد و آن را با صدا بست. آنچنان حمله وحشتناکی به او دست داد که نگاه کردن به او ترسناک شد.

"منظورت چیست؟ منظور از زندگی ای که حالا دارم چیست؟ فقط علم به اینکه او مرگ مرا میخواهد مرا زنده نگاه داشته است و گرنه سالها پیش خودم را کشته بودم. زنده ماندن تنها راهی است که بدان وسیله میتوانم او را آزار بدهم و من میخواهم زنده بمانم، میخواهم تا زمانیکه او زنده است منم زنده بمانم. آه، از اومتنفرم، بارها فکر کرده ام که او را مسموم کنم، اما ترسیده ام، نمی دانستم که چطور این کار را بکنم و اگر او میمرد، چینک<sup>(۱)</sup> اینجا را ترک میکرد و مرا بیرون می انداختند. و در آن هنگام کجا میرفتم؟ در تمام دنیا حتی یک دوست هم ندارم."

اسکلتن مبهوت شده بود. از سرش گذشت که او دیوانه است

1) Chink

هیچ نمی‌دانست که چه بگوید. خانم گرنج با اشتیاق به او نگاه کرد. "تصور میکنم تعجب میکنید که چرا اینطور صحبت میکنم. اما واقعا" هر کلمه‌ای را که می‌گویم عین حقیقت است. او هم دوست دارد که مرا بکشد، ولی جرات نمی‌کند، با این تفاوت که او میداند چطور اینکار را بکند. او میداند که مالایائی‌ها چطور آدم میکشند، او اینجا دنیا آمده است و چیزی نیست که در باره این سرزمین نداند." اسکلتن خود را مجبور به صحبت کرد.

"میدانید خانم گرنج، من در اینجا غریبه هستم. فکر نمی‌کنید که دور از عقل باشد مطالبی را که احتیاجی نیست من بدانم به من بگوئید؟ گذشته از همه چیز زندگی شما خیلی منزوی است و باجرات می‌گویم که اعصاب یکدیگر را متشنج میکنید. حال که بنظر میرسد اوضاع بهتر شده است میتوانید سفری به انگلستان بکنید."

"من نمی‌خواهم به انگلستان بروم. خجالت میکشم مرا اینطور ببینند. میدانید که من چند سال دارم؟ چهل و شش سال و خودم میدانم که شصت ساله بنظر میرسم. بهمین دلیل بود که عکسهایم را به شما نشان دادم، همانطور که می‌بینید همیشه اینطور که حالا هستم نبوده‌ام. آه، خدای من چطور زندگی را هدر داده‌ام، مردم از شوریدگی‌های مشرق زمین صحبت میکنند. ارزانی خودشان. من ترجیح میدهم که در یک تماشاخانه شهری مسئول انبار لباس باشم و ترجیح میدهم که نظافتچی باشم تا چیزی که حالا هستم. تا زمانیکه به اینجا آمدم هیچوقت تنها نبودم، همیشه در میان جمع زندگی کرده بودم، نمی‌دانید که آدم وقتی در سرتاسر سال هیچکس را برای صحبت کردن ندارد، یعنی چه. همه را در خودم میریزم.

وقتیکه شانزده سال. بغیر از مردیکه بیش از هر کس از او متنفر هستید برای صحبت کردن نداشته باشید چه احساسی میکنید؟ چطور میتوانید با مردی که آنقدر ازتان متنفر است و حتی نمی‌تواند



برویتان نگاه کند برای شانزده سال زندگی کنید؟"  
 "آه، نه خیلی سخت میگیرید. نباید روابط شما دو نفر به این  
 بدی باشد."

"حقیقت را بهتان میگویم. چرا باید به شما دروغ بگویم؟ شما را  
 که دیگر نخواهم دید. چه اهمیتی دارد که شما چه نظری درباره من  
 داشته باشید؟ حتی اگر به دیگران بگوئید که چه گفته‌ام، چه فرقی  
 میکند؟ آنها فقط خواهند گفت، "خدای من منظورت این است که  
 پیش آن دو نفر اقامت کرده‌ای؟ برای متاسفم. او یک اجنبی است و  
 همسرش هم خل است. دستهایش حرکت عصبی دارند و بنظر میرسد  
 که مدام میخواهد خون را از دامنش پاک کند. در آن زمان همه از  
 ماجرا گنج شدند، ولی هیچکس نمی‌دانست که حقیقت حادثه چه بود،  
 حادثه مربوط به مدتها پیش میشود، در آن ایام این کشور غیرمتمدن  
 بود. بدون شک ماجرای مسخره‌ای بود. در عوض دو گیره سر، برای  
 تعریف میکنم. در کلوب آنرا بصورت داستان کثیفی درآورده و برای  
 یکدیگر نقل میکردند. و چندین روز مشروب برایگان میدادند. لعنتی‌ها.  
 آه خدایا چقدر از این کشور متنفرم. از این رودخانه متنفرم. از این  
 مزرعه کائوچوی لعنتی متنفرم. از بومیها بیزارم. و اینها را باید تا زمان  
 مرگم تحمل بکنم، تا زمانیکه بدون داشتن پزشکی بر بالیم بمیرم، بدون  
 داشتن یک دوست که حتی دستم را بگیرد."

با هیجان زیادی شروع به گریه کرد. خانم گرنج با هیجان  
 و حزنی که اسکلتن فکر میکرد در او وجود ندارد صحبت  
 کرده بود. طعنه‌های خشنش به اندازه غم و اندوهش دردناک بود.  
 اسکلتن جوان بود، او هنوز سی سال نداشت و نمی‌دانست که چه  
 عکس‌العملی در این موقعیت مشکل می‌بایستی داشته باشد. نتوانست  
 ساکت بماند و گفت، "خیلی متاسفم خانم گرنج. کاش میتوانستم کمکتان  
 کنم."

"من از شما کمک نمیخواهم. هیچکس نمیتواند مرا کمک کند. اسکلتن اندوهگین شده بود. از گفته‌های خانم گرنج تنها میتوانست حدس بزند که او در یک حادثه وحشتناک و اسرار آمیز گرفتار شده و نقل ماجرا بدون ترس از عواقب آن فقط میتوانست به او آرامشی که به آن احتیاج داشت بدهد.

"خانم گرنج من نمیخواهم در ماجرائی که به من ارتباطی ندارد مداخله کنم ولی اگر فکر میکنید که گفتن آن به شما آرامش میدهد، منظورم مطالبی است که بیان کردید، یعنی چیزهایی را که گفتید واقعا" دور از ذهن است و من قول میدهم که با احدی در این مورد صحبت نکنم."

ناگهان گریه‌اش متوقف شد و نگاهی طولانی و معنی دار به او کرد. لحظه‌ای تامل کرد. اسکلتن بنظرش رسید که اشتیاق حرف زدن در او غیر قابل مقاومت است. اما سرش را تکان داد و آهی کشید.

"حرف زدن دردی را دوا نمیکند. هیچ چیز درد مرا دوانمی‌کند. سرش را تکان داد و آهی کشید.

بلند شد و به سرعت آنجا را ترک کرد  
 دو مرد به تنهایی برای صرف غذا نشستند.  
 آقای گرنج گفت، "همسرم تقاضا کرد که عذر او را بپذیرید سر درد شدیدی دارد و امروز استراحت میکند."  
 "آه، متاسفم."

اسکلتن احساس کرد که در چشمان جستجوگر گرنج عدم اعتماد و خصومت می‌بیند. به فکرش رسید که شاید بگونه‌ای به صحبت‌های خانم گرنج با او پی‌برده و یا شاید خانم گرنج مطالبی را که نمی‌بایست بگوید عنوان کرده بود. اسکلتن سعی کرد از موضوعی صحبت کند، اما میزبانش خاموش بود. صرف غذا در سکوتی که فقط برخاستن گرنج از پشت میز آن را شکست به پایان رسید.

"بنظر میرسد که حال شما خوب شده است و احتیاجی نیست که بیش از این در مکانی که خدا فراموش کرده است بمانید. کسی را به رودخانه فرستاده‌ام تا چند قایق کرایه کند و شما را به اقیانوس برساند. آنها فردا صبح ساعت شش اینجا خواهند بود.

در آن هنگام اسکلتن احساس کرد که تصورش درست بوده. گرنج میدانست یا حدس میزد که همسرش بیش از حد آزادانه صحبت کرده است و میخواست که هر چه زودتر از شر آن میهمان خطرناک خلاص بشود.

اسکلتن با لبخندی جواب داد، "خیلی از لطفتان سپاسگزارم، حالم خیلی خوب است."

اما در چهره گرنج لبخندی که پاسخ‌گوی او باشد دیده نمیشد. چشمانش سرد و خصومت‌آمیز بود.

گفت، "ممکن است بعداً یک دست دیگر شطرنج بازی کنیم.

"بسیار خوب کی از سرکار برمیگردید؟"

"من امروز کار زیادی ندارم. در خانه میمانم."

اسکلتن در حیرت بود که آیا فقط تصور کرده است در لحن گرنج هنگام ادای آن کلمات تهدیدی وجود داشته یا حقیقتاً اینطور بوده است. بنظر میرسید که میخواهد مطمئن بشود که دیگر او با همسرش تنها نمی‌ماند. خانم گرنج برای صرف شام حاضر نشد. آنها قهوه نوشیدند و سیگار برگ کشیدند. گرنج در حالیکه صندلیش را به عقب می‌کشید گفت:

"شما می‌بایستی صبح زود بیدار بشوید. و فکر میکنم که میخواهید

استراحت کنید. من بازدید از مزرعه را بعد از عزیمت شما شروع میکنم

و حالا از شما خداحافظی میکنم."

"اجازه بدهید تفنگهایم را بیاورم، دلم میخواهد که شما هر کدام

را که بیشتر دوست دارید بردارید. میگویم مستخدم آنها را بیاورد."

تفنگها را آوردند و گرنج یکی را انتخاب کرد. اما دراو نشانه‌ای از رضایت خاطر بابت دریافت هدیه‌ای جالب ندید. "گفت: "شما خوب میدانید که این تفنگ خیلی بیشتر از مخارج غذا و مشروب و سیگار شما ارزش دارد. "

"تنها چیزی که برای من اهمیت دارد این است که شما زندگی مرا نجات دادید. و فکر نمیکنم که یک تفنگ کهنه. پرداخت سخاوتمندانهای برای آن باشد. "

"خوب اگر شما میخواهید اینطور به قضیه نگاه کنید، تصور میکنم که به خودتان مربوط است. بهر حال ازتان خیلی متشکرم. آنها دست دادند و از یکدیگر جدا شدند.

صبح روز بعد هنگامیکه بارهای اسکلتن را به قایقها انتقال دادند. از مستخدم سوال کرد که میتواند از خانم گرنج خداحافظی کند. مستخدم گفت میرود و سوال میکند. او کمی منتظر شد. خانم گرنج به بالکن آمد او رو به دوشامبری از ابریشم ژاپنی که با تورهای ارزان قیمت تزئین شده بود و بسیار کهنه، چروک و کثیف بود به تن داشت. ورقهای پودر ضخیم به صورتش مالیده بود، گونه‌های سرخ بود و لبهایش را با ماتیک قرمز کرده بود. سرش بطرز وحشیانه‌ای بیش از همیشه تکان میخورد و دستهایش با آن حرکات عجیب به فعالیت افتاده بود. بار اول که اسکلتن او را دیده بود گمان کرد که سعی دارد توجه او را به چیزی در پشت سرش جلب کند، اما حالا بعد از مطالبی که روز پیش شنیده بود آن حرکت در حقیقت نمایشگر پاک کردن چیزی از روی لباسش بود، گفته بود خون. "

گفت: "نمیخواهم بدون تشکر از محبت‌های شما بروم. "

"آه، خواهش میکنم. "

"خوب، خداحافظ. "

راه زیادی را مجبور نبودند بروند. هنوز قایقران مشغول جابجا

کردن اسبابها در درون قایق بود. اسکلتن به آنطرف رودخانه که چند خانه بومی قرار داشت نگاه کرد.

"فکر میکنم که اینها از آنطرف رودخانه آمده‌اند و در آنجا دهکده‌ای است."

نه فقط همان چند تا خانه در آنجا هست. قبلا "یک مزرعه کائوچو در آنجا بود، اما شرکت مالک زمین ور شکست شد و آن رارها کردند و رفتند."

"آیا هیچوقت به آنجا میروید؟"

"خانم گرنج فریاد زد، "من؟" صدایش لرزید و سرودسته‌ایش به تشنجی ناگهانی و به حرکات بی‌اراده افتادند. "نه، چرا باید بروم؟" اسکلتن نمی‌توانست تصور بکند که چرا سوالی به آن سادگی که صرفاً "برسیل صحبت کرده بود می‌بایستی آنقدر او را ناراحت کند. او به قایق قدم گذاشت و جای راحتی نشست. حرکت کردند. برای خانم گرنج دست تکان داد. بمجرد اینکه قایق وارد جریان رودخانه شد خانم گرنج با جیغی خشن و دلخراش گفت: "سلام مرا به لستراسکور (۱) برسان."

اسکلتن همانطور که قایق با پارو زدن قایقرانها از آن خانه وحشتناک، و آندو آدم غمگین و بیزار کننده دور میشد آهی عمیق که نشانگر آرامشی عمیق بود کشید. حال خوشحال بود که خانم گرنج داستانی را که برنوک زبانش بود برای او نگفته است. او نمی‌خواست که با ماجرای درامی که از گناه یا نادانی کسی سرچشمه گرفته بود ارتباطی داشته و آن را در خاطرات خود ضبط کرده و به یاد داشته باشد. می‌خواست آن خانه را مانند کابوسی از ذهن خود محو نماید.

اما خانم گرنج تا زمانیکه قایقها در خم رودخانه ناپدید شدند

ایستاد و آنها را نگاه کرد. آهسته به خانه و به اطاق خوابش برگشت. اطاق کم نور بود، زیرا کرکره‌ها را برای دور نگهداشتن گرما کشیده بودند، اما او پشت میز آرایش خود نشست و خود را در آینه تماشا کرد. نورمن بلافاصله پس از ازدواجشان آن میز آرایش را سفارش داده بود. البته آنرا یک بومی ساخته و آینه‌اش را از سنگاپور فرستاده بودند، اما خانم گرنج خود طرح آنرا داده بود، درست بهمان ترکیب و اندازه‌ای که میخواست با جای کافی برای تمام لوازم آرایشش. این میزی بود که مدت‌ها در آرزوی مالکیتش میسوخت و هرگز بدست نیاورده بود. حال بخاطر می‌آورد که هنگامیکه آن را برایش آوردند چقدر خوشحال شده بود. دستهایش را بدور گردن شوهرش حلقه کرده و او را بوسید.

گفت: "آه نورمن تو خیلی مهربانی. من دختر خوشبختی هستم که

مردی مثل تو را به تور زده‌ام. اینطور نیست؟"

همه چیز او را به وجد می‌آورد. زندگی کنار رودخانه و جنگل برایش جالب بود، انبوه گیاهان خود روی جنگل، پرندگان با پروبال رنگارنگشان و گرم‌های شب تاب او را به شوق می‌آوردند. او به خانه تغییر و تحولی داد و آن رامحیطی مطبوع کرد، تمام عکسهای خود را در اطاق چید و گلدانهائی تهیه کرده و در آنها گل گذاشت. در اطراف خانه گشت و چیزهائی برای تزئین پیدا کرد و در جاهای مختلف قرار داد و گفت "اینها خانه را دلنشین میکند." او عاشق نورمن نبود، اما به اندازه کافی از او خوشش می‌آمد و متاهل بودن برایش خیلی خوشایند بود، خوب بود که از بامداد تا شام کاری بغیر از گوش‌دادن به گرامافون و یا خواندن کتاب نداشته باشد. نگران آینده نبودن برایش لذت بخش بود. البته گاهی اوقات احساس تنهائی میکرد، اما نورمن میگفت که به آن عادت میکند و قول داد که در یکی دو سال بعد او را برای سه ماه به انگلستان ببرد. نشان دادن او به دوستانش بامزه بود. او احساس میکرد که برق و نور صحنه نمایش نورمن را تحت تاثیر

قرار داده و او را بیش از آنچه که حقیقتاً " موقعیت داشته موفق نشان داده است. او میخواست به نورمن بفهماند که بارها کردن شغل خود و ازدواج با یک مزرعه‌دار از خود گذشتگی کرده است. او ادعا میکرد که با خیلی از هنرپیشگان معروفی که حتی یکبار هم ایشان را ملاقات نکرده بود آشنائی دارد. البته وقتیکه به کشورشان میرفتند او می‌بایستی نقش خود را خوب ایفا کند تا او بوئی نبرد، او از عهده‌اش یرمی‌آمد. گذشته از اینها نورمن بیچاره بیشتر از یک نوزاد در باره دنیای نمایش چیزی نمی‌دانست و اگر او بعد از گذراندن دوازده سال روی صحنه نمی‌دانست با جوان ساده‌ای مثل او چگونه رفتار کند، خوب فقط میتوانست بگوید که وقتش را تلف کرده است. زمانی احساس کرد که میخواهد بچه‌دار بشود و هنگامیکه دریافتند حقیقت نداشته هر دو مایوس شدند. سپس شروع به دل‌تنگی کرد. بنظر میرسید که همان کارهای تکراری لعنتی را هر روز انجام میدهد و هر گاه فکر میکرد که مجبور است همین کارها را روزهای دیگر و ماههای دیگر نیز ادامه دهد وحشت زده میشد. نورمن میگفت که آن سال نمیتواند مزرعه را ترک کند. سپس مشاجره‌ای در گرفت و نورمن مطلبی گفت که او را ترسانید.

او گفت: من از انگلستان متنفرم. اگر به میل من باشد هرگز پاپیم را در آن کشور لعنتی نمیگذارم. " خانم گرنج بعلت تنها زندگی کردن عادت کرده بود که با خود صحبت کند. در اطاق را می‌بست و صدای او که ساعتها با خود حرف میزد شنیده می‌شد. او حالا پنبه را در پودر فرو کرده و صورت خود را با آن پودر می‌زد و طوری انعکاس خود را در آینه مخاطب قرار میداد که انگار واقعا " با شخص دیگری صحبت میکند.

"این حرف می‌بایستی برای من یک اخطار میبود. باید اصرار میکردم که خود به تنهایی بروم و کی میداند، شاید در آنموقع میتوانستم با تجربیاتی که کسب کرده بودم شغل مناسبی در لندن پیدا کنم. سپس

به او مینوشتم که دیگر بر نمیگردم. " افکارش به سوی اسکلتن کشیده شد. " افسوس که به او نگفتم، " ادامه داد، " میخواستم به او بگویم، شاید حق با او بود، شاید گفتنش به من آرامش میداد. او چطور صحبت میکرد؟ " سپس لهجه آکسفوردی او را تقلید کرد. " من واقعا " متاسفم خانم گرنج. کاش میتوانستم به شما کمک کنم. " خنده‌ای که در حقیقت به گریه می‌مانست کرد. " دلم میخواست که در مورد جک به او چیزی بگویم آه، جک. "

دو سال از ازدواج آنها گذشته بود که همسایه‌ای پیدا کردند. در آن زمان قیمت کائوچو بحدی بالا رفته بود که زمینهای زیادی را برای کشت به آن تخصیص دادند و یک شرکت بزرگ در آنطرف رودخانه زمینهای وسیعی را خرید. آن شرکت با سرمایه زیادی شروع به کار کرد و پول زیادی در زمینها خرج کرد. یک کشتی در اختیار مدیر شرکت قرار داده بودند و در نتیجه او براحتی میتوانست که هر گاه تمایل داشته باشد به اینطرف رودخانه آمده و با آنها مشروبی بنوشد. اسم او جک کار<sup>(۱)</sup> بود. او شخصیتی کاملا " متفاوت با نورمن داشت، در وهله اول خیلی آقا بود، او دوران دبیرستان و دانشگاه را سپری کرده و سی و پنج سال داشت، بلند قد و بر خلاف نورمن لاغر بود، اندامی داشت که در لباس شب بسیار آراسته بنظر میرسید، مویش مجعد بود و در نگاهش لبخندی دیده میشد. درست از نوع مردانی بود که او دوست میداشت. فوراً " از او خوشش آمد. مصاحبت کسی که بتوان با او درباره لندن و تئاتر صحبت کرد تنوع جالبی بود. او شاد و راحت بود، شوخیهایی میکرد که قابل فهم بود. بعد از یکی دو هفته در کنار جک بیشتر احساس راحتی میکرد تا بعد از دو سال در کنار شوهرش. همیشه در وجود نورمن چیزی بود که او نتوانسته بود درک بکند. البته نورمن

1) Jack Carr



دیوانه او بود و خیلی در باره خودش با او صحبت کرده بود، اما او احساس میکرد که چیزی را از او مخفی میکند در حقیقت نورمن تعمدی در اینکار نداشت، اما خوب قابل توضیح نیست، میتوان گفت که آنقدر بیگانه بود که نمیتوانست آنرا بکلمات بیاورد. بعدها هنگامیکه جک را بهتر شناخت این موضوع را با او در میان گذاشت و جک گفت دلایلش اینست که او اینجا بدنیا آمده است. حتی با وجود اینکه یک قطره خون بومی در رگهای او جریان نداشت، چیزی در وجود او بود که او را از سفیدپوستان متمایز میکرد. او خصوصیات شرقی داشت و هر چقدر که سعی میکرد نمیتوانست کاملاً "انگلیسی باشد".

او در آن خانه خالی بلندبلند صحبت میکرد، زیرا دو پسر پادو، آشپز و مستخدم خانه در قسمت مستخدمین بودند و صدای او در زمینهای چوبی خانه زنگ میزد و در دیوارهای چوبی فرو میرفت و طنینی و هم انگیز و غیر انسانی داشت و کلمات بریده بریده اش به شرابی که تازه در خمره انداخته شده و بجوش آمده باشد میمانست. او طوری صحبت میکرد که انگار اسکلتن در مقابلش نشسته است، اما جملاتش چنان بی ربط و متناقض بود که اگر او در آنجا حضور داشت برای دنبال کردن داستانش با اشکال روبرو میشد. طولی نکشید که احساس کرد جک کار از او خوشش می آید. او از آگاهی به این موضوع بهیجان آمد. هیچگاه هوسباز نبود، اما بعد از گذراندن سالهای روی صحنه، از پذیرش هر گونه تنوعی ابا نداشت. بسختی میتوان ماهها در سفر بودن را بدون داشتن تفریحی تحمل کرد. البته حالا نمی خواست که خیلی راحت تسلیم بشود و خود را ارزان بفروشد، اما با نوع زندگی ای که او داشت اگر هر گونه موقعیتی را رد میکرد احمق بود و تا آنجائیکه به نورمن مربوط میشد، خوب، چیزی را که چشم نمی دید قلب هم برایش غصه نمی خورد. جک و او یکدیگر را خوب درک میکردند و میدانستند که دیر با زود آن اتفاق می افتد، فقط منتظر فرصت بودند

و آن فرصت بدست آمد. اما بعد اتفاقی افتاد که فکرش را نمیکردند، آنها دیوانه‌وار عاشق یکدیگر شدند. اگر خانم گرنج داستان را برای اسکلتن تعریف میکرد همانقدر برایش عجیب می‌نمود که برای خودش غیر قابل تصور بود. آنها دو آدم خیلی معمولی بودند، او مردی خوش مشرب، مهربان و مزرعه‌داری معمولی بود، و او هنرپیشه نقش‌های کوچک و بی‌اهمیت تئاتر و خیلی دور از هوش و استعداد و حتی نه زیاد جوان و چیزی بجز صورت قشنگ و اندام زیبا برای ارائه‌نداشت. رابطه‌ای که خیلی ساده شروع شد به احساساتی خانمان برانداز تبدیل گشت، هیچیک از آنها طبیعتی که بتواند احساساتش را درون خود مهار کند نداشت. آنها در آرزوی بودن با یکدیگر می‌سوختند، آنها بی‌طاقت و بطور وحشتناکی از یکدیگر دور بودند. او مدت‌ها بود که نورمن را فردی خسته کننده پنداشته و فقط بسبب همسری او راتحمل میکرد، اما حالا از او بی‌نهایت متنفر بود، زیرا بین او و جک قرار گرفته بود. فکر فرار را نمی‌توانستند بکنند، زیرا جک بغیر از حقوقش چیز دیگری نداشت و نمی‌توانست شغلی را که از بدست آوردنش آنقدر خوشحال بودرها کند. ملاقات آنها مشکل بود. مجبور بودند بامخاطرات زیادی روبرو بشوند. شاید انتظار برای بدست آوردن موقعیت مناسب و موانعی که می‌بایستی بر آنها فائق بیایند آتش عشقشان را شعله‌ورتر کرد، یک سال گذشت و شور و اشتیاقشان بشدت روز اول بود، سالی بود پر از درد و رنج و خوشی و لذت، سالی پر از وحشت و هیجان. ناگهان متوجه شد که حامله است. تردیدی نداشت که جک‌کار پدر بچه است و بی‌نهایت مسرور بود. زندگی حقیقتاً "مشکل است و برای او آنقدر مشکل که گاهی احساس میکرد قادر به تحمل آن نیست، اما بچه‌ای که در راه بود، بچه عشقش، همه چیز را آسان میکرد. او مجبور بود برای زایمان به مکان دیگری برود. در آن هنگام جک‌کار چند هفته‌ای برای کار به سنگاپور رفته بود و قول داده بود که قبل از عزیمت او

برگردد ، و بمحض مراجعت قاصدی را فرستاده و ورود خود را اطلاع بدهد . هنگامیکه بالاخره پیغام آور رسید او از شدت هیجان و خوشحالی احساس دل بهم خوردگی کرد . هرگز او را بیش از آن هنگام نمی خواست . سرشام به شوهرش گفت ، شنیده‌ام که جک برگشته است ، فردا به آنجا میروم تا اجناسی را که قول داده است با خود بیاور بگیرم .  
 "اگر من جای تو بودم نمیرفتم . او مسلماً " خود بهنگام غروب به اینجا خواهد آمد . "

"نمی توانم صبر بکنم . در اشتیاق دیدن آنها میسوزم . "

"بسیار خوب هر کاری میخواهی بکن . "

او نمی توانست از صحبت کردن در باره جک خودداری کند . مدتی بود که نورمن و او چیزی برای گفتن نداشتند . با هیجان زیاد همانطور که در اوائل ازدواجشان حرف میزد ، صحبت کرد . او همیشه صبح زود ، ساعت شش از خواب برمیخاست ، صبح روز بعد به رودخانه رفت و در آن حمام کرد . در ساحل گودالی با کناره شنی وجود داشت و آب تنی در آب خنک و زلال آن لذت بخش بود . یک مرغ ماهیخوار به شاخه درختی روی مرداب آویزان بود و انعکاس آبی رنگش در آب میدرخشید . فوق العاده فرح بخش بود . فنجانی چای نوشید و سپس در قایق نشست . پسری بومی پارونان او را به آنطرف رودخانه برد . درست نیم ساعت طول کشید . بمجرد اینکه نزدیک ساحل شدند با چشم به جستجو پرداخت جک میدانست که او در اولین فرصت می آید و می بایستی در دیدرس باشد . آه ، آنجا بود . درد خوشایند قلبش غیر قابل تحمل شده بود . جک به اسکله آمد و کمک کرد تا پیاده بشود . آنها دست در دست یکدیگر از راه باریکی رفتند تا هنگامیکه مطمئن شدند از دید پسرک قایقران و چشمان کنجکاو اهالی خانه دور هستند ، سپس ایستادند . جک بازوانش را بدور او حلقه کرد و او که با خلسه آغوش جک مست شده بود خود را به او تسلیم کرد . لبهای یکدیگر را جستجو کردند . در آن بوسه تمام

درد ورنج دوری و لذت دیدار وجود داشت. معجزه عشق چنان آنها را از خود بیخود کرده بود که گذشت زمان و مکان را از یاد برده بودند مغزشان خالی بود. کلمه‌ای بر لب‌هایشان نمی‌آمد. سپس ناگهان جکتکانی حیوانی مانند وزش باد شدیدی خورد و بلافاصله همزمان با آن صدای کرکننده‌ای آمد. او وحشت زده در حالیکه نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است جک را بیشتر چسبید و جک با چنگالی منقبض شده او را گرفت، از سنگینی وزنش به نفس نفس افتاد، سپس احساس کرد که جک روی او افتاده است.

"جک."

سعی کرد او را نگاهدارد. وزن او برایش زیاد بود و هنگامیکه بر زمین افتاد او را هم با خود انداخت. سپس فریاد بلندی کشید، گرمائی را احساس کرد و خون جک بروی او پاشید. او شروع به جیغ زدن کرد. دست خشنی او را گرفت و بدنبال خود کشید. او نورمن بود. پریشان خاطر بود و نمی‌فهمید.

"نورمن چه کرده‌ای؟"

"او را کشتم."

احمقانه به نورمن نگاه کرد و او را به کناری هل داد.

"جک، جک."

"خفه شو، من میروم کمک بیاورم. این یک حادثه بود."

بسرعت از پیاده رو بالا رفت. به روی زانوانش افتاد و سر جک را

دربازوانش گرفت. با ناله‌ای گفت، "عزیزم، آه، عزیزم."

نورمن با چند نفر برگشت و او را بداخل خانه بردند. آنشب

بچهارش را از دست داد و مریض شد و چندین روز بقدری حالش وخیم

بود که تصور میرفت جان سالم بدر نبرد. هنگامیکه بهبود یافت آن حرکات

عصبی را که هنوز هم دارد پیدا کرد. انتظار داشت که نورمن او را

به کشورش بفرستد اما اینکار را نکرد، مجبور بود او را نگاهدارد تا هر

گونه سوءظنی را از بین ببرد. شایعاتی در میان بومیها بود و بعد از مدتی پلیس محلی به آنجا آمد و سوءالاتی کرد، اما بومیها از نورمن میترسیدند و پلیس نتوانست ردپائی پیدا کند. پسرکی که او را به آنطرف رودخانه برده بود ناپدید شد. نورمن گفت که تفنگش خراب شده و جک به آن نگاه میکرد تا ایرادش را پیدا کند و تیری در رفت. در آن کشور اجساد را زود دفن میکنند و اگر در آنهنگام میخواستند نبش قبرکنند دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود تا به حقیقت ماجرا پی ببرند. پلیس قانع نشده بود.

گفت، "همه چیز بنظر مشکوک می آید، اما چون شاهدی نداریم تصور میکنم که باید گفته شما را قبول کنم."

او حاضر بود بهر قیمتی آنجا را ترک کند، اما با ناراحتی عصبی که پیدا کرده بود هیچ شانس در پیدا کردن کار نداشت. یا میبایستی بماند یا از گرسنگی بمیرد، نورمن مجبور بود یا او را نگاهدارد یا بدار آویخته شود. از آن زمان تا بحال هیچ اتفاقی نیفتاده و بعد از اینهم هیچ حادثه‌ای رخ نخواهد داد. سالهای بی‌پایان یکی بعد از دیگری دوران خسته کننده خود را طی میکنند.

خانم گرنج ناگهان از صحبت کردن باز ایستاد. گوشه‌های تیزش صدای قدمهای نورمن را که برمیگشت روی پیاده رو شنید. سرش باخشم به حرکت افتاد، دستش با آن حرکات غیر ارادی و شیطانی به فعالیت افتاد، روی میز آرایشش بدنبال روژلب با ارزشش گشت. آنرا روی لبهایش مالید و سپس نمیدانم چرا، بر اثر انگیزهای ناگهانی آن را مانند دلفکها دوربینی خود مالید. خود را در آینه نگاه کرد و به غش غش خنده افتاد.

فریادزد "لعنت بر این زندگی".

# مردی از کلاسکو

وقتی که شلی (۱) وارد شهر ناپل (۲) شد، حادثه‌ای توجهش را جلب کرد که معمولاً "هرتازه واردی پس از ورود به یک شهر بزرگ اقبال روبرو شدن با چنین ماجرائی را ندارد. جوانکی در حالیکه مردی با کارد بدنبالش بود از یک مغازه خارج شد. مرد به او رسید، ضربه‌ای به گردنش زد و جوانک دراز به دراز در جاده افتاد. شلی قلب رئوفی داشت و ماجرا را یک حادثه محلی تلقی نکرد و وحشت و خشم او را دربر گرفت، اما هنگامیکه ماجرا را با هیجان زیاد برای همسفر خود که کشیشی بسیار قویهیکل و با قدرت بود تعریف کرد، کشیش از ته قلب خندید و سعی کرد او را دست بیاندازد. شلی میگوید که هرگز مثل آن زمان تمایل به کتک زدن کسی نداشته است.

تابحال هیچ ماجرائی به آن اندازه هیجان‌انگیز ندیده بودم. اما اولین باری که به الجسیراز (۳) رفتم شاهد جریانی بودم که خیلی با حوادث معمولی روزمره فرق داشت. در آن زمان الجسیراز شهری نامنظم و کثیف و فراموش شده بود. شب دیر وقت به آنجا رسیدم و در مسافر خانهای در کنار اسکله اطاق گرفتم. شهری بود قدیمی و بسیار محکم با دورنمای جالبی از جبل الطارق (۴) که سرتاسر خلیج را گرفته بود. آنشب ماه کامل بود. دفتر مسافرخانه در طبقه اول قرار داشت و هنگامیکه از

---

1) Shelley

2) Naples

شهریست در ایتالیا

3) Algeciras

شهریست در جنوبی‌ترین نقطه اسپانیا

۴ - تنگه جبل الطارق در دریای مدیترانه و در کنار سواحل جنوب

اسپانیا قرار دارد.

پیشخدمت که یکوری راه میرفت درخواست اطاق کردم مرا به طبقه بالا برد. صاحب مسافرخانه مشغول فال گرفتن بود و بنظر میرسید که از دیدنم زیاد خوشحال نشده است. سرتاپای مرا برانداز کرد، شماره اطاقم را گفت و بلافاصله به فال گرفتن ادامه داد و دیگر توجهی به من نکرد. هنگامیکه پیشخدمت مرا به اطاقم راهنمایی کرد، از او در باره غذا سؤال کردم.

پرسید، "چی میل دارید؟"

میدانستم با وجود اینکه سوال مستخدم حکایت از فراوانی نعمت میکند، اما هیچ خبری نیست.

"چی دارید؟"

"میتوانم نیمرو و ژامبون برایتان بیاورم."

از ظاهر هتل چنین پنداشتم که باید حداقل ممکنه را انتظار داشته باشم. مستخدم مرا به اطاق باریکی با دیوارهای سفید و سقف کوتاه که در آن میزی برای نهار روز بعد چیده شده بود، هدایت کرد. مرد بلند قدی پشت بدیوار نشسته بود و روی منقلی پر از خاکستر داغ که بطور غلط تصور میشد برای هوای سرد زمستان اندولزیا<sup>(۱)</sup> میتواند گرمای کافی فراهم آورد خم شده بود. پشت میزی نشستم و منتظر غذای حقیرانه خود شدم. نگاه بی تفاوتی به او انداختم. او به من نگاه میکرد، اما چشمانش که به چشمانم افتاد، سرش را برگرداند. منتظر نیمرو شدم. بالاخره وقتی مستخدم نیمرو را آورد، او دو باره به بالا نگاه کرد.

گفت، "لطفا" مرا برای اولین قایق فردا بیدار کن."

"بله آقا."

از لهجه اش متوجه شدم که انگلیسی، زبان مادریش است و استخوان بندی و نشانه های مشخص صورتش این تصور را بوجود می آورد که شمالی

۱ - Andalusia ، به هشت ایالت جنوبی اسپانیا آندالوزیا گویند.

است. اما اسکاتلندی‌های جسور خیلی بیشتر از انگلیسیها در اسپانیا دیده میشوند. چنانچه بمعدن غنی ریوتینتو (۱) یابهبودگازآوجرز (۲) و همینطور به سویل (۳) یا کدیس (۴) بروید همه از آنها صحبت میکنند. همینطور در جنگلهای زیتون کارمونا (۵) و حتی در جنگلهای پرت درخت بلوط، مردان اسکاتلندی را می‌بینید.

غذا را تمام کرده و به سراغ منقل داغ رفتم. اواسط زمستان بود و باد تند کنار خلیج، سرما را تا مغز استخوانهایم فرو کرده بود. بمحض اینکه صدلی خود را نزدیک کشیدم، مرد صدلی خود را عقب کشید.

گفتم، "جابجا نشوید، به اندازه کافی برای هر دو نفرمان جا هست."

سیگاری آتش زدم و یکی به او تعارف کردم. در اسپانیا هیچگاه کسی سیگار هاوانای جبل الطارق را رد نمیکند. دستش را دراز کرد و گفت، "خیلی متشکرم."

از لهجه‌اش متوجه شدم که از اهالی گلاسکو (۶) است. اما غریبه اهل صحبت نبود و کوشش من در بوجود آوردن مکالمای بین خودمان

---

۱ - Rio Tinto شهری است در ایالت هولوا و در جنوب اسپانیا واقع شده است.

۲ - Bedegaz of Jerez: در جنوب اسپانیا در ایالت کادیس قرار دارد.

۳ - Seville ایالت سویل در جنوب اسپانیا قرار دارد.

۴ - Cadiz در جنوب ایالت سویل واقع شده است.

۵ - Carmona شهری است در ایالت سویل

۶ - Glasgow در کنار رود کلاید در ناحیه اسکاتلند در شمال انگلستان قرار دارد.



با کلمات یک هجائی او درهم شکسته شد. در سکوت سیگار کشیدیم. از آنچه که فکر میکردم هم درشت هیكل تر بود. شانه‌های پهن و دست و پائی زمخت، صورتی آفتاب سوخته و موهائی کوتاه و جوگندمی داشت. چهره‌اش سخت و دهان و گوشها و بینی‌اش بزرگ بود و بر صورتش چین و چروکهای زیادی دیده میشد. چشمانش آبی کم‌رنگ بود، مرتباً "موهای ناصاف خاکستری رنگ سبیلش را میکشید. لحظه‌ای بعد احساس کردم که به من نگاه میکند و شدت نگاهش طوری آزار دهنده بود که به بالا نگاه کردم و انتظار داشتم که سرش را مثل قبل به زیرباندازد البته سرش را پائین انداخت اما پس از چند لحظه دو باره سر بلند کرد و مرا از زیر ابروان بلند و پرپشتش مورد بازرسی قرار داد.

ناگهان پرسید، "از جبل الطارق می‌آئید؟"

"بله."

"من فردا به آنجا میروم، سر راه وطنم میباشد. خدا را شکر." دو کلمه آخر را با چنان شدتی ادا کرد که من بی‌اختیار لبخند

زدم.

"از اسپانیا خوشتان نمی‌آید؟"

– "اه، اسپانیا بد نیست. (۲)"

– "خیلی وقت است که اینجا هستید؟ (۱)"

– "خیلی وقت است، خیلی وقت. (۲)"

بهنگام صحبت نفس نفس میزد. از اینکه یک سؤال معمولی من او را چنان به هیجان آورده بود متعجب شدم. ناگهان روی دوپایش ایستاد و در اطاق بالا و پائین رفت. پا به زمین میکوبید و راه میرفت و مانند حیوانی در بند، صندلیئی را که در سر راهش بود به کناری پرت کرد و گاه بگاہ بانالمای میگفت، "خیلی وقت است، خیلی وقت است." بی‌حرکت نشسته، اما بر آشفته بودم. برای اینکه آرامش خود را بدست بیاورم منقل را هم زدم و خاکسترهای داغ را رو آوردم، ناگهان طوری آرام بالای سر من ایستاد که

انگار حرکت من او را دو باره از وجودم آگاه کرده است و به من توجه کرد . سپس با سنگینی درون صندلی خود نشست .

سؤال کرد ، " فکر میکنید که من غیر عادی هستم؟ "

با لبخند گفتم ، " نه بیشتر از اغلب مردم . "

" اگر چیزی توجهتان را جلب میکرد ، آیا میگفتید؟ "

" بله ، میگفتم . "

بدرستی نمی‌فهمیدم که این صحبتها چه معنی میدهد . فکر کردم که ممکن است مست باشد . دو سه دقیقه صحبتی نکرد و من هم هیچ تمایلی به شکستن سکوت نداشتم .

ناگهان پرسید ، " اسم شما چیه؟ " به او گفتم .

" اسم من رابرت موریسون (۱) است . "

" اسكاتلندی هستید؟ "

" اهل گلاسکو هستم . سالهاست که در این کشور لعنتی زندگی میکنم . "

توتون داری؟ "

کیف توتونم را با او دادم ، پپیش را پر کرد و آن را با یک تکه ذغال

مشتعل روشن کرد .

" بیشتر از این نمیتوانم بمانم . خیلی طولانی شده است . خیلی طولانی . "

انگیزهای برای دوباره جهیدن و راه رفتن داشت ولی آن را سرکوب

کرد و به صندلیش چسبید . دقیقا " میدیدم که برای مهار کردن هوساش چه

کوششی میکند . بعقیده من دلیل بی‌تابیش زیاده روی در مشروب بود . بنظر

من آدمهای مست خیلی کسل کننده هستند و تصمیم گرفتم که از فرصت

استفاده کرده و به تختخواب بروم .

ادامه داد ، " من در اینجا چند جنگل درخت زیتون درست کرده‌ام .

و برای شرکت تولید روغن زیتون گلاسکو و جنوب اسپانیا با مسئولیت محدود

1) Robert Morrison

کار میکنم ."

"جدا"؟"

"میدانید ما با روش جدیدی روغن را تصفیه میکنیم . اگر درست عمل بشود روغن زیتون اسپانیا بخوبی روغن زیتون لوکا (۱) میشود و میتوانیم ارزانتر هم بفروشیم ."

او با حالتی خشک و کاسب مآبانه از حقایق صحبت میکرد . و با دقت یک اسکالتندی لغات را انتخاب میکرد . بنظر کاملا " هشیار می آمد .

"میدانید شهر اسیجا (۲) کما بیش مرکز تجارت روغن زیتون است ، یک نفر اسپانیولی کارهای ما را در آنجا اداره میکرد ، اما فهمیدم که دزدی میکند و مجبور شدم او را بیرون کنم . قبلا " در سویل زندگی می کردم چون برای بارزدن روغنها مناسب تر بود . بهر حال ، دیدم که شخص قابل اطمینانی برای گرداندن کارهایم در اسیجا ندارم ، بنابراین این سال گذشته خودم به آنجا رفتم . آیا تا بحال به آنجا رفته اید ؟"

"نه ."

"محل موسسه ما دو مایل از شهر فاصله دارد و درست در خارج از دهکده سن لورنزو (۳) خانه قشنگی در بالای تپه دارد ، میدانید خانه خیلی زیبایی است ، همماش سفید است ، روی سقف آن چند لک لانه کرده اند . هیچکس آنجا زندگی نمیکرد و من فکر کردم که اگر آنجا بمانم کرایه خانه را صرفه جوئی کرده ام ."

اشاره کردم ، "حتما" در آنجا خیلی تنها بودید ."

"بله ، تنها بودم ."

رابرت موریسون دوسه دقیقه ای در سکوت سیگار کشید . نمیدانستم

۱ - Lucca شهری است در شمال ایتالیا

۲ - Ecija شهریست در ایالت سویل در اسپانیا

3) San Lorenzo

که هدفش از گفتن این مطالب چه بود. به ساعت نگاه کردم.

به تندی پرسید، "عجله دارید؟"

"نه، فقط دارد دیر میشود."

"خوب اگر دیر بشود چطور میشود؟"

به موضوع برگشتم و گفتم، "تصور میکنم که با آدمهای زیادی برخورد نداشته‌اید."

"نه زیاد. من در آنجا با یک زن و شوهر پیر که کارهایم را میکردند زندگی میکردم و گاهی اوقات به شهر میرفتم و با فرناندز (۱) و دو سه مرد دیگر در مغازه‌اش تریسلو (۲) بازی میکردم. معمولاً یک دور بازی میکردم و میرفتم."

"بنظر من زندگی بدی نبود."

"بهار گذشته دو سال از اقامت من در آنجا میگذشت. خدای من هیچوقت گرمائی را که در ماه مه داشتیم ندیده بودم. هیچکس قادر به انجام کاری نبود. کارگران فقط در سایه‌های دراز میکشیدند و میخواستند بیدار شوند. گوسفندان میمردند و بعضی از حیوانات دیوانه می‌شدند. حتی گاوهای نر نمیتوانستند کار بکنند. آنها در حالیکه پشتشان را بالا برده بودند در اطراف می‌پلکیدند و سعی میکردند که نفس بکشند. آفتاب، سوزنده و تشعشع وحشتناک بود، احساس میکردیم که چشمانمان از حدقه بیرون خواهد زد. زمین ترک برداشت و از شدت خشکی تمام محصول سوخت درختان زیتون از بین رفتند. جهنم جلو چشمان بود. کسی نمیتوانست حتی برای لحظهای بخوابد. من از یک اطاق به اطاق دیگر میرفتم و سعی میکردم که ذره‌ای هوا برای تنفس پیدا کنم. البته پنجره‌ها را می‌بستم و روی زمین آب میریختم، اما آنهم فایده‌ای نداشت. شب‌ها به

1) Fernandez

2) Tresillo

گرمی روز بود. درست مثل این بود که در یک اجاق گاز زندگی می‌کردم. ....

بالاخره تصمیم گرفتم که تخت‌خوابم را در اتاقی که در قسمت شمالی ساختمان بود و بعلت مرطوب بودن آن هیچوقت مورد استفاده قرار نمی‌گرفت بگذارم. فکر کردم که در هر شرایطی شاید چند ساعتی را بتوانم بخوابم. بهر حال ارزش امتحان کردن را داشت. اما آنهم خوب نبود، خسته شده بودم. تمام مدت در رختخواب غلت زدم، رختخواب بقدری گرم بود که قابل تحمل نبود. بالاخره پاشدم و درها را باز کرده و به بالکن رفتم. شب فوق‌العاده‌ای بود. مهتاب بقدری نورانی بود که قسم می‌خورم با نور آن میتوانستم کتاب بخوانم. به شما گفتم که خانه بالای تپه بود؟ به نرده تکیه دادم و درختهای زیتون را تماشا کردم مثل دریا بود. فکر میکنم در آن لحظه بود که به یاد وطنم افتادم. نسیم خنک میان درختان صنوبر و شلوغی خیابانهای گلاسکو را بخاطر آوردم. می‌خواهید باور بکنید می‌خواهید نکنید، حتی میتوانستم بوی دریارا استشمام کنم. خدای من، حاضر بودم هر چیزی را در ازای یک ساعت از آن هوا، در این دنیا از دست بدهم. مردم عقیده دارند که هوای گلاسکو بداست. باور نکن. من باران و آسمان خاکستری و دریای طوفانی زرد آن را دوست دارم. فراموش کردم که در اسپانیا و در میان کشور زیتون هستم، دهانم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم، انگار که هوای مه آلود کنار دریا را تنفس می‌کردم.

و ناگهان صدائی شنیدم. صدای یک مرد بود. بلند نبود، آهسته بود. بنظر میرسید که در سکوت مثل - خوب نمیدانم مثل چی - می‌خزید. متعجب شدم. نمیدانستم که کی ممکن است در آنموقع شب در میان درختان زیتون باشد. از نیمه شب گذشته بود. مردی می‌خندید. خنده مسخره‌ای بود. فکر میکنم که به آن می‌گویند خنده تو دماغی. ظاهراً " می‌خندید و سپس با جهشی بالا می‌آمد.

موریسون به من نگاه کرد تا اثر کلمات عجیبی را که برای بیان کردن احساساتش بکار میبرد در من ببیند.

"منظورم این است که بنظر میرسید که با پرش‌های کوتاه بالا می‌آید و صدایش به صدای سنگی که از درون یک سطل به بیرون پرتاب کنند شبیه بود. به جلو خم شده و خیره شدم. مهتاب همه جا را مثل روز روشن کرده بود، اما هیچ چیز نتوانستم ببینم. صدا متوقف شد، اما من به آن نقطه‌ای که صدا از آنجا آمده بود مدتی خیره شدم تا شاید حرکتی ببینم. و بعد از یک دقیقه دو باره شروع شد اما بلندتر. دیگر توی گلو نمی‌خندید غش‌غش می‌خندید و در میان شب خنده‌اش زنگ عجیبی داشت. تعجب کردم که چطور مستخدمین مرا بیدار نکرده است، همانند صدای یک مست بود."

فریاد زدم، "کی آنجاست؟"

"و تنها جوابم شلیک خنده بود. میتوانم بگویم که کمی ناراحت شدم، می‌خواستم بروم پائین و ببینم کیست. نمی‌توانستم اجازه بدهم که یک مست لایعقل در خانه من در آنموقع شب بگردد. ناگهان فریادی شنیدم. خدای من گیج شده بودم. سپس فریاد دیگری شنیدم. مرد با صدای کلفتی خندیده بود، اما فریادش تیز و مانند فریاد خوکی بود که گلویش را می‌برند."

فریاد زدم "خدای من."

"از روی نرده پریدم و بطرف صدا دویدم. فکر کردم که کسی کشته شده است. سکوتی برقرار شد و سپس فریاد دلخراشی را شنیدم. و بعد از آن صدای گریه و التماس آمد. بهتان می‌گویم که صدای چه بود. صدای ضجه‌های مردی بود که با مرگ یک قدم فاصله داشت. ناله‌های شنیدم و سپس هیچ. سکوت برقرار شد. به اطراف دویدم، هیچکس را پیدا نکردم. بالاخره از تپه بالا رفتم و به اطاق خود برگشتم."

میتوانید تصور کنید که آنشب چطور خوابیدم؟ بمجرد اینکه هوا

روشن شد از پنجره به سمتی که صدا آمده بود نگاه کردم و در نهایت تعجب خانه سفید کوچکی را در میان درختهای زیتون دیدم. زمین‌های آنطرف به ما تعلق نداشت و هرگز به آن قسمت نرفته بودم. حتی بندرت به آن قسمت از منزل گذارم افتاده بود، بنابراین قبلاً "خانه رانندیده بودم. از خوزه پرسیدم چه کسی در آنجا زندگی میکند. گفت که خانه متعلق به مرد دیوانهای است که با برادر و خدمتکارش در آن زندگی میکرده است."

گفتم، "آیا جواب معما همین بود؟ همسایه خوبی نبود؟" اسکاتلندی خم شد و مچ مرا بسرعت گرفت. صورتش را نزدیک صورتم آورد و در حالیکه چشمانش از وحشت از حدقه بیرون زده بود آهسته گفت، "مرد دیوانه بیست سال است که مرده."

"به خانه رفته و در اطرافش راه رفتم. جلوی پنجره‌ها میله‌های آهنی و پشت دری کشیده و کاملاً بسته و درها قفل بود. در زدم. دستگیره را تکان دادم و زنگ زدم. زنگ جرنج جرنج صدا کرد ولی کسی نیامد. خانهای دو طبقه بود، به بالا نگاه کردم. پشت پنجره‌ها کشیده شده بود و هیچ نشانی از زندگی در آنجا دیده نمیشد."

پرسیدم، "خانه در چه اوضاع و شرایطی بود؟"

"آه، خرابهای بود. نمای سفید رنگ ساختمان ریخته بود و هیچ رنگی بر درها و پشت دری‌ها باقی نمانده بود. چند تا ازکاشی‌های سقف روی زمین افتاده بود. بنظر می‌رسید که توفان آنها را کنده باشد."

گفتم، "عجیب است."

"نزد دوست داروسازم فرناندز رفتم و او همان داستان خوزه‌را تکرار کرد." در باره مرد دیوانه پرسیدم، گفت که هرگز کسی او را ندیده‌است. معمولاً "در اغما بسر میبرد، اما گاهگاهی یکی از حمله‌های حادثش عود میکرد و صدایش که مخلوطی از خندیدن و گریه کردن بود شنیده میشد و مردم را میترساند. در یکی از این حمله‌ها فوت شد و

برادر و پیشخدمتش بسرعت خانه را ترک کردند. هیچکس تا بحال جرات زندگی کردن در آن خانه را نداشته است. "

"به فرناندز نگفتم که چه شنیدم. فکر کردم که فقط به من میخندد آن شب بیدار ماندم و مراقب بودم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. تا صبح در اطراف منتظر شدم و سپس به تخت رفتم. "

"دو باره چیزی شنیدید؟"

"تایکماه هیچ چیز. خشکسالی ادامه داشت و من به خوابیدن در آن اطاق ادامه دادم. یک شب عمیقا " خواب بودم که ناگهان احساس کردم اتفاقی برایم افتاده است، درست نمیدانم چطور شرح بدهم، بنظرم رسید که کسی به من سقلمه‌ای زد که بیدارم بکند، دیگر کاملا " بیدار شدم. همانجا در تخت دراز کشیدم و مثل قبل خنده‌هایی را که انگار کسی با گوش دادن به یک شوخی قدیمی میخندد شنیدم، صدا از ته دره می‌آمد و سپس بلندتر شد، خنده‌ها معمولی نبود، از تخت بیرون پریدم و بطرف پنجره رفتم. پاهایم شروع به لرزیدن کرد. خیلی وحشتناک است که آدمی در دل شب بایستد و به خنده‌های زنگداری در اعماق سیاهی گوش بدهد. چند لحظه‌ای سکوت شد و سپس ناله‌های دردناک و گریه‌های هولناک آغاز شد. صدائی انسانی نبود. منظورم این است که میتوانست صدای یک حیوان زخمی باشد. میتوانم بگویم که بد جوری ترسیده بودم. اگر میخواستم هم نمیتوانستم حرکت کنم. بعد از مدتی صدا متوقف شد، نه ناگهانی، کم کم محو شد. گوشه‌هایم را تیز کردم، اما چیز دیگری نشنیدم. بسوی تخت خزیدم و صورتم را مخفی کردم. . . . .

در آن هنگام بود که بخاطر آوردم فرناندز میگفت که حمله‌های مرد دیوانه‌گاه بگام می‌آمد و باقی اوقات آرام بود، فرناندز میگفت همیشه مات بود. نمی‌دانستم که فاصله این حمله‌ها مشخص بود یا نه - حساب کردم که مدت بین دو حمله‌ای که من شنیدم چقدر بوده - بیست و



هشت روز، زیاد طولی نکشید که به نتیجه رسیدم. هنگام کامل بودن ماه حمله به او دست میداد. من اعصاب خوبی دارم و تصمیم گرفتم که از جریان سر در بیاورم، بنابراین این تقویم را نگاه کردم و روزی را که ماه کامل بود پیدا کردم و آنشب نخوابیدم. اسلحه خود را تمیز و پر کردم. فانوسی را آماده کرده و روی نرده‌های خانام منتظر نشستم. کاملاً "آرام بودم. حقیقت را بخواهی از اینکه نمیترسیدم از خودم راضی بودم. نسیمی آمد و بالای شیروانی صدائی کرد. در میان برگهای درختان زیتون صدای خش خشی آمد که مانند صدای برخورد موج با سنگهای ساحل بود. مهتاب خانه سفید را روشن کرده بود. شغف مخصوصی داشتم. "بالاخره صدائی شنیدم، صدائی که می‌شناختم، لبخند زدم.

درست حدس زده بودم. ماه کامل بود، حمله‌ها با فاصله‌های معین می‌آمد درست مثل یک ساعت. خوب همه چیز بخوبی پیش میرفت. خودم را از بالای دیوار به میان درختان زیتون پرتاب کردم و مستقیم بطرف خانه دویدم. هر چه نزدیکتر شدم خنده‌ها بلندتر شد. به نزدیک خانهرسیدم و به بالا نگاه کردم. هیچ نوری در خانه ندیدم. می‌شنیدم که مرد دیوانه با قهقهه می‌خندد. با مشت به در کوبیدم و زنگ را به صدا درآوردم. بنظر میرسید که از در زدن من خوش آمده است. دو باره به قهقهه خندید. دو باره در زدم. بلندتر و بلندتر خندید و هر چه بیشتر به در زدم خنده‌اش بلندتر شد. سپس با صدای بلند فریاد زدم، "یا این در لعنتی را بازکن یا خودم آنرا می‌شکنم."

"یک قدم به عقب آمدم و با همه قدرتم به در کوبیدم، سپس همه وزن خود را روی در انداختم. در ترک برداشت. سپس با شدت بدر کوبیدم و در را باز کردم.

اسلحهام را از جیب در آورده و فانوس را با دست دیگر نگاه داشتم. حال که در باز بود صدای خنده‌ها بلندتر بگوش میرسید. وارد شدم. بوی تعفن حالم را بهم زد. فقط تصور کنید بیست سال بود که

پنجره‌ها باز نشده بود. سروصدای زیاد برای بیدار کردن مرده هم کافی بود. اما برای لحظه‌ای نمیدانستم که صدا از کجا می‌آید. بنظر میرسید که دیوارها صدا را به عقب و جلو میرانند. یکی از درهای کنارم راهل دادم و وارد شدم. اطاق سفید و کاملاً "لختی بود، هیچ اسبابی در آن دیده نمیشد. دری را باز کردم و دیدم که در پائین پلکانی قرار دارم. مرد دیوانه‌درست در بالای سرمن میخندید. با احتیاط از پلکان بالا رفتم، میدانید نمیخواستم با هیچ خطری روبرو بشوم، در بالای پلکان راهروئی بود. طول راهرو را پیمودم، فانوس را در جلوی خود نگاهداشتم و در انتهای راهرو وارد اطاقی شدم. توقف کردم. او آنجا بود. فقط بین ما یک در بود.

"صدای وحشتناکی بود. لرزشی به اندامم افتاد و خود را دشنام دادم. خنده‌ها بهیچ وجه انسانی نبود. خدای من نزدیک بود فرارکنم. دندانهایم را بهم فشردم تا بدینوسیله خود را مجبور به ماندن کنم، اما قادر به پیچاندن دستگیره نبودم. خنده‌ها تمام شد، انگار که کسی با کارد به آنها خاتمه داد، سپس ناله‌ای از درد شنیدم که قبلاً "نشنیده بودم، صدا آهسته‌تر از آن بود که به خانه من برسد و سپس آه بلندی کشیده شد.

شنیدم که به اسپانیائی میگفت، "آی، داری مرا میکشی. از من دورشو، خدای من، کمک کن."

او جیغ زد. بی‌رحم‌ها عذابش میدادند. در را با شدت باز کردم و بداخل پریدم، باد پشت دری را به عقب برد و فانوس مرا خاموش کرد، نور ماه در اطاق پخش شد. با گوشه‌های خودم به همان نزدیکی که صحبت‌های شما را میشنوم صدای مرد بدبخت را که ناله میکرد می‌شنیدم وحشتناک بود، ضجه میزد و گریه میکرد و بطور وحشتناکی نفس نفس میزد. هیچکس نمیتوانست آن صداها را تحمل کند. در حال مرگ بود. بهتان بگویم که فریادهای بریده بریده‌اش را با گوشه‌هایم می‌شنیدم. و

اطاق خالی بود ."

رابرت موريسون بدرون صندلی‌اش فرورفت . هیكل عظیمش درست مانند آدمهای خیالی توی استودیوی فیلمبرداری شده بود و احساس میکردید که با تلنگری روی زمین پخش میشود .

پرسیدم ، " و بعد؟ "

دستمال نسبتا " کثیفی را از جیبش درآورد و پیشانی‌اش را پاک

کرد .

"احساس کردم که دیگر نمیخواهم در آن اطاق شمالی بخوابم . گرم باشد یا نباشد به اطاق قبلی خودم برگشتم . خوب ، دقیقا " چهار هفته بعد ساعت دو صبح با صدای خنده مرد دیوانه از خواب پریدم . تقریبا " در کنارم بود . اهمیت نمیدهم که بهتان بگویم در آن لحظه از وحشت تکان خوردم ، بنابراین دفعه بعدی که ماه کامل بود و حمله‌های آن موجود ناکام شروع میشد ، از دوستم فرناندز خواستم که بیاید و شب را با من بگذراند . هیچ چیز به او نگفتم ، او را تا ساعت دو بیدار نگاهداشتم و بازی کردیم و سپس صدا را شنیدم . از او پرسیدم که چیزی میشنود یا نه ، گفت که هیچ چیز . خنده‌ها بلندتر و بلندتر شد . فریاد زدم . سعی کردم با گذاشتن دست روی گوشه‌هایم صدا را از بین ببرم . اما هیچ فایده‌ای نداشت . صدارا می‌شنیدم ، و سپس فریادهای دردآلود را شنیدم . فرناندز فکر کرد که دیوانه شده‌ام . جرات نکرد اینرا بگوید زیرا میدانست که او را میکشتم . گفت که میرود بخوابد . صبح دیدم که تختش دست نخورده است ، همان شبانه‌خانه را ترک کرده بود .

"بعد از آن دیگر نتوانستم در اسیجا بمانم . نماینده خود را در آنجا گذاشتم و به سویل برگشتم . در آنجا احساس میکردم که در امان هستم ، اما هر چه که موعدهش نزدیکتر میشد بیشتر میترسیدم . البته به خودم گفتم که نباید احمق باشم ، اما میدانید دست خودم نبود . حقیقت این بود که میترسیدم صدا دنبالم کرده باشد و میدانستم که

اگر آنرا در سویل بشنوم دیگر تمام عمر از آن رهائی نخواهم داشت .  
 من به اندازه کافی شهامت دارم ، اما شهامت هم حدی دارد .گوشت  
 و پوست آدمی تحمل آن را ندارد .می دانستم که شنیدن آن صدا برایم  
 طاقت فرساست . به مرحله‌ای رسیدم که بناچار به مشروب پناه بردم ،  
 انتظار سختی بود ، دراز میکشیدم و بیدار می ماندم و روزها رامیشردم  
 و بالاخره میدانستم که می آید . و آمد . آن صداها را شصت مایل دورتر  
 از اسیجا در سویل نیز شنیدم ."

"نمی دانستم که چه بگویم ."

پرسیدم ، "آخرین دفعه کی بود که آنرا شنیدی؟"

"چهار هفته پیش ."

بسرعت به بالا نگاه کردم . گیج بودم .

"منظورت چیست ؟ مگر امشب ماه کامل است؟"

او باچشمان تیره و عصبی خود به من نگاه کرد . دهانش را باز  
 کرد که سخنی بگوید و سپس ایستاد ، انگار که نمی توانست حرف بزند .  
 می توانستید بگوئید که تارهای صوتی اش فلج شده است . بالاخره با صدای  
 عجیبی جواب داد .

"بله هست ."

به من خیره شد و بنظر میرسید که چشمان آبی اش قرمز شده اند .  
 هیچگاه در چهره مردی چنان وحشتی ندیده بودم . بسرعت بلند شد  
 و از اطاق خارج شد و در را با شدت بهم زد .  
 باید اضافه کنم که آنشب منم خوابیدم .

# همسر منک

تمامی این ماجرا دو یا سه سال قبل از وقوع جنگ اتفاق افتاد .  
خانم و آقای "پرگرین"<sup>۱</sup> ، مشغول صرف صبحانه بوده و با وجود طویل  
بودن میز در دو طرف آن نشسته بودند .

تابلوهایی از نیاکان "جرج پرگرین" که بوسیله نقاشان معاصر  
نقاشی شده بود ، بر روی دیوار به چشم می خورد . سر پیشخدمت منزل ،  
نامه ها و بسته های پستی رسیده آن روز صبح را به نزد آنان آورد ، که  
شامل نامه های اداری و روزنامه "تایمز"<sup>۲</sup> برای سرهنگ ، و یک بسته  
کوچک برای همسرش میشد . سرهنگ ابتدا نگاهی به نامه هایش انداخت  
و سپس روزنامه "تایمز" را برداشته و مشغول خواندن آن شد . آنها صبحانه شان  
را تمام کرده و از سر میز بلند شدند . او متوجه شد که همسرش ، بسته اش  
را باز نکرده است .

سؤال کرد : در این بسته چیست ؟

– فقط چند تا کتاب .

– می خواهی آنها را برایت باز کنم ؟

– میل خودت است .

او از بریدن نخ های بسته خوش نمی آمد ، بنابر این با اشکال زیاد  
به باز کردن گره های آن پرداخت . وقتیکه بسته را باز کرد گفت : اما  
اینها که همه یکی هستند . شش نسخه از یک کتاب را برای چه می خواهی ؟  
یکی از آنها را باز کرد . "شعر" . سپس به عنوان کتاب نگاه کرد : "چه  
وقت اهرام ، به زوال می گرایند . "نوشته : ا - ک - همیلتون . " او  
کاترین - همیلتون"<sup>۳</sup> ، نام دوشیزگی همسر او بود . سپس با تعجب و

---

1) Peregrine      2) Times

3) Eva - Katherine - Hamilton

لبخند به همسرش نگاه کرد و گفت :

اوا ، تو یک کتاب نوشته‌ای ، واقعا " که خیلی ناقلایی .

– فکر نمی‌کردم که این موضوع ، علاقه تو را برانگیزد . می‌خواهی

یک نسخه‌اش را برداری ؟

– خوب ، می‌دانی که من زیاد اهل شعر نیستم . اما خوب یک

نسخه‌اش را برمی‌دارم و می‌خوانم حالا به اتاق مطالعه می‌روم . امروز صبح کارهای زیادی باید انجام بدهم .

اوروزنامه‌ها و کتاب را برداشت و از اتاق خارج شد . اتاق مطالعه

اتاق بزرگی بود ، که در آن یک میز تحریر بزرگ ، یک صندلی راحتی

چرمی و چیزهایی که او آنها را نشانهای افتخار مینامید ، بر روی دیوار

وجود داشت . در طبقات مختلف کتابخانه‌اش ، کتابهای مرجع ، کتابهایی

درباره مزرعه‌داری ، باغبانی ، ماهیگیری و تیراندازی و کتابی درباره

آخرین جنگ به چشم می‌خورد ، که او در این جنگ به اخذ دو نشان

افتخار M.C<sup>۱</sup> و D.S.O<sup>۲</sup> نایل آمده بود . چون او قبل از ازدواج در

گارد سلطنتی ولز<sup>۳</sup> خدمت می‌کرده است . در پایان جنگ باز نشسته شد

و در خانه‌ای وسیع در دهکده‌ای که حدود بیست مایل با " شفیلد " <sup>۴</sup>

فاصله داشت و بوسیله یکی از نیاکانش در دوره سلطنت جرج سوم

ساخته شده بود ، به زندگی پرداخت . " جرج پرگیرین " صاحب ملکی به

وسعت هزار و پانصد هکتار بود که با قابلیت خوبی آن را اداره میکرد .

رئیس تشریفات 1) 1/ MC = Master of Ceremonies

عضو کنگره یا مجلسین 2/ MC = Member of Congress

نشان لیاقت

2) D.S.O = Distinguished service order

3) Welsh ایالتی در بریتانیا

4) Sheffield

او دادرس دادگاه بخش بود. که با وجدان، وظایفش را انجام میداد. در طول فصل مناسب شکار، دو روز در هفته، سواره به شکار می‌رفت. اوتیرانداز و گلف‌باز خوبی بود، گرچه سنش کمی از پنجاه هم می‌گذشت، اما هنوز هم می‌توانست یک بازی تنیس خوب و حرفه‌ای از خود ارائه دهد. و بحق می‌توانست خود را یک ورزشکار واقعی معرفی کند. اگرچه در این اواخر مقداری اضافه وزن پیدا کرده بود اما هنوز هم اندام مناسبی داشت. قدش بلند، موهایش مجعد و خاکستری که فقط کمی در قسمت بالای سرش شروع به ریزش کرده و چشمانش دلنشین و برنگ آبی بود. روحیه‌ای بسیار اجتماعی داشت و رئیس‌هیئت مدیره بسیاری از سازمانهای محلی بود و عضوی وفادار، در "حزب محافظه‌کار" محسوب میشد. او فراهم کردن خوشبختی مردم و رسیدگی به امور آنها را وظیفه خود می‌دانست و از اینکه "اوا" را مورد علاقه مردم میدید و اوا نیز بنوبه خود از کمک و یاری بمردم مستمند دریغ نمی‌کرد، غرق رضایت و لذت میشد. او در حوزه شهر یک بیمارستان محلی ساخته بود که حقوق پرسنل و پرستاران آنرا نیز شخصا پرداخت میکرد. و تنها چیزی که او از آن مردم، که مورد محبت و سخاوتش قرار می‌گرفتند، انتظار داشت، این بود که در انتخابات به او رای دهند. او مرد مهربانی بود و رفتاری پسندیده با زیردستان خود داشت. با رعایای خود محتاط بود و با همسایگان محترم و با اصالت خود، به نرمی رفتار میکرد. او دوست داشت که شوخ و بذله‌گو باشد و اگر کسی به او می‌گفت که مردی شوخ و بذله‌گو است، گویی که او را مورد برترین و زیباترین تحسینات قرار داده است.

اما بداقبالی او این بود که فرزندی نداشت. او می‌توانست پدر بسیار خوبی برای فرزنداناش باشد. مهربان و درعین حال سخت‌گیر. و می‌توانست پسرانش را آقای به‌تمام معنی بار بیاورد. به آنها ماهیگیری، اسب‌سواری و تیراندازی یاد بدهد. اما حالا جانشین و وارث او برادر

زاده‌اش بود. پسربرادری که در یک تصادف با موتور کشته شد. پسر بدی نبود، اما زیاد هم آقا نبود، در واقع با اصالت و آقامنشی، فاصله زیادی داشت. با همه این اوصاف نمی‌توان باور کرد که مادر احمقش او را برای تحصیل به یک مدرسه مختلط فرستاده باشد. او هیچ امیدی به او نداشت. البته "او" زن با شخصیتی بود و مقداری پول از آن خود داشت، او خانه‌دار خوبی بود و خانه را بنحو احسن اداره میکرد و مورد علاقه و تحسین همه اهالی ده بود. او به هنگام ازدواج با "جرج پرگرین" دختر زیبا و ظریف‌اندامی بود. پوستش شفاف و موهایش قهوه‌ای روشن، اما کوتاه بود. تنیس خوب بازی می‌کرد و از سلامتی کامل برخوردار بود. "پرگرین" نمی‌توانست بفهمد که چرا همسرش بچه‌دار نمی‌شود. البته حالا دیگر شادابی و جوانیش را از دست داده بود. دیگر صورتش، شفافیت و موهایش، درخشندگی نداشت و بیش از حد لاغر شده بود. او همیشه تمیز بود و لباس‌های مناسب می‌پوشید. اما بنظر می‌آمد که زیاد بخودش اهمیت نمی‌دهد. هیچگاه آرایش نمی‌کرد و حتی روژ لب هم بکار نمی‌برد. گهگاه که برای رفتن به میهمانی، کمی بخودش می‌رسید، می‌شد گفت که زن جذابی است. اما در حالت معمولی، از آن دسته‌زنها بود که کمتر کسی به او توجه می‌کرد. او، زن زیبا و همسر خوبی بود، اما اگر بچه‌دار نمی‌شد گناهِش چه بود؟ اما خوب شوهرش هم گناهی نداشت اگر وارث و جانشینی از خون خودش می‌خواست. و به همین دلیل او پژمرده بنظر می‌رسید و هیچگونه انرژی و زنده‌دلی در او دیده نمی‌شد. "پرگرین" به هنگام ازدواج با او، تصور می‌کرد که عاشق اوست، یا حداقل عشق لازمه ازدواج را داراست، اما با گذشت زمان متوجه شد که هیچ وجه اشتراکی با همسرش ندارد. او اهمیتی به شکار نمیداد و ماهیگیری، حوصله‌اش را سر می‌برد. و طبیعتاً آنها از یکدیگر دور شدند.

"پرگرین" انصافاً باید قبول میکرد که همسرش هرگز سبب آزار



اونشده است. بین آنها هیچ چیزی وجود نداشت و هیچگاه با یکدیگر دعوانمی کردند. و بنظر می رسید که "اوا"، برای بهتر بودن اوضاع، ترجیح داده است که راه خودش را برود و کاری به چیزی نداشته باشد. هر از گاهی که "پرگرین" به لندن می رفت، اوا هیچ تمایلی در رفتن با او از خود نشان نمی داد. "پرگرین" یک دوست دختر در آنجا داشت. البته نمی شود گفت یک دختر، چون او سی و پنج سال داشت و بلوند و سبکی بود. فقط آنها گاهی تلگرافی با یکدیگر قرار می گذاشتند، سپس شامی با یکدیگر می خوردند و نمایشی می دیدند و شب را با یکدیگر می گذرانند. خوب یک مرد، آنهم یک مرد سالم و طبیعی، باید یک چنین تفریحاتی در زندگی داشته باشد. گاهی با خود فکر میکرد، ایکاش "اوا" یک چنین زن خوبی نبود، در عوض می توانست برایش همسر بهتری باشد، اما فوراً این افکار ناخوشایند را از سرش بیرون میکرد.

جرج پرگرین روزنامه تائمز را خواند و برای اینکه توجه و ملاحظه خود را نشان دهد زنگ زد و به پیش خدمت گفت تا روزنامه رابه "اوا" بدهد. سپس نگاهی به ساعتش انداخت، ده و سی دقیقه بود و ساعت ۱۱ با یکی از رعایای خود قرار ملاقات داشت. بنابراین هنوز نیم ساعت دیگر برایش باقی مانده بود.

با خود گفت: بد نیست نگاهی به کتاب "اوا" بیندازم. با لبخندی کتاب را برداشت. "اوا" کتابهای متفکرانه و علمی زیادی در اتاقش داشت. البته کتابهایی نبودند که مورد علاقه او باشند، اما اگر آن کتابها "اوا" را سرگرم میکرد، او هم مخالفتی نداشت که "اوا" آنها را بخواند. متوجه شد، کتابی که در دست دارد، بیش از نود صفحه ندارد. بسیار خوب بود.

" ادگار الن " (۱) شاعر معتقد بود که شعر می‌بایستی کوتاه باشد. اما به محض اینکه کتاب را باز کرد متوجه شد که بیشتر شعرهای " اوا " بی‌وزن و قافیه و ابیانش بیش از حد معمول طولانی است. این‌گونه اشعار مورد علاقه او نبود. یادش آمد، وقتیکه پسر کوچکی بود، در مدرسه اشعاری می‌خواندند که ابیاتش کوتاهتر و در ضمن با وزن و قافیه بود.

(۲) مثلاً " شروع شعری چنین بود: " پسرک روی عرشه شله‌ور ایستاده بود ". یا شعری را که در " اتن " می‌خواندند، چنین شروع میشد: " ای شاه ظالم، تو را چنگال مرگ بدام انداخت. " با بهت و حیرت به کتاب " اوا " خیره شد و با خود گفت: 'نه، من به اینها شعر نمی‌گویم.'

خوشبختانه تمام اشعار بدانگونه نبود. برخی بصورت پراکنده، هم سطوری شامل چهار یا پنج کلمه داشت و هم سطوری که ده یا پانزده کلمه را در بر می‌گرفت و این برایش بسیار تعجب‌آور بود، اما خدا را شکر، چند شعر هم پیدا میشد که تمام ابیات آن برابر و باوزن و آهنگ باشد.

چندین صفحه کتاب عنوان " غزل " را به خود گرفته بود. فوراً ابیات آنرا شمرده، شامل چهارده بیت میشد. مشغول خواندن آن شد. بنظرش خوشایند آمد، اما مفهوم اصلی آنرا متوجه نشد. برای خودش سطر: " ای شاه ظالم، تو را چنگال مرگ بدام انداخت " را تکرار کرد. آهی کشید و گفت: بیچاره " اوا ". در همان لحظه، شخصی که

1) Edgar Allan Poe نام اصلی وی " ادگار (۱۸۰۹-۱۸۴۹) " آلن-پو " بوده است. او شاعر، منقد و داستان‌نویس آمریکایی بوده که دارای خلاقیت وقوه ابتکار بسیاری بوده است.

2) Eton

کالج " اتن " واقع در انگلستان، مدرسه‌ای است عمومی برای پسران. - م

منتظرش بود، بداخل اتاق راهنمائی شد. کتاب را کناری گذاشت و برای خوش‌آمدگویی از جایش برخاست. سپس درمورد امورکاری به صحبت پرداختند.

شب به محض اینکه سر میز شام نشستند گفت: "اوا"، کتابت را خواندم، خیلی خوب بود. آیا برای چاپ آن، خرج زیادی را متحمل شدی؟

— نه، بخت‌یارم شد. آنرا برای ناشری فرستادم و او هم چاپ آنرا بعهده گرفت.

با خوش‌خلقی و ملایمت گفت: اما عزیزم، شاعری، شغل پولسازی نیست.

— منم چنین تصویری ندارم. راستی "بانوک" (۱) امروز صبح برای چه‌کاری به اینجا آمده بود.

"بانوک" همان کسی بود که با ورودش، خواندن کتاب "اوا" را به‌وقفه انداخت.

پرگرین پاسخ داد:

— آمده بود تا برای خرید نژاد گاوهای نر بزرگ، از من مساعده بگیرد. او مرد خوبی است و دلم می‌خواهد کمکش کنم.

"جرج پرگرین" متوجه شد که همسرش تمایل زیادی ندارد تا درباره کتابش صحبت شود و او هم بدش نمی‌آمد موضوع صحبت را عوض کند. او خوشحال بود که همسرش در کتاب خود از نام پدری‌اش استفاده کرده است، چون تصور نمی‌کرد که کسی حتی اسم کتاب "اوا" را هم بشنود، و چون بر اسم خود متعصب و نامش موجب افتخارش بود، دلش نمی‌خواست هرآدم بی‌سروپایی، در روزنامه‌ای، کتاب "اوا" را بیاد انتقاد بگیرد.

در طی چند هفته‌ای که پس از آن گذشت، پرگرین مصلحت چنان

1) Bannock

دید که هیچ سئوالی درباره کتاب شعر از همسرش نکند و "اوا" هم هیچ اشاره‌ای به آن نکرد. گویی که هر دوی آنها، بطور ضمنی چنین توافق کرده بودند که هیچ سخنی از آن به میان نیاورند. اما کمی بعد چیز عجیبی اتفاق افتاد. او مجبور بود برای کاری به لندن برود و "دافنه"<sup>(۱)</sup> را برای شام با خود بیرون برد. "دافنه" نام دختری بود که "پرگرین" هرگاه به لندن میرفت، ساعتی را با او می‌گذراند. "دافنه" گفت: اوه جرج، این کتابی که همه درباره‌اش صحبت می‌کنند، نوشته همسر توست؟

— منظورت چیست؟

— خوب، چند شب پیش با یکی از دوستان نقاد خود برای شام بیرون رفته بودم و کتابی در دست او دیدم — سئوال کردم که آیا کتاب را برای من آورده است؟ واو گفت که فکر نمی‌کند زیاد با سلیقه من جور باشد. و گفت که مشغول دوره آن کتاب شعر بوده است. گفتم: حوصله کتاب شعر را ندارم و پاسخ داد: جذاب‌ترین کتابی است که تا بحال خوانده‌ام و در ضمن، فروش فوق‌العاده‌ای دارد.

جرج پرسید: نویسنده آن کیست؟

— خانمی بنام "هامیلتون". که البته دوست من می‌گفت که این نام اصلی او نبوده بلکه نام حقیقی او پرگرین است. من گفتم: چه جالب، نام یکی از دوستان من هم پرگرین است. دوستم گفت: سرهنگ ارتش است و نزدیک شفیلد زندگی می‌کند.

جرج با اخم و رنجیدگی گفت: ایکاش درباره من با دوستت صحبت نمی‌کردی.

"دافنه" خنده‌ای کرد و گفت: اوه، ناراحت نباش. من فقط در پاسخ گفتم که این "پرگرین" همان "پرگرین" نیست. دوستم می‌گفت

1) Daphne

که همه می‌گویند: سرهنگ "پرگرین" از نظر نظم و ترتیب همچون سرهنگ "بلیمپ" (۱) است.

جرج که شوخ‌طبعی خود را بازیافته بود با خنده گفت: می‌توانستی به او بگویی که من از سرهنگ بلیمپ هم بهترم. در ضمن اگر همسر من کتابی نوشته بود من اولین کسی بودم که خبر پیدا میکردم، مگر نه؟ - فکر می‌کنم همینطور باشد.

در هر صورت این موضوع، بیش از آن جلب توجه "دافنه" را نکرد. چون وقتی "پرگرین" موضوعات دیگری را به میان کشید، دافنه کاملاً "آنها" فراموش کرد. "پرگرین" هم دیگر فکر خود را به آن مشغول نداشت. او پیش خودش چنین تصور کرد که کتاب همسرش، کتاب خوبی نبوده و آن نقاد احمق هم فقط می‌خواسته "دافنه" را دست بیندازد.

برخورد "دافنه" با کتاب برای او جالب بود. چون نزد او از کتاب، بعنوان یک کتاب بسیار جذاب نام برده شده بود، اما او چیزی جز یک مقدار کلمات چرند و مهمل، آنها هم در ابیاتی نابرابر ندیده بود.

"پرگرین" عضو باشگاههای متعددی بود و بدش نمی‌آمد که ظهر روز بعد، ناهار را در یکی از آنها واقع در خیابان "سنت جیمز" صرف کرده و پس از آن خود را به اولین قطار برای بازگشت به شفیلد برساند. او قبل از رفتن به سالن غذاخوری، روی یک مبل راحتی لمیده بود و چای می‌نوشید که یکی از دوستان قدیمی‌اش نزد او آمد و گفت:

- خوب پسر، زندگی چطور است؟ شوهر یک زن معروف بودن چه احساسی دارد؟

1) Blimp

" جرج پرگرین " به دوستش نگاه کرد . و فکر کرد که برق خاصی در چشمان او می‌بیند و پاسخ داد : نمی‌دانم درباره چه موضوعی صحبت می‌کنی .

— او ، بس کن " جرج " . همه می‌دانند که " ا.ک . هامیلتون " همسر توست . کمتر اتفاق می‌افتد که کتاب شعری ، چنین موفقیتی داشته باشد . در ضمن " هنری داشوود " (۱) ناهار را امروز با من صرف می‌کند و مایل است تو را هم ببیند .

— " هنری داشوود " دیگر کیست و برای چه می‌خواهد مرا ببیند ؟  
— او ، دوست عزیز من ، تو دور از شهر ، از همه چیز بی‌خبری !  
" هنری " بهترین نقادی است که ما داریم . او مقاله بسیار خوبی درباره کتاب " اوا " نوشته . یعنی می‌خواهی بگویی " اوا " کتابش را به تو نشان نداده است ؟

قبل از اینکه " جرج " بتواند پاسخی بدهد ، دوستش مردی را صدا کرد . مردی بلند قد ، لاغر اندام ، با پیشانی بلند ، ریش دراز ، بینی باریک و کمی قوزدار . درست از همان آدمهایی که " جرج " در اولین برخورد از آنها متنفر میشد . به محض معرفی ، هنری داشوود نشست و گفت :

— آیا این امکان وجود دارد که " خاتم پرگرین " در لندن باشند ؟ واقعا " علاقمندم که ایشان را ببینم .  
" جرج " قاطعانه پاسخ داد : خیر ، ایشان لندن را دوست ندارند و حومه شهر را ترجیح میدهند .

— او نامه زیبایی درباره مقاله‌ام ، برایم نوشت و من بسیار خشنود شدم . می‌دانید ما نقادان ، در این موارد بیش از هر کس دیگری هیجان زده می‌شویم و من شدیداً " تحت تاثیر کتاب همسر شما قرار

1) Henry Dashwood

گرفته‌ام. کتابی است بکر، تازه، نوین و بدون هیچگونه ابهام و تیرگی. بنظر می‌آید همانقدر که در شعر قدیم و کلاسیک دستش توانایی دارد، در شعر نو نیز چنین باشد. سپس گویی که یکدفعه یادش آمده باشد که یک نقاد است، به ایرادگیری و انتقاد پرداخت.!

— گاهی اوقات هم با نقایصی در آن برخورد می‌کنیم، شبیه آنچه که در کار "امیلی دیکینسون" (۱) می‌بینیم. در اشعار "دیکینسون" نیز، با شعرهای کوتاهی از آن دست روبرو می‌شویم که چنین احتمال می‌رود که آن شعرها توسط "لندر" (۲) نوشته شده باشد. تمام این حرفها برای "جرج پرگرین" نامفهوم بود و آن مرد در نظرش جز یک روشنفکر نفرت‌انگیز نبود اما بدلیل ادب خود، ظاهر را حفظ کرده و با متانت به سئوالهای او پاسخ می‌گفت و "هنری داشوود" نیز همچنان به صحبت ادامه میداد، همچون کودکی که بتازگی زبان گشاده باشد.

— و اما آنچه که کتاب را ممتاز می‌سازد، ضربان عشقی است که در هر سطر آن شدت می‌گیرد. بسیاری از شعرای جوان — ضعیف، سرد، بی‌روح و خسته‌کننده‌اند، اما در اینجا شما شاهد عشقی حقیقی، آتشین، عمیق و یک‌تراژدی هستید — آه، سرهنگ عزیز من، چقدر "هین" (۳) درست گفته بود: که شعرا، آوازهای کوچکی می‌سرایند که غم و اندوه وی را از بین می‌برد.

1) Emily Dickinson

شاعره آمریکایی (۱۸۳۰-۱۸۸۶) ناظم منظومه‌هایی حاکی از مباحث روحی و مشحون از لطف و جذابیت.

2) Walter Savage LANDOR

شاعر و دیالوگ‌نویس انگلیسی (۱۷۷۵-۱۸۶۴).

3) Heine (۱۷۹۷-۱۸۵۶) روزنامه‌نگار و شاعر غزلسرای آلمانی.

می‌دانید هر دفعه که من آن صفحات غم‌انگیز و جانگداز را می‌خوانم به " سافو" (۱) می‌اندیشم .

آن سخنان ، بیش از تحمل " جرج پرگرین " بود ، بنابراین از جای خود برخاست و گفت :

– خوب ، واقعا " لطف دارید که چنین تعاریف زیبایی‌سی را درباره کتاب ناچیز همسر من می‌گوئید . یقین دارم که او خوشحال میشود . و اما من بلیط قطار گرفته‌ام و قبل از حرکت قطار می‌خواهم چیزی بخورم . و همچنان که با عصبانیت بطرف سالن غذاخوری میرفت به خود گفت : ای احمق .

او برای شام بموقع بخانه رسید و پس از اینکه " اوا " به رختخواب رفت ، فوراً به اتاق مطالعه خود رفته و در جستجوی کتاب او برآمد . او فقط می‌خواست که نگاه دیگری به آن بیندازد تا ببیند چه چیزی سبب آن همه شهرت و سروصدا شده است . اما کتاب را پیدا نکرد . حتماً " اوا آنرا برداشته بود .

غرغرکنان گفت : احمق .

او به همسرش گفته بود که کتابش بسیار خوب است . دیگر چه چیزی

بیشتر از این می‌توانست بگوید ؟

خوب ، اهمیتی نداشت ، پیشش را روشن کرد و مشغول خواندن مجله‌ای شد تا خوابش ببرد . اما یک هفته بعد یا کمی بیشتر ، برای

شاعره یونانی . اشعار ملایم و آرام او مشتمل بر ۹ کتاب Sappho : 1) بود که اغلب آنها گم شدو " سافو " تنها در نقل قولها و اقتباساتی از این قبیل شناسانده شد . تا اینکه در سال ۱۹۰۰ قطعاتی از اشعار او بر روی پاپیروسهای مصری پیدا شد . اشعار اوساده واز ملایمت مناسبی برخوردار بوده و اصطلاحات جالب توجهی در آنها بکار رفته است . به عقیده نقادان قدیم یونان ، او بزرگترین شاعره آن دوران است . م



انجام کاری به " شفیلد " رفت. برای صرف ناهار به باشگاه رفته و قبل از تمام شدن غذایش بود که " دوک هاورل " (۱) وارد شد. او متنفذترین شخص آن ناحیه بود و البته سرهنگ پرگرین او را در حد سلام و احوالپرسی می‌شناخت و نه بیشتر و وقتیکه " دوک هاورل " سر میز او متوقف شد، پرگرین بسیار تعجب کرد. " دوک " با مهری شرمگینانه گفت:

— " ما خیلی متاسفیم که همسر شما نتوانست برای آخر هفته پیش ما بیاید. اشخاص بسیار خوبی مهمان ما بودند. " جرج پیش خود فکر کرد که حتماً " خانم و آقای هاورل از او و " اوا " برای آخر هفته دعوت کرده و " اوا " بدون اینکه حتی یک کلمه به او بگوید، دعوت را رد کرده است. اما بهر حال برای حفظ ظاهر، او نیز فوراً " تاسف خود را اظهار نمود.

دوک با شادمانی گفت: امیدوارم دفعه بعد ایشان را ببینم. سپس از جلوی میز او حرکت کرد و رفت.

سرهنگ پرگرین به محض رسیدن به خانه با عصبانیت به همسرش گفت: ماجرای دعوت " هاورل ها " چه بوده؟ و چرا گفتمی که ما نمی‌توانیم برویم؟ تا بحال چنین دعوتی از ما نشده و این بهترین فرصت بود. همسرش پاسخ داد:

— تصور می‌کردم که این میهمانی فقط تور ا خسته و کسل‌کند.

— حداقل از من سؤال می‌کردی که می‌خواهم بروم یا نه؟

— متاسفم.

او دقیق‌تر به همسرش نگاه کرد. در بیان او نکته‌ای نهفته بود که از درکش عاجز شد. اخم‌هایش را درهم کشید و با عصبانیت پرسید: منم دعوت شده بودم، مگر نه؟

1) Duke of Haverel

اوا سرخ شد و گفت :

– خوب باید بگویم که نه .

– این نهایت بی ادبی آن احمقهاست که ترا بدون من دعوت کنند .

– تصور می‌کنم که آنها فکر کرده‌اند این نوع میهمانی باب طبع تو نباشد . تو می‌دانی که دوشس به نویسندگان و شعرا و اینگونه افراد علاقمند است . یکی از میهمانان او " هنری داشوود " نقاد بود و او بدلالی می‌خواست مرا ببیند .

– اوا ، بسیار کار خوبی کردی که دعوت آنها را نپذیرفتی .

" اوا " بالبخند گفت : این حداقل کاری بود که می‌توانستم بکنم ،

سپس لحظه‌ای تامل کرد و گفت : جرج ، ناشران من می‌خواهند در پایان ماه ، یک میهمانی به افتخار من ترتیب دهند و البته می‌خواهند که تو هم بیایی .

– اوه فکر نمی‌کنم حال چنان مجلسی را داشته باشم . اگر دوست

داشته باشی تا لندن با تو می‌آیم و برای شام هم کسی را پیدامی‌کنم که تنها نباشم .

" دافنه " .

" اوا " گفت :

– فکر می‌کنم خیلی خسته‌کننده باشد ، اما این میهمانی را بدلیل

خاصی ترتیب داده‌اند و فردای آن روز هم ، ناشران آمریکایی که طالب کتاب من هستند ، در " کلاریج " (۱) میهمانی دیگری برپا می‌کنند ، و من دلم می‌خواهد که تو هم بیایی .

– بنظر می‌آید خیلی کسالت‌آور باشد ، اما اگر تو واقعا " می‌خواهی

بیایم ، خواهام آمد .

1) Claridge

— ممنونم .

" جرج پرگرین " در آن میهمانی گیج شده بود . اشخاص زیادی در آنجا حضور داشتند . بعضی از آنها بنظر بد نمی‌آمدند . چند خانم به آرامی دور هم جمع شده بودند . اما از مردها اصلاً " خوشش نیامد . او به همه سرهنگ پرگرین ، شوهر " ا.ک . — هامیلتون " معرفی شد . بنظر می‌آمد که مردها حرفی برای صحبت با او ندارند . اما زنها گفتنی بسیار داشتند :

— شما باید به همسران افتخار کنید . فوق‌العاده است ، مگر نه؟ می‌دانید ، اولین باری که کتاب او را شروع به خواندن کردم ، نتوانستم آنرا کنار بگذارم و یکسره آنرا خواندم و تمام کردم و دوباره از اول ، مشغول خواندن آن شدم . براستی که به هیجان آمده بودم .  
ناشران انگلیسی به او گفتند :

در طی بیست سال گذشته ، چنین موفقیتی در زمینه شعر نداشته‌ایم ،  
ما هرگز چنین مجموعه‌ای ندیده‌ایم .  
ناشران آمریکایی به او گفتند :

— چنین چیزی بی‌سابقه است . این کتاب در آمریکا غوغا می‌کند ،  
صبر کنید و ببینید .

ناشران آمریکایی سبد بزرگی از گلهایی به رنگ ارغوانی روشن برای " اوا " فرستاده بودند . همه چیز در نظر " جرج " مسخره می‌آمد . به محض اینکه او و همسرش وارد شدند ، همه حاضرین در میهمانی دور او را گرفتند و آشکار بود که جز کلمات و جملات تحسین‌کننده چیزی به او نمی‌گویند ، چون " اوا " هم با لبخندی رضایتبخش ، در پاسخ آنان فقط کلماتی تشکرآمیز به زبان می‌آورد .

" اوا " بسیار هیجان زده ، اما راحت و راضی بنظر می‌آمد . و اگرچه همه اینها در نظر جرج مزخرف و مهمل می‌نمود اما از مورد توجه قرار گرفتن و موفقیت همسرش خرسند بود .

با خود گفت: خوب، می‌بینی که او یک زن متشخص است و هیچکس دیگر در اینجا اینرا بهتر از تو نمی‌تواند ببیند.

• "پرگرین" مشروب زیادی نوشید. چیزی او را ناراحت میکرد. احساس میکرد که بعضی از آنها تیکه بهشان معرفی شده است با تمسخر و خنده به او می‌نگرند. و او دقیقا "نمی‌توانست دلیل آن نگاهها را بفهمد. یکبار که از جلوی دو خانمی که در کنار یکدیگر روی یک مبل نشسته بودند میگذشت، مطمئن بود موضوع صحبت آن دو، خود او میباشد، چون به محض اینکه از جلوی آنها گذشت، هر دو به خنده افتادند. بنابراین وقتیکه میهمانی تمام شد، او براستی نفس راحتی کشید.

در تاکسی، در راه برگشت به هتل خود، اوا به او گفت:

تو امشب فوق‌العاده بودی عزیزم. دخترها همه از تو حرف میزدند، بنظر آنها تو خیلی جذاب هستی.

– دخترها! به آن عجوزه‌های پیر می‌گویی دخترها!

– اوه عزیزم، حوصله‌ات سر رفت؟

– وحشتناک بود.

" اوا " دستهای او را از روی دلسوزی فشرد و گفت:

– امیدوارم برایت مسئله‌ای نباشد اگر صبر کنیم و با قطار بعد

از ظهر برگردیم – فردا صبح چند جا کار دارم.

– نه اصلا " مسئله‌ای نیست. می‌خواهی خرید کنی؟

– یکی دو چیز می‌خواهم بخرم. و البته باید عکس هم بگیرم.

البته از اینکار خوشم نمی‌آید، اما ناشران آمریکایی اینکار را ضروری و لازم می‌دانند.

" پرگرین " چیزی نگفت، اما به فکر فرورفت. و با خود فکر کرد که آمریکاییها حتما " با دیدن تصویر زنی فاقد جمال و خشک و کوچک اندام چون همسر او، زده و بیزار می‌شوند، چون شنیده بود که آنها

طرفدار جمال و زیبایی هستند .

او همچنان در فکر بود و صبح روز بعد که " اوا " بدنبال کارهای خود رفت ، او هم بطرف باشگاه روان شده و یگراست به کتابخانه آن رفت ، و نگاهی به شماره‌های اخیر نشریه‌های ادبی انداخت تا نقدهای مربوط به کتاب او را پیدا کرد . البته آنها را با دقت نخواند ، اما همان نگاه سرسری هم کافی بود تا شهرت و محبوبیت کتاب او مشخص شود . سپس به کتابفروشیهای خیابان پیکادلی رفت . چون اغلب کتابهای خود را از آنجا می‌خرید . تصمیم گرفته بود که آن کتاب کذایی را بخواند ، اما نمی‌خواست از او بپرسد ، کتابی را که آن شب به او داده ، چه کرده است . بنابراین تصمیم گرفت که یکی دیگر برای خود بخرد . قبل از رفتن بداخل کتابفروشی نگاهی به ویتترین آن انداخت و اولین چیزی که به چشمش خورد " چه وقت اهرام ، به زوال می‌گرایند " ، بود . داخل شد . مرد جوانی نزدیک آمد و پرسید که می‌تواند کمکی کند یا خیر؟

— نه فقط دارم نگاهی به کتابها می‌اندازم .

دلش نمی‌خواست که مستقیماً " کتاب " او را از فروشنده بخواند . و بدنبال آن گشت تا خود ، آنرا به فروشنده بدهد . اما هرچه گشت آنرا در لابلای کتابها ندید .

بنابراین به مرد فروشنده نزدیک شد و با لحنی بی‌تفاوت سؤال کرد : اوه راستی شما کتابی بنام چه وقت اهرام به زوال می‌گرایند ، را دارید؟

— بله ، چاپ جدید آن امروز برایمان رسیده است . یک نسخه برایتان می‌آورم .

لحظاتی بعد مرد جوان کتاب بدست بازگشت . او مردی کوتاه‌قد اما قوی بنیه بود ، با موهایی کثیف و آشفته و عینکی . جرج پرگرین با قامتی بلند وقائم و ارتشی گونه ، مانند برجی بالاتر از سر او قرار

گرفته بود .

پرسید: پس این چاپ جدید است؟

— بله آقا، چاپ پنجم است . بدینگونه که پیش می‌رود ، فروش آن به پای فروش کتابهای داستانی میرسد .

جرج پرگرین چند لحظه مردد باقی ماند ، سپس پرسید :

— فکر می‌کنید دلیل موفقیت این کتاب چه بوده است؟ من همیشه شنیده‌ام بودم که کتاب شعر طرفدار زیادی ندارد!

مرد جوان که تحصیل کرده بنظر می‌رسید ، با ته لهجه‌ای که داشت ، شروع به صحبت کرد .

— خوب میدانید ، من خودم کتاب را خوانده‌ام ، کتاب خوبی است . و داستان عشقی اما غم‌انگیز آن است که مورد توجه و علاقه قرار می‌گیرد .

جرج کمی اخم کرد و روی در هم کشید . کم‌کم پیش خود به این نتیجه می‌رسید که مرد ، نامربوط پاسخ داده است . چون هیچکس از داستان مضمون آن کتاب لعنتی حرفی نزده بود ، حتی آنهایی که چندین بار کتاب را دوره کرده ، اشاره‌ای به آن نبرده بودند . مرد جوان ادامه داد: البته این به مانند یک جریان برق ، ناگهانی بوده است . نمی‌دانم منظورم را می‌فهمید یا نه . اما اینطور که من می‌بینم ، گویی که این شاعر ، تجربیات شخصی خودش را در این قالب بیان کرده است . و او دیگر هرگز چیزی نخواهد نوشت .

جرج برای اینکه صحبت او را قطع کند ، پرسید: قیمت کتاب چقدر است؟ نیازی نیست آنرا ببندید ، کتاب را در جیبم می‌گذارم .

صبح ماه نوامبر بود و سرد ، و او پالتو به تن داشت .

در ایستگاه قطار ، روزنامه بعد از ظهر و چندین مجله خرید و سپس با " او " در یک کوپه درجه یک در دو گوشه مقابل هم نشستند و مشغول مطالعه شدند . ساعت پنج برای صرف چای و کمی صحبت به

رستوان قطار رفتند. ساعتی بعد به ایستگاه رسیدند و با اتومبیلی که منتظر آنها بود بطرف خانه براه افتادند. آنها حمام کردند و برای شام لباس پوشیدند و پس از شام "اوا" اظهار خستگی کرده، طبق عادت پیشانی او را بوسید و به رختخواب رفت. جرج فوراً به سرسرا رفت و کتاب "اوا" را از جیب پالتویش درآورد، سپس به اتاق کارش رفته و به مطالعه آن نشست. خواندن شعر برای او کار مشکلی بود و با وجود اینکه هر خط آنرا با دقت می‌خواند، از درک عمیق آن عاجز بود. سپس دوباره از اول آغاز کرد و برای دومین بار آنرا خواند. و هر چه جلوتر میرفت بیقراری و ناراحتی‌اش نیز بیشتر می‌شد. او مرد احمق و نادانی نبود و پس از اتمام کتاب، مطلب اصلی را بخوبی گرفته بود. قسمتی از کتاب بصورت شعر نو و قسمتی دیگر به شیوه شعر کلاسیک بود، اما داستان مضمون کتاب، با زیرکی و هوش بسیار، پیوسته و بدون انقطاع در طول تمام اشعار ادامه پیدا می‌کرد. داستان، از عشقی آتشین، مابین یک زن میانسال و شوهردار و یک مرد جوان و مجرد حکایت می‌کرد. جرج پرگرین تمام مراحل آن را چنان به آسانی برای خود ساخت و تصویر کرد که گویی یک عمل جمع و تفریق ساده را انجام می‌دهد.

داستان از زبان اول شخص بیان می‌شود. و با بلرزه درآمدن قلب زنی که جوانی خود را پشت سر گذاشته است و بناگاه متوجه عشق مردی جوان نسبت بخود می‌شود، آغاز می‌گردد. زن در باور آن تردید داشت. فکر می‌کرد که فقط خود را فریب می‌دهد. و هنگامیکه ناگهان دریافت که خود نیز در عشقی شدید گرفتار آمده است، ترسان و هراسان شد. او به خود نهیب می‌زد که آن عشق، عشقی پوچ و بی‌اساس است و با وجود تفاوت سنی بین آن دو، ثمره این عشق جز افسردگی و ناراحتی نخواهد بود. زن سعی می‌کرد تا مانع اظهار عشق مرد بشود. اما سرانجام روزی رسید که مرد عشق خود را ابراز کرد و زن را نیز

و ادا نمود تا عشق خود را نسبت به او فاش سازد. مرد از او درخواست کرد تا با وی فرار کند، زن نمی‌توانست شوهر و خانه و زندگی خود را رها کند. و علاوه بر اینها مگر آن دو چه آینده‌ای می‌توانستند بایکدیگر داشته باشند، او یک زن میانسال و او یک مرد جوان؟ چطور می‌توانست انتظار داشته باشد که آن عشق، به‌پایانی خوش بینجامد؟ زن التماس کرد تا او را رها کند، اما عشق مرد تند و شدید بود وزن را از صمیم قلب و با تمام وجودش می‌خواست و سرانجام، لرزان و ترسان و آرزومند، زن خود را به او واگذار کرد. برای مدتی آن عشق برایشان شادمانی بهمراه آورد. دنیا، ملالتها و یکنواختی زندگی روزمره، برای آنها رنگ دیگری بخود گرفت. نغمه‌های عاشقانه از قلم زن جاری شد. زن، بدن جوان و نیرومند او را تحسین میکرد. و هنگامیکه او سینه‌پهن و تهیگاه لاغر و زیبائی ساق پاها و صافی شکم مرد را مورد تحسین قرار میداد، خون در رگهای جرج بجوش می‌آمد.

دوست " دافنه " گفته بود: کتاب بسیار جذابی است. اوه بله، اما تنفرانگیز است.

در کتاب، قطعات غم‌انگیزی بود که مربوط به سوگواری زن، در غم از دست دادن مرد و ایجاد خلائی بزرگ در زندگی‌اش می‌شد و آن قطعات با اشک و آه و حسرت خاتمه می‌یافت، چرا که زن برای چشیدن طعم سعادت و خوشبختی، حتی برای مدت کوتاهی، متحمل دردها و ناراحتیهای بسیار شده بود. او دربارهٔ شبهای طولانی و وحشت‌آوری نوشته بود که تا صبح با یکدیگر می‌گذرانند و دردها و غمها را در آغوش هم ساکت می‌ساختند و به آرامش مبدل می‌کردند. او دربارهٔ جذب و شور لحظات کوتاهی نوشته بود که پنهانی یکدیگر را ملاقات کرده و با همهٔ خطرات آن دلیرانه مواجه شده و چنان در آتش عشق غوطه‌ور می‌شدند که عواقب آنرا نادیده می‌گرفتند.

زن فکر نمی‌کرد که آن عشق‌بازیها بیش از چند هفته دوام یابد،



اما بطور معجزه آسایی همچنان ادامه یافت. یکی از اشعار به این اشاره می‌کند که آنها بمدت سه سال با یکدیگر بودند بدون آنکه ذره‌ای از عشقی که در قلبشان راه پیدا کرده و آنرا شعله‌ور ساخته بود کاهش یابد. و بنظر میرسید که مرد همچنان برای فرار پافشاری می‌کرده و قصد داشته زن را به دهکده‌ای واقع بر یک تپه در ایتالیا یا به یک جزیره یونانی یا به شهری از "تانیزیا" (۱) ببرد، تا بتوانند برای همیشه با یکدیگر باشند، اما در شعر دیگری آمده که زن درخواست می‌کرده تا همه چیز به همان گونه که بوده باقی بماند. سعادت آنها مشروط به شرایط معینی بود. شاید مشکلات زیادی که با آن روبرو بودند و ملاقاتهای کم و دیر به دیر آنها بود که عشق آنها را به همان شدت و حرارت روز اول حفظ کرده بود. تا اینکه مرد جوان بطور ناگهانی مرد. چطور، کجا، چه وقت آنرا "جرج" نتوانست از متن کتاب دریابد. و بدنبال مرگ مرد، زن در غم و اشکی طولانی و جانگداز فرورفت. غمی که وی مجبور بود آنرا پنهان سازد و حفظ ظاهر کند. او مجبور بود خود را شاد و سرحال نشان دهد. میهمانی بدهد و به میهمانی برود و عبارتی به همان گونه رفتار کند که همیشه میکرده است، اگرچه فروغ زندگی او خاموش شده و او را در تاریکی غم و اندوه خود فرو برده بود. آخرین شعر شامل ۴ بند کوتاه می‌شد، که نویسنده با غمی فراوان به فقدان عشق خود تن در داده و از قدرتی که سرنوشت آدمی را رقم می‌زند، شکر بجای آورده که حداقل برای مدت کوتاهی، بزرگترین شادمانیها و لذت آن را که ما آدمهای بیچاره همیشه در جستجوی آن هستیم، نصیب او ساخته است.

---

جمهوری تانیزیا در شمال غربی آفریقا قرار دارد. Tunisia 1) شمال و شرق آن بوسیله دریای مدیترانه احاطه شده و در جنوب شرقی با لیبی و در غرب با الجزایر هم مرز است.

ساعت ۲ بامداد بود که سرانجام جرج پیرگرین کتاب را بست و روی میز گذاشت. بنظر میرسید که او صدای "اوا" را در هر خط آن شنیده است. و آنگاه که دوباره و دوباره بر روی عبارات باز می‌گشت و می‌خواند، بیشتر با خود "اوا" روبرو می‌شد و برایش تردیدی باقی نمانده بود که داستان، داستان خود "اوا" بوده است و آشکار بود که "اوا" معشوقی داشته که حال مرده است. او آنچنان هم احساس خشم یا ترس و نفرت در خود نمی‌کرد بلکه بیشتر متعجب و حیران بود. برای او غیرقابل تصور بود که "اوا" معشوق داشته و در دل، چنین شور و عشق پرحرارتی نسبت به او پرورانده باشد.

"جرج" حالا معنی نگاههای زیرکانهٔ مردی را که در باشگاه با او صحبت کرده بود، می‌فهمید. و می‌فهمید که چرا دافنه با لذت مخصوصی دربارهٔ آن کتاب صحبت میکرد و چرا در آن میهمانی وقتیکه از کنار آن دو زن می‌گذشت، آن دو پیچ‌کنان می‌خندیدند.

بدنش از عرق خیس شده بود و ناگهان چنان خشمی سراپایش را فرا گرفت که می‌خواست از جایش بجهد و برود "اوا" را بیدار کند و با جدیت از او توضیح بخواهد. اما به نزدیک در که رسید، ایستاد. او چه دلیل و مدرکی داشت؟ یک کتاب. تنها مدرک او فقط یک کتاب بود. بخاطر آورد که به او گفته که کتابش بسیار خوب بوده است. البته در آنموقع او کتاب را نخوانده و فقط وانمود به خواندن آن کرده بود. و اگر به آن اقرار میکرد، کاملاً "از خود یک احمق تمام عیار می‌ساخت. با خودگفت: باید مواظب رفتارم باشم.

تصمیم گرفت دو یا سه روز دست نگهدارد و دربارهٔ آن فکر کند آنگاه تصمیم بگیرد که چه بکند. پس از آن به رختخواب رفت اما تا مدت زیادی خوابش نبرد. و تمام مدت بخود می‌گفت: اوا، اوایی که همه مردم دوستش دارند.

آنها صبح روز بعد، سر میز صبحانه طبق معمول یکدیگر را دیدند،

او مثل همیشه‌اش بود. ساکت، کم‌رو، آرام و متین، زنی میانسال که هیچ کوششی نمیکرد تا جوانتر بنظر بیاید. و "جرج" چنان به او می‌نگریست که گویی سالها به او نگاه نکرده است. او همان صفا و آرامش معمول خود را داشت. چشمهای آبی‌اش آرام بود. در چهره ساده او اثری از احساس‌گناه به چشم نمی‌خورد. و دقیقاً همان رفتار و حالاتی را داشت که معمول او بود. او گفت:

پس از آن دو روز خسته‌کننده در لندن، خوشحالم که دوباره در خانه خود هستیم. امروز صبح چه برنامه‌ای داری؟  
موضوع، غیرقابل فهم بود.

سه روز بعد جرج به دیدن وکیل خود رفت. "هنری بلین" (۱) نه تنها وکیل جرج بود بلکه یکی از دوستان قدیمی او نیز محسوب می‌شد. محل کار آنها فاصله زیادی با یکدیگر نداشت و سالها برنامه شکارشان با همدیگر بود. او ۲ روز از هفته را همچون یک مرد روستایی می‌گذراند و ۵ روز دیگر هفته، یک وکیل پرکار در شفیلد بود. او قد بلند، قوی هیکل و رفتارش خشن و بی‌ادبانه و خنده‌اش طرب‌انگیز بود و بنظر می‌آمد که می‌خواهد مردی ورزشکار و همکاری خوب و در درجه آخر وکیلی زبردست باشد. اما او زیرک و دنیا دیده بود. همینطور که جرج را بداخل اتاق کارش راهنمایی می‌کرد گفت:

— خوب جرج، چه موضوعی ترا امروز به اینجا کشانیده است؟  
لندن خوش گذشت؟ هفته دیگر من هم چند روزی همسرم را بملدن می‌برم. حال او چطور است؟

پرگرین نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت: موضوعی درباره او است که آمده‌ام ببینم. آیا کتاب او را خوانده‌ای؟  
حساسیت پرگرین در این روزهای اخیر در اثر فکرو خیال، شدید

1) Henry Blane

شده بود و تغییر کمی را در طرز بیان وکیل متوجه شد. گویی که ناگهان در مقابل وی جبهه مخالف گرفته باشد.

— اوه، بله آنرا خوانده‌ام. موفقیت بزرگی است، مگر نه؟ توهمات او در قالب شعر فوران کرده است. شگفتیها هرگز متوقف نمی‌شود.

" جرج پرگرین " نزدیک بود از کوره در برود. گفت:

— این کتاب از من یک احمق لعنتی ساخته است.

— اوه، عجب حرف مهملی، کتاب نوشتن او نه تنها هیچ صدمه و ضرری برای تو ندارد، بلکه تو باید با خوشحالی به او افتخار کنی.

— حرف بیخود نزن. این داستان خود اوست، تو و دیگران هم اینرامی‌دانید. و تصور می‌کنم من تنها کسی هستم که معشوق او را نمی‌شناسم.

— اینها همه تصورات است و هیچ دلیلی برای وجود خارجی این تصورات وجود ندارد.

— ببین هنری، ما همه عمر یکدیگر را می‌شناخته‌ایم و همه اوقات خوب و خوشمان با یکدیگر بوده است. با من صادق باش. آیا می‌توانی در چشمهای من نگاه کنی و با اطمینان بگوئی که این یک داستان ساختگی است؟

" هنری بلین " با ناراحتی در صندلی خود جابجا شد. وی از پریشانی و اندوهی که در صدای جرج بود مضطرب شده بود.

— تو هیچ حقی نداری که چنین سئوالی از من بکنی. از خود او بپرس.

جرج پس از سکوتی غم‌انگیز گفت: جرات اینکار را ندارم. از شنیدن حقایق واهمه دارم.

سکوتی ناراحت کننده برقرار شد. بالاخره جرج پرسید:

— معشوق او که بود؟

هنری بلین مستقیماً " در چشمهای او نگاه کرد.

– من نمی‌دانم ، اگر هم می‌دانستم به تو نمی‌گفتم .  
 – تو خوک احمق! نمی‌بینی که من در چه موقعیتی هستم؟ فکر  
 می‌کنی خوبست که آدم کاملاً " مورد مسخره و مضحکه قرار بگیرد؟  
 وکیل سیگاری روشن کرد و برای دقایقی سکوت حکمفرما شد .  
 سرانجام گفت :

– نمی‌دانم چه‌کاری از دستم برای تو بریاید؟  
 – تصور می‌کنم تو چند کارآگاه خصوصی در استخدام خودداری .  
 می‌خواهم که آنها را مامور این موضوع بکنی و از آنها همهء حقایق را  
 بخواهی .

– دوست قدیمی من ، جاسوسی همسر کسی را کردن ، کارزیبنده‌ای  
 نیست و بر فرض هم که او معشوقی داشته ، این موضوع مربوط به سالیان  
 گذشته میشود و من تصور نمی‌کنم که بشود دربارهء آن چیزی پیدا کرد .  
 بنظر میرسد که آنها با دقت ، تمام نشانه‌ها و اثرها را از بین برده‌باشند .  
 – من اهمیت نمی‌دهم . مامورانت را سر این کار بگذار . من می‌خواهم  
 حقایق را بدانم .

– جرج ، من اینکار را نمی‌کنم . اگر تو تصمیم به چنین کاری گرفته‌ای  
 باید به کس دیگری رجوع کنی . و گوش‌کن ببین چه می‌گویم . حتی اگر  
 مدارکی پیدا کنی که معلوم کند " او " به تو خیانت کرده است ، چه  
 می‌خواهی بکنی؟ و احمقانه‌تر اینکه بخواهی او را طلاق بدهی ، چون  
 موضوع خیانت او مربوط به ده سال پیش میشود .

– با وجود همهء اینها من باید این مسئله را با او روشن می‌کردم .  
 – همین حالا هم می‌توانی اینکار را بکنی ، اما تو هم بخوبی من  
 میدانی که او ترا ترک خواهد کرد . آیا می‌خواهی او چنین کاری بکند؟  
 جرج نگاهی محزون و اندوهناک به او انداخت .

– نمی‌دانم . همیشه فکر میکردم که او همسر بسیار خوبی برای من  
 بوده است . او خانه را بخوبی می‌گرداند و ماهرگز در دسر داشتن مستخدم

را نداشته‌ایم. باحیاط خانه غوغا میکند و با مردم دهکده بسیار مهربان است. اما من با شرافت و عزت نفس خود چه‌بکنم؟ چطور با دانستن خیانت شرم‌آورش می‌توانم به زندگی با او ادامه‌دهم؟

— آیا تو همیشه به او وفادار بوده‌ای؟

— خوب، کم و بیش. اما ما بیست و چهار سال است که ازدواج کرده‌ایم، و خوب، می‌دانی او هرگز برای رختخواب مناسب نبوده است. وکیل ابروانش را در هم‌کشید، اما جرج مصمم بود تا او را به صحبت‌های خود توجه دهد.

— خوب، من انکار نمی‌کنم که گهگاهی شیطنتهایی کرده‌ام. مردها بدینگونه‌اند، اما زنها متفاوتند.

هری بلین با لبخند گفت: اما این حرف را ما مردها می‌گوییم. — در نظر من او آخرین زنی بود که بخواهد اقدام به چنین کاری بکند. او همیشه مشکل‌پسند و کم‌گو بود. اما آخر چه چیز او را وادار به نوشتن آن کتاب لعنتی کرد؟

— تصور من بر این است که آن ماجرا تجربه بسیار تلخی برای او بوده است و شاید او از این طریق خواسته رازی را که در سینه‌اش حبس بوده و او را در منگنه قرار داده، از سینه خارج کند و خود را از فشار آن رها سازد.

— خوب، اگر او مجبور به نوشتن چنین کتابی بوده، چرا برای رضای خدا یک اسم مستعار انتخاب نکرده است؟

— او از اسم پدری خود استفاده کرده است و همین را کافی میدانسته، و در واقع اگر کتاب چنین مورد استقبال و هیجان قرار نمی‌گرفت، همان نام پدری وی برای ناشناس ماندنش کافی بود.

" جرج پرگرین " و وکیلش در مقابل یکدیگر نشستند و فقط یک میز تحریر در میان آنها قرار داشت.

" جرج " آرنجش را روی میز گذاشته و چانه‌اش را روی دستش

قرا داده و از افکاری که در سرش دور میزد، اخمهایش در هم رفته بود.  
 - میدانی برایم دردآور است که ندانم آن مردک از چه قماش  
 بوده است. شاید اصلاً " آقا و اصیل نبوده باشد. منظورم اینست که  
 شاید فقط یک کارگر مزرعه یا یک منشی ساده در دفتر کار یک وکیل  
 بوده باشد.

" هری بلین " حتی بخود اجازه نداد که لبخندی هم بزند،  
 فقط در پاسخ، نگاهی مهربانانه و صبورانه به او انداخت و گفت:

- با شناخت او، همه احتمالات بر این است که آن مرد یک  
 آقا بوده، بهر حال مطمئنم که حداقل منشی دفتر کار من نبوده است.  
 سرهنگ آهی کشید و گفت: ضربه سختی برای من بود. فکر میکردم  
 که او به من علاقمند است، او فقط در صورت بیزاری و تنفر از من،  
 می توانست آن کتاب را بنویسد.

- او، این حرف را قبول ندارم، تنفر و بیزاری در وجود او راه  
 ندارد.

- تو که قصد نداری بمن بقبولانی که او عاشق من بوده است؟  
 - نه.

- خوب، پس او چه احساسی بمن دارد؟  
 " هری بلین " به پشتی صندلی خود تکیه داد و متفکرانه به  
 او خیره شد.

- باید بگویم که او نسبت به تو بی تفاوت است.  
 سرهنگ کمی لرزید و صورتش قرمز شد. وکیل ادامه داد:  
 از همه اینها گذشته، فکر نمی کنم تو عاشق او باشی، هستی؟  
 " جرج پرگرین " پاسخ صریحی نداد.

- نداشتن فرزند برای من ضربه هولناکی بوده است، اما من هرگز  
 نگذاشتم که او متوجه این تاجر من بشود و خود را مسبب بداند.  
 من همیشه با او مهربان بودم و با وجود محدودیتهای معقولانه، سعی

کرده‌ام همه وظایفم را نسبت به او انجام بدهم .  
 وکیل دستش را جلوی دهانش برد تا خنده خود را در پشت  
 آن پنهان نگهدارد .

جرج پرگرین ادامه داد: بله واقعا "ضربه سختی برای من بود ،  
 ده سال پیش هم اوا دختر جوانی نبود . زیبا هم نبود . خیلی هم  
 زشت بود ، آه عمیقی کشید و پرسید :

– اگر جای من بودی ، چه میکردی؟

– هیچ کار .

" جرج پرگرین "خود را در صندلی بالا کشید و راست نشست و  
 چنان خشونت‌ی به چهره خود داد و به او خیره شد که هنگام بازدید  
 هنگ و گروهان خود به صورتش میداد .

– من نمی‌توانم از چنین مسئله‌ای چشم‌پوشی کنم . من دست‌آویزی  
 برای خنده و تمسخر شده‌ام . دیگر هرگز نمی‌توانم سرم را بلند کنم .  
 وکیل فوراً گفت : چه مزخرفاتی! و با لحنی مهربانانه و خوشایند  
 ادامه داد :

– ببین دوست قدیمی من ، آن مرد حالا مرده است و این موضوع  
 هم به ده سال پیش مربوط میشود . فراموش کن . درباره کتاب اوا  
 با مردم صحبت کن ، برای آن هیجان و جار و جنجال راه بینداز . به  
 آنها بگو که چقدر به داشتن همسری چون او افتخار میکنی . طوری  
 رفتار کن که گویی تو به همسرت اطمینان زیادی داشته‌ای . زمان سریع  
 می‌گذرد و خاطرات مردم بسیار کوتاه است . آنها خیلی زود فراموش  
 می‌کنند .

– من فراموش نخواهم کرد .

– هر دوی شما پا به سن گذاشته‌اید . او برای تو بیش از آنچه  
 که تصورش را بکنی ارزش دارد . بدون او ، تو بطور وحشتناکی تنها  
 خواهی شد . و من فکر نمی‌کنم که فراموش نکردن آن اهمیت زیادی داشته



باشد. و اگر بتوانی اینرا در سرت فرو کنی، که محاسن اوا بیش از آن است که تو بتوانی ببینی، بنفعت خواهد بود.  
 - لعنت بر تو. طوری حرف میزنی که انگار مقصر من هستم و من باید سرزنش بشوم.

- نه، فکر نمی‌کنم که تو مستحق سرزنش باشی، اما تصور نمی‌کنم که اوا هم مستوجب سرزنش باشد. اوا قصدی نداشته که برآن مردعاشق شود. آیا اشعار آخر کتاب را بیاد می‌آوری؟ من از آنها چنین دریافتم که با وجود اینکه او از مرگ وی در هم شکست، اما از چنین پیشامدی استقبال کرده است. و او کاملاً " از زودشکنی این عشق و پیوند آگاه بوده است. مرد در حالی مُرد که قلبش مملو از اولین عشقش بوده. او مُرد قبل از اینکه دریابد که بندرت میشود در مقابل عشق و سختیهای آن طاقت آورد. او فقط خوشی و زیبائی آن را شناخت. و زن هنگامیکه فکر می‌کرده که مُرد تمامی غمهای او را از بین برده با وجود اندوه بزرگ خود، احساس آرامش میکرده است.

" پرگرین " گفت:

- اینها در سر من فرو نمی‌رود. کم و بیش منظور تو را می‌فهمم.  
 " جرج پرگرین " با حالتی به شیشهء جوهر روی میز خیره شد.  
 او ساکت بود و وکیل با چشمانی کنجکاو، اما مهربان و دلسوز به او می‌نگریست و به آرامی گفت:

- هیچ متوجه شده‌ای که او برای اینکه کوچکترین اثری از غم و اندوه و نارحتی خود را نشان ندهد، چه جرات و شجاعتی بخرج داده است.

سرهنگ پرگرین آه کشید و گفت:

- من شکست خوردم. حق با تو است. نباید کوس رسوایی براه انداخت. با های و هوی کردن وضع بدتر میشود.

- خوب؟

" جرج پرگرین " لبخندی اندوهناک زد .

– به نصیحت تو گوش می‌کنم . هیچ اقدامی نخواهم کرد . به جهنم که آنها مرا یک احمق می‌پندارند . حقیقت این است که بدون اوا نمی‌توانم سر کنم – اما یک مسئله برایم بدون پاسخ باقی میماند که فکر می‌کنم تا آخر عمر هم نتوانم جواب آنرا بفهمم ، و آن اینکه ، آخر آن مرد ، عاشق چه چیز اوا شده بود؟

# لوتی

هیچوقت نمی‌توانستم بفهمم که چرا لوتیز زحمت دوست بودن با مرا به خود می‌دهد. او از من خوش نمی‌آمد و می‌دانستم که در پشت سرم با زیرکی خاص خود، بندرت موقعیتی را برای ادای مطالب نامطلوب در مورد من از دست می‌دهد. ظرافت طبعش اجازه نمی‌داد که مستقیماً مقصود خود را بیان کند، اما با گوشه و کنایه و یا کشیدن آهی و تکان دادن دستهای زیبایش قادر بود که مقصود خود را واضح و روشن بفهماند او در اینگونه ستودن‌ها استاد بود. ما حقیقتاً "با یکدیگر خیلی صمیمی بودیم و بیست و پنج سال بود که یکدیگر را می‌شناختیم و برای من باور اینکه بتواند تحت تاثیر دوستان سابقش قرار بگیرد غیر ممکن بود. او مرا آدمی بی‌ادب، وحشی، عامی و عیب‌جو می‌پنداشت و متعجب بودم که چرا با من قطع رابطه نمی‌کند. نه تنها مرا رها نمی‌کرد، بلکه همیشه به من چسبیده بود و پیوسته مرا به نهار و شام و یکی دو بار در سال برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به خانه ویلایش در خارج از شهر دعوت می‌کرد. بالاخره فکر کردم که به حالت او پی‌برده‌ام. او در اعتماد من به خودش تردید داشت و اگر این تنها دلیل بی‌مهری‌اش به من بود، دلیل تمایل به ادامه دوستیش با من نیز همین بود.

اگر فکر می‌کرد من تنها کسی هستم که او را موجود مسخره‌ای می‌دانم وحشت می‌کرد و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت تا اینکه من به‌اشتباه خود معترف بشوم و شکست بخورم. شاید پی‌برده بودم که من صورت‌زیر ماسک او را می‌بینم و شاید من نیز دیر یا زود تصمیم می‌گرفتم که همانند او ماسکی بر صورت خود بزنم. هیچوقت از ریاکاری او مطمئن نبودم. در حیرت بودم که همانقدر که دنیا را فریب می‌دهد خود را نیز گول می‌زند، یا در ته‌قلبش آثاری از مزاح وجود دارد و اگرچنین

چیزی وجود داشت همان دلیل جذب شدنش بطرف من بود، و ما بصورت یک جفت کلاه‌بردار بیکدیگر جلب شده بودیم و می‌دانستیم که هر دو رازی برای مخفی کردن داریم.

لوئیز را قبل از ازدواجش می‌شناختم. در آن هنگام دختر ظریف و شکننده‌ای بود و چشمان غمگینی داشت. پدر و مادرش او را با ستایش نگران کننده‌ای می‌پرستیدند، زیرا بعلت یک بیماری که فکر می‌کنم نوعی تب بود قلبی ضعیف داشت و مجبور بود که از خود بشدت مراقبت بکند. هنگامیکه تام میتلند<sup>(۱)</sup> از او تقاضای ازدواج کرد آنها تمایلی به ازدواج او نشان ندادند، زیرا فکر می‌کردند که دخترشان برای هیجان‌ات ازدواج ضعیف است. اما آنها وضع مادی خوبی نداشتند و تام میتلند مرد ثروتمندی بود. او قول داد که در حد توانائی خود هر کاری برای لوئیز بکند و بالاخره بعنوان امانتی مقدس او را به تام سپردند. تام میتلند درشت هیكل، ورزشکار و نیرومند بود و چهره‌ای خوب و دوست داشتنی داشت. دیوانه‌وار به لوئیز عشق می‌ورزید، و چون می‌دانست که او با قلب ضعیفش مدت زیادی با او نخواهد ماند تصمیم گرفت برای اینکه او را چند صباحی که در این دنیا است خوش نگاهدارد، هر کاری که از دستش بر می‌آید برایش انجام دهد. او ورزشهای مورد علاقه خود را که خیلی در آنها مهارت داشت رها کرد نه بخاطر اینکه لوئیز اینطور می‌خواست، برعکس او خوشحال می‌شد که تام گلف بازی کند و به شکار برود، اما هر بار که او می‌خواست لوئیز را برای بکروز ترک کند لوئیز دچار حمله قلبی می‌شد. اگر اختلاف سلیقه‌ای داشتند، لوئیز فوراً تسلیم میشد زیرا او مطیع‌ترین همسری بود که تام می‌توانست داشته باشد، اما فوراً قلبش می‌گرفت و مجبور میشد بدون هیچگونه گله و شکایتی و با حالتی دلپذیر برای یک هفته

1) Tom Meutland

روی تخت دراز بکشد ، و تام آنقدر بی‌رحم نبود که خشمگین شود و بعد با یکدیگر کشمکش داشتند که کدام یک می‌بایستی تسلیم شود . و تام با سختی او را وادار می‌کرد که خواستهایش را عملی کند . یکباردر برنامه‌ای که لوئیز دوست داشت شرکت نماید هشت مایل راه رفت ، به تام گفتم که او قوی‌تر از آنست که وانمود می‌کند . آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت ، " نه ، نه ، او بی‌نهایت ضعیف است . او را به بهترین متخصصان قلب نشان داده‌ام و همگی بر این عقیده‌اند که زندگیش به‌موثی بسته است . اما او روحی شکست ناپذیر دارد . "

او به لوئیز گفت که من به قدرت بدنی او اشاره کرده‌ام . لوئیز با لحن محزون خود گفت ، " فردا تقاضی را پس می‌دهم . من به سرحد مرگ خواهم رسید . " و من زمزمه کردم ، " گاهی اوقات فکر می‌کنم که تو کاملاً " قادر به انجام کارهایی که می‌خواهی بکنی هستی . " بارها توجه کرده بودم که اگر میهمانی‌ای سرگرم کننده بودتا پنج صبح می‌رقصید ، اما اگر کسل کننده بود احساس ضعف می‌کرد و تام مجبور میشد او را زود به خانه ببرد . متأسفانه از جواب من زیاد خوشش نیامد ، اگرچه لبخند رقت‌انگیزی به من زد ولی هیچگونه احساس خوشایندی در چشمانش ندیدم .

جواب داد ، " نمی‌توانی از من انتظار داشته باشی که فقط برای اینکه تورا خوشحال کنم بیفتم و بمیرم . " لوئیز از شوهرش بیشتر زنده ماند . تام در یک روز سرد که قایقرانی میکرد و لوئیز تمام بالاپوشهای گرم را برای گرم نگاهداشتن خود برداشته بود ، سرمائی خورد که منجر به مرگش شد . او سرمایه‌ای کافی و دختری برای لوئیز باقی گذاشت . لوئیز بهیچ وجه تسکین نمی‌یافت و اگر از این تکان سخت جان سالم بدر می‌برد خارق‌العاده بود . دوستانش انتظار داشتند که او هم بلافاصله بعد از شوهرش از بین برود و برای آیریس (۱) دخترش که یتیم میشد

احساس تاسف می‌کردند. آنها توجهات خود را به لوئیز مضاعف کردند، اجازه نمی‌دادند که حتی انگشتش را حرکت بدهد و اصرار داشتند که همه‌کار برای او بکنند تا او به زحمت نیفتد. آنها مجبور بودند از او مراقبت بکنند، زیرا اگر او کاری خسته کننده و نامناسب میکرد قلبش ناراحت میشد و برایش خطرناک بود. او بدون شوهری که از او مراقبت بکند، کاملاً "بی‌سرپرست مانده بود و میگفت که نمی‌داند با وضعی که دارد چطور بتواند دخترش را بزرگ کند. دوستانش می‌پرسیدند که چرا دو باره ازدواج نمی‌کند. نه، با قلبی که داشت بهیچ وجه عملی نبود، گرچه که می‌دانست تام عزیزش از او می‌خواست که اینکار را بکند. شاید اگر ازدواج میکرد برای آیریس هم بهتر بود، اما چه کسی پیدا میشد که با زن بدبخت ناتوانی مثل او سرکند؟ ولی عجیب این است که بیش از یک مرد جوان تمایل خود را برای ازدواج با او نشان دادند، و بعد از یکسال که از مرگ تام گذشته بود بالاخره به جورج هاب‌هاوس (۱) اجازه داد که او را به کلیسا ببرد. جورج مرد شرافتمندی بود و وضع اقتصادی بدی نداشت و از اینکه به او اجازه داده شده بود تا از این زن نحیف مواظبت بکند بی‌نهایت سپاسگزار بود.

لوئیز گفت، "من زیاد زنده نخواهم ماند که تو را آزار بدهم." در دو سه سال آینده لوئیز علیرغم قلب ضعیفش توانست لباس‌های زیبا پوشیده و به تمام میهمانی‌های شاد رفته و قمارهای سنگینی کرده، بر قصد و حتی از جوانهای لاغر و خوش قیافه دلبری کند. اما جورج هاب‌هاوس که طاقت و بنیه شوهر اول لوئیز را نداشت، بعلت کار روزانه‌اش مجبور بود خود را بعنوان شوهر دوم لوئیز با مشروب قوی سرپا نگاهدارد. چه بسا که این عادت در او بیشتر هم شده و این چیزی نبود که لوئیز دوست داشته باشد، اما خوشبختانه (از نظر لوئیز) جنگ

1) George Hobhause

شروع شد. او به ارتش پیوست و سه ماه بعد کشته شد. لوئیز از مرگ او تکان سختی خورد و اگر حمله قلبی داشت کسی با خبر نشد. او برای منحرف کردن افکارش خانه ویلائی خود را در مونت کارلو<sup>(۱)</sup> به بیمارستانی تبدیل کرد تا درجه داران ارتش دوران نقاهت خود را در آنجا بگذرانند. دوستانش می‌گفتند که او هیچگاه از تلاشی که میکند جان سالم بدر نخواهد برد.

و او در جواب می‌گفت، "البته میدانم که کارهای سنگین برایم خطرناک است، اما منم باید سهم خود را ادا کنم."

نه تنها کار او را نکشت بلکه بهترین سالهای عمرش را در آنجا سپری کرد. هیچ نقاهتگاهی محبوب‌تر از نقاهتگاه او در فرانسه نبود. یکبار او را اتفاقی در پاریس دیدم. در رستوران ریتز<sup>(۲)</sup> با یک جوان فرانسوی بلند قد و خوش قیافه نهار می‌خورد. توضیح داد که در مورد امور مربوط به بیمارستان در پاریس به سر می‌برد و گفت که ارتش‌ها با او خیلی مهربان هستند. آنها می‌دانستند که او چقدر ضعیف است و اجازه نمی‌دادند که کوچکترین کاری بکند. آنها طوری از او مواظبت می‌کردند که انگار همگی شوهرش هستند. لوئیز آهی کشید.

و گفت، "جورج بیچاره! کی فکر می‌کرد که من با قلبی که دارم بیش از او زنده بمانم؟"

من گفتم، "و بیچاره تام!"

نمیدانم چرا از حرف من خوش نیامد. لبخند محزونی زد و چشمانش از اشک پر شد.

"تو همیشه طوری صحبت می‌کنی که انگار به این چند سالی که من انتظار دارم زنده بمانم غبطه می‌خوری."

"بهر حال قلب تو خیلی بهتر از گذشته است، اینطور نیست؟"

1) Monte Carlo 2) Ritz

"هیچوقت بهتر نخواهد بود، امروز یک متخصص مرا دید و گفت که باید منتظر بدترین حمله‌های قلبی باشم." "آه، خوب تو تقریباً بیست سال است که منتظر بدترین ضایعات هستی."

هنگامیکه جنگ تمام شد، لوئیز در لندن مستقر شد. حالا زنی بود که بیش از چهل سال داشت. هنوز با چشمانی درشت و صورتی رنگپریده، لاغر و نحیف بود، اما بهیچ وجه بنظر نمی‌رسید که بیش از بیست و پنج سال داشته باشد. آیریس که بزرگ شده و به مدرسه میرفت نزد او آمده و با هم زندگی میکردند.

لوئیز گفت، "او از من مواظبت میکند. البته برایش سخت است که با شخص ناتوانی مثل من بسر برد اما مدتش کوتاه خواهد بود و مطمئنم که به این مسئله اهمیت نمی‌دهد."

آیریس دختر قشنگی بود. او با علم به اینکه سلامتی مادرش در خطر است بزرگ شده بود. بهنگام طفولیت بهیچ وجه اجازه نداشت سر و صدا کند. همیشه درک کرده بود که مادرش در هیچ شرایطی نباید ناراحت بشود. و گرچه لوئیز به او گفته بود که حاضر نیست او خود را فدای یک پیرزن مریض بکند، اما آیریس بسادگی زیربار نمیرفت و این مسئله را فدا کردن خود نمی‌دانست و برایش لذتی بود که هر کاری که می‌توانست برای مادر بیچاره عزیزش انجام دهد. مادرش هم آهی می‌کشید و اجازه میداد که او خواستهایش را عملی کند.

گفت، "او از اینکه فکر میکند آدم مفیدی است خوشحال میشود." پرسیدم، "فکر نمیکنی که او گاهی باید با دوستانش بیرون برود؟"

"این چیزی است که همیشه به او می‌گویم. نمی‌توانم وادارش کنم که تفریح کند. خدا میداند که هیچگاه نمی‌خواهم کسی، خود را بخاطر من ناراحت کند."



و وقتی که من آیریس را سرزنش کردم او گفت ، "مادر بیچاره عزیز من میخواهد که من به میهمانی رفته و با دوستانم باشم ، اما لحظه‌ای که میخواهم خارج بشوم قلبش میگیرد ، بنابر این ترجیح میدهم که در منزل بمانم ."

وناگهان آیریس عاشق میشود . یکی از دوستان جوان بسیار خوب من از او تقاضای ازدواج میکند و او هم قبول میکند . من آیریس را دوست داشتم و خوشحال بودم که فرصتی به او داده شده تا زندگی مستقلی را شروع کند . هرگز بمغزش خطور نمیکرد که چنین چیزی امکان داشته باشد . اما یک روز مرد جوان با یاس نزد من آمد و گفت که ازدواج آنها عقب افتاده است . آیریس فکر میکرد که نمیتواند مادرش را ترک کند . البته این موضوع به من هیچ ربطی نداشت اما ترتیبی دادم تا لوئیز را ببینم . او همیشه بعد از ظهرها از پذیرائی ازدوستانش خوشحال میشد و حال که مسن‌تر شده بود گروهی از نویسندگان و نقاشان را بدور خود جمع کرده بود .

بعد از چند لحظه به او گفتم ، "خوب شنیده‌ام که آیریس نمی‌خواهد ازدواج کند ."

"چیزی در این باره نمیدانم . به آن زودی که من آرزو میکردم ازدواج نمیکند . زانوزدهام و از او تقاضا کرده‌ام که بخاطر من برنامه‌اش را عقب نیاندازد . اما او بهیچ وجه حاضر به رها کردن من نیست ."

"فکر نمیکنی که برای او سخت باشد؟"

"مسلماً وحشتناک است . البته بیش از چند ماهی طول نمیکشد ، اما از فکر اینکه دیگران خودشان را بخاطر من فدا کنند از خودم بدم می‌آید ."

"لوئیز عزیز من تو دو شوهر را بخاک سپرده‌ای و دلیلی نمی‌بینم که دوتای دیگر را هم بگور نسپاری ."

او با لحنی که سعی میکرد تا آنجا که ممکن است رنجیده خاطر

جلوه کند گفت ، "فکر میکنی که این حرفت بامزه است؟"  
 "تصور میکنم هیچوقت برایت عجیب نبوده که تو همیشه برای  
 کارهایی که خودت دوست داری به اندازه کافی قوی بوده‌ای و قلب  
 ضعیفت فقط تو را از کارهایی که دوست نداشته‌ای بازداشته است؟"  
 "آه ، میدانم ، میدانم که تو همیشه در باره من چه فکر میکنی .  
 هیچوقت باور نکرده‌ای که مریض هستم ، اینطور نیست؟"  
 مستقیم به او نگاه کردم .

"هرگز . من فکر میکنم که بیست و پنج سال است که با این دروغ  
 زندگی میکنی . من فکر میکنم که تو خودخواهترین و هیولاترین زنی هستی  
 که تا بحال شناختم . تو زندگی آن دو مرد بدبخت را خراب کردی  
 و حالا هم میخواهی زندگی دخترت را از بین ببری ."  
 اگر در آن هنگام حمله قلبی به او دست میداد تعجب نمی‌کردم .  
 انتظار داشتم که بی‌نهایت احساساتی بشود . اما او لبخند آرامی بهمن  
 زد و گفت : "دوست عزیز من - یکی از این روزها عمیقا " از گفته‌ات  
 تاسف میخوری .

"آیا تصمیم قطعی گرفته‌ای که آیریس با این جوان ازدواج نکند ."  
 "من به او التماس کرده‌ام که این‌کار را نکند . میدانم که منجر به  
 مرگ من میشود ، اما اهمیتی نمیدهم . هیچکس به من اهمیت نمیدهد .  
 من فقط مزاحم دیگران هستم ."

"آیا به او گفته‌ای که ازدواجش موجب مرگت میشود؟"

"مرا وادار کرد که بگویم ."

"تو همیشه مجبور به گفتن مطالبی هستی که خود تصمیم به گفتن

آنها نداری ."

"او اگر بخواهد میتواند فردا با مرد جوانش ازدواج کند . اگر هم

مرا بکشد ، خوب کشته است دیگر ."

"خوب میتوانیم ریسک کنیم ."

"آیا هیچ رحم و شفقتی برای من نداری؟"

جواب دادم ، "هیچکس نمی‌تواند برای کسی که به اندازه تو مرا سرگرم میکند احساس دلسوزی بکند." به گونه‌های رنگپریده لوئیز کمی رنگ آمد و گرچه که میخندید اما هنوز چشمانش سخت و عصبانی بود .

گفت ، آیریس در یکماه آینده ازدواج میکند و اگر برای من اتفاقی افتاد امیدوارم که شما دو نفر قادر به بخشیدن خودتان باشید ."

لوئیز بهمان خوبی که صحبت میکرد عمل کرد .تاریخی برای عروسی معین شد ، جهاز فوق‌العاده‌ای تهیه و کارتهای دعوت چاپ شد ، آیریس و مرد جوان میدرخشیدند .روز عروسی ، ساعت ده صبح ، لوئیز ، زن شیطان صفت بر اثر یک حمله قلبی جان سپرد .او به آرامی مرد و آیریس را بخاطر اینکه او را کشته است بخشید .

# حُسنِ حاکمِ احسانان

یکی از ناسازگاری‌های زندگی حقیقی این است که ندرتا " با یک داستان کامل روبرو می‌شوید. وقایعی توجه شما را جلب می‌کند. مردم درگیر در آن واقعه، از جریان مات و متحیر هستند و شما درشگفت هستید که بعد چه اتفاقی می‌افتد. خوب معمولاً " اتفاقی نمی‌افتد و سرانجام غیر قابل اجتنابی را که پیش‌بینی می‌کردید، می‌بینید که زیاد هم غیر قابل اجتناب نبوده و گاهی یک درآم عمیق بدون خاطرنشان ساختن شایستگی هنرپیشگان، تدریجا " به یک کم‌دی تبدیل می‌شود. پیر شدن زیانهائی دارد، اما یک حسن دارد (البته می‌بایست اضافه کرد در میان محاسن دیگر) و آن این است که گاهی اوقات فرصت دیدن سرانجام وقایعی را که مدتها پیش شاهد آن بودید می‌دهد. زمانیکه دیگر آمیدی به دریافتن نتیجه داستان ندارید و هنگامیکه ذره‌ای انتظار ندارید، عاقبت ماجرا را در اختیار شما می‌گذارند.

این افکار هنگامی به سرم آمد که بعد از بدرقه کردن "مارکزدو سن استپان" (۱) تا ماشینش، دو باره به هتل برگشته و در سالن آن نشستم. مشروبی سفارش دادم و سیگاری آتش زدم و سعی کردم به خاطراتم نظم و ترتیبی بدهم. هتل تازه ساز و با شکوهی بود، مانند تمام هتل‌های درجه یک ممالک اروپائی و افسوس خوردم که بخاطر جدید بودن ساختمان آن، هتل قدیمی و زیبای مادرید را که هرگاه به سویل (۲) می‌رفتم در آنجا اقامت می‌کردم ترک گفتم. از هتل منظره زیبای رودخانه نویل (۳) و گوآدال کویویر (۴) دیده می‌شد، اما این منظره

---

1) Marques de San Steban      2) Noble

3) Seville      4) Guadalquivir

قابل مقایسه با سالن رقص هتل نبود. سالن رقص هفت‌های دو سه بار با مردم متجددی پرمی‌شد که صحبت‌هایشان تقریباً "صدای گوش‌خراش و کرکننده ارکستر جاز را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. تمام بعدازظهر را بیرون از هتل گذرانیدم و وقتی برگشتم آنجا را مملو از جمعیت پرجوش و خروش یافته‌م. بطرف کلیددار هتل رفتم و کلید اتاقم را گرفتم تا مستقیم به اتاقم بروم. اما کلیددار در حالیکه کلید را به من میداد گفت که خانمی منتظر من است.

"منتظر من؟"

"- او بی‌نهایت مشتاق دیدار شما است. ایشان همسر مارکزدوسن استبان هستند."

چنین اسمی را بخاطر نیاوردم و گفتم،

"- حتماً اشتباهی شده است."

همانطور که این کلمات را به زبان می‌آوردم به اطراف نگریستم، خانمی با آغوش باز و لبخند به لب بطرف من آمد. تا آنجائیکه میدانستم هرگز در زندگیم این خانم را ندیده بودم. او به گرمی هر دو دست مرا گرفت و با من دست داد. فرانسه را خیلی سلیس صحبت میکرد.

"چقدر خوبست که شما را بعد از این همه سال می‌بینم. در روزنامه خواندم که شما اینجا هستید و با خود فکر کردم که حتماً باید شما را ببینم. از آن زمان که با هم می‌رقصیدیم چند سال می‌گذرد؟ نمیتوانم فکرش را بکنم، آیا هنوز میرقصید؟ من میرقصم. و در حال حاضر یک مادر بزرگ هستم. خیلی چاق شده‌ام، اما اهمیت نمی‌دهم، رقصیدن مانع از بیشتر چاق شدنم میشود."

با چنان شتابانی صحبت میکرد که من از گوش کردن به او نفسم بند آمد. زنی بود چاق که میانسالگی را پشت‌سر گذاشته و بسیار آرایش کرده بود، مویش کوتاه و قرمز و مسلماً رنگ کرده بود، لباسی بالگویی فرانسوی که هیچوقت برازنده زنان اسپانیولی نبود به تن داشت،

خنده‌های شاد و جذاب چهره‌اش را پوشانده بود و احساس میکردید که شما هم میخواهید بخندید. کاملاً " مشخص بود که از زندگیش نهایت لذت را می‌برد. اجزای چهره‌اش زیبا بود و می‌توانستید ببینید که در جوانی زن زیبایی بوده است. اما هر چه فکر کردم او را بخاطر نیاوردم. "بیائید یک لیوان شامپاین بنوشیم و در باره گذشته صحبت کنیم شاید شما یک لیوان کوکتل را ترجیح می‌دهید؟ می‌بینید که سویل عزیز ما عوض شده است و درست مثل پاریس و لندن سالن رقص داریم و کوکتل می‌نوشیم. ما هم متمدن شده‌ایم. "

مرا بطرف میزی که نزدیک پیست رقص بود راهنمایی کرد و نشستیم. نمی‌توانستم بیش از آن به راحت بودن تظاهر کنم، فکر کردم اگر همینطور پیش بروم خود را بیشتر به دردسر انداخته‌ام.

گفتم، "متأسفانه من خیلی کودن هستم و هر چه فکر می‌کنم تا

آنجا که بیاد دارم شخصی را به این نام در سویل نمی‌شناختم. " قبل از اینکه بتوانم ادامه بدهم حرفم را قطع کرد، "نام سن استبان را بخاطر می‌آورید؟ شوهر من اهل سالامانکا (۱) بود. برای دولت کار می‌کرد و حالا من بیوه او هستم. شما با نام پیلار کارثون (۲) می‌شناختید. البته رنگ موهایم که عوض شده است ممکن است کمی قیافه‌ام را تغییر داده باشد، در غیر اینصورت فکر نمی‌کنم چندان تغییری کرده باشم. "

بسرعت گفتم، "ابدا"، فقط اسم شما را بیاد نمی‌آوردم. " حالا دیگر او را بخاطر آوردم، ولی در آن لحظه فقط سعی کردم که بهت و حیرت و تفریح خود را از دیدن پیلار کارثونی که با او در میهمانی‌های کنتس دوماریلا (۳) و جشن‌های دیگر رقصیده بودم بصورت

۱ - Salamanca شهریست در ایالت سالامانکا در شمال شرقی

2) Pilar Careon

اسپانیا

3) Countess de Marbella

این بیوه چاق و پولدار خودنما پنهان سازم. نمی‌توانستم فکرش را از سرم بیرون کنم. اما می‌بایستی خودم را کنترل می‌کردم. در تردید بودم که آیا می‌داند داستانی را که در آن زمان سویل را عمیقا<sup>۱</sup> تکان داده بود بخوبی بخاطر آورده‌ام. هنگامیکه بالاخره بامن خداحافظی کرد و رفت خوشحال شدم چون می‌توانستم جریان را براحتی مرور کنم.

در آن روزها، چهل سال پیش، سویل یک شهر موفق تجاری نشده بود. خیابانهای آرام، سفید و سنگفرشی داشت و در آن کلیساهای متعددی که بر ناقوسهای آن لک‌لک‌ها لانه ساخته بودند خودنمایی می‌کرد. گاو بازها، دانش آموزان و آدم‌های بیکار تمام روز در سیرپس<sup>(۱)</sup> پرسه می‌زدند. زندگی آسان بود. البته تمام اینها در زمان قبل از اختراع اتوموبیل بود. اهالی سویل با فقر و تنگدستی زندگی می‌کردند و تمام راههای ممکنه برای پولدار شدن را آزمایش کرده تا شاید بتوانند کالسکهای داشته باشند. حتی بخاطر داشتن این وسیله تجملی، براحتی از خیلی از ضروریات زندگی چشم‌پوشی می‌کردند. هر کس که ذره‌ای ادعای اشرافیت می‌کرد، هر بعد از ظهر بین ساعت پنج تا هفت در خیابان دلیسیاس<sup>(۲)</sup> و در باغ پارک مانند گودال کویویر بالا و پائین می‌رفت. در آنجا انواع و اقسام کالسکها دیده می‌شد، از کالسکهای آخرین مدل ویکتوریای لندن تا ارابه‌های درب و داغونی که بنظر می‌رسید هر لحظه تکه تکه می‌شوند، اسبهای گرانبیعت و اسبهای بدبخت پیری که پایان غم‌انگیز عمرشان در این دنیا نزدیک بود. اما کالسکهای به آنجا می‌آمد که کسی نمی‌توانست به آن توجه نکند و آن یک کالسک ویکتوریائی تازه و خیلی شیک بود. این کالسک بوسیله دو قاطر فوق‌العاده زیبا کشیده می‌شد، لباس خاکستری رنگ کالسک ران و جلودار آن از

1) Sierpes

2) Delicias

لباسهای محلی آندالوزیا (۱) بود. این کالسکه با شکوهترین کالسکه‌های بود که سویل تا آن زمان دیده بود و به کنتس دوماریلا تعلق داشت. کنتس فرانسوی بود و با یک مرد اسپانیولی ازدواج کرده بود. او باعلاقه و زیبایی و وقار فرانسویش که به او تشخیص می‌داد، آداب و رسوم کشور شوهرش را قبول کرده بود. کالسکه‌های دیگر خیلی آهسته حرکت می‌کردند طوری که سرنشینان آن، هم بتوانند بیرون را ببینند و هم از بیرون دیده بشوند، اما قاطرهای کالسکه کنتس چهار نعل از میان دو ردیف کالسکه‌هایی که خیلی آهسته می‌رانند دو دفعه به آخر دلیسیاس می‌رفت و برمی‌گشت و سپس آنجا را ترک می‌گفت. این عمل، عملی اشرافی بود. وقتی به او که با حالتی دلپذیر در ویکتوریای تندرو نشسته بود نگاه می‌کردید و می‌دیدید که سرش را با موهائی که طلائی رنگ‌تر از رنگ طبیعی بود با چه وقاری نگاه داشته است آنگاه متوجه می‌شدید که سر زندگی و نشاط و تصمیم‌گیری خاص فرانسویش بوده که او را به این موقعیت رسانده است. او مد را بوجود می‌آورد. احکامش قانون بود. اما کنتس با داشتن ستایشگران زیاد تعدادی هم دشمن داشت. یکی از سر سخت‌ترین دشمنانش بیوه‌ای بنام دوشس دودوس‌پالوس (۲) بود که تولد و موقعیت خانوادگیش این حق را به او می‌داد که مقام اولین زن سویل را که زن فرانسوی با وقار، هوش و شخصیت خود از او ربوده بود از آن خود کند.

دوشس دختری بنام دوناپیلار داشت (۲). اولین باری که او را دیدم بیست ساله و فوق‌العاده زیبا بود. چشمانی داشت بی‌نهایت جذاب و پوستی که هر چه سعی کنید نمی‌توانید برای توصیف آن از تشبیهات عامیانه دوری کنید و فقط می‌توان گفت که مانند هلو بود. خیلی باریک

1) Andalusia      2) Duchess de Dos palos

3) Dona Pilar



اندام و به نسبت یک دختر اسپانیولی بلند قد بود، لبهائی قرمز و دندانهای براق و درخشان داشت. موهای مشکی و براق و پریشتش را خیلی زیبا بطریق اسپانیولی آن زمان می‌آراست. بی‌اندازه هوس‌انگیز بود. آتش‌درون چشمانش، گرمی لبانش و حرکات تحریک آمیزش چنان احساسات را برمی‌انگیخت که بهیچ وجه منصفانه نبود. او به دورهای تعلق داشت که جوانها سعی داشتند سنت اجباری دور نگاهداشتن دختران خانواده‌های خوب و اصیل را از انظار تا قبل از ازدواجشان از بین ببرند. من با او تنیس بازی می‌کردم و در میهمانی‌های کنتس دوماریلا با هم می‌رقصیدیم. دوشس میهمانی‌های کنتس را که بصورت شام نشسته دور میز بود و با شامپاین پذیرائی می‌شد متظاهرانمی‌دانست و هنگامیکه خود در خانه بزرگش را دوبار در سال بروی مردم باز میکرد از مدعوین فقط با بیسکوئیت و شربت آب لیمو پذیرائی میکرد. او مثل شوهرش گاو مسابقه تربیت میکرد و مواقیکه گاوهای جوانش آزمایشات را پشت سر می‌گذاشتند بواسطه تقاضای دوستانش یک میهمانی نهار غیر رسمی و شاد ترتیب میداد، این میهمانیها با حالت ملوک الطوائفی مخصوص به خود مرا مجذوب میکرد. زمانی قرار بود گاوهای دوشس در کوریدا<sup>(۱)</sup> در سویل بجنگند، شب هنگام بعنوان همراه دوناپیلار حرکت کردم، او لباسی به تن داشت که یکی از نقاشیهای (گویا)<sup>(۲)</sup> را بخاطر می‌آورد. در جلوی سواران رانندیم. رانند در پشت آن اسبهای چموش آندولزی با گاوهای مسابقه که بوسیله گاوهای نر محاصره شده بودند و در پشت سر همانند رعد و برق می‌غریدند تجربه جالبی بود.

۱ - فرانسیسکو خوزه دو گویا Francisco Jose de Goya  
نقاش سوررئالیسم و سیاه قلم کار فرانسوی است. در سالهای (۱۸۲۸ - ۱۷۴۶) میزیسته.

2) Corrida

مردان زیادی، اشرافی یا پولدار و گاهی هر دو از دوناپیلار تقاضای ازدواج کرده بودند، اما علیرغم نکوهش‌های مادرش همه آنها را رد کرده بود. دوشس در پانزده سالگی ازدواج کرده بود و بنظرش شرم‌آور بود که دخترش هنوز تا بیست‌سالگی مجرد مانده باشد. دوشس از او پرسیده بود که در انتظار چه کسی است. اینقدر مشکل پسند بودن نامعقول بود. ازدواج وظیفه او بود. اما پیلار سرسخت با هر بهانه‌ای خواستگاران را رد میکرد.

بالاخره حقیقت آشکار شد.

در گردش‌های روزانه‌ایکه دوشس با دخترش در کالسکه کروکی خیلی قدیمی خود به دلیسیاس میرفت از جلوی کنتش که در کالسکه خود بسرعت در طول تفریحگاه بالا و پائین میرفت می‌گذشتند. خانمها هیچ میانه خوبی با یکدیگر نداشتند و وانمود میکردند که یکدیگر را نمی‌بینند اما پیلار نمی‌توانست از کالسکه و دو قاطر خاکستری رنگ زیبا، چشم‌بر دارد و در حالیکه سعی میکرد از نگاه‌های طعنه آمیز کنتس دور بماند چشمانش به مردی که کالسکه کنتس را میراند می‌افتاد. او خوش قیافه ترین مرد سویل بود و در آن یونیفورم زیبا واقعا " منظرهای دیدنی بوجود آورده بود. البته هیچکس نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاد، اما هر چه پیلار بیشتر به کالسکه ران نگاه کرد بیشتر از او خوش آمد و چون این قسمت از داستان ناگفته باقی مانده است، نمیدانم یکدیگر را چطور ملاقات میکردند. در اسپانیا بطور عجیبی طبقات مردم مخلوط شده‌اند و ممکن است در بدن یک کالسکه ران خون اشرافی بیشتر وجود داشته باشد تا در بدن اربابش. پیلار کشف کرد که کالسکه ران از خانواده اصیل و قدیمی لئون<sup>(۱)</sup> می‌باشد و فکر میکنم که این آگاهی برای او فوق‌العاده ارضاء کننده بود هیچکس در آندولزیا از او متشخص‌تر نبود

1) Leon

و تا آنجائیکه به تولد آنها مربوط میشد هیچگونه فرقی بین آندو وجود نداشت. فقط اودریک خانه اشرافی بزرگ شده بود، ولی سرنوشت کالسکه ران این بوده است که برای امرار معاش کار بکند و کالسکه ویکتوریا را براند. هیچکدام افسوس این موضوع را نخوردند زیرا او از همان بالای کالسکه بود که نظر مشکل پسندترین دختر سویل را جلب کرده بود. آنها دیوانه وار عاشق یکدیگر شدند. اتفاقاً "در همان روز بود که جوانی بنام مارکز دوسن استبان (۱) که تابستان قبل در سان استبان او را ملاقات کرده بود به دوشش نامه‌ای نوشت و از پیلار خواستگاری کرد. او کاملاً " واجد شرایط بود و از زمان فیلیپ دوم بین دو خانواده وصلت‌هایی صورت گرفته بود. دوشش تصمیم گرفت که بیش از آن به مزخرفات دخترش گوش ندهد و به پیلار گفت که مارکز خواستگاری کرده که به اندازه کافی مردد و دودل بوده است لذا یا باید با مارکز ازدواج کند یا به صومعه برود.

پیلار گفت، "به هیچیک از این دو راه تن نخواهم داد."

"میخواهم با خوزه لئون ازدواج کنم."

"خوزه لئون کی است؟"

پیلار لحظه‌ای تامل کرد و میتوان امیدوار بود که سرخ شده باشد.

"او کالسکه ران کنتس است."

"کدام کنتس؟"

"کنتس دوماریلا."

دوشش را بخوبی بیاد می‌آورد و مطمئنم که وقتی بلند شد رنگش کمی پریده بود. خشمگین شد، التماس کرد، فریاد کشید، بحث کرد. منظره وحشتناکی بوجود آمد. مردم میگویند که به دخترش سیلی هم زد و موهایش را کشید، اما تصور من این است که پیلار در چنان شرایطی

1) Marques de San Steban

قادر بود جواب مادرش را بدهد، و شاید او هم دوشس را کتک‌زده باشد. او تکرار کرد که خوزه لئون را دوست دارد و او هم عاشق پیلار است و برای ازدواج با هم تصمیم قطعی گرفته‌اند. دوشس یک شورای خانوادگی تشکیل داد. مسئله را در جمع آنها مطرح کرد و همگی بر این عقیده بودند که برای حفظ آبروی خانواده باید پیلار را به یک دهکده فرستاده و تا زمانیکه این عشق و آشفته‌گی از سرش بیرون نرفته همانجا بماند. پیلار از توطئه آنها با خبر شد و برای خاتمه دادن به ماجرا همان شب وقتی همه خواب بودند، از پنجره اطاقش فرار کرده و به منزل خوزه رفت تا با خانواده او زندگی بکند. خانواده خوزه مردم محترمی بودند که در آپارتمان کوچکی در قسمت قدیمی گوآدالکویویر در میدانی بنام تریانا (۱) زندگی میکردند.

بعد از آن اقدام دیگر هیچگونه پرده پوشی امکان پذیر نبود. در همه باشگاههای سیریز صحبت از این رسوائی بود. مستخدمین تمام مدت با جامهای کوچک مانزانایلا (۲) از مشتریان پذیرائی میکردند و مشتریان در باره این ننگ و رسوائی صحبت میکردند و میخندیدند و تبریکاتی بود که نثار خواستگارهای مردود پیلار میکردند.

چه فراری! دوشس ناامید و درمانده بود. فکر کرد که بهترین کار این است که پیش کشیش رفته و تقاضا کند که آن دختر مجنون را نصیحت کند، کشیش بهترین دوست دوشس بود و دوشس نزد او اعتراف میکرد. پیلار به قصر اسقف احضار شد و پیرمرد مهربان که همیشه در دعواهای خانوادگی میانجی بود تمام کوشش و سعی خود را کرد تا به دختر قبح عملش را بفهماند. اما نصایح کشیش بگوش دختر فرونرفت. هیچ چیز نمیتوانست او را وادار به رها کردن عشقش کند. کشیش دنبال دوشس که در اطاق دیگری منتظر بود فرستاد و او برای آخرین بار با

1) Triana

2) Manzanila

دخترش ملاقات کرد. همه اقدامات بیهوده بود. پیلار به اقامتگاه محقر خود برگشت و دوشش را با کشیش تنها گذاشت. کشیش همانقدر کمذهبی بود، از هوش فراوانی نیز بهره داشت، و وقتی دید که آن زن پریشان حال در حدی از نگرانی است که شاید به هر عملی دست بزند، بعنوان آخرین چاره به او پیشنهاد کرد که کنتس دوماریلا را ببیند. او با هوش ترین زن سویل بود و امکان داشت که بتواند کاری بکند. دوشش در آغاز با خشم امتناع کرد و گفت که حتی به قیمت ویرانی خانه باستانی دوس پالوس<sup>(۱)</sup> حاضر نیست با درخواست از بزرگترین دشمن خودتن به حقارت بدهد. کشیش عادت داشت با اینگونه زنان خسته کننده مدارا کند. با ذکاوت و متانت شروع به نصیحت کرد تا فکرش را عوض کند و در اثر نصایح کشیش دوشش حاضر شد که حتی خود را روی پاهای کنتس فرانسوی انداخته و تقاضای کمک کند. در حالیکه خشم تمام وجودش را گرفته بود پیغام فرستاد که اگر امکان دارد کنتس را ببیند و بعد از ظهر همان روز به اطاق نشیمن او راهنمایی شد. البته کنتس یکی از اولین کسانی بود که داستان عشاق را شنیده بود، اما طوری به سخنان مادر غمگین گوش کرد که انگار کلمه‌های از آن را نمیداند. او از موقعیت جدید بی‌نهایت لذت می‌برد. پیروزی بزرگی بود که دوشش کینه‌توز را زانورده در مقابل خود می‌دید. اما از آنجا که او زن خوش قلبی بود و مسائل را بخوبی درک می‌کرد گفت:

"این تاءسف انگیزترین موقعیت است و متاسفم که یکی از مستخدمین من عامل این ناراحتی بوده است. و حال نمی‌دانم که چکار می‌توانم بکنم."

دوشش می‌خواست که بصورت نقاشی شده کنتس سیلی بزند، اما با کوشش بسیار توانست بر خشم خود غلبه بکند و با صدای لرزانی

1) Dos Palos

گفت، "بخاطر خودم نیست که از شما تقاضای کمک میکنم فقط بخاطر پیلار است. من میدانم یعنی همه ما میدانیم که شما باهوشترین زن شهر هستید. بنظر من و کشیش اگر راهی وجود داشته باشد فقط زیرکی شما میتواند آنرا پیدا کند."

کنتس از تعریف او خوشش آمد.

"باید فرصت بدهید تا فکر کنم."

"البته اگر او یک آقای محترم بود می توانستم بدنبال پسرم بفرستم که او را بکشد، اما دوک دوس پالوس<sup>(۱)</sup> نمیتواند، با کالسکه ران کنتس دوماریلا دوئل کند."

"شاید نه."

"در دوران قبل این مسائل خیلی ساده حل میشد. عدهای گردن کلفت را اجیر می کردم و می دادم گردن این بیشعور را گوش تا گوش ببرند. اما با قوانین این دوره، مردم شرافتمند راهی برای محافظت از حیثیت خود ندارند."

کنتس زمزمه کرد، "هر راه حلی را که به محروم کردن من از خدمات کالسکه رانم منتهی شود، مردود میدانم."

دوشس رنجیده خاطر فریاد زد، "اما اگر او با دختر من ازدواج کند نمیتواند به کارش ادامه بدهد."

"آیا به پیلار مستمری برای زندگی میدهید؟"

"حتی یک پزو<sup>(۲)</sup> هم نمیدهیم. من به پیلار گفته ام که چیزی به آنها نخواهم داد و اگر از گرسنگی هم بمیرند برایم اهمیتی ندارد."

"خوب من فکر میکنم که او ترجیح میدهد کارش را بعنوان کالسکه ران من ادامه بدهد. بالای اصطبل اتاقهای خیلی خوبی هست که برای

1) Duke of Dos Palos

زندگی آنها مناسب میباشد . "

رنگ دوشس پرید و سپس قرمز شد و گفت ، "گذشتهها را فراموش کن و بگذار که دوست باشیم . نمی توانی تا این حد مرا تحقیر کنی . اگر تا بحال بی حرمتی به تو کرده ام زانو میزنم و طلب بخشش میکنم . " سپس به گریه افتاد .

بالاخره زن فرانسوی گفت ، "اشکهایت را پاک کن دوشس ، هرکاری بتوانم میکنم . "

"آیا کاری هست که بتوانی بکنی؟"

"شاید . آیا واقعا " پیلار از خودش هیچ پولی ندارد؟ " "نه ، هیچ چیز . اگر بدون رضایت من ازدواج کند حتی یک پزو هم به او نمیدهم . "

کنتس یکی از لبخندهای درخشان خود را به لب آورد .  
 - "میگویند که جنوبیها خیلی خیال پرداز و شمالیها واقع بین هستند . در صورتیکه حقیقت عکس آن است . حقیقت این است که شمالیها فوق العاده رویائی هستند . به اندازه کافی در بین شما اسپانیائیها زندگی کرده ام که بدانم شما هیچوقت نمیتوانید قاطع باشید . " دوشس درمانده تر از آن بود که از اشاره ناخوشایند کنتس برنجد اما آه ، چقدر از این زن متنفر بود ، کنتس دوماریلا بلند شد .

"چند روز دیگر با شما تماس میگیرم . "

و خیلی رسمی ملاقات کننده اش را مرخص کرد .  
 کنتس دستور داد که کالسکه را ساعت پنج حاضر کنند و ده دقیقه به پنج لباس پوشید و برای سواری آماده شد و بدنبال خوزه فرستاد . وقتی که خوزه با یونیفورم خاکستریش به اطاق نشیمن وارد شد کنتس نمیتوانست منکر سیمای خوش او بشود . اگر کالسکه ران خودش نبود . . . . . خوب وقت اینگونه افکار نبود . خوزه در مقابل کنتس خیلی راحت و با تکبر خوش آیندی ایستاد . هیچ خصوصیت نوکر مآبانهای نداشت .

کنتس با خود زمزمه کرد ، "خدای من فقط در میان اهالی آندو لزیای اینگونه افراد دیده میشوند . سپس با صدای بلند گفت ، "شنیده‌ام که میخواهی با دختر دوشس دوس پالوس ازدواج کنی ."

"اگر کنتس اجازه بدهند ."

او شانه‌های خود را بالا انداخت .

"برای من کاملا " بی تفاوت است که با کی ازدواج کنی . البته میدانی که دوناپیلار هیچ ثروتی نخواهد داشت ."

"بله خانم . من جای خوبی کار میکنم و همسرم را با خودم نگاه میدارم . من عاشق او هستم ."

"نمی‌توانم برای این عشق سرزنش کنم . دختر خیلی زیبایی است اما می‌بایستی به تو بگویم که من بهیچ وجه با کالسکه ران متاهل میانهای ندارم . در روز ازدواجت می‌بایستی خانه مرا ترک کنی . فقط همین را میخواستم به تو بگویم . میتوانی بروی ."

کنتس سرش را پائین انداخت و به روزنامه‌ای که تازه از پاریس رسیده بود نظری انداخت . اما خوزه همانطور که او انتظار داشت حرکتی نکرد . به زمین خیره شده بود . کنتس به بالا نگاه کرد .

"منتظر چه هستید؟"

او با صدای ناراحتی گفت ، "نمیدانستم که کنتس مرا مرخص میکنند ."

"شکی ندارم که جای بهتری پیدا میکنید ."

"بله ، اما . . ."

کنتس بتندی پرسید ، "خوب پس دیگر چه؟"

او به سختی آهی کشید .

"آخردر تمام اسپانیا یک جفت قاطر پیدا نمیکند که باقاطرهای ما رقابت بکنند . این‌ها مثل آدمیزاد میمانند . هر کلمه حرفی را که می‌گویم می‌فهمند ."



کنتس لبخندی به او زد که هر کس دیگر را بجز او که در حال حاضر عاشق بود از خود بیخود میکرد .

— "متاسفانه تو باید بین من و نامزدت یکی را انتخاب کنی ."  
خوزه این پا و آن پا کرد . دستش را داخل جیبش کرد تا یک سیگار در بیاورد و سپس بیاد آورد که کجاست و صرفنظر کرد . به کنتس نگاه کرد و سپس لبخند زیرکانه‌ای که در آندولزیا همه می‌شناسند ، صورتش را پوشاند .

"در اینصورت نمیتوانم تأمل کنم . پیلار می‌بایستی متوجه بشود که این ازدواج تمام زندگی مرا بهم میریزد . هر کس میتواند هر موقعی که اراده کند زن بگیرد ، اما یافتن مکانی این چنین فقط یکبار در زندگی اتفاق می‌افتد . خیلی باید احمق باشم که بخاطر یک زن این موقعیت را از دست بدهم ."

این پایان ماجرا بود . خوزه لئون به سواری دادن کنتس دوماریلا ادامه داد ، ولی کنتس متوجه شد در همان حالی که با کالسکه در خیابان بالا و پائین میرفتند همانقدر نگاه به آخرین کلاه کنتس دوخته میشد که به کالسکه ران خوش قیافه‌اش نیز خیره میماند . و یکسال بعد از آن پیلار با مارکز دوسن استبان ازدواج کرد .

# جای پادشاهان

در "مالایا" (۱) مکانی زیباتر از "تانامرا" (۲) وجود ندارد. "تانامرا" در کنار دریا قرار گرفته که حاشیه‌ای از ساحل ماسه‌ای آنرا، گیاهان "کزوارینه" زینت داده‌اند. ادارات دولتی هنوز در همان جایی قرار دارد که در گذشته، هلندیها در هنگام تصرف آن زمینها (۳)، ساخته بودند. و هنوز بر روی تپه‌ها و بلندیها، آثار ویران شده برج و بارو و دژهایی که پرتقالیها برای دفاع از تصرفات خود در مقابل اهالی بومیهای یاغی و سرکش آنجا، بنا کرده بودند، به چشم می‌خورد. "تانامرا" تاریخ و سرگذشتی دارد. در آن خانه‌های بزرگ تو در تو که متعلق به تجار چینی است و پشت به دریا قرار دارد، احتمالاً هر بعد از ظهر در آن هوای خنک با نسیمی دل‌انگیز، خانواده‌های ساکن آن بر روی ایوانهای سرپوشیده خود می‌نشینند و لذت می‌برند. خانواده‌هایی که پدران آنها طی سه قرن گذشته در آنجا می‌زیسته‌اند. بسیاری از آنها زبان بومی خود را فراموش کرده و با یکدیگر به زبان مالهایانگلیسی دست و پا شکسته‌ای که آمیخته با اصطلاحات چینی است صحبت میکنند. تصویرات و نشانه‌های گذشته، در حال گذراندن آخرین دمهای خود

---

۱) مالایا در "مالزی" واقع در جنوب شرقی آسیا قرار دارد. Malaya  
از نظر موقعیت جغرافیایی: در جنوب تایلند، شمال سنگاپور، و جنوب شرقی دریای چین واقع شده است.

۲) "تانامرا" در شمال مالایا قرار گرفته است. Tanah Merah  
۳ - پرتقالیها در سال (۱۵۱۱) و هلندیها در (۱۶۴۱) فقط شهرهای ساحلی را به تصرف درآوردند. که بعد از (۱۸۲۴) دولت بریتانیا کنترل منطقه را بدست گرفت.

هستند، چون در ایالت متحده مالایا، گذشته را فقط می‌توان در خاطرات زنده پدران و اجدادی که در قید حیات هستند، جستجو کرد.

"تانامرا" برای مدتی بس طولانی، شلوغ‌ترین مرکز بازرگانی شرق میانه به شمار می‌رفت. و بندرگاه آن پر بود از کشتی‌های تندرو و قایق‌های چینی که در آن هنگام هنوز بر دریای چین رفت و آمد داشتند. اما حالا دیگر ساکت و مرده است. "تانامرا" در میان نقاطی که روزی از اهمیت بسیاری برخوردار بوده اما امروز اعتبار و اهمیت خود را از دست داده‌اند، غریب‌ترین موقعیت را پیدا کرده است. و امروز به شهری کوچک و خاموش بدل گردیده که حتی بیگانگانی که از نقاط دیگر به آن می‌آیند، انرژی خود را از دست داده و سست و بیحال می‌گردند. توسعه و پیشرفت سریع کائوچو نتوانست موقعیت چشمگیری برای آن داشته باشد و رکود فعالیتها در آن، نابودی آنرا سرعت می‌بخشد. منطقه اروپایی آن بسیار ساکت، آرام، تمیز و پاکیزه است. خانه سفیدپوستان که شامل مساکن ماموران دولت، آژانسها و شرکتها می‌شد در منطقه‌ای وسیع قرار داشت. این خانه‌ها بصورت خانه‌های ییلاقی بود و به نحوی بسیار دلپذیر در سایه روشن درختان "کاسیا" (۱) قرار می‌گرفتند.

در مجموع، کل منطقه سرسبز و زیبا، چون مرغزاری بسیار وسیع بود. و در واقع این گوشه از "تانامرا" جایی بسیار آرام و زیبا و کلا "جدا از مناطق دیگر بود و مناطق "کنتربوری" (۲) را تداعی میکرد.

باشگاه روبه دریا ساخته شده و ساختمانی بزرگ‌اما کهنه و قدیمی بود. و وقتی قدم به داخل آن می‌گذاشتید با وضعیتی روبرو می‌شدید

۱ - در فارسی درخت کاسیارا معادل "فلوس" و "سنا" آورده‌اند.

۲ - کنتر بوری - شهری در کنت (Kent) واقع در جنوب شرقی

انگلستان. یکی از مراکز مهم فرهنگی Canterbury

که احساس می‌کردید حق ورود به آنرا نداشته‌اید. و مثل این میماند که برای تعمیرات و تغییرات تعطیل بوده باشد، و اگر در آن باز بوده، شما نمی‌بایستی به صرف باز بودن یک در وارد آن می‌شدید.

صبحها در آنجا با تعدادی زارع روبرو می‌شدید که برای انجام کارهایی از سر زمین آمده بودند و قبل از بازگشت به سر کار خود نوشیدنی یا چیزی می‌خوردند. و کمی دیرتر، در بعدازظهر شاید یکی دو زن هم در آنجا دیده می‌شدند. و اما شب که فرا می‌رسید، مردها پرسه‌زنان وارد باشگاه می‌شدند و مدتی به تماشای بازی "بیلیارد" می‌ایستادند و مشروبی می‌نوشیدند. اما چهارشنبه‌ها برنامه شور و حال دیگری داشت. در آن روز گرامافون در اتاق بزرگ طبقه بالا به کار می‌افتاد و مردم از دهکده‌های اطراف برای رقص می‌آمدند. معمولا "بیش از ۱۲ زوج برای رقص در آنجا جمع می‌شدند و گاه دو میز هم برای بازی "بریج" ترتیب می‌دادند.

در یکی از همین موقعیتها بود که آقا و خانم "کارترایت" (۱) را دیدم. من با مردی به نام "گیز" (۲) که رئیس پلیس آن ناحیه بود به باشگاه رفته‌بودم و در اتاق بیلیارد بودم که "گیز" آمد و پرسید که آیا حاضرم چهارمین پای بازی باشم؟ "کارترایتها" زارع بودند و چهارشنبه‌ها به "تانامرا" می‌آمدند چون برای دخترشان فرصتی بود که کمی تفریح کند. "گیز" می‌گفت که آنها مردم خوب و آرام و محجوبی هستند و خیلی خوب "بریج" بازی می‌کنند. من بدنبال "گیز" به اتاق ورق بازی رفتم و به آنها معرفی شدم. آنها سر میز نشسته بودند و خانم "کارترایت" مشغول بر زدن ورقها بود. وقتی مهارت او را در بر زدن دیدم، اطمینان و صمیمیتی در من القا شد. دستهایش بزرگ

1) Cart wright,

2) Gaze

و قوی بود و با هر دست نیمی از ورقها را گرفته و آنها را سریع درهم می‌کرد .

اینها همه تردستی او را می‌رسانید . و یک‌بازیکن می‌داند که این مهارت و سرعت ، تمرین و بازی مداوم می‌خواهد . و باید مطمئن بود کسی که یک دست ورق را چنین برمی‌زند ورقها را بخاطر خود ورقها دوست دارد .

" خانم کارترایت " پرسید : از نظر شما اشکالی ندارد من و شوهرم باهم بازی کنیم ؟ چون بردن پولهای من واو از یکدیگر هیچ لذتی برایمان ندارد .  
- البته که نه .

من و " گیز " نشستیم و مشغول شدیم .

" خانم کارترایت " سریع و با دقت کارتها را پخش می‌کرد و در ضمن آن با " گیز " درباره کار و زندگی روزمره صحبت می‌کرد . اوزیرک و باهوش ، اما خوش‌اخلاق بود . " خانم کارترایت " حدوداً " پنجاه‌ساله بنظر می‌آمد ، ( اگرچه در شرق چون همه زود شکسته می‌شوند ، تشخیص سن مشکل است ) . موهایش سفید و نامرتب بود . و دائماً " با بی‌صبری موهایی را که روی پیشانی‌اش پایین می‌آمد با دست کنار می‌زد . و باعث تعجب می‌شد که چرا با استفاده از یک یا دو سنجاق سر ، خود را از چنین زحمتی راحت نمی‌کند . چشمانش درشت و آبی ، اما بی‌حال و خسته بود . پوست صورتش خط افتاده و زرد رنگ بود . و فکر می‌کنم شکل و فرم دهانش بود که به بیان او حالتی مسخره و طعنه‌آمیز می‌داد . او زنی بود که افکار و خیالات خود را می‌شناخت و هرگز از بیان آنها واهمه‌ای نداشت . او بازیکن پرحرفی بود و بارها به او با جدیت اعتراض شده بود ، اما خود من اصلاً " از حرف زدن او ناراحت نمی‌شدم و نمی‌دانم چرا بعضی سر میز بازی طوری رفتار می‌کنند که گویی در یک مجلس ترحیم رسمی شرکت کرده‌اند . بهر حال خیلی زود استعداد او در خوشمزگی و لودگی مشخص

می شد و گاه با ترشروی چیزهایی میگفت که سبب آزرده گی و رنجش می شد . گاهی هم نکات مسخره ای را اشاره می داد که به آسانی نمی شد منظور او را از حرفش بیرون کشید . و اگر بطور شانسی و اتفاقی کسی جواب شوخیهای او را می داد ، دهان بزرگ و لبهای باریکش به لبخندی خشک باز می شد و چشمهایش برق مخصوصی می زد .

روپهم رفته من او را آدم خوشایندی تشخیص دادم . رکگویی او را می پسندیدم و از حاضر جوابی او خوشم می آمد . صورت ساده اش را دوست داشتم . تا به آن موقع زنی ندیده بودم که کمترین اهمیتی به شکل ظاهرش ندهد . نه تنها موهایش نامرتب بود بلکه هرچه مربوط به او می شد ژولیده و نامنظم بنظر می آمد . او یک بلوز یقه اسکی نازک می پوشید و برای خنکی ، دگمه های بالای آنرا باز می گذاشت و گردن بدقیافه و چروکیده اش را نمایان می ساخت . بلوزش چروک و کثیف بود چون دائما " سیگار می کشید و خاکستر آن به سر و رویش می نشست . وقتی از جای خود برخاست تا با کسی صحبت کند دیدم که دامن آبی رنگش هم کهنه و ژولیده است و احتیاج به شستن و اتو کردن دارد و یک جفت پوتین سنگین پاشنه کوتاه هم به پا داشت . اما هیچکدام از اینها اهمیت نداشت ، همه چیز با شخصیت او متناسب بود .

و اما بریج بازی کردن با او هم لذت بخش بود . او در بازی از خود تردید نشان نمی داد و سریع بازی می کرد . هم بازی را خوب بلد بود و هم قوه تشخیص و فراست خوبی در بازی داشت . البته او روش بازی " گیز " را می دانست ، اما بازی مراهم که برای او بیگانه بودم فوراً " ارزیابی کرد . همکاری او و شوهرش در بازی قابل تحسین بود . شوهرش دقیق و محتاط بود و اما او با شناخت بازی شوهرش با هیچ ترس و دلهره ای و با اطمینان خاطر بازی میکرد . " گیز " بازیکنی بود که بطور احمقانه و خوش بینانه فکر می کرد که حریف از اشتباهات او بهره برداری نمیکند . هیچیک از ما در بازی در شان " کارترایتها " نبودیم . ما امتیازات

رایکی پس از دیگری از دست می‌دادیم و کاری جز لبخند زدن به اصطلاح رضایتمندانه نمی‌توانستیم بکنیم .

بالاخره " گیز " گفت : نمی‌دانم سر این کارتها چیست ، حتی وقتی بهترین آنها را در دست داریم باز هم بازنده می‌شویم .  
 " خانم کارترایت " با چشمان آبی روشنش به او نگاه کرد و پاسخ داد : این ربطی به بازی تو ندارد ، ساده‌تر بگویم بدشانسی می‌آوری .  
 حالا اگر می‌خواهی دست‌آخر را خودت بر بزنی شاید بتوانی این یک‌دور را ببری .

" گیز " شروع کرد به گفتن اینکه ما چقدر پول باخته‌ایم و چقدر برای ما آن مقدار زیاد بوده است ، اما خانم " کارترایت " با دستان چالاک خود کارتها را زیر و رو و آماده بازی کرد . " کارترایت " به ساعت خود نگاه کرد و گفت :

عزیزم ، این دیگر باید آخرین دست باشد .

— اوه واقعا ؟ " خانم کارترایت " به ساعتش نگاه کرد و مرد جوانی را که از دم اتاق می‌گذشت صدا زد و گفت : اوه " آقای بولن " اگر بالا می‌روید به " الیو " (۱) بگوئید که ما تا ۵ دقیقه دیگر می‌رویم سپس رو به من کرد و گفت : حدود نیم ساعت طول میکشد تا به خانه برسیم و بیچاره " تتو " (۲) فردا صبح آفتاب‌نزده باید از خواب برخیزد .

" کارترایت " گفت : خوب ، ما فقط هفته‌ای یکبار اینجا می‌آئیم و این تنها فرصتی است که " الیو " می‌تواند شاد باشد و تفریح کند .

بنظر من " کارترایت " خسته و پیر می‌آمد . قدش متوسط و سرش طاس و درخشان بود و سیبیل‌های زبر و پر و خاکستری رنگی داشت و عینکی دورطلائی به چشم زده بود . کت و شلواری سفید پوشیده و

1) Olive

2) Teo

کراواتی سیاه و سفید زده بود. او پاکیزه‌تر و منظم‌تر از همسر نامرتبش بنظر می‌آمد. کم حرف بود اما از بذله‌گویی همسرش لذت می‌برد و گاهی هم پاسخهای مناسبی به او می‌داد. و آنها مشخصاً "دوستان خوبی برای هم بودند. دیدن صمیمیت و دوستی بین دو فرد سالمند که سالیان سال باهم زندگی کرده‌اند بسیار خوشایند است.

ما بازی را تمام کرده و دستور نوشیدنی داده بودیم که "الیو" پایین آمد و پرسید:

— ماما آیا همین حالا می‌خواهید بروید؟

"خانم کارترایت" با چشمانی علاقمند به دخترش نگاه کرد:  
"بله عزیزم. تقریباً ۸:۳۰ است و تا به شام خانه برسیم ساعت ۱۰ خواهد بود.

— اه، با آن شام لعنتی ما.

"کارترایت پیشنهاد داد: اجازه بده قبل از رفتن یک دور دیگر هم برقص.

نه، حتی یک دور هم نمی‌شود. تو باید شب استراحت خوبی داشته باشی.

"کارترایت" با لبخند به "الیو" نگاه کرد.

— عزیزم اگر مادرت تصمیمش را گرفته، بهتر است بدون هیچ بحثی تسلیم بشویم.

"الیو" گونه چروکیده مادرش را بوسید و گفت: مادرم زن قاطعی است.

"خانم کارترایت" دست دخترش را نوازش کرد و آنرا بوسید.  
الیو خیلی زیبا نبود، اما شیرین و قشنگ بنظر می‌آمد. حدود ۱۹ - ۲۰ سال داشت و به مقتضای سنش کمی چاق بود. و اگر کمی وزن کم می‌کرد مسلماً "خیلی جذاب‌تر می‌شد.

"الیو" هیچ‌گونه نشانی از مادر نبرده بود بلکه به پدرش شباهت



داشت . چشمانش همچون پدرش تیره و بینش اش کمی عقابی و خوش‌بنیه بود ، وقوی و سلامت بنظر میرسید . گونه‌هایش سرخ و چشم‌هایش درخشان و کاملاً " سرزنده و با نشاط بود . و خصوصیات عادی یک دختر انگلیسی را دارا بود ، روحیه‌ای خوب داشت و دلش می‌خواست تفریح کند و خوش‌بگذراند .

– وقتی از آنها جدا شدیم ، من و " گیز " قدم‌زنان بطرف خانه او براه افتادیم .

" گیز " از من پرسید : عقیده‌ات درباره " کارترایتها " چیست ؟  
– از آنها خوشم آمد .

– ایکاش بیشتر به اینجا می‌آمدند . زندگی آنها خیلی آرام است .  
– این نوع زندگی باید برای دخترشان خیلی کسالت‌آور باشد .  
اما ظاهراً " پدر و مادرش کاملاً " با هم توافق دارند .

" گیز " پاسخ داد : بله و این موفقیت بزرگی در زندگی است .  
– " الیو " کاملاً " تصویری از پدرش است .

" گیز " نگاه معنی‌داری به من کرد و گفت :  
" کارترایت " پدر او نیست . " خانم کارترایت " وقتی با او ازدواج کرد یک بیوه بود . " الیو " چهار ماه پس از فوت پدرش متولد شد .  
– اوه .

و تنها صدایی که از شدت تعجب و حیرت و کنجکاوی از گلویم بیرون آمد همین بود . " گیز " دیگر حرفی نزد و ما بقیه راه را در سکوت طی کردیم . پسرک خدمتکار " گیز " دم در به انتظار ما ایستاده بود و به محض رسیدن ، نوشیدنی خوردیم و سر میز شام نشستیم . در ابتدا " گیز " تمایل زیادی به صحبت کردن داشت . بعلت محدودیتی که برای تولید کاتوچو در آن منطقه برقرار شده بود ، فعالیت قاچاقچیان گسترش پیدا کرده ، که پیگیری و جلوگیری از اعمال غیرقانونی آنها قسمتی از وظیفه " گیز " بود . آنروز دو گروه از قاچاقچی‌ها را دستگیر

کرده و از خوشحالی این موفقیت دستهایش را بهم می‌مالید. انبارها پر از کائوچوی توقیف شده بود که بزودی همه آنها را آتش می‌زدند. و با گفتن این مطالب "گیز" سکوت اختیار کرد و ما شام را بدون گفتن یک کلمه تمام کردیم. پسرک برای ما قهوه و مشروب آورد و ما پیپهایمان را روشن کردیم. پس از آن پسر خدمتکار اتاق را ترک کرد و ما تنها شدیم. و گیز به آرامی شروع کرد:

"بیست سال است که "خانم کارترایت" را می‌شناسیم. آنموقع زن بدقیافه‌ای نبود. البته همیشه نامرتب بود. اما بعلت جوانیش مسئله زیاد مهمی بنظر نمی‌آمد. و نسبتاً می‌توانم بگویم زن جذابی بود. او با مردی به نام "برانسون" (۱) ازدواج کرد. "رجی برانسون" او زارع و کارفرمای ملکی در "سلانتان" (۲) بود و در آن هنگام من در ایستگاه "آلرلیپیس" (۳) انجام وظیفه می‌کردم. آن منطقه بسیار کوچکتر از اینجا بود و رویهم رفته شاید فقط بیست نفر در آنجا زندگی می‌کردند. اما باشگاه کوچک بسیار خوبی داشتند و ما اوقات بسیار خوشی را در آن می‌گذرانیدیم. من اولین باری که خانم برانسون را دیدم بخوبی بیاد می‌آورم مثل اینکه همین دیروز بود. آنموقع هنوز اتومبیلی درکار نبود و او و "برانسون" همه‌جا با دوچرخه‌های خود میرفتند. البته در آن هنگام زیاد زن مصمم و قاطعی بنظر نمی‌آمد. از حالا خیلی لاغرتر بود، پوست خیلی بهتر و چشمانی زیباتر و موهای مشکی پرپشت‌تری داشت. اگر کمی بخودش می‌رسید، دیگر حرف نداشت و در آن موقع او زیباترین زن ناحیه بود.

من سعی کردم از "خانم کارترایت" - "خانم برانسون" آنموقع و حالا، تصویری در ذهن خود بسازم، چون آنچه که "گیز" توصیف

1) Bronson-Reggie

2) Selantan

3) Alor Lipis

کرده بود زیاد واضح نبود. در آن زن خوش بنیه و نیرومندی که با سنگینی در سرمیز "بریج" نشسته بود، سعی کردم تا آن دختر جوان ظریف را با حرکات آرام و شادمانه‌اش ببینم. چانه‌اش حالا حالت مربع پیدا کرده و بینی‌اش تیز شده بود، اما حتماً "همان طراوت جوانی سبب پوشاندن این عیوب شده بود. حتماً" او با آن پوست سفید - صورتی و آن موها بسیار جذاب می‌نموده. در آن هنگام دامنهای بلند با کمر بند تنگ و کلاه روشن می‌پوشیده و یا شاید مثل زنهای مالایایی که می‌شود عکس آنها را در مجلات قدیمی دید، کلاه سبک تابستانی به سر می‌گذاشته است.

"گیز" ادامه داد: تقریباً ۲۰ سال می‌شد که او را ندیده بودم. البته حدود تقریبی محل زندگانی او را می‌دانستم، اما وقتی من این شغل را گرفتم و به اینجا آمدم و او را در باشگاهی دیدم که سالها پیش خود من به آنجا رفتم و آمد داشتم، تعجب کردم. البته حالا او سن بیشتری دارد و ظاهرش کاملاً "تغییر کرده است. اصلاً" انتظار نداشتم او را با یک دختر به آن بزرگی ببینم، و سبب شد که ناگهان متوجه سرعت گذشت زمان بشوم. آخرین باری که او را دیدم مرد جوانی بودم و حالا چیزی به سن بازنشستگی ام باقی نمانده است، حداکثر دو یا سه سال دیگر. واقعاً "زود گذشت، اینطور نیست؟

"گیز" با نیشخندی اندوهناک بر چهره زشتش و با کمی خشم طوری به من نگاه کرد، انگار که من می‌توانستم جلوی گامهای سریع زمان را بگیرم.

من پاسخ دادم: من هم دیگر جوان نیستم.

- اما تو همه عمرت را در شرق زندگی نکرده‌ای. در شرق وقتی به پنجاه و پنج برسی دیگر به درد هیچ‌کاری نمی‌خوری و فاتح‌ها خوانده است.

اما من نمی‌خواستم که "گیز" درباره گذشت زمان و پیری سخنرانی

کند، بنابراین پرسیدم: وقتی دوباره خانم کارترایت را دیدی، او را شناختی؟

— خوب، هم آره، هم نه. لحظه اولی که او را دیدم بنظرم آشنا آمد اما بخاطر نیاوردم که او چه کسی است و کجا او را دیده‌ام. بعد فکر کردم شاید او را در آن کشتی که با آن به اینجا می‌آمدم دیده‌ام و صرفاً "شناخت ظاهری بوده. اما به محض اینکه شروع به صحبت کرد او را شناختم. آن برق بخصوص چشمه‌هایش و آن صدای موجدارش را بخاطر آوردم. حالتی در صدایش بود که گویی می‌گفت: پسرک من، تو کمی نادان هستی اما رویهم رفته آدم بدی نیستی و من واقعا "دوستت دارم.

لبخندی زدم و گفتم: جالب است، خیلی چیزها از حالت صدای او خواندی.

"گیز" ادامه داد: در باشگاه بطرف من آمد و با من دست داد و گفت: حال شما چطور است، "رئیس گیز"؟

مرا بخاطر می‌آورید؟

— "البته که بخاطر می‌آورم."

— "از آخرین باری که یکدیگر را دیدیم زمان زیادی گذشته است. دیگر هیچیک به آن جوانی که بودیم نیستیم. آیا "تئو" را دیده‌اید؟"

برای چند لحظه متوجه نشدم منظور او چه کسی است. تصور می‌کنم حالت احمقها را پیدا کرده بودم، چون همینطور که فکر می‌کردم او بمن لبخندی زد و توضیح داد: می‌دانی، من با "تئو" ازدواج کردم. و بنظر می‌آمد که بهترین کاری بوده که انجام داده‌ام. من تنها بودم و "تئو" دلش می‌خواست با هم ازدواج کنیم.

من گفتم: "خبر ازدواج شما را شنیده بودم. امیدوارم که زندگی خوبی با یکدیگر داشته باشید."

– اوه، بسیار زندگی خوبی داریم. "تئو" مرد خیلی خوبی است. الان پیدایش می‌شود. ازدیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد. من تعجب کردم. هرگز فکر نمی‌کردم "تئو" از دیدن من یکی خوشحال شود و همینطور خود خانم "کارترایت"! اما خوب، زنها خیلی مسخره هستند.

من از "گیز" پرسیدم: چرا نمی‌بایستی "خانم کارترایت" از دیدن تو خوشحال بشود؟

"گیز" گفت: دلیل آنرا بعداً خواهم گفت. و ادامه داد: سپس "تئو" آمد. نمی‌دانم چرا او را "تئو" نام بردم. چون هرگز جز "کارترایت" به اسم دیگری او را نمی‌نامیدم، و اصلاً او را به نامی غیر از "کارترایت" نمی‌شناختم. بهرحال "تئو" که آمد کاملاً بهتم زد. الان او را دیدی و می‌دانی چه قیافه‌ای دارد، اما من از تصویری از یک مرد جوان، با ظاهری مرتب و موهایی مجعد، در ذهن خود داشتم. او همیشه تمیز و پاکیزه بود. به خودش خوب می‌رسید و اندامی داشت که بنظر می‌آمد برنامه ورزشش مرتب بوده است. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم قیافه بدی هم نداشت فقط کمی لاغر بود. و وقتی او را با قوز درآمده و رنگ پریده و سر طاس و چشمانی عینکی دیدم، نتوانستم به چشمهای خود اطمینان کنم. بنظر می‌آمد که از دیدن من خوشحال شده است یا حداقل دیدن من برایش جالب بوده است. او هرگز آدم پر حرارت و علاقمندی نبود و همیشه حالتی بسیار عادی با دیگران داشت، بنابراین من انتظار بیشتر از آن، از او نداشتم.

"تئو" از من پرسید: از دیدن ما در اینجا تعجب می‌کنید؟ – خوب، من اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم که شما کجا هستید؟ او گفت: ما تقریباً در جریان کارهای شما بوده‌ایم. گهگاه اسم شما را در روزنامه‌ها دیده‌ایم. حتماً یکروز باید نزد ما بیایید. سالهاست که ما در آنجا مقیم شده و روی آن زحمت کشیده‌ایم. و فکر می‌کنم تا

آخر عمر همانجا بمانیم . بهرحال حتما " باید بیائید و ببینید . آیا هرگز به " آلرلیپیس " بازگشته‌اید؟  
جواب دادم : " نه " .

– جای کوچک وقشنگی بود . اما شنیده‌ام که آنرا وسعت داده‌اند .  
من هم از همانموقع به آنجا نرفته‌ام .

" خانم کارترایت " گفت : آنجا برای ما خاطرات خوشی ندارد .  
من از آنها سؤال کردم چیزی میل دارند یا نه و پیشخدمت را صدا زدم . خانم کارترایت مثل مردها مشروب می‌خورد . باید بگویم که با کنجکاووی زیادی آنها را نگاه می‌کردم . آنها کاملاً " خوشحال بنظر می‌آمدند و ظاهراً " می‌آمد که زندگی زیاد بدی نداشته‌اند ، و بعدها فهمیدم که زندگی آن دو با یکدیگر بسیار خوب بوده است . آنها ماشین خیلی قشنگی داشتند و وقتی مجبور شدند که شهر خود را ترک کنند تقریباً " دست خالی بودند . آنها به بهترین نحوی در زندگی باهم همکاری می‌کردند . واقعا " دیدن دو نفری که سالها از ازدواجشان بگذرد اما با یکدیگر چنین نزدیک و صمیمی و شریک در همه مسائل باقی بمانند لذت بخش است . ازدواج آنها موفقیت بسیار بزرگی برایشان در زندگی بوده است . و هر دوی آنها عاشق " الیو " هستند و به او افتخار می‌کنند .  
مخصوصاً " تئو " .

من گفتم : با وجود اینکه فقط دختر خوانده‌اش است ؟

" گیز " پاسخ داد : بله با وجود اینکه " الیو " فقط دختر خوانده‌اش است . حتما " فکر می‌کنی که " الیو " نام فامیل او را بر خود گذاشته ، اما نه ، او چنین کاری نکرد . البته " الیو " او را " پدر " صدا می‌کند و او تنها پدری است که " الیو " برای خود شناخته‌است . اما او پای تمام نامه‌ها را " الیو برانسون " امضاء می‌کند .

– اوه راستی ، " برانسون " چه نوع آدمی بود ؟

– برانسون ؟ او آدم درشت هیكلی بود . . قوی و نیرومند . صدایش

بلند و خنده‌هایش به نعره شبیه‌تر بود. بدنش گوشتالود، اما ورزشکار خوبی بود. صورتی سرخ و موهایی قرمز داشت. و حالا که فکر می‌کنم، میبینم هرگز ندیده‌بودم مردی به اندازه او عرق کند. وقتی تنیس‌بازی می‌کرد عرق از سرو صورتش می‌ریخت و همیشه یک حوله با خود به‌همراه داشت.

– زیاد خوشایند بنظر نمی‌آید.

– او جوان خوش‌قیافه و برازنده‌ای بود. وبه جز کائوچو و بازیهای تنیس و گلف و تیراندازی حرف دیگری برای گفتن نداشت. و سالی می‌آمد و می‌رفت، بدون اینکه حتی کتابی خوانده باشد. در مدرسه پسر نمونه‌ای بود. وقتی او را شناختم ۳۵ ساله بود اما همچون یک پسر ۱۸ ساله فکر میکرد. می‌دانی، رشد خیلی از کسانی که به شرق می‌آیند متوقف می‌شود.

من هم در واقع با چنین مسئله‌ای برخورد داشتم. یک موضوع مبهوت کننده برای اغلب مسافریان، دیدن مردهای درشت هیکل و میانسال با سری طاس است که رفتار و گفتارشان مانند پسر مدرسه‌ایها می‌باشد. در واقع می‌شود اینطور تصور کرد که دیگر هیچ فکر و ایده‌ای پس از عبور از " کانال سوئز" <sup>(۱)</sup> به مغز آنها خطور نمی‌کند. با وجود اینکه ازدواج کرده‌اند و پدر چندین پسر یا دختر هستند و شاید حتی گرداننده کارهای مهمی هم باشند، اما باز نگاه آنها به زندگی، از دیدگاه شخصی می‌باشد که فاقد رشد فکری است.

" گیز " ادامه داد: اما او احمق و نادان نبود. زیر و بم کار

---

۱ – کانال سوئز: تنگه‌ایست در خاک مصر که دریای مدیترانه را به دریای سرخ متصل می‌کند و در قرن ۱۹ میلادی بوسیله " فردینان - د - لسپس " فرانسوی حفر شده و آمریکاییها آنرا بنیای رسانیدند. با حفر این تنگه راه دریایی اروپا به آسیا ۴۴٪ کوتاهتر شده است.

خود را بخوبی می‌دانست. زمین او از نظر اداره و سرپرستی جزء بهترین زمینهای آن ناحیه محسوب می‌شد و بخوبی می‌دانست که با کارگران خود چگونه رفتار کند. او اخلاق خیلی خوبی داشت و با کمی نشست و برخاست امکان نداشت مهر و علاقه‌اش در دل کسی جای نگیرد. بسیار دست و دلباز بود و همیشه برای کمک و راهنمایی دیگران آمادگی داشت. و این دلیلی است که " کارترایت " را در وهله اول وارد صحنه کرد.

— آیا خانم و آقای " برانسون " با هم سازش داشتند؟  
 — اوه بله، اینطور فکر می‌کنم. در واقع مطمئن هستم که آنها با هم خوب بودند. " آقای برانسون " خیلی خوش اخلاق بود و خانم برانسون خیلی شوخ طبع و بذله گو و سرزنده. می‌دانی، خیلی پرحرف بود و وقتی می‌خواست، واقعا " مفرح و سرگرم کننده میشد. الان در همه شوخیهایش نیش و کنایه‌هایی پنهانی وجود دارد، اما وقتی جوان بود و همسر " برانسون " شد واقعا " شادی و نشاط پاکی داشت. روحیه‌اش بسیار خوب بود و دوست داشت زندگی را به خوشی بگذراند. اصلا " اهمیت نمی‌داد که چه می‌گوید و حرفهایش مخصوص به خود او بود. نمی‌دانم متوجه منظورم بشوی یا نه، اما صداقت و صراحت و بی‌دقتی خاصی در او بود که کسی از گفته‌هایش ناراحت نمی‌شد. آنها خیلی خوشحال بنظر می‌آمدند.

ملک آنها حدود ۵ مایل با " آلرلیپیس " فاصله داشت. هر بعد از ظهر نزدیک ساعت ۵ به پیاده‌روی و دوچرخه‌سواری می‌پرداختند. البته عده بسیار کمی در آنجا زندگی می‌کردند و اکثریت هم با مردان بود. فقط ۶ زن در آنجا بودند. " خانم و آقای برانسون " نعمتی خداداده برای آن ناحیه بودند، چون به محض ورود خود با همه چیز مخالفت کرده و در همه چیز دگرگونی ایجاد کردند. مادر آن باشگاه کوچک اوقات بسیار خوشی داشتیم. من اغلب که فکر می‌کنم می‌بینم بهترین



و خوش‌ترین روزهای زندگیم، مدتی بوده که پس از ورود آنها، در آنجا اقامت داشته‌ام. باشگاه "آلرلیپیس" بیست سال پیش، بین ساعت شش تا هشت ونیم، با روح‌ترین و لذت‌آفرین‌ترین مکانی بود که بین "آدن" (۱) و "یوکوهاما" (۲) پیدا می‌شد.

یکروز "خانم برانسون" گفت که قرار است یکی از دوستانشان بیاید و با آنها زندگی کند و چند روز بعد "کارترایت" را با خود به باشگاه آوردند. و معلوم شد که "کارترایت" از دوستان خیلی قدیمی "برانسون" بوده است و در واقع دوران دبیرستان را در "مارلبرو" یا جایی شبیه به آن، با یکدیگر گذرانیده بودند. و هر دو برای اولین بار با یک کشتی روانه شرق شده‌اند. کاتوچو دستخوش تلاطم و بحران شده و بسیاری از همکاران آنها، کار خود را از دست داده‌اند. که "کارترایت" نیز یکی از آنها بوده است. نزدیک یکسال می‌شد که بیکار مانده و دیگر چیزی برای گذران زندگی برایش باقی نمانده بود. در آن هنگام وضع زارعین بسیار بد بود و در واقع هر روزی را که می‌گذرانند باید شکر خدا می‌کردند که هنوز دچار گرسنگی و بی‌پولی نشده‌اند. "کارترایت" به "سنگاپور" (۳) رفته بود. می‌دانی، پس از چنین رکودی همه به سنگاپور می‌روند. خیلی تاسف‌آور است. من خودم زارعینی را میدیدم که پول حتی یک شب مسافرخانه را نداشته و در خیابان می‌خوابیدند. من آنهایی را می‌شناختم که جلوی بیگانگان را می‌گرفتند و تقاضای پول برای یک وعده غذا می‌کردند و من فکر می‌کنم که "کارترایت" هم دوره بسیار اسفناکی را پشت سر گذاشته بود.

- 1) شهر اصلی مردم جمهوری دمکراتیک یمن، که در گوشه ADEN 1) جنوب غربی شبه‌جزیره عربستان واقع شده است.
- 2) از نظر وسعت، چهارمین شهر بزرگ ژاپن محسوب Yokohama 2) می‌شود و بندرگاهی مهم بشمار می‌رود و مرکزیت صنعتی دارد.
- 3) کوچکترین و مرفه‌ترین شهر جنوب شرقی آسیاست. Singapore 3)

بالاخره او به " برانسون " نامه نوشت و از او تقاضای کمک کرد .  
 " برانسون " از او خواست که بیاید و با آنها زندگی کند تا اوضاع کمی بهتر شود ، حداقل اینکه غذایی و سرپناهی پیدا میکرد ، و " کارترایت " فوراً چنین پیشنهادی را پذیرفت . اما " برانسون " مجبور بود که حتی پول قطار آمدن او را نیز بپردازد . چون او دیگر چیزی نداشت . وقتی " کارترایت " وارد " آلرلیپیس " شد حتی یک ده سنتی هم در جیبش نبود . " برانسون " سالیانه یک مقدار پول از خود داشت ، فکر میکنم چیزی حدود دویست یا سیصد دلار در سال . و با وجود اینکه حقوقش قطع شده بود ، اما باز شغلش را برای خود نگهداشته و در کل وضع او از بیشتر زارعین بهتر بود . وقتی " کارترایت " آمد خانم برانسون به او گفت که باید آن خانه را خانه خود بداند و تا هر وقتیکه بخواهد می‌تواند در آنجا بماند .

من به " گیز " گفتم : واقعا " خیلی محبت کرده است مگر نه ؟  
 - بله خیلی .

" گیز " پیپ خود را روشن و لیوانش را پر کرد . همهجا ساکت بود . به غیر از صدای گهگاه قورباغه‌ها ، سکوت سنگینی بر همهجا حکمفرما بود . بنظر می‌آمد که در آن شب گرم ، ما تنهای تنها هستیم و خدا می‌داند که از دیگر ساکنین آنجا چقدر فاصله داشتیم . " گیز " مدت زیادی ساکت ماند تا بالاخره من اجباراً " به حرف آمدم .  
 پرسیدم : در آن هنگام " کارترایت " چه جور آدمی بود ؟ البته جوانتر و گفتمی که نسبتاً " خوش قیافه بوده . اما از نظر حالات درونی و اخلاقی چگونه بوده است ؟

- خوب ، حقیقتش اینست که من هرگز توجهی به او نکردم . او آدم بی‌تکلف و خوشایندی بود . اگر توجه کرده باشی حالا خیلی ساکت و آرام بنظر می‌آید . و خوب آنموقع هم زیاد سرزنده نبود . اما آدم کاملاً " بی‌آزاری بود . به مطالعه علاقه داشت و بسیار زیبا پیانو مینواخت .

درواقع بود و نبود او اهمیت زیادی نداشت و بهرحال هیچکس را از خود ناراحت نمی‌ساخت. او خیلی خوب می‌رقصید و از این نظر مورد توجه زنها بود. بیلیارد بخوبی بازی می‌کرد و ذر تنیس هم بازیکن بدی نبود. و خوب طبیعتاً "خیلی زود وارد اجتماع کوچک ما شد. البته نمی‌گویم که او خیلی اجتماعی بود اما همه او را دوست داشتند. همه ما برای او متأسف بودیم چون او مردی سقوط کرده بود، اما بهرحال کاری از دست ما بر نمی‌آمد و هیچ کمکی نمی‌توانستیم به او بکنیم. و خوب، ما فقط او را به جمع خود پذیرفتیم و خیلی زود فراموش کردیم که او یک تازه‌وارد است. هر بعد از ظهر او با "برانسونها" به باشگاه می‌آمد و مثل دیگران پول نوشیدنیهای خود را پرداخت می‌کرد. مثل اینکه "برانسون" برای مخارج روزانه‌اش مقداری به او می‌داد. و او همیشه مودب و با نزاکت بود. من چیز زیادی درباره او نمی‌دانستم چون واقعا "او هیچ تاثیر خاصی بر من نگذاشته بود. در شرق با مردم زیادی ملاقات می‌کنی که همه مثل هم بنظر می‌آیند. او با جدیت تمام دنبال کار بود اما متأسفانه شانس نداشت. البته واقعیت این بود که فعالیت‌های هر نوع کاری کاهش پیدا کرده بود. و گاهی از این موضوع بسیار مایوس و ناامید می‌شد. تقریباً "یکسال با "برانسونها" بود. یادم می‌آید یکبار بمن گفت:

— من که نمی‌توانم برای همیشه با آنها زندگی کنم. آنها واقعا"

با من مهربان و با محبت بوده‌اند اما هر چیزی بالاخره حدی دارد. من گفتم: فکر می‌کنم "برانسونها" از بودن تو خیلی خوشحال هستند. دریک زمین به این بزرگی یک نفر بیشتر فرقی در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند اگر غذا و نوشیدنی تو تامین شود حتماً آنها هم از تنها نبودن خوشحال می‌شوند.

"گیز" یکبار دیگر ساکت شد و با نوعی تردید بمن نگاه کرد.

پرسیدم: چه شده است؟

گفت: مناسفم که این ماجرا را خیلی در هم و برهم تعریف کرده‌ام. من قصه‌گویا داستان‌نویس نیستم. من یک پلیس هستم. و دقیقاً " دارم حقایقی را که در آنموقع دیدم برایت بازگو می‌کنم. و به نظر من شرایط هر لحظه و هر زمان بسیار مهم است. منظورم اینست که برای شناخت آنها، شرایط زمانی آنموقع هم بسیار اهمیت دارد. - البته. ادامه بده.

" گیز " ادامه داد: زنی را بخاطر می‌آورم که فکر می‌کنم همسر پزشک بوده است و از " خانم برانسون " سؤال کرده بود که آیا از بودن یک غریبه در خانه گهگاه خسته نمی‌شود؟ می‌دانی درجایی مثل " آلرلیپیس " حرف زیادی برای گفتن وجود ندارد. و اگر درباره همسایگان صحبت نمی‌شد، حرف دیگری باقی نمی‌ماند.

" خانم برانسون " جواب داد: اوه نه. او هیچ زحمتی ندارد. سپس رو به شوهرش که آنجانشسته بود کرد و گفت: ما خوشحالیم که او با ما زندگی می‌کند، اینطور نیست؟

برانسون گفت: او آدم خوب و بی‌آزاری است.

همسر دکتر پرسید: او تمام مدت روز را چه می‌کند؟

خانم برانسون گفت: اوه نمی‌دانم. گاهی با " رچی " همین اطراف قدم می‌زند. گاهی تیراندازی می‌کند، با من صحبت می‌کند.

برانسون گفت: همیشه دلش می‌خواهد کاری بتواند بکند و مفید واقع شود. یکبار که من تب شدیدی داشتم، او بجای من کارهایم را انجام داد و من در تخت ماندم و خیلی هم اوقات خوبی داشتم.

من از " گیز " پرسیدم: " برانسونها " بچه نداشتند؟

" گیز " پاسخ داد: نه نمی‌دانم چرا. آنها از نظر مالی بخوبی

از عهده‌اش بر می‌آمدند.

" گیز " به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. عینکش را از چشمهایش

برداشت و شیشه‌های آن را پاک کرد. شماره عینکش بالا بود و چشمهایش

از حالت طبیعی خارج شده بود. بدون عینک خیلی هم زشت نبود. صداهایی مثل چیک - چاک از بیرون می‌آمد که شبیه به فریاد آدمی و شبیه به صدای بچه بود.

" گیز " ناگهان گفت: " برانسون " کشته شد.

- کشته شد؟

- بله، به قتل رسید. آن شب را هرگز فراموش نمی‌کنم. " خانم برانسون " و همسر پزشک و " تئوکارترایت " و من تنیس بازی می‌کردیم و بعد هم مشغول بریج شدیم. " کارترایت " در تنیس امتیاز زیادی از دست داد و وقتی می‌خواستیم مشغول بریج بشویم، " خانم برانسون " به او گفت: خوب " تئو " اگر بخواهی بریج را هم مثل تنیس بازی کنی، پیراهنهایمان را هم خواهیم باخت.

تازه نوشیدنی خورده بودیم، با این وجود خانم برانسون " پیشخدمت را صدا کرد و دستور یک سری نوشیدنی داد و به " تئو " گفت: خوب مواظب باش که چه بازی می‌کنی.

برانسون با دوچرخه به " کابولانگ " (۱) رفته بود تا دستمزد کارگرانش را از بانک بگیرد و قرار بود وقتی بر می‌گردد به باشگاه بیاید، اما هنوز نیامده بود. املاک " برانسونها " به " آلرلیپیس " نزدیکتر بود تا به " کابولانگ ". اما چون " کابولانگ " اهمیت تجاری و بازرگانی بیشتری داشت، " برانسون " در بانک آن برای خود حساب باز کرده بود.

خانم برانسون گفت: " رچی " هم که بیاید می‌تواند در بازی شرکت کند.

همسر دکتر گفت: مثل اینکه دیر کرده، اینطور نیست؟

چرا خیلی دیر کرده. گفته بود که به بازی تنیس نمی‌رسد، اما

1) Kabulong

برای بریج اینجا خواهد بود. شاید بجای اینکه به‌خانه و بعد به اینجا بیاید به باشگاه " کابولانگ " رفته باشد و مشروب خورده باشد. هرزه‌ء الواط .

من با خنده گفتم: خیلی خوب، او می‌تواند مشروب زیادی بخورد و هیچ تاثیری هم رویش گذاشته نشود.

— میدانی، دارد چاق میشود. باید خیلی مواظب باشد.

و ما همه در اتاق بریج نشستیم و از آنجا می‌توانستیم صدای هیاهو و جمعیتی که مشغول حرف زدن و خندیدن در اتاق بیلبارد بودند را بشنویم. نزدیک کریسمس بود و همه شادی می‌کردند. قرار بود در روز کریسمس رقصی برپا شود.

بخاطر می‌آورم وقتی که سر میز بازی نشستیم، همسر دکتر از خانم برانسون پرسید که آیا خسته است.

خانم برانسون گفت: اصلاً، چرا باید خسته باشم؟

" گیز " گفت: نمی‌دانم چرا چهره‌ء خانم برانسون مکرر شد. همسر دکتر گفت: از این می‌ترسیدم که شاید تنیس بر تو فشار بیاورد.

خانم برانسون پاسخ داد: اوه، نه.

گیزادامه داد: و من احساس کردم که نمی‌خواهد درباره‌ء آن موضوع صحبتی بشود. من منظور آنها را نفهمیدم و درواقع تا همین اواخر که ماجرا را به یاد آوردم چیزی از آن نفهمیده بودم. ما سه یا چهار دور بازی کردیم، اما برانسون نیامد.

خانم برانسون-گفت: نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده است.

نباید اینقدر دیر بکند.

" کارترایت " همیشه ساکت بود، اما آنروز بعد از ظهر حتی

یک کلمه هم نگفت. من فکر کردم که او خسته است و از او پرسیدم که چه کارهایی کرده است.

" کارترایت " جواب داد: کار زیادی نکرده‌ایم. بعد از ناهار رفتم تا چند تا پرنده شکار کنم.

پرسیدم: آیا موفق شدی چیزی هم شکار کنی؟  
 - اوه، نیم دو جین، آنها خیلی ترسو بودند.  
 چند لحظه بعد کارترایت گفت: اگر " رچی " دیر رسیده‌باشد دیگر از آمدن به‌اینجا صرف‌نظر میکند. من فکر می‌کنم او به خانرفته و حمام کرده‌باشد ووقتی ما به خانه برسیم می‌بینیم که در صندلی‌اش خوابش برده است.

همسر دکتر گفت: از " کابولانگ " تا اینجا راه زیادی است. خانم برانسون توضیح داد: او از جاده اصلی نمی‌آید. او از یک راه میان‌بر در جنگل می‌آید.

من پرسیدم: " آیا می‌تواند این راه را با دوچرخه بیاید؟ "  
 - اوه بله. راه خوبی است. چندین مایل. راه را نزدیکتر می‌کند.  
 " گیز " ادامه داد: ما دور دیگری از بازی را شروع کرده‌بودیم که پیشخدمتی آمد وگفت که مامور پلیسی آمده و می‌خواهد با من صحبت کند.

من پرسیدم: چه می‌خواهد؟

پسرک پیشخدمت گفت نمی‌داند اما دو کارگر همراه اوست.  
 گفتم: لعنت بر او. اگر بخاطر موضوع بی‌اهمیتی مزاحم شده باشد، خدمتش می‌رسم.

به پسرک گفتم که خواهم رفت. بازی را تمام کردم و از جای خود برخاستم. و گفتم: زیاد طول نمی‌کشد. و رو به کارترایت گفتم:  
 برای من هم کارت بده، الان برمی‌گردم.

از باشگاه بیرون رفتم و دیدم که یک مامور پلیس با دو مالایایی روی پله‌ها در انتظارم ایستاده‌اند. از او پرسیدم چه می‌خواهد. باید بتوانی تصور کنی که وقتی بمن گفت که آن دو مالایایی، جسد یک‌مرد

سفیدپوست را در میان جنگلی که در راه "کابولانگ" است پیدا کرده و سپس به اداره پلیس آمده و گزارش داده، دچار چه بهت و حیرتی شدم. و فوراً "فکر متوجه" برانسون "شد.

من با فریاد گفتمرده؟

— بله، با تیر او را زده‌اند. میان سرش خورده است. مردی سفید

با موهای قرمز رنگ.

با این نشانی متوجه شدم که خود برانسون بوده است. و در واقع یکی از آن دو مالایایی او را شناسایی کرده بود. ضربه ناگهانی وحشتناکی بود. و خانم برانسون آنجا در اتاق بریج منتظر بازگشت من نشسته بود تا بازی را شروع کند. برای دقایقی، واقعا "نمی‌دانستم چه باید بکنم. خیلی آشفته و پریشان حال بودم. دادن این خبر وحشتناک و ناگهانی بدون پیش‌زمینه قبلی به خانم برانسون برایم غیرممکن بود، اما هیچ راه دیگری به فکر نمی‌رسید. به مامور پلیس و مالایاییها گفتم که منتظر بمانند و دوباره به درون باشگاه رفتم. سعی کردم خود را آرام جلوه دهم. همینکه وارد اتاق بریج شدم خانم برانسون گفت: خیلی معطل کردی. سپس نگاهی به چهره من انداخت و پرسید: اتفاقی افتاده است؟ دیدم که دستهایش را بهم گره کرد و رنگش پرید. مثل اینکه چیزی بهش الهام شده بود.

گفتم: اتفاق وحشتناکی افتاده است. حادثه‌ای روی داده و شوهر

شما مجروح شده است.

راه گلویم بسته شده و صدایی که از حلقم بیرون می‌آمد خشن

و گرفته شده بود.

خانم برانسون نفس عمیق و صداداری شبیه به فریاد کشید، مثل

اینکه پارچه‌ای جر داده شده باشد و گفت:

— زخمی شده است؟

خانم برانسون از جای خود برخاست و با چشمانی وقزده به کارترایت



خیره شد. تاثیری که بر کارترایت داشت خیلی ترسناک بود. درصندلی‌اش به عقب افتاد و رنگش مثل مرده سفید شد.

من اضافه کردم: خیلی متاسفم جراحتش خیلی خیلی وخیم است. می‌دانستم که باید به او حقیقت را بگویم. بالاخره هم گفتم. اما قادر نبودم یکدفعه آنرا به زبان بیاورم.

لبهای خانم برانسون می‌لرزید و با سختی می‌توانست صحبت کند:  
آیا او، آیا او بهوش است؟

بدون اینکه پاسخی بدهم چند لحظه او را نگاه کردم. حاضر بودم یکهزار پوند بدهم اما پاسخ آن را ندهم:  
— نه متاسفانه بیهوش است.

خانم برانسون طوری بمن خیره شد مثل اینکه می‌خواست حقیقت را در چشمهایم بخواند.

— آیا مرده است؟

فکر کردم دیگر باید همه ماجرا را گفت و قال قضیه را کند.

— بله، وقتی او را پیدا کردند مرده بود.

خانم برانسون خود را بروی صندلی انداخت و به گریه افتاد. و زیر لب می‌گفت: وای خدای من. وای خدای من.

همسر دکتر کنار او رفت و دستهایش را به دور او حلقه کرد.

خانم برانسون صورتش را در دستهایش گرفته بود و به جلو و عقب تکان می‌خورد و هق‌هق گریه میکرد. کارترایت با صورتی برافروخته کاملاً "بی‌حرکت نشسته و با دهانی باز به خانم برانسون خیره شده بود. مثل این بود که به سنگ تبدیل شده باشد.

همسر دکتر گفت: اوه عزیزم، عزیزم سعی کن آرام باشی. سپس رو بمن کرد و گفت: یک لیوان آب برایش بیاورید، هری را هم خبر کنید.

هری شوهر او بود و بیلپارد بازی میکرد. من او را پیدا کرده

و ماجرا را برایش بازگو کردم و هری گفت: آب فایده‌ای ندارد. باید یک مشروب قوی برای تسکین به او بدهید. مشروب را به دستش دادیم و او را مجبور کردیم که آنرا بخورد، کم‌کم آن حالت التهاب شدید در او فرونشست. دقایقی بعد همسر دکتر او را به دستشویی برد و صورتش را شست. در آن چند دقیقه من هم در این فکر بودم که چه اقدامی بهتر است بکنم. حال کارترایت اصلاً "تعریفی نداشت کاملاً" داغان و از هم پاشیده بود. ضربه هولناکی برایش بود، بالاخره برانسون بهترین دوست و ناجی او بوده و در حق او همه‌کاری کرده بود. من به او گفتم: هی مرد، خود تو هم به یک مشروب قوی نیاز داری.

سعی کرد صحبت کند: این ماجرا مرا واقعا "تکان داد. من . . . . من . . . . سکوت کرد. مثل اینکه افکارش بیش از حد آشفته بود. هنوز کاملاً "رنگ پریده بنظر می‌آمد. پاکت سیگاری را از جیبش درآورد و کبریتی روشن کرد، اما آنقدر دستش می‌لرزید که نمی‌توانست براحتی سیگارش را روشن کند و گفت: بله باید یک مشروب قوی بخورم.

پیشخدمت را صدا کردم. سپس رو به کارترایت گفتم: آیا می‌توانی خانم برانسون را به خانه ببری؟ پاسخ داد: اوه. بله.

گفتم: بسیار خوب. من و دکتر و آن دو مالایایی و چند پلیس هم به محلی که جسد قرار دارد می‌رویم.

کارترایت پرسید: آیا جسد را به بانگالو<sup>(۱)</sup> برمی‌گردانید؟ قبل از آنکه من پاسخی بدهم دکتر گفت: فکر می‌کنم بهتر است

1) Bangaloo

مستقیماً " به سردخانه برده شود. باید روی آن کالبد شکافی انجام دهم. وقتی خانم برانسون از دستشویی برگشت خیلی آرام شده بود بطوری که باعث تعجب من شد. سپس من پیشنهاد خود را به او گفتم. همسر دکتر که زن مهربانی بود پیشنهاد داد که با او به بانگالو برود و شب را با وی بگذراند.

اما خانم برانسون بهیچوجه چنین پیشنهادی را نپذیرفت و گفت که حالش کاملاً " خوب است، اما وقتی همسر دکتر مانند خیلی از آدمهایی که در چنین شرایطی بیش از حد اصرار می‌کنند، پافشاری کرد، خانم برانسون با حالتی تقریباً " خشونت‌آمیز گفت: نهنه. باید تنها باشم. واقعا " نیاز به تنهایی دارم. در ضمن تئو هم هست.

آنها سوار اتومبیل شدند. تئو رانندگی میکرد. پس از رفتن آنها من و دکتر بدنبال مامور پلیس و آن دو مالایایی براه افتادیم. بوسیله بی‌سیم با اداره پلیس تماس گرفتم و دستور دادم که دو نفر را به محلی که جسد افتاده بود بفرستند. خیلی زود از فکر خانم برانسون و کارترایت بیرون آمدیم. به‌دکتر گفتم:

حالت خوب است؟

— بله.

مدتی را در سکوت کامل رانندیم. هر دو عمیقاً " متاثر بودیم. من در ضمن نگران هم بودم بالاخره می‌بایست به گونه‌ای قاتلین را پیدا می‌کردم و می‌دانستم که کار آسانی نخواهد بود.

بالاخره دکتر گفت: فکر می‌کنی کار دزدها بوده است؟

شاید دکتر فکر مرا خوانده بود. پاسخ دادم:

— فکر می‌کنم بجز این نباشد. دزدها می‌دانستند که او برای گرفتن حقوق کارگران به کابولانگ رفته است، بنابراین در راه برگشت او به کمین نشست‌هاند. البته او نمی‌بایست در حالیکه همه می‌دانستند با خود پول دارد تنها از میان جنگل بیاید.

دکتر گفت: اما سالهاست که او چنین کاری را می‌کرده است و در ضمن او تنها فردی نیست که از جایی به جایی پول حمل می‌کرده است. — می‌دانم. اما سؤال اینست که چطور قاتلین را پیدا کنیم. دکتر گفت: آیا فکر نمی‌کنی خود آن دو مالایایی که می‌گویند جسد را پیدا کرده‌اند چنین کاری کرده باشند؟

— نه آنها جریزه چنین کاری را ندارند. فکر می‌کنم چنین نقشه‌هایی از چینی‌ها بر بیاید. اما کار مالایاییها نمی‌تواند باشد، اگر بود خیلی ترسان و وحشت زده می‌بودند. البته مراقب آنها هم خواهیم بود. باید ببینیم که آیا به ولخرجی می‌افتند یا نه.

دکتر گفت: برای خانم برانسون خیلی وحشتناک است. البته این اتفاق در هر شرایطی هولناک بود، اما حالا که او دارد بچه‌دار میشود... حرف او را قطع کردم و گفتم: من این موضوع را نمی‌دانستم. دکتر گفت:

— خانم برانسون بدلالی می‌خواست که آنرا مخفی نگه‌دارد، که البته بنظر من مسخره می‌آمد.

پس از شنیدن این حرف توجهات مخصوص همسر دکتر را بخاطر آوردم و متوجه شدم چرا آن زن مهربان نگران خستگی و ناراحتی خانم برانسون بود.

گفتم: خیلی عجیب است که پس از اینهمه سال که از ازدواجشان می‌گذرد بچه‌دار شود.

دکتر گفت: خوب، گاهی اتفاق می‌افتد. اما این موضوع خیلی او را متعجب ساخت. اولین باری که به دیدن من آمد و فهمید که حامله است اول ضعف کرد و بعد شروع کرد به گریه کردن. من فکر می‌کردم که او خیلی خوشحال بشود، اما گفت که برانسون اصلاً "بچه دوست ندارد و با بچه‌دار شدن مخالف است و از من قول گرفت که اینرا پنهان نگه‌دارم تا در فرصتی مناسب خود با برانسون در میان

بگذارد .

خیلی برایم عجیب بود . به دکتر گفتم :  
بنظر می‌آمد که مردی به آن آرامی و مهربانی باید خیلی بچه  
دوست باشد .

– نمی‌شود چنین چیزی گفت ، بعضی آنقدر خودخواه هستند که  
نمی‌خواهند هیچ موردی مخل زندگیشان بشود .

– خوب وقتی موضوع را به او گفت چه واکنشی از خود نشان داد ؟  
– نمی‌دانم شاید اصلاً " با او مطرح نکرده باشد . البته موردی  
نبود که او زیاد بتواند آنرا مخفی نگه‌دارد ، چون اگر اشتباه نکنم او  
پنج ماهه است .

گفتم : بیچاره برانسون . من که فکر می‌کنم اگر موضوع را می‌فهمید  
خیلی خوشحال میشد .

بقیه راه را در سکوت گذراندیم تا به نقطه‌ای رسیدیم که راه  
کابولانگ از جاده اصلی جدا میشد . در آنجا چند دقیقه صبر کردیم  
تا آن مامور و مالایاییها برسند . سپس چند چراغ‌قوه برداشتیم تا راهمان  
را روشن کند . من دکتر را در همان نقطه گذاشتم تا وقتی آن دو مامور  
دیگر هم رسیدند راه فرعی را ببابند تا ما را پیداکنند . عرض جاده  
فرعی آنقدر بود که یک گاری یا ارابه بتواند از آن براحتی عبور کند  
و قبل از اینکه جاده اصلی ساخته شود ، آن راه رابط بین کابولانگ و  
آرلیپیس محسوب میشد . خاک آن زیر پا محکم و برای راه رفتن مناسب  
بود . گاهی بعضی از نقاط آن شنی می‌شد و براحتی می‌شد رد چرخ  
دوچرخه را دید . و آن رد دوچرخه برانسون بود که هنگام رفتن به  
کابولانگ از خود بجای گذاشته بود .

فکر می‌کنم حدود بیست دقیقه در یک ستون بدنبال هم راه‌رفته  
بودیم که ناگهان مالایاییها با فریادی ایستادند . جسد را یکدفعه دیده  
بودند و با وجودیکه خود می‌دانستند که جسد باید همان جاها باشد

با دیدن آن مضطرب و هیجان‌زده شده بودند. سپس جسد برانسون را در نور ضعیف چراغ‌قوه‌ها به طرف راه حمل کردند. جسد او بحالت زشت و خمیده‌ای روی دوچرخه‌اش افتاده بود. بیش از آن شوکه شده بودم که بتوانم حرف بزنم، حال دکتر هم مشابه من بود. اما در کنار سکوت ماسرو صدا و غوغای جنگل کرکننده بود و صدای جیرجیرکها و قورباغه‌ها آنقدر بلند بود که حتی مرده را هم می‌توانست بیدار کند. حتی در شرایط معمولی هم صداهای جنگل در آن موقع شب مرموز بنظر می‌آید. چون احساس می‌شود که در آن وقت شب باید سکوتی مطلق بر جنگل حکمفرما باشد. وقتی آن صداهای بی‌انقطاع، بدون وقفه و نامرئی و مهممه جانوران وحشی بگوش می‌رسد، اثر عجیبی بر اعصاب آدمی می‌گذارد و هم‌اینها آدمی را در محاصره خود می‌گیرند. اما در آن شرایط، باور کن که همه‌چیز ترسناکتر و وحشت‌آورتر بود. جسد آن مرد بیچاره آنجا افتاده بود و در اطراف او زندگی بی‌قرار جنگل همچون همیشه ادامه می‌یافت. صورت جسد رو به زمین افتاده بود. و مامور پلیس و مالایاییها طوری بمن نگاه می‌کردند که انگار منتظر دستوری هستند. آنموقع من جوان بوده‌و متاسفانه کمی ترسیده‌بودم. با اینکه نمی‌توانستم صورت جسد را ببینم شکی نداشتم که برانسون است، اما احساس کردم که برای اطمینان صد درصد باید جسد را برگردانم و صورتش را ببینم. میدانی، من همیشه از دست زدن به جسد مرده نفرت داشتم و حالا با وجود اینکه اغلب مجبورم چنین کاری را بکنم اما هنوز هم حالتی ناخوشایند به من دست می‌دهد. بالاخره بدون دست زدن به جسد گفتم: خیلی خوب، برانسون است. خوشبختانه دکتر آنجا بود. سر جسد را برگرداند و مامور، نور چراغ را دقیقاً روی صورت جسد گرفت.

فریاد زدم: خدای من نیمی از صورتش داغان شده است.

— بله.

دکتر دستهایش را با برگهای درختی که کنار راه روییده بود پاک

کرد .

پرسیدم : آیا مرده است ؟

– اوه بله . مرگ او می بایست آنی بوده باشد . هر که به او تیراندازی کرده باید از فاصلهء کاملاً " نزدیکی چنین کاری را کرده باشد .

– فکر می کنی چه مدت از مرگ وی گذشته است

– اوه ، نمی دانم . شاید چند ساعت .

گفتم : ' برای اینکه بتواند خود را ساعت ۶ به باشگاه برساند ،

می بایستی حدود ساعت ۵ به اینجا رسیده باشد .

دکتر گفت : هیچ نشانی از کشمکش نیست .

– نباید هم باشد . چون او در حال عبور ، سوار بر دوچرخه بوده

که مورد هدف قرار گرفته است . مدتی به جسد خیره شدم و به این فکر

می کردم که ساعاتی پیش این جسد زنده بوده و با انرژی و سرو صدا

به گرمی زندگی می کرده است .

دکتر گفت : شما نباید فراموش کنید که او دستمزد کارگران رابه

همراه داشته است .

بله باید او را کاملاً " بگردیم .

– می شود جسد را برگردانیم ؟

– صبر کنید . اول نگاهی به اطراف او بیندازیم .

چراغ را گرفتم و با دقت هرچه تمامتر اطراف او را گشتم . درست

جایی که او افتاده بود شنهای جاده بهم ریخته بود . در آنجا ردپای

ما و آن دو مالایایی که او را پیدا کرده بودند دیده می شد . دو سه

قدم برداشتم و به رد چرخها دقیق شدم . او بطور یکنواخت و مستقیم

می رانده است . رد چرخها راتا محلی که او افتاده بود تعقیب کردم .

کمی قبل از آن درست در دو طرف جای چرخها ، اثر پوتینهای سنگینش

بوضوح دیده میشد . معلوم بود که توقف کرده و پاهایش را روی زمین

گذاشته و دوباره شروع به راندن کرده و سپس رد بزرگی از لنگی چرخها ،

و بعد روی زمین سقوط کرده است .

گفتم : حالا خودش را بگردیم .

دکتر و مامور پلیس جسد را برگرداندند و یکی از مالایاییها دوچرخه را کنار کشید .

آنها برانسون را به پشت روی زمین قرار دادند . تصور می‌کنم پولهایی را که او با خود داشته قسمتی بصورت اسکناس و قسمتی بصورت سکه بوده است .

سکه‌ها می‌بایستی در کیفی آویزان به دوچرخه بوده باشد ، که با یک نگاه معلوم شد که دیگر آنجا نیست ، و اسکناسها باید در کیسه‌ای با حجم زیاد بوده باشد . همه‌جای بدن و لباسهای او را گشتم ، اما چیزی پیدا نکردم . سپس جیبهایش را بیرون کشیدم ، همه خالی بود جز جیب راست شلوارش که در آن کمی پول خورد بود .

دکتر پرسید : آیا او همیشه یک ساعت با خود نداشت ؟

— البته که داشت .

یادم آمد که او همیشه زنجیری را از سوراخ دکمه کتش آویزان می‌کرد و ساعت و چیزهای دیگری را در دستمالی در جیب کتش می‌گذاشت . اما زنجیر و ساعت دیگر در آنجا نبود .

گفتم : خوب ، دیگر شکی باقی نمی‌ماند ، اینطور نیست ؟

واضح بود که یک عده دزد که از وجود پولها خبر داشتند به او حمله کرده بودند و پس از کشتن او ، آنچه را که داشته ، برداشته‌اند . ناگهان بیاد جای پایی افتادم که نشان‌دهندهٔ توقف لحظه‌ای او بود . دقیقاً " می‌دیدم که همهٔ اینها چگونه اتفاق افتاده است . یکی از آنها به دستاویزی او را متوقف کرده و وقتی او دوباره شروع به حرکت می‌کند ، یکی دیگر از پشت وی در آمده و با تفنگ دو گلوله در سرش خالی کرده است .

به دکتر گفتم : خوب ، دستگیری آنها وظیفه من است و باید بگویم



که واقعا " خوشحال میشوم آنها را بالای دار ببینم .  
 مسلما " بازجوییهایی بعمل آمد . خانم برانسون اطلاعاتی داد که  
 البته هیچیک برای ما تازه نبود و همه را خود می دانستیم . برانسون ،  
 بانگالو را ساعت ۱۱ ترک کرده ، ناهار مختصری در کابولانگ خورده و  
 بین ۵ و ۶ بازگشته است . او از همسرش خواسته که منتظرش نماند و  
 گفته که پولها را در جای امنی قرار میدهد و مستقیما " به طرف باشگاه  
 می آید . کارترایت گفته های خانم برانسون را تأیید کرد . کارترایت  
 ناهار را با خانم برانسون خورده و پس از سیگاری ، تفنگ را برداشته  
 و به شکار پرنده میرود . او ساعت ۵ یا کمی زودتر از ۵ برمی گردد و  
 حمام می کند و لباس تنیس می پوشد . او برای شکار جایی نزدیک به محل  
 قتل برانسون رفته بوده اما صدای تیری نشنیده است . البته این روشنگر  
 چیزی نبود چون با وجود همهمه جیرجیرکها و قورباغه ها و دیگر صداهای  
 جنگل می بایست کاملا " به محل تیراندازی نزدیک می بود تا صدای تیرها  
 را می شنید و در ضمن احتمال زیادی داشت که کارترایت قبل از کشته  
 شدن برانسون بازگشته باشد . ما در مورد تمام کارهای آنروز برانسون  
 تحقیق کردیم . ناهار خود را در باشگاه خورده و درست قبل از تعطیل  
 شدن بانک پول را تحویل گرفته ، دوباره به باشگاه برگشته و مقداری  
 دیگر نوشیدنی خورده و پس از آن سوار دوچرخه اش شده و عزم بازگشت  
 کرده است . بوسیله قایق از رودخانه گذشته است . مرد قایقران بوضوح  
 او را بیاد می آورد و مطمئن بود که مرد دیگری با دوچرخه از آنجا  
 عبور نکرده است . بنظر می آمد که قاتلین در تعقیب او نبوده بلکه  
 جایی در راه در کمین نشسته بودند . چند مایل از راه را در جاده اصلی  
 طی کرده ، سپس جاده های انحرافی و کوتاهتر را بطرف بانگالو انتخاب  
 کرده است . بنظر میرسید مردانی که او را کشته اند به عادت او آشنایی  
 داشته و فوراً " ظن ما متوجه کارگران زمین خود او شد . همه آنها را با  
 دقت بازجویی کردیم اما هیچ مدرکی برای ارتباط آنها با قتل پیدا

نکردیم. در واقع همه آنها برای اعمال آن روز خود شاهد و دلیل داشتند و بیشتر آنها بنظر من اینکاره نمی‌توانستند باشند. چند نفر چینی ناجور در آلرلیپس بود که آنها را کاملا " تحت نظر گرفتیم. اما من احساس می‌کردم که چینی‌ها بجای تفنگ از هفت‌تیر استفاده می‌کنند بهر حال در آنجا چیزی پیدا نکردیم.

بنابراین جایزه‌ای به مبلغ یکهزار دلار برای کسی که بتواند به ما در شناسایی قاتلین کمک کند تعیین کردیم. فکر می‌کردم افراد زیادی بخواهند به پلیس کمک کنند و مبلغ خوبی بگیرند. اما می‌دانستم کسی که خبری داشته باشد تا احساس امنیت نکند، جلو نمی‌آید و خبر نمی‌دهد، بنابراین صبوری کردم و منتظر ماندم. مبلغ جایزه، علاقه و توجه ماموران مرا برانگیخته بود و من مطمئن بودم آنها حداکثر سعی خود را می‌کنند تا قاتلین را دستگیر و به میز محاکمه بکشانند. در چنین مواردی از مامورانم کار بیشتری برمی‌آید.

اما بسیار عجیب بود چون هیچ اتفاقی نیفتاد. بنظر می‌آمد که مبلغ جایزه کسی را وسوسه نکرده است. بنابراین دام خود را گسترده‌تر کردم. در طول جاده محوطه‌هایی مرکب از چند باغ و خانه وجود داشت و من گمان کردم که شاید قاتلین در آنها باشند. با رئیس آنها صحبت کردم. اما کمکی نتوانستند بکنند. البته نه اینکه نخواهند چیزی بگویند بلکه مطمئن بودم چیزی نمی‌دانند که بگویند. با آدمهای سابقه‌دار صحبت کردم اما مطلقاً "هیچ چیزی وجود نداشت تا بتوانم آنها را با قتل ربط بدهم. هیچ اثر و نشانی وجود نداشت. همینطور که بطرف آلرلیپس می‌راندم با خود گفتم: خیلی خوب جوان، عجله‌ای درکار نیست، اگر سرنخ را محکم بگیری بالاخره نشانهایی بدست خواهد آمد.

آن ارادل با پول قابل توجهی فرار کرده بودند اما پول تا خرج نشود بدرد نمی‌خورد. اهالی همیشگی آنجا را خوب میشناختم و می‌دانستم اگر چنین پولی در اختیار داشته باشند، وسوسه خرج کردن پولها،

آنها را راحت نمی‌گذارد. مالایاییها طایفهء عجیب و غریبی‌اند و همه آنها اهل شرطبندی و قمار هستند. چینی‌ها هم اهل قمارند. بالاخره دیر یا زود کسی شروع به خرج کردن و قمار کردن با پولها می‌شد و آن وقت من می‌خواستم بدانم که آن پولها از کجا آمده است. با چند پرسش آنها را سؤال پیچ می‌کردم و می‌ترساندم، و اگر زیرکی بکار می‌برد، می‌توانستم از آنها اقرار بگیرم.

تنها کاری که میشد کرد این بود که منتظر شویم تا سر و صداها بخوابد و قاتلین فکر کنند که موضوع فراموش شده است. و آنگاه وسوسهء خرج کردن پولها بیشتر و بیشتر شود تا جائیکه دیگر نتوانند درمقابل آن خودداری کنند.

منهم میبایست بکار خود مشغول می‌شدم، اما مواظب و هشیار هم می‌بودم. چون دیر یا زود زمان اقدامات ماهم فرا می‌رسید. کارترایت "خانم برانسون" را به سنگاپور برد. شرکتی که برانسون برای او کار میکرد از کارترایت سؤال کرده بود که آیا او می‌تواند جای برانسون را بگیرد یا نه و او طبیعتاً "جواب منفی داده و آنها هم کس دیگری را بر سر آن کار گماردند و به کارترایت گفتند کمی‌تواند جای مشاور برانسون را که حالا خالی شده است، بگیرد. و آن سرپرستی املاکی بود که کارترایت در آن هنگام در آن زندگی میکرد. چهارماه بعد الیو در سنگاپور به دنیا آمد و چند ماه بعد که یکسال از مرگ برانسون می‌گذشت، کارترایت و خانم برانسون با هم ازدواج کردند. برای من خیلی تعجب‌آور بود، اما وقتی به آن فکر می‌کردم، پیش‌خود معترف بودم که این عمل، بسیار طبیعی بوده است. پس از تمام زحماتی که کارترایت برای خانم برانسون کشید و ترتیب همه‌چیز را برای او داد، خانم برانسون زنی بود تنها و شکست خورده و به جرات می‌گویم که از مهربانیهای کارترایت بسیار متشکر و سپاسگزار بود. و فکر میکنم که کارترایت هم برای او خیلی متاسف بود، چون برای یک زن چنان

موقعیتی بسیار وحشتناک بنظر می‌آمد، جایی برای رفتن نداشت و همه آنچه که گذشت، بین آن دو علاقه ایجاد کرد. و همه دلایل تایید کننده ازدواج آنها بود و شاید هم برای آن دو بهترین راه بوده باشد. بنظر می‌آمد که قاتلین برانسون هرگز پیدا نخواهند شد چون نقشه‌های من هیچ‌کدام عملی نشد. کسی دیده نشد که بیشتر از حد خود خرج کند و اگر هم کسی پولها را جایی پنهان کرده بود بیش از حد در خرج کردن آن از خود صبر و خودداری نشان داده بود. یکسال گذشته و همه چیز فراموش شده بود. آیا کسی می‌توانست آنقدر محافظه‌کار باشد و پس از اینهمه وقت اندکی از آن پول را هم خرج نکند؟ این برای من غیرقابل قبول بود. کم‌کم اینطور فکر میکردم که حتما "قاتلین برانسون چند نفر چینی بوده که به جایی مثل سنگاپور گریخته اند، چون در آنجا کوچکترین شانس برای دستگیری آنها وجود نداشت. بالاخره این پرونده را بستم. وقتی خوب فکر میکردم می‌دیدم اینهمه از همان دزدیهایی است که منجر به قتل میشود و برای پیدا کردن مجرمین آنها شانس کمی وجود دارد، چون کمتر میشود نشانی بدست بیاید که ما را به آنها راهنمایی کند و اگر یوقت دستگیر هم بشوند بیشتر از بی‌دقتی و بی‌احتیاطی خودشان است. این با قتلهایی که از روی خشم و کینه اتفاق می‌افتد تفاوت دارد، چون ما در آن صورت می‌توانیم بفهمیم که چه کسی برای از بین بردن مقتول انگیزه داشته است.

من در پیدا کردن مجرمین شکست خوردم و ناله کردن و غصه خوردن دیگر فایده‌ای نداشت. تمام سعی من در این بود که آن موضوع را به فراموشی بسپارم. کسی دوست ندارد که مغلوب بشود، اما من مغلوب شده بودم. و مجبور بودم که دیگر آنها را فراموش کنم. تا اینکه یک مرد چینی را که سعی میکرد ساعت برانسون بیچاره را به گرو بگذارد، دستگیر کردیم.

قبلا "گفته بودم که ساعت و زنجیر برانسون را برداشته بودند

و البته خانم برانسون می‌توانست براحتی مشخصات آنرا بما بدهد. و این اولین قدم به کشف ماجرا بود. مرد چینی بغیر از ساعت و زنجیر طلا، چند سکه طلا هم برای گروگذاری برده بود. و شخص گروگیرنده که مرد زیرک و باهوشی بود، فوراً "ساعت را شناخت. به بهانه‌هایی آن مرد را نگهداشته و بدنبال پلیس فرستاد. مرد چینی فوراً "دستگیر و به نزد من آورده شد. من طوری با او سلام و برخورد کردم که گویی برادر گمشده‌ام را یافته‌ام. هرگز از دیدن کسی بمآن اندازه خوشحال نشده بودم. می‌دانی، من احساسی نسبت به جنایتکاران ندارم، گاهی حتی برایشان متاسف می‌شوم، چون در بازیهای شرکت می‌کنند که فقط کفایت یک برگ برنده بدست حریفشان بیفتد و دیگر کارشان تمام است. بالاخره اسرار آن قتل میرفت که روشن بشود چون مطمئن بودم که آنمرد چینی ما را به طرف قاتلین رهنمون می‌کند. بنابراین او را کاملاً "ترساندم.

از او پرسیدم که ساعت را به چه قیمت و از کجا خریده است. گفت از مردی خریده که او را نمی‌شناخته است. حرفش قابل قبول نبود. بنابراین وضعیتش را کاملاً "برایش روشن کردم و به او گفتم اگر همکاری نکند متهم به قتل میشود. قصدم ترساندن او بود و در اینکار موفق هم شدم. پس از آن گفت که ساعت را پیدا کرده است.

— آنرا پیدا کردی؟ از کجا؟

پاسخ او مرا مردد کرد. او گفت که آنرا در جنگل پیدا کرده است. به او خندیدم و گفتم از کی تا حالا ساعتهای طلا همینطور در جنگل روی زمین افتاده‌اند. و او گفت که از جاده کابولانگ به آلرلیپس می‌رفته که وارد جنگل شده و در آنجا چیزی درخشان نظرش را جلب کرده که همان ساعت بوده است. خیلی عجیب بود. چرا او می‌بایست می‌گفت که ساعت را همانجا پیدا کرده است؟ یا حقیقت را می‌گفت یا خیلی زیرک بود. از او پرسیدم که زنجیر طلا و سکه‌های طلا را از کجا پیدا

کرده است. و فوراً " همان جواب را داد. من او را ترسانیده بودم، رنگ از رویش پریده بود و می لرزید. او آدم کوچک اندامی بود و من می بایست خیلی احمق می بودم اگر او را قاتل می پنداشتم. اما ترس او نشان میداد که چیزهایی میداند.

از او پرسیدم ساعت را چه موقع پیدا کرده است.

گفت: دیروز.

از او پرسیدم در آن راه میان بر بین کابولانک و آلرلیپس چه میکرده است. او گفت که در سنگاپور کار میکرده و بدلیل بیماری پدرش به کابولانک رفته، سپس برای کار گرفتن به آلرلیپس آمده. یکی از دوستان پدرش که نجار بوده به او کار داده است. او نام مردی را که در سنگاپور برایش کار میکرده و همچنین نام مردی را که در آلرلیپس برایش کار می کرد بمن داد. آنچه که او گفته بود بنظر قابل قبول و پذیرفتنی می آمد و برای صحت و سقم آن براحتی میشد تحقیق کرد. البته من پیش خود فکر کردم اگر او واقعا " ساعت را در جنگل پیدا کرده باشد پس ساعت حدود یکسال در آنجا افتاده بوده است، بنابراین نمی بایست درست کار کند. سعی کردم ساعت را باز کنم اما نتوانستم. گروگیرنده به اداره پلیس آمده و در اتاق بانتظار نشستهبود. خوشبختانه او تعمیرکننده ساعت هم بود. صدایش کردم و از او خواستم نگاهی به ساعت بیندازد. وقتی ساعت را باز کرد سوتی کوتاه کشید، داخل ساعت همه زنگزده بود. سزش را تکان داد و گفت: این ساعت بدرد نمی خورد چون دیگر کار نمی کند. از او پرسیدم که چه چیز سبب شده تا ساعت به چنین روزی بیفتد و او بدون اینکه من قبلاً " اشاره ای کرده باشم گفت که این ساعت حتماً " مدتهای زیادی در رطوبت بوده است. طبق روال معمول مرد چینی را زندانی کردم و در پی صاحب کارش فرستادم. تلگرافی به سنگاپور و کابولانک زدم. و در مدتی که منتظر جواب بودم سعی کردم بین همه چیز رابطه ای پیدا کنم. تمایل داشتم که داستان آن مرد چینی را باور

کنم. ترس او شاید بدلیل جرم او نبوده باشد و شاید تنها گناه او پیدا کردن چیزی و فروش آن بوده است. حتی آدمهای بیگناه هم وقتی بوسیله پلیس دستگیر می‌شوند، ناراحت و عصبی بنظر می‌آیند. نمی‌دانم پلیسها چه خصوصیتی دارند که مردم احساس راحتی با آنها نمی‌کنند. اما اگر او واقعا "ساعت را همانجایی که گفته، پیدا کرده بود، معلوم میشد که کسی آنها را پرت کرده است. خیلی خنده‌دار بود. قاتلین حتما " برداشتن ساعت را خطرناک دیده و از آن صرف‌نظر کرده‌اند. اما آنها می‌توانستند طلای آنها را آب‌کنند، چون اینکار برای هر بومی آنجا کار آسانی بود. و زنجیر هم آنقدر مدل معمولی و متداولی داشت که امکان کمی بود، از آنها نشانی بدست بدهد. مثل آن زنجیر در تمام جواهرفروشیها پیدا میشد. البته این احتمال هم بود که قاتلین باعجله آنها را درجایی پنهان کرده تا بعد سر فرصت به سراغ آن بیایند. اما زیاد هم روی این ایده حساب نمی‌کردم. چون مالایاییها عادت داشتند چنین چیزهایی را در داخل لباس خود و چینیهها در درون جیبهای داخل کتھایشان نگاه دارند. در ضمن وقتی آنها وارد جنگل شده‌اند، می‌دانستند که نیازی به عجله ندارند و احتمالا " صبر کرده و محتوی داخل کیف را اینجا و آنجا پخش کرده‌اند.

دقایقی بعد مردی را که بدنبالش فرستاده بودم آمد و گفته‌های زندانی را تایید کرد و نیم ساعت بعد جوابی از کابولانگ دریافت کردم. پلیس پدر او را دیده بوده و گفته که پسرش برای کار با یک نجار به آلرلیپس رفته است.

بنابراین تمام گفته‌های او حقیقت داشت. دوباره او را پیش خود خواندم و گفتم که می‌خواهم مرا به همانجایی ببرد که ساعت را پیدا کرده است و او باید آن نقطه را دقیقا " بمن نشان دهد. به او دستبند زدم، هرچند که ضرورتی نداشت چون آن بیچاره از ترس می‌لرزید. چند مامور دیگر هم با خود راهی کردم. ما بطرف جایی راندم که

رد پا به جاده می‌رسید و آنرا دنبال کردیم. تقریباً ۵ یارد دورتر از جائیکه برانسون کشته شده بود، مرد چینی متوقف شد. و گفت: همین جا است. او بدخل جنگل اشاره کرد و ما بدنبال او براه افتادیم. حدود ۱۰ یارد در داخل جنگل جلو رفتیم که مرد چینی به شکافی بین دو تخته سنگ اشاره کرد و گفت که ساعت را آنجا پیدا کرده‌است شانس بسیار ضعیفی وجود داشت که او بتواند متوجه چنین چیزی در چنان جایی بشود و اگر او واقعا "ساعت را در آنجا پیدا کرده بود معلوم میشد که کسی به قصد پنهان کردن، آنرا در آنجا نهاده است.

گیز مکئی کرد و بمن خیره شد و پرسید:

خوب فکر می‌کنی بعد از آن چه شد؟

پاسخ دادم: نمی‌دانم.

گفت: خوب، به تو می‌گویم که آن موقع چه فکری می‌کردم. فکر کردم اگر ساعت آنجا بوده، پولها هم باید همانجا باشد. بنظر می‌آمد که ارزش نگاه کردن را داشته باشد. البته پیدا کردن چیزی در جنگل به مانند گشتن یک سوزن در خرمنی گاه می‌باشد. اما نمی‌توانستم از این فکر درگذرم. دستبند مرد چینی را باز کردم، چون به نیروی بیشتری نیاز داشتم و او را بکار گرفتم. ۳ مامور خود را نیز بکار گماردم و خودم هم مشغول شدم. پنج نفر بودیم و پنج خط متفاوت را تا لب جاده دنبال کردیم تا صد یاردی محلی که برانسون به قتل رسیده بود قدم به قدم را جستجو کردیم. لابلای برگهای فرسوده، زیر بوته‌ها، لابلای سنگها و درون سوراخهای درختان را نگاه کردیم. می‌دانستم کار احمقانه‌ای است چون شانس ما یک در هزار بود. تنها امیدم آن بود، کسی که بدون نقشه قبلی مرتکب جنایت میشود دست‌پاچه شده و اگر بخواهد چیزی را پنهان کند، بسرعت و با عجله آنرا پنهان میکند و ممکن است اولین مخفیگاهی را که می‌بیند برای قایم کردن چیزهای دزدی انتخاب کند. و این دقیقا "همان کاری بوده که با ساعت کرده بودند. تنها دلیل



من برای آن جستجوی احمقانه این بود که ساعت در نزدیکی جاده پیدا شده بود و هر که می‌خواست فوراً "خود را از شر آن راحت کند، حتماً" از شر چیزهای دیگر هم می‌خواست به فوریت خلاص شود.

ما همین‌طور جستجو می‌کردیم. من خسته و ناامید شده بودم. مثل خوک عرق می‌ریختم. شدیداً "تشنه بودم و چیزی برای نوشیدن نداشتم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که آن کاربیهوده را حداقل برای آنروز رها کنیم و برویم، که ناگهان مرد چینی که قاعدتاً "چشمهای تیزی داشت فریاد زد. سپس دولا شد و از زیر ریشه‌های درهم‌پیچیده یک درخت چیزی کثیف و پوسیده بیرون آورد. آن یک کیف کتابی بود که مدتی بیش از یکسال در زیر باران مانده و بوسيله مورچگان و موربانه‌ها خورده شده بود و در آن بقایایی بی‌شکل از اسکناسهای کابولانگ به چشم می‌خورد. هنوز پولهای نقره پیدا نشده بود و من مطمئن بودم که آنها هم در همان اطراف در جایی پنهان شده است، اما دیگر نمی‌خواستم برای پیدا کردن آنها خود را دچار دردسر کنم. من مسئله مهمی را دریافته بودم و آن اینکه هر که برانسون را کشته، هیچ پولی بر نداشته است.

آیا بخاطر می‌آوری که گفتم در طرفین ردلاستیک چرخهای دوچرخه، متوجه جای پاهای برانسون شدم. یعنی جایی که او متوقف شده احتمالاً "با کسی صحبت کرده است؟ او مرد سنگین وزنی بود و جای پاهایش بخوبی اثر گذاشته بود. او نه اینکه فقط پاهایش را روی زمین شنی گذاشته و برداشته باشد، بلکه حداقل یکی دو دقیقه باید در آنجا توقف کرده باشد. توضیح من برای آن این بود که او حتماً "برای صحبت با یک مالایایی یا یک چینی توقف کرده است، اما هر چه بیشتر فکر می‌کردم کمتر این توضیح را می‌پسندیدم. چرا می‌بایست او چنین بکند؟ اومی‌خواست به خانه برسد و گرچه آدم خوشرویی بود، اما مطمئناً "زیاد از سلام و احوالپرسی بابومیها خوش نمی‌آمد. روابط او با آنان فقط بصورت

کارگر و کافرما بود. آن جای پا، همیشه برای من معما بوده است و در آن لحظه یکدفعه حقیقت برایم روشن شد. هرکه برانسون را کشته بود، قصد دزدی نداشته است و اگر برانسون متوقف شده تا با کسی صحبت کند، مسلماً "آن شخص یک دوست بوده است و بالاخره فهمیدم که قاتل کیست.

من همیشه فکرمی‌کردم که داستانهای پلیسی، بیش از داستانهای دیگر دارای ابتکارات و تنوع و نکات انحرافی است و متأسف بودم که چرا هنر نگارش آنها را ندارم. اما داستانهای پلیسی، زیاد خوانده بودم و همیشه به خود می‌بالیدم که معماها را قبل از اینکه آشکار شوند خودم بدرستی حدس می‌زنم. و در آن مدت که گیز ماجرا را برایم تعریف میکرد حدس می‌زدم که چه می‌خواهد بگوید. اما وقتی بالاخره قاتل را مشخص کرد، باید اقرار کنم با وجود اینکه از قبل می‌دانستم باز هم شوکه شدم. گیز چنین ادامه داد: مردی را که برانسون ملاقات کرد، کارترایت بود. کارترایت در شکار پرنده‌مهارت داشت. برانسون متوقف شده و از او پرسیده که چه حیوانی شکار میکند و وقتی سوار دوچرخه شده و به حرکت درآمده کارترایت دو گلوله در سرش خالی می‌کند. کارترایت برای اینکه قتل را بصورت دزدی جلوه دهد با عجله ساعت و پولها را جایی در جنگل پنهان می‌کند. سپس از لبه‌راه حرکت کرده تا به جاده برسد. آنگاه به بانگالو بر می‌گردد. لباسهایش را در آورده و خود را برای تنیس آماده میکند و با خانم برانسون به باشگاه می‌روند.

آنگاه بازی تنیس بدکارترایت و دلیل آنرا بخاطر آوردن و متوجه شدم چرا وقتی برای رعایت حال خانم برانسون گفتم که برانسون فقط مجروح شده است او آنچنان از هم پاشید. من گفتم برانسون نمرده و فقط مجروح شده و اگر برانسون فقط مجروح شده بود، شاید به حرف می‌آمد. خدای من شرط می‌بندم لحظه بسیار بدی بوده است. بچه،

بچه کارترایت بود. به الیو نگاه کن چرا بین او و کارترایت شباهت دیدی دکتر گفت وقتی به خانم برانسون گفته که حامله است بسیار آشفته و ناراحت شده و از او قول گرفته که موضوع را برانسون نگوید. چرا؟ چون برانسون می دانست که نمی تواند پدر بچه باشد.

من از گیز پرسیدم: آیا فکر می کنی خانم برانسون می دانسته که کارترایت شوهرش راکشته است؟ گیز گفت: مطمئنم که می دانسته. وقتی به عقب برمی گردم و رفتار آن روز بعد از ظهر او را در باشگاه مرور می کنم، متقاعد می شود که او می دانسته است. او ناراحت بود، نه به این دلیل که برانسون کشته شده بود، بلکه به این دلیل که من گفتم او فقط مجروح شده است. وقتی به او گفتم هنگامیکه برانسون را پیدا کرده اند مرده بوده به گریه افتاد که البته گریه اش بدلیل رفع نگرانش بود.

من آن زن را می شناسم. به آن چانه چهار گوشش نگاه کن و بگو که روح شیطانی ندارد. اراده اش همچون فولاد است. و او کارترایت را وادار به چنین عملی کرد. هر لحظه و هر حرکتی طبق نقشه های او بوده است. کارترایت کاملاً "تحت نفوذ او بود، حالا هم هست.

از گیز پرسیدم: می خواهی بگویی نه تو و نه هیچکس دیگر به روابط بین آنها ظنین نشدید؟

— هرگز، هرگز.

— اگر آنها عاشق یکدیگر بودند و خانم برانسون از او بچه دار

شده بود چرا فقط برانسون را رها نکردند و او را کشتند؟

— چطور می توانستند؟ فقط برانسون پول داشت. نه خانم برانسون

نه کارترایت حتی یک لوبیا هم از آن خود نداشتند. کارترایت نمی توانست کار پیدا کند. اگر ماجرا برملا میشد، فکر می کنی با آن رسوایی کسی حاضر میشد به او کار بدهد. برانسون، کارترایت را از گرسنگی نجات داده و او همسر برانسون را زدیده بود. آنها کوچکترین شانس نداشتند. آنها نمی توانستند اجازه بدهند که حقیقت برملا شود و تنها راه چاره

آنها این بود که برانسون را از میان بردارند و آنها او را از سر راه خود برداشتند .

– آنها می‌بایست حقیقت را به او می‌گفتند .

– بله، اما من فکر می‌کنم که آنها شرمنده و خجلت زده بودند .

او با آنها خیلی خوب بود . مردی مهربان و آرام بود . و فکر می‌کنم آنها دل گفتن حقیقت را به او نداشتند بنابراین ترجیح دادند که او را بکشند .

دقایقی سکوت برقرار شد و من از گفته‌های گیز در فکر بودم .

گفتم : خوب تو در این باره چه کردی؟

– هیچ . چه می‌توانستم بکنم چه مدرکی در دست داشتم؟ به

این دلیل که ساعت و پولها پیدا شده بود؟ می‌شد پولها بوسیله کسانی پنهان شده باشد که بعداً " از ترسشان جرات نکرده بازگردند و آنها را بردارند . و ظاهراً " چنین بوده که قاتلین به برداشتن سکه‌های

نقره قناعت و از بقیه صرف نظر کرده‌اند و اما جای پاها ! برانسون می‌توانسته برای روشن کردن یک سیگار توقف کرده باشد یا شاید به‌تندی درختی در سر راه خود برخورد کرده و منتظر شده تا شاید کارگرانی بیایند و آن را از وسط راه بردارند . چه کسی می‌تواند ثابت کند که چنین زن نجیب و مجترمی ، بچه‌ای را که چهار ماه پس از مرگ شوهرش بدنیا آورده از آن شوهرش نبوده است؟ هیچ دادگاهی نمی‌تواند کارترایت را محکوم کند . من زبان خود را نگاه داشتم و قتل برانسون فراموش شد .

من گفتم : تصور نمی‌کنم کارترایتها فراموش کرده باشند .

گیز گفت : اگر فراموش کرده باشند برای من تعجب‌آور نیست .

خاطرات بشر کوتاه است و اگر عقیده حرفه‌ای مرا بخواهی باید بگویم بنظر من مردی که مرتکب جنایتی میشود آنگاه که مطمئن بشود هرگز شناخته و دستگیر نخواهد شد دیگر احساس تاسف و پشیمانی برای عملی

که کرده نمی‌کند .

یکبار دیگر به آن زوجی که امروز بعد از ظهر ملاقات کردم ، اندیشیدم . آن مرد لاغر ، میانسال با سری طاس و عینک دورطلائی ، و آن زن مو سفید نامرتب با صحبت‌های بی‌پرده و لبلبندهای مهربانانه‌اش . تصویر اینکه در گذشته‌های دور ، این دو چنان دچار عشق و شهوت شوند و در پایان ، آن عشق آنها را به چنان قتل خونباری بکشاند غیرممکن بود . از گیز پرسیدم : وقتی با آنها هستی احساس ناراحتی نمی‌کنی ؟ چون بدون اینکه قصد عیبجویی داشته باشم ، باید بگویم که فکر نمی‌کنم آنها آدم‌های زیاد خوبی باشند .

گیز گفت : اشتباه تو همین جاست . آنها آدم‌های خیلی خوبی هستند . در واقع آنها دلپذیرترین آدم‌های این ناحیه هستند . خانم کارترایت زن بسیار خوشرو و جالبی است . وظیفه من این است که از جنایات جلوگیری کنم و وقتی جنایتی اتفاق می‌افتد ، جنایتکار را دستگیر کنم . اما من جنایتکاران زیادی را می‌شناختم که واقعا " آدم‌های شریر و بدی بوده‌اند . یک آدم خوب ممکن است در شرایطی قرار بگیرد که مرتکب جنایت شود ، اگر او بفهمد که تنبیه شده است ، احتمال دارد که همچنان همان آدم خوب و محجوبی که بوده باقی بماند ، چون آن عمل او فقط تحت شرایط خاصی حادث شده است . البته اگر او قانون شکنی بکند ، اجتماع او را تنبیه خواهد کرد و این کاملا " درست است . اما همیشه اعمال یک فرد ، ذات و جبلی او را نشان نمیدهد . اگر تو هم به اندازه من برای پلیس خدمت میکردی ، می‌فهمیدی که اعمال مردم آنقدر اهمیت ندارد ، بلکه مهم آنست که خود آنها چه هستند . خوشبختانه پلیس با افکار مردم کاری ندارد بلکه با اعمال آنها سر و کار دارد چون اگر قرار میبود که با افکار آنها هم در ارتباط باشد مسائل متفاوت تر و بغرنج تر میشد .

" گیز " خاکستر پیمیش را خالی کرد و نگاهی طعنه آمیز اما دلپذیر به من انداخت . و گفت : می دانی چه کاری را هرگز دوست ندارم انجام بدهم ؟

پرسیدم : چه کاری ؟

گیز گفت : هرگز دلم نمی خواهد روز رستاخیز جای خدا به قضاوت بنشینم .



کتابفروشی خستیا م

قیمت ۶۵۰ ریال